

میان قهقهه بریده بریده گفت

....وای...امشب...خیلی فاز داد-

:و در ماشین را باز کرد و یکی از پاهای چاقش را بیرون برد و روی زمین گذاشت. نسیم با سرخوشی به او خیره شد و گفت

خیلی تو هپروتیا فلور-

:فلور دوباره خندید

آره، انگاری رو ابرام-

:و به زحمت خودش را روی صندلی کشید و پای دیگرش را هم از ماشین خارج کرد و کمی کمرش را به سمت جلو خم کرد و گفت

چه جوری تا در خونه برم، خیلی گیجم-

:نسیم دستش را پشت کمرش گذاشت و او را به سمت جلو هل داد و در جوابش گفت

از بس زدی بالا دیگه نا نداری-

:و خودش را به سمتش خم کرد و نفس عمیق کشید و گفت

پوف، بوی گند بنزین میدی، ایــــــــی-

:فلور با سرخوشی خودش را به عقب خم کرد و روی سر نسیم ولو شد و با صدای بلندی گفت

وای، چه حالی می ده زندگی-

:نسیم جیغ خفه ای کشید

بی شعور، له شدم، صد و ده کیلو رو انداختی رو سر من، گمشو اونور-

و با زحمت تلاش کرد جثه ی ظریفش را از زیر هیكل گوشتی فلور بیرون بکشد. فلور کمرش را صاف کرد و از ماشین پیاده شد و با خنده گفت

من دیگه برم، امشب توووووپ بود، فردا تو مدرسه می بینمت-

:و سرش را خم کرد و رو به پسر جوانی که پشت فرمان نشسته بود، گفت

لیتو بکشم؟-

:پسر جوان ابروانش را بالا برد و با لبخند به او زل زد و چیزی نگفت. فلور تلو تلو خورد

من برم خونه، فردا مدرسه مون دیر میشه-

:و باز هم قهقهه زد

خاک تو سر اونایی که میان درس بخونن، درس چیه بابا؟ ببین چه صفایی می کنیم-

:و در حالی که به زحمت تعادلش را حفظ می کرد، نیم چرخ زد. نسیم رو به پسر جوانی که پشت فرمان نشسته بود، گفت

برو دیگه، برو الان گندش در میاد-

:و خم شد و در ماشین را بست و رو به فلور گفت

دیگه برو خونه، الان همسایه ها میان بیرون-

:و با نگرانی گفت

تو خونه بهت گیر ندن؟ پای ما رو نکشی وسط؟-

:فلور قری به سر و گردنش داد

چه غلطی می خوان بکنن؟ یه تنه همشونو حریم-

....و بدون خداحافظی چرخید و به سمت خانه به راه افتاد. پسر جوان پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد

.....

مقابل درب خانه ایستاد و به خودش نگاه کرد، دکمه ی مانتو اش باز شده بود و شکم طبقه طبقه اش از زیر مانتو خودنمایی می کرد.
:دستی به شکمش کشید و با خوشحالی گفت

چه شکم تختی دارم-

و با گیجی دسته کلیدش را از جیبش بیرون کشید و در خانه را باز کرد و وارد حیاط خانه شد. نگاهی به ساختمان دو طبقه انداخت و با دیدن چراغهای روشن خانه، ابروانش را بالا برد

هنوز بیدارن که، ایش-

:و بینی اش را خاراند

چقدر تشنمه،-

و سلانه سلانه به سمت ساختمان حرکت کرد، همزمان خودش را خم کرد تا کوله پشتی اش را از روی شانه اش پایین بکشد که یکباره با دیدن سایه ای ترسید و سر جایش ایستاد. چشمانش را تنگ کرد، کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره نفس راحتی کشید. میثم بود که کنار یکی از درختچه های حیاط ایستاده بود. بی توجه به او کوله اش را پایین کشید و همانطور گیج و گنگ به راهش ادامه داد.

می خواستی امشب هم نیای خونه-

با شنیدن صدای میثم، سر جایش ایستاد. مغز نیمه هنگ شده اش را به کار انداخت. با خودش فکر کرد که میثم به او متلک گفته بود؟
:نه، شاید هم می خواست سر شوخی را با او باز کند، با این فکر، بی مقدمه قهقهه زد و راهش را کج کرد و به سمتش رفت

دوست داشتی نیام؟-

:و صدای سکسکه از دهانش خارج شد

هیج-

:دوباره تلو تلو خورد و به ستمش رفت

آروغ نبودا، هیع...سک...هیع...سکه...هیع-

حرفش نیمه تمام ماند، نتوانست خودش را کنترل کند و به سمت میثم خیز برداشت و به آستین لباسش چسبید. میثم یکباره تکان خورد و سعی کرد بازویش را از بین دستان فلور جدا کند، عصبی شد

دستتو بردار، خوب و استا-

بینی اش را چین داد

چرا اینقدر بو میدی؟ تا الان کجا بودی؟ حاجی بابا خیلی عصبانیه، بهش کارد بزنی خونت در نیما، تو اصلا برات مهم نیست که - هر شب داری چه گندی می زنی، نه؟

و همزمان سعی کرد فلور را از خود جدا کند که مثل کنه به آستینش چسبیده بود. نگاهش روی دکمه ی باز مانو اش ثابت ماند که شکم سفید رنگ و طبقه شده اش را در تاریک روشن حیاط، در معرض تماشا قرار داده بود. از ذهنش گذشت که این دختر کجا رفته بود؟ اصلا این چه حال و روزی بود؟ نگاهش روی زیپ شلوارش ثابت ماند که تا نیمه بالا کشیده شده بود و با سنجاق قفلی به هم وصل شده بود و حاکی از این بود که شلوار برای صاحبش تنگ بود. آب دهانش را قورت داد و بلافاصله چشم از سفیدی شکمش گرفت و زیر لب گفت:

استغفرالله-

دستش را عقب کشید و با غضب گفت

چی خوردی؟ نوشیدنی غیرمجاز خوردی؟ دختره ی احمق، صاف و استا میگم-

و گوشه ی آستین فلور را کشید و مجبورش کرد صاف بایستد. فلور دچار سر گیجه شد، انگشت شصت و اشاره اش را روی چشمانش گذاشت، سرش به دوران افتاده بود. چهره در هم کشید. میثم با عصبانیت سوالش را تکرار کرد:

با تو ام، میگم نوشیدنی غیرمجاز خوردی؟-

فلور با خودش فکر کرد که چرا میثم خفه نمی شد، صدایش انگار مثل مته در سرش فرو می رفت، اصلا گمان می کرد می تواند صدایش را حس کند، حتی می توانست نرمی و زبری صدایش را با سلولهای مغزش تشخیص دهد، به گمانش صدای میثم زیر بود، زبر بود و دنداندار، حتی می توانست صدایش را ببیند، صدایش انگار قهوه ای تیره بود، نه کمی روشنتر. سرش از هجوم این افکار عجیب و مالبخولیایی، تیر کشید. میثم یک قدم به سمتش آمد:

کر شدی دختر؟ جواب بده، نوشیدنی غیرمجاز خوردی؟ کی بهت نوشیدنی غیرمجاز داده؟-

فلور با عصبانیت سر بلند کرد، شراره ی خشم در دلش نشست، چند قدم فاصله ی بینشان را طی کرد و مقابل میثم ایستاد و روی پنجه ی پا بلند شد و صورتش را نزدیک صورتش برد، دهانش باز کرد

ها،-

و با عصبانیت ادامه داد

بینی دهنم بوی نوشیدنی نمیده، چی واسه خودت فکر کردی؟-

و با دستش روی شکمش ضربه زد

لاغر شدم نه؟ ده کیلو لاغر شدم-

و آب دهانش را قورت داد

تشنمه-

از میثم فاصله گرفت و از سر تا به پا براندازش کرد. نگاهش روی صورتش ثابت ماند. با خودش فکر کرد که ته ریش انگار به صورتش می آمد. اما اگر می خواست لیش را بکشد با ته ریش می توانست؟ لبخند کج و معوجی کنج لیش نشست، دوباره به ستمش رفت و بی هوا دستش را به سمت صورتش برد و لیش را کشید

به، چه جیگری هستی تو پسر عمو-

میثم دستپاچه شد، به خودش آمد و با خشونت دست فلور را پس زد، صدایش بالا رفت

دختره ی بی حیا، برو خونه، حاجی بابا خودش می دونه با تو-

و به سرعت از کنارش گذشت و به سمت خانه رفت. فلور چند لحظه با گیجی از پشت سر به رفتن میثم نگاه کرد، با سستی سرش را خم کرد و به مانتو اش خیره شد که از مقابل شکمش کنار رفته بود، دوباره دستی به شکم برهنه اش کشید و با قدمهای نامیزان به سمت خانه به راه افتاد

میثم وارد راهروی ورودی شد، کنار راه پله ی مشترک هر دو طبقه ایستاد، سر چرخاند و به فلور خیره شد که تلو تلو خوران به سمتش می آمد. با نفرت به او زل زد، از وقتی که آمده بودند اینجا، همین جا داخل خانه شان، روزگارشان سیاه شده بود. با آمدن خانواده ی عمویش، اوضاع زندگی شان به هم ریخت. لبهایش را روی هم فشرد، تقصیر عمو الیاسش نبود، که حالا زیر خروارها خاک خفته بوده تقصیر پدر خودش بود، تقصیر حاجی بابایش بود با آن پیشنهاد احمقانه اش که به برادرش گفته بود بیایند با آنها داخل "یک خانه زندگی کنند، استدلالش هم این بود که "خونه که دو طبقه است، زنم از تنهایی در میاد، شما هم پول کرایه خونه نمی دین

بینی اش را چین داد، مادرش که از تنهایی در نیامده بود هیچ، حالا یک خطر هم بیخ گوشش بود، زیور، زن عمویش، خطر زندگی مادرش بود. نفس حبس شده اش را آزاد کرد. اما نه، تقصیر زیور هم نبود، باز هم تقصیر پدر هوسبازش بود که سر پیری یادش آمده بود، معرکه گیری کند. با صدای فلور تکان خورد

من به پرنده ی سبک بالم، من یه پرنده ام-

از فکر و خیالاتش کنده شد و دوباره به او زل زد که با آن سر و وضع آشفته، نیم چرخ می زد. با هر چرخش مانتو اش عقب می رفت و شکم و شلوار نیمه بازش، بیشتر نمایان می شد. به هیکل چاقش چشم دوخت و از فکرش گذشت نکند در این چند وقت خودش را به باد داده باشد؟ شانه بالا انداخت، اصلا به درک که هر غلطی می کرد و هر بلایی هم سرش می آمد، او که مسول این دختر عمومی تحمیلی نبود. وجدانش به قلقلک افتاد و به او نهیب زد که اصلا هر چه که بود، حالا اینجا طبقه ی اول همین خانه، با آنها زندگی می کرد. برای چند لحظه دلش به حالش سوخت، با صدای گرفته ای گفت

داری خودتو بدبخت می کنی فلور-

فلور صدای میثم را شنید و دستانش را بالا سرش برد و فریاد زد

من رقص باله بلدم-

میثم خواست چیزی بگوید که در واحد طبقه ی پایین باز شد و سر زیور از بین دو لنگه ی در، بیرون آمد. با دیدن زیور ابرو در هم کشید، زیور چادرش را زیر چانه در دست فشرد

سلام آقا میثم-

میثم آه کشید و در دل آرزو کرد که ای کاش می توانست جواب سلام زن عمویش را ندهد، زیر لب سلام گفت و قدم روی پله ی اول گذاشت. صدای فلور را شنید:

زندگی چه حالی می ده-

:میثم دستی به موهای مجعدش کشید و از پله ها بالا رفت، صدای زیور از پشت سرش بلند شد

ای خدا دلایلت کنه، این چه سر و شکلیه، اون هیکل نحستو انداختی بیرون که چی بشه؟ نمی گی پسر عذب توی این خونه است؟-

.میثم با شنیدن این حرف، پوزخند زد

اصلا تا الان کندوم گورستونی بودی؟-

میثم به پاگرد پله ها رسید، یک لحظه سر چرخاند و یکباره با دیدن پدرش که از خانه ی زیور بیرون آمد، سر جایش ایستاد. حاجی باباباش خانه ی زن عمویش بود، اینبار بهانه اش چه بود؟ حتما دلواپس برادرزاده اش شده بود دیگر. نگاهش روی هیکل پدرش ثابت ماند که به سمت فلور رفت و فریاد زد

ساعت ده شبه، به دختر هفده ساله تا این وقت شب بیرون چی کار می کنه؟-

.چشمانش را تنگ کرد و به فلور زل زد که با جسارت به پدرش خیره شده بود؛ انگار هیچ چیز برایش اهمیت نداشت

:پدرش با غضب گفت

بازم که بوی بد می دی،-

:و رو به زیور گفت

زیور خانوم، این شبا میره یه جایی سمت پمپ بنزین، این دفه باید بسپرم به این پمپ بنزین سر خیابون ببینم اونجا ها میره یا نه-

میثم دستش را مشت کرد، باز هم از ذهنش گذشت که پدرش ساعت ده شب خانه ی این زیور خانوم چه می کرد؟ خانه ای که مرد صاحبخانه مرده بود و جز دو فرزند صغیر هفت ساله و یک زن جوان، کسی حضور نداشت

:فلور دستش را به کمر زد

به شما مربوط نیست، هر کاری دلم بخواد می کنم-

:صدای زیور بالا رفت

بی تربیت، صداتو واسه عموت بالا می بری؟-

میثم سرش را پایین انداخت تا برود، دیگر دیدن ادامه ی این نمایش مضحک شبانه، برایش اهمیتی نداشت، هر شب همین بساط بود، دختر عمویش تا ده شب بیرون از خانه پرسه می زد و وقتی به خانه می رسید، پدر و زن عمویش او را به باد کتک می گرفتند، باز هم فردا شب همین قضیه تکرار می شد. با شنیدن صدای سیلی، دوباره سر جایش ایستاد و از لای نرده ها سرک کشید، پدرش به سمت فلور هجوم برد و او را زیر ضربات مشت و لگد گرفت، چهره در هم کشید، خواست به سمتشان برود و میانجیگری کند، اما پشیمان شد، نگاهش روی فلور ثابت ماند که روی زمین ولو شده بود و جیغ می کشید، زیور سعی می کرد پدرش را آرام کند، یک باره نعره ی فلور همه را میخکوب کرد

وای سنجاق رفت تو شکمم، آی مامان-

به یاد آن سنجاق کذایی افتاد، همان که فلور زیپ شلوارش را با آن بسته بود. نگران شد، یک قدم به عقب برداشت، خواست از پله ها پایین برود، متوجه ی زیور شد که بازوی پدرش را گرفت و او را به گوشه ای کشاند:

حاجی پرویز، تو رو خدا ولش کن، شکر خورد، ولش کن-

نگاه عصبی میثم روی چادر زیور ثابت ماند که حالا روی شانه اش افتاده بود و موهای بلند و تابدارش را سخاوتمندانه در معرض تماشا قرار می داد و او هم تلاش نمی کرد تا با چادرش موهایش را ببوشاند. اینبار از ذهنش گذشت "پس تنها نامحرم این خونه "منم"

...و بلافاصله پلک زد و چشم از سر برهنه ی زیور گرفت، دیگر ناپستاد، با قدمهای محکم از پله ها بالا رفت

وارد خانه شد و در را بست، لحظه ی ورود، نگاهش روی مادرش ثابت ماند که کنج دیوار چمباتمه زده بود. قلبش از درد فشرده شد، با اخمهای در هم گفت:

مامان، چرا اون گوشه نشستی؟-

مادرش سر بلند کرد و با چشمهای بی فروغش به او زل زد. قلب میثم تیر کشید، کلافه دستی به سر و صورتش کشید:

چی شده مامان؟-

پایین پیش زیوره، نه؟-

لبه‌هایش را روی هم فشرد، به مادرش چه می گفت؟ می گفت نه، پدرش حاج پرویز مولوی، همان که تا به حال سه بار رفته بود مکه و خانه ی خدا را زیارت کرده بود، همانی که به کربلا رفته بود، همان که نمازش قضا نمی شد، حالا رفته بود خانه ی زن برادر مرحومش که سی و چند سال بیشتر نداشت، آن هم به بهانه ی برادرزاده ی سرکشش؟

آه کشید و به سمتش رفت

مامانم، روح انگیز خانوم، روحی خانوم، الهی دردت بخوره تو سر من، می خوام یه چند روزی بره خونه ی سمیه؟ یا نه می خوام - بری خونه ی هاجر؟ می خوام بری حال و هوا عوض کنی؟

روح انگیز بغضش ترکیب و به گریه افتاد

من که توی این خونه هستم پدرت با بهونه و بی بهونه میره پیش زیور، وای به حال اینکه چند روز هم بذارم و از اینجا برم-

و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد

اینجوری می خواست زیورو همدم من کنه؟ انگار حاجی بابات منتظر بود برادرش بمیره که سریع بره سراغ زنش، خجالت نمی کشه؟

و هق هقش اوج گرفت

هم خودش در دسره هم دخترش، می بینی که هر شب تا ساعت ده شب بیرونه، هر شب جنگ و دعوا داریم،-

و با التماس به میثم خیره شد

پسرم، تو رو خدا حاجی باباتو راضی کن اینا رو ردشون کنه برن، بخدا من دارم دیوونه میشم، ینی چی که هر ساعت و هر دقیقه - ...میره پایین پیش بیوه ی جوون برادرش؟ دیدی نیم ساعت رفتی تو حیاط فوری رفت پایین، تو رو خدا یه ک

:با فریاد پرویز، حرفش نیمه تمام ماند

زن چی میگی؟ پشت سر من غیبت می کنی؟ خدا شناس، بعد با چه رویی می ری رو به قبله نماز می خونی؟ بده دارم بچه های یتیم - برادرمو زیر پر و بال خودم می گیرم؟

میثم به تندى سر چرخاند، نفهمید پدرش کی در را باز کرد و وارد خانه شد، گیج و گنگ به پدرش زل زد که به سمت مادرش هجوم برد:

فکر می کنی من رفتم پایین پیش زیور چی کار کنم؟ ماچش کنم؟ نمی بینی دختر عوضیش تا ده شب بیرونه؟-

روحی دستانش را سپر خودش کرد تا جلوی ضربات احتمالی پرویز را بگیرد، میثم طاقت نیاورد و به سمت پدرش دوید و با ملایمت بازویش را گرفت و مجبورش کرد سر جایش بایستد:

حاجی بابا آرام باشین-

:پرویز با غضب سر چرخاند

چه غلطی می کنی؟ داری تو روی من می مونی؟-

میثم با دردمندی به صورت پدرش زل زد، نگاهش روی محاسن خاکستری پدرش ثابت ماند، بیشتر از شصت سال از سنش می گذشت، دو دختر بزرگ داشت، هر دو ازدواج کرده بودند، نوه داشت، آن وقت چشمش به دنبال زن برادرش بود. لبش را با زبان تر کرد:

حاجی من غلط کنم تو روی شما بمونم، ولی آخه شما می خواین مامانو بزنین-

:پرویز دستش را از دست پسرش بیرون کشید و نعره زد

نمی بینی مادرت چی میگه؟ میگه اینا رو ردشون کنم برن، کجا برن؟ یه زن و سه تا بچه کجا برن؟-

:و به سمت روحی چرخید که همچنان اشک می ریخت

نمی بینی دختر بزرگه چه الواطی بار اومده؟ مگه زیور دستش تو جیبش می ره؟ به امید کی بفرستمشون برن؟-

:و یک قدم به سمت روحی رفت، میثم دوباره با عجله بازوی پدر را گرفت

حاجی بابا شما عصبی هستین، بیاین اینور،-

:و باز هم با ملایمت او را عقب کشید

...یه خونه براشون پیدا کنین، خودتون هم دورادور مراقبشو-

:پرویز دوباره فریاد زد

پسر مگه من مغز خر خوردم؟ خونه داشته باشم و براشون خونه پیدا کنم؟-

:روحی میان گریه گفت

تو می خوای کمک کنی یا می خوای زیور و بیبی، همش میری پایین پیشش، مگه اون نامحرمت نیست؟-

:پرویز دیوانه شد و خواست دوباره به ستمش حمله کند که دستان قدرتمند میثم بازویش را محکم نگه داشت، پرویز سر چرخاند

پسر ولم کن، نگو می خوامی تو روی بابات بمونی-

میثم چشم از پدرش گرفت و به زمین خیره شد

این چه حرفیه بابا؟ این همه سفارش شده که به پدر و مادر احترام بذارین، اینجوری نگین، من فقط می خوام جلوی دعوا رو بگیرم-

پرویز دوباره دستش را عقب کشید و رو به روحی نعره کشید

من درگیر این دختره فلورم، چشمای کور شده ات رو باز کن و ببین زن، این دختره آبروی همه ی ما رو جلوی در و همسایه برده، -
تو حتی چشم دیدن یه زن بیوه رو هم نداری؟ نمک به حروم این جاری تونه

و با عصبانیت چرخید و وارد یکی از اطاقها شد و در را به هم کوبید. روحی دستانش را روی صورتش گذاشت، به زحمت تلاش می کرد صدای هق هقش را خفه کند، بریده بریده گفت

میثم مادر، یه فکری کن، بابات به بهونه ی فلور مدام میره پایین، می ترسم همین روزا این زیور رو عقدش کنه، من سر پیری باید -
هوو داری کنم؟

...میثم سرش را پایین انداخت و به نقش ترنج فرش زیر پایش چشم دوخت، باز هم قلبش تیر کشید

.....

فلور همانطور که دستش را روی شکمش گذاشته بود، افتان و خیزان به سمت آشپزخانه رفت، به پهنای صورت اشک می ریخت و زیر لب به عمویش فحش و ناسزا می گفت. زیور چادرش را از سرش برداشت و گوشه ی سالن پرت کرد و به دنبال فلور وارد آشپزخانه شد

دختره ی سلی*طه، تا الان کدوم گوری بودی؟ ساعت ده شبه، این دوستای بی ننه بابات کی ان که هر شب با اونایی؟ بخدا یه شب -
میام در خونه شون آبروشونو می برم

فلور مقابل در یخچال ایستاد و جای فرو رفتگی سنجاق را فشرد و با عجله در یخچال را باز کرد و پارچ آب را بیرون کشید و
همانطور که هق هق می کرد، گفت

آه، چرا اینقدر بهم گیر میدی؟ مگه چی کار می کنیم؟ دلت خنک شد که اون عمو پرویز عوضی کتکم زد؟-

زیور با عصبانیت نفس عمیق کشید، پره های بینی اش باز و بسته شد

بمیری الهی که به عمو پرویزت فحش میدی، جای پدرته، این همه بهت خوبی کرده-

فلور جواب مادرش را نداد، پارچ آب را با ولع سر کشید، تشنه بود، آنقدر تشنه بود که حس می کرد می تواند یک گالن آب را یکجا سر بکشد. زیور با حیرت به او نگاه می کرد، فلور نیمی از پارچ را یک نفس سر کشیده بود. زیور به سمتش رفت و پارچ را از دستش کشید

چی کار می کنی؟ خفه کردی خودتو-

فلور خودش را عقب کشید

آه ولم کن، تشنمه-

زیور دستش را به کمر زد

چرا چند هفته هی تشنه میشی؟ چرا بوی بد میدی؟ تو چه مرگت شده؟-

جای سنجاق روی شکم فلور تیر کشید، پارچ اب را روی میز آشپزخانه گذاشت و مانتویش را عقب زد، سرش را خم کرد و خون روی شکمش را پاک کرد و با بغض گفت:

عمو پرویز بی شعور ببین چی کار کرد، سنجاق رفت تو شکم-

نگاه زیور روی شکم بیرون افتاده ی فلور ثابت ماند، زیپ شلوارش پایین کشیده شده بود و لباس زیرش هم مشخص بود. زیور بینی اش را چین داد:

الهی درد بگیری فلور، با این سر و شکل میری خیابون و میای؟ خیلی هیکل قشنگی داری میندازیش بیرون؟ زهر مار بگیری تو - دختر

فلور پارچ اب را برداشت و دوباره سر کشید و روی میز گذاشت و به شکمش چسبید و بی توجه به نفرینهای مادرش، به سمت اطاق رفت. آن حس سرخوشی به لطف کتکهای عمویش از سرش پریده بود، عصبی بود و دستانش می لرزید، گنگ و گیج بود، همه ی حس و حال خویش دود شده بود. با عجله وارد اطاقش شد، برای چند لحظه سوزش شکمش از یادش رفت، شلوارش از کمرش جدا شد و پایین پایش سر خورد، اما برایش اهمیت نداشت. به سمت کشوی میز تحریرش رفت و آنرا بیرون کشید و زیر و رو کرد. نبود، آن چیزی که به دنبالش می گشت، نبود. کشوی بعدی را بیرون کشید، باز هم نبود، میزش را به هم ریخت، نزدیک بود سرسام بگیرد. چرخید تا به سمت در اطاق بدود، شلوار پایین افتاده اش مانع از دویدنش شد، با حرص پاهایش را از شلوارش بیرون کشید و با لگد شلوارش را به گوشه ای پرت کرد و با آن تنه ی چاقش از اطاق بیرون دوید و فریاد زد:

این چسب قطره ای من کو؟ باز کی برداشته؟-

زیور حیرت زده نگاهی به پایین تنهی برهنه ی فلور کرد و با عصبانیت گفت:

لال شو، چه صداشو انداخته رو سرش، دو قلوها خوابیدن-

فلور جیغ کشید:

چسبمو بدین، کی چسب منو برداشته؟-

زیور چرخید و به سمت این رفت و چیزی از روی آن برداشت و به سمت فلور پرت کرد:

بگیر ذلیل مرده، دهننتو ببند تا نیومدم ببندمش-

نگاه فلور روی تیوپ چسب مایع ثابت ماند، به سمتش هجوم برد و آن را از روی زمین برداشت و بی توجه به نفرینهای مادرش، با عجله وارد اطاق شد و در را بست.

میثم مقابل ورودی ساختمان خم شده بود و بند کفشش را می بست. چشمانش از زور بی خوابی باز نمی شد، سر تا سر دیشب را بیدار مانده بود و فکر کرده بود، به وضعیت به هم ریخته ی زندگی شان فکر کرده بود به دنبال راه حل مدام این پهلو و آن پهلو شد و نزدیک صبح بود که توانست چرتی بزند. سر آخر هم نتوانست راه حلی پیدا کند. با باز شدن در خانه ی عمویش، به تندی کمر صاف کرد تا هر چه سریعتر وارد حیاط شود، هنوز چند قدم بر نداشته بود که با شنیدن صدای فلور، سر جایش ایستاد:

عیلک سلام-

نفسش را بیرون فرستاد و بدون اینکه سر بچرخاند زیر لب جواب سلامش را داد و وارد حیاط شد. فلور از پشت سر به او چشم دوخت. میثم اندام پری داشت، شاید اگر چند کیلو به وزنش اضافه می شد می توانست بگوید پسر چاقی است. بینی اش را چین داد، اصلا چاقی در خانواده شان موروثی بود. خودش صد و ده کیلو وزن داشت و برادر و خواهر هفت ساله اش هم اضافه وزن داشتند.

هر چقدر تلاش کرده بود تا وزنش را کم کند، موفق نشده بود. غذایش را کم کرده بود، از شکلات و شیرینی گذشته بود، اما وزنش تکان نخورده بود. نگاهش روی رخت و لباس ساده ی میثم چرخید. شلوار جین و تی شرت آبی آسمانی. به یاد پسر دیشبی افتاد که او را تا جلوی خانه رسانده بود. نسیم گفته بود یکی از دوستان دوست پسرش است. پسری جذاب و خوش قیافه بود، خوب لباس می پوشید و چشمان درشت و سیاهش انگار می خندید. دیشب هم متوجه ی نگاه های گاه و بیگاهش شده بود که از آینه به او خیره می شد و لبخند می زد. هیكلش هم خوب بود، مثل پسر عمویش خپل نبود. و با نگاهی به خودش، آه کشید. خودش که مرز خپل بودن هم گذشته بود. هر دو دستش را روی کمرش گذاشت، چربی های اضافه ی بدنش زیر دستانش آمد و او را جری تر کرد. سر بلند کرد و نگاه خیره اش روی میثم ثابت ماند که در حیاط را باز کرده بود و به سمت دویست و شش مشکی رنگش می رفت تا از حیاط خارج شود. نگاهش روی دریچه ی باک ماشین ثابت ماند، چقدر خوب بود اگر می توانست هر بار که احتیاج داشت باک ماشین را باز کند تا اگر باز هم عمویش وحشی شد و ننشگی اش را از سرش پراند، بتواند دوباره در هپروت فرو رود. نفس عمیق کشید. جداره ی بینی اش تیر کشید. دستش را روی بینی اش گذاشت و کمی فشار داد. تصاویری از صحنه ی کتک خوردن دیشب از مقابل چشمانش رژه رفت. با یادآوری چهره ی عمو پرویزش، بینی اش را از نفرت چین داد. با خودش فکر کرد که مادر و عمویش فکر می کردند: آنقدر کودن است که نمی داند آنها با یکدیگر سر و سری دارند؟ و زیر لب غر زد

"پیر هاف هافو وقت و بی وقت میاد خونمون، فکر کرده من خرم"

و شراره ی خشم در دلش شعله زد، پا تند کرد و از کنار ماشین گذشت و به سمت در حیاط رفت. از پسر عمویش هم دل خوشی نداشت. اصلا هیكلش را که می دید، بیشتر کلافه می شد. آینه ی خودش بود انگار، حالا ده پانزده کیلو کمتر یا بیشتر چه فرقی می کرد؟ مقابل در خانه ایستاد و سر چرخاند و به ماشین زل زد که دنده عقب به سمت در خروجی حرکت می کرد، کوله پشتی اش را روی شانه جا به جا کرد و وارد کوچه شد و یکباره در حیاط را بست. ته دلش خنک شد، حالا آن پسر عموی به اصطلاح مومنش...مجبور بود از ماشین پیاده شود و دوباره در حیاط را باز کند. بینی اش تیر کشید، باز هم آنرا فشار داد و با خوشحالی به راه افتاد

.....

میثم از آینه ی ماشین به فلور خیره شد که سالانه سالانه به سمت در حیاط می رفت، از این دخترک هفده ساله ی چاق، چندان خوشش نمی آمد. دو سال پیش که به همراه پدر و مادرش به خانه شان آمدند، همه چیز به هم ریخت. آرامش از خانه شان رفت، عمو و زن عمویش مدام با یکدیگر درگیر می شدند و پدر و مادرش در رفت و آمد از طبقه ی دوم به طبقه ی اول بودند. عمویش که تصادف کرد و مرد، انگار زن عمو زیورش هوایی شد، چشمش افتاد به مال و اموال پدرش و کم کم پدرش را هم هوایی کرد. اصلا چرا هوایی نکند؟ جوان بود، از مادرش حداقل بیست سال جوانتر بود، خوش بر و رو بود و سر زبان داشت، مثل مادرش پیر و شکسته نشده بود. یکباره به خودش آمد و سرش را تکان داد، دلش نمی خواست اینقدر در دلش از خانواده ی عموی خداییامرزش بد بگوید. نفسش را بیرون فرستاد، اما حقیقت این بود که پدرش به خاطر همین زن عمو جوان و جاه طلبش بود که دیگر صبحها به همراهش به حجره اش نمی رفت، خانه می ماند و دو سه ساعت بعد راهی حجره می شد. دستی به موهایش کشید و دست راستش را به پشت صندلی تکیه زد تا دنده عقب از حیاط خارج شود، پایش را روی پدال گاز فشرد و یکباره با دیدن فلور که در چهار طاق باز شده ی حیاط را بست، لبهایش را روی هم فشرد. همین مانده بود میان این آشفته بازار، با دختری که پنج سال از او کوچکتر بود، موش و گربه بازی کند

.....

نسیم آرنجش را روی میز گذاشت و کف دستش را زیر چانه زد و با چشمان میشی اش به فلور خیره شد

دیشب چی شد؟ کتک خوردی؟-

فلور به تقلید از نسیم دستش را روی میز گذاشت، مانند اش کشیده شد، به خودش نگاه کرد، فاصله ی بین دو دکمه ی لباسش از هم باز شده بود و سفیدی شکمش بیرون افتاده بود. از خیر دست زیر چانه زدن، گذشت و کمرش را صاف کرد

آره، عمو ی احمقم کتکم زد، همه ی حال خوشمو بهم ریخت-

نسیم نچ نچی کرد

جون من؟ بعد تو چی کار کردی؟ چقدر ضایع-

فلور آه کشید

هیچی، نتونستم حال خوشمو خوب کنم-

نسیم شانه بالا انداخت

چقدر تو خلی، آخه این چه مدلشه؟ دیشب تو پارتی که بچه ها قرص آورده بودن، یکی مینداختی بالا دیگه-

فلور به نوشته ی روی میزش چشم دوخت، کسی رویش نوشته بود

"M+S"

سر بلند کرد و به نسیم خیره شد

نه اونا فاز نمیدن، این از همه بهتره، فقط صبح که پاخدم حالت تهوع داشتم-

نسیم نخودی خندید و خودش را به سمت فلور خم کرد

حامله نباشی-

فلور نگاه تندى به او انداخت

چی کار کردم که حامله باشم؟-

نسیم با نگاهی مودبانه به او زل زد و به آرامی گفت

شایدم قراره کاری کنی-

و نگاه گیج فلور را که دید، شانه بالا انداخت

بابک، همون پسر دیشبی که گفتم دوست عماده، اون انگار ازت خوشش اومده-

چشمان فلور از تعجب گشاد شد، بابک، همان پسرک خوش چهره و خوش پوش، از او خوشش آمده بود؟ آن هم با این هیكل خيكي اش؟

خودش را به سمت نسیم کشاند

راس میگی؟ از من چی گفت؟-

نسیم با دو انگشت بینی اش را کشید

از این هیكل گاوكی خوشش اومده-

و دستش را دراز کرد و با مشت ضربه ای به شکمش کوبید. فلور خودش را عقب کشید و اخم کرد

منو مسخره می کنی؟-

نه خره، مسخره چیه؟ جون تو بابک ازت خوشش اومده-

و چشمکی زد

دیشب می گفت همه جور دختر باریبی رو امتحان کردم، واسه یه بارم که شده برم سراغ خیکی ها-

چند لحظه طول کشید تا فلور متوجه ی معنی حرف نسیم شود، پشت چشمی نازک کرد

بی شعور، مگه من دختر خر... بم؟-

نسیم خودش را عقب کشید:

آه گمشو بابا، چه کلاسی هم میذاره، هر کی این کارو می کنه مگه خر... به؟ کیف و حال دنیا رو بکن-

و به کتاب ریاضی روی میزش اشاره زد

پس نه، بشین این چرت و پرتها رو بخون و آخرشم لیسانس بگیر و بیکار بشین تو خونه-

و به سمت فلور سر چرخاند و ادامه داد

یه مدت باهش دوست شو بعد مخشو بزن، خیلی پولداره، حالا دوبار هم یه دستی بهت بزنه نمی میری که، بابا مگه تو نمی خوای از -
اون خونه ی کوفتی خلاص شی؟ فردا عموت بشه ناپدریت بیچاره میشیا، از ما گفتن بود

فلور حرفی نزد و به چشمان میشی نسیم، خیره شد

حاج پرویز نگاهی به پله ها انداخت و به آرامی چند ضربه به در زد، چند دقیقه ی بعد، در خانه باز شد و زیور در حالی که چادر
:گلدارش را نصفه و نیمه به سرش کشیده بود، بین دو لنگه ی در ظاهر شد

سلام حاجی-

:پرویز با دیدن زیور، لبخند زد و با صدای آهسته ای گفت

سلام، خوبی؟-

:و دوباره سر چرخاند و به راه پله ها نگاه کرد و صدایش را پایین تر آورد

بریم تو، ممکنه روحی سر برسه-

زیور با ناز و غمزه خودش را از مقابل در خانه کنار کشید، حاج پرویز دستی به موهای کم و پشت و یک دست سفیدش کشید و وارد
:خانه شد و در حالیکه در را می بست، گفت

بچه ها که نیستن؟-

:زیور کمی چادرش را شل کرد و با عشوه گفت

نه حاجی، خیالتون راحت، همه رفتن مدرسه-

:و به سمت آشپزخانه رفت

براتون صبحونه آماده کردم، می دونستم الان میانین-

حاج پرویز از پشت سر به اندام زیور خیره شد، اندام پری داشت، چاق نبود، نه مثل برادرزاده اش فلور بود و نه مثل زنش روحی. اصلا زن برادر مرحومش را که می دید، روحش تازه می شد. به دنبالش وارد آشپزخانه شد و صندلی را عقب کشید و رویش نشست

این فلور دیشب زیور درازی نکرد؟-

زیور استکانی از جا ظرفی برداشت و به عمد پر چادرش را از روی گردن سفیدش کنار زد و به سمت چای ساز رفت

چی بگم حاجی، خیلی سرکش شده-

حاج پرویز با چشمان از حقه درآمده به گردن زیور زل زده بود و پلک هم نمی زد. به سختی آب دهانش را قورت داد و با همان نگاه مات شده اش، گفت:

ولش کن، خودش آروم میشه-

و کمی روی صندلی جا به جا شد

البته برای ما که بد نشد، به بهونه ی کاراش بیشتر همدیگه رو می بینیم-

زیور پشت چشمی نازک کرد

تا کی می تونیم فلور و بهونه کنیم حاجی؟ تازه من براش نگرانم، شبها معلوم نیست کجا میره و چی کار می کنه-

و استکان چای را مقابل حاج پرویز گذاشت و کمی خودش را خم کرد و چادر را رها کرد. حاج پرویز مسخ شد، از ذهنش گذشت که اندام حوری چطور بود؟ اندامش پیر بود، چروکیده بود، سه شکم زائیده بود، سنی از او گذشته بود. خوب زیور هم دو شکم زائیده بود، اما اینطور نبود، پوستش سفید بود، جوان بود، قلبش را به تپش در می آورد. اصلا از چه زمانی نظرش به بیوه ی جوان برادرش جلب شد؟ به درستی یادش نمی آمد، بعد از چهل برادرش بود انگار. یکی دو بار چادرش را محکم نگرفته بود، اندامش را دید، موهای بلندش را دید و هوش از سرش پرید

اینجوری که همیشه حاج پرویز-

با صدای زیور، تکان خورد و از هیروت بیرون آمد، زیور چادرش را روی محکم زیر گلو نگه داشت، دیگر خبری از آن گردن بلورین نبود، شاید فقط می خواست با یکی دو بار نشان دادن مثلا سهوی بدنش، حاج پرویز را هوایی کند. حاج پرویز نعلبکی را به سمت خودش کشید و اخمهایش در هم شد

سپر دم به پمپ بنزین سر خیابون ببینم جریان چیه، فکر کنم پاتوق خودشو دوستاش اونجاست، دوست صمیمیش کیه؟-

زیور روی صندلی جا به جا شد

خوب نمیشناسم حاجی، فکر کنم اسمش نسیم باشه، همکلاسیشه-

پرویز سری تکان داد و استکان را از روی نعلبکی برداشت، اما ضریان قلبش را نمی توانست کنترل کند، دو قدمی زن جوان و دلربایی نشسته بود و هر لحظه امکان داشت اختیارش را از دست بدهد. یکباره سر بلند کرد و بی مقدمه گفت:

زیور تو چرا راضی به صیغه محرمیت نمیشی؟ رفت و آمد من اینجا اشکال داره-

و به چشمان درشت زیور زل زد

تو یه زن جوونی، معصیت داره، بذار صیغه بشیم که راحت برم و بیام، خودمون بین همدیگه هم می تونیم بخونیم-

زیور تابی به گردنش داد و از روی صندلی بلند شد

حاجی من با صیغه موافق نیستم-

حاج پرویز بی طاقت شد

ای بابا آخه چرا؟ باور کن بین خودمون می مونه، نمیذارم روحی متوجه بشه، بهونه ی فلور رو داریم، میگیم سرکشه، پدر بالا سرش - نیست، باید مراقبتش باشم، می تونم مدام پیام و برم

زیور اما این را نمی خواست، صیغه شدن یکی دو ماهه را نمی خواست، زرنگر از این حرفها بود. صیغه ی حاج پرویز می شد و بعد از دو ماه دلش را می زد؟ آن وقت تکلیف این خانه ی دو طبقه و آن دو دهنه مغازه داخل بازار و زمینهای خارج از شهر چه بود؟ حتما می رسید به سمیه و هاجر و میثم؟ پس سهم خودش و بچه هایش چه؟ با دست خالی چه می کرد؟ نه، امکان نداشت ریسک کند و صیغه اش شود، برای حاج پرویز نقشه ها داشت. باید او را عقد دائم می کرد، باید همسر رسمی اش می شد، آن وقت خوب می دانست چطور نصف اموالش را بالا بکشد.

دوباره چادرش را شل کرد، دسته ای از موهای سیاهش روی صورتش ریخت، به سمت یخچال رفت و آنرا گشود

حاجی صیغه صورت خوشی نداره، اصلا اسم صیغه که میاد تنم مور مور میشه، فکر می کنم زن ناجوری ام-

حاج پرویز زیر لب گفت

استغفرالله، زیور این چه حرفیه؟ صیغه حلال خداست، برای اینه که دو نفر ببینن می تونن با هم کنار بیان یا نه صیغه ی هم میشن، - چرا به خودت نسبت بد می زنی؟

زیور با حاضر جوابی گفت

اگه به شناختن باشه که من الان هجده ساله عروس خونواده ی شمام، شما رو خوب میشناسم-

و با مودی گری حرفش را قطع کرد و نایلون مرغ را از فریزر بیرون کشید و چرخید، دستش را از چادرش رها کرد، چادر روی شانه اش سر خورد، قیافه ی دستپاچه به خودش گرفت

وای حاجی ببخشید-

و تند و سریع چادر را دوباره روی سرش کشید. حاج پرویز اما حس کرد تا یکی دو دقیقه ی دیگر، قلبش از حرکت خواهد ایستاد، گردن و بناگوش برهنه ی زیور را که دید، مدهوش شد. دیگر نمی توانست آنجا بماند، می ترسید مرتکب فعل حرام شود. استکان را روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد

من برم زیور، بعدا در مورد این مسئله حرف می زنیم-

زیور اما چیزی نگفت، مانع از رفتنش نشد، خوب می دانست چه آتشی به جان پیرمرد انداخته است. زیر لب زمزمه کرد

چایی نخوردی حاجی-

پرویز کلافه از آشپزخانه بیرون آمد و با صورت برافروخته گفت

می خورم، میرم مغازه می خورم، کم و کسری داشتی به من بگو-

و در خانه را باز کرد و خم شد تا کفشهایش را به پا کند

ته و توی فلور هم در میارم، فعلا که بهونه ی خوبیه واسه اینکه همو ببینیم، تا بعد هم خدا بزرگه.

و با یک خداحافظی کوتاه، از خانه خارج شد و در را بست. لبخند پیروزمندانه ای روی لب زبور نشسته بود

.....

میثم دستی به صورتش کشید و گفت:

اون سرویس چهل و چهار پارچه است، برای شما در میاد دویست و سی هزار تومن، قابل شما رو هم نداره.

دختر جوان رو به او گفت:

ارزونتر نمیشه؟-

میثم تلاش کرد مستقیم نگاهش نکند

قیمتها مقطوعه خانوم، حالا اگه شما بیسندین، سر قیمت هم به توافق می رسیم.

دختر جوان رو به مادرش کرد و با او سرگرم پیچ پیچ شد. میثم اما نگاهش را به سقف مغازه دوخته بود. از این شغل راضی نبود. از این که پسر حاجی بود راضی نبود. دلش کاری را می خواست که متناسب با رشته اش باشد، فارغ التحصیل زیست شناسی بود، یک سال بود که درسش تمام شده بود، کفالت پدرش را داشت و از سربازی هم معاف شد. به دنبال شغل مناسب همه جا رفت، به هر جا که می توانست سرک کشید، اما کسی به یک لیسانسه ی زیست شناسی بیست و چند ساله نیازی نداشت. پدرش اما نظر دیگری داشت، می گفت بیاید همین جا پیش خودش کار کند، ور دست خودش بیاستد و دو سه برابر حقوق یک کارمند، ماهانه از او حقوق بگیرد. میثم اما این را نمی خواست، چهار سال درس خوانده بود که از علمش استفاده کند، اما از آن چهار سال چه باقی مانده بود؟ اصطلاحات زیست شناسی، عنصر و متابولیسم و دگرذیسی را دیگر باید انتهای کمدش لا به لای کتابهای خاک خورده جستجو می کرد. آه کشید و با خودش فکر کرد اصلا دگرذیسی به چه معنا بود، انگار یادش رفته بود، نه، یادش بود، نوک زبانش بود، می دانست، معنی این کلمه را می دانست اما حضور ذهن نداشت، تا نوک زبانش می آمد و بعد عقب می رفت. دستی به گونه اش کشید، دگرذیسی چه بود؟

باشه آقا خیلی ممنون، بریم مغازه های جلوتر و هم ببینیم دوباره مزاحم میشیم.

از افکارش کنده شد و سر بلند کرد

خواهش می کنم، به سلامت.

دختر جوان به همراه مادرش از مغازه خارج شدند، میثم به سمت میز کار رفت و به آن تکیه زد، باز هم از خودش پرسید دگرذیسی چه بود؟ یعنی تنها با یک سال دوری از درس، اینقدر راحت از ذهنش پریده بود؟

نگاهش روی زن چادری ثابت ماند که دست پسر بچه ی چهار پنج ساله ای را گرفته بود و به سمت مغازه می آمد. نفسش را بیرون فرستاد. هاجر بود، خواهر بزرگش. تکیه اش را از میز جدا کرد، همزمان هاجر وارد مغازه شد. میثم لبخند زد

سلام آجی، راه گم کردی.

و با نگاهی به چهره ی برافروخته ی خواهرش، متوجه شد برای چه به اینجا آمده است. پسر بچه دست مادرش را رها کرد و به سمت میثم دوید:

دایی سلام.

میثم خم شد و او را در آغوش کشید

سلام امیر علی،-

:و کمر راست کرد و به چهره ی گرد و تپل خواهرش چشم دوخت

از اینورا آجی؟-

:هاجر یکبارہ منفجر شد

از اینورا؟ بئی تو نمی دونی چی شده؟ الان حاج خانوم به من زنگ زد، مته ابر بهار گریه می کرد-

:میثم باز هم آه کشید، هاجر مجال صحبت به او نداد

این زن عمو زیور دیگه شورشو درآورده، حاج بابا هر روز صبح میره ده دقیقه یه ربع پیشش می مونه، اصلا واسه چی باید بره - پیش یه زن بیوه که هنوز چهل سالمش نشده و سه تا بچه هاش هم هر روز صبح میرن مدرسه؟

:میثم خواست چیزی بگوید که هاجر دستش را بلند کرد

نمی خواد از حاجی دفاع کنی، تو رو خدا نگو واسه خاطر فلور میره پیشش، فلور بهونه است، حاجی واسه خاطر زن داداش بیوه - ...اش میره پایین، من که بچه نیستم میثم، سی و پنج سالمه، حاجی بابا یاد جوونیش افتاده، مادر بدبختمون کم به پاش سوخت و ساخت

:میثم دوباره دهان باز کرد، صدای هاجر بالا رفت

بخدا می خواستم برم با داد و فریاد زیورو از خونه بندازم بیرون، ولی حاج خانوم جون امیر علی رو قسم داد که این کارو نکنم، - گفت حاجی خون به پا می کنه، آبروش تو در و همسایه میره،

:دستش را از چادرش شل کرد و نفس عمیق کشید

حاجی بابا فلورو بهونه کرده، باید یه فکری بکنیم، فردا زیور میاد عقد بابای ساده ی ما میشه شکمش هم میاد بالا، این زنه مهره ی - مار داره، عمو ی خدایامرز هم دل خوشی ازش نداشت، باید یه کاری کرد

:میثم دهان باز کرد

...میگم-

:هاجر دستش را به کمرش زد

تو چی میگی؟ همش میگی زشته غیبت نکنین، آروم باشین، حرمت نگه دارین-

:میثم کلافه شد

آجی یه ذره امون بده،-

:و با سر به امیر علی اشاره زد

بچه بغلمه، همه رو می فهمه، جلوش هر چی دلت میخواد داری میگی، یه ذره صبر کن-

:هاجر چیزی نگفت و پشت سر هم پلک زد، میثم به سمت انتهای مغازه رفت و امیر علی را روی زمین گذاشت

دایی اینجا بازی کن، الان میام باشه؟-

:امیر علی سر تکان داد

چشم-

:دستی به سرش کشید و دوباره به وسط مغازه بازگشت و به صندلی کنار قفسه ها اشاره کرد

بشین آجی، سکنه می کنی بخدا، بشین نفس بگیر-

:هاجر با میلی روی صندلی نشست و دست برد زیر چادرش و گره ی روسری اش را گشود

بخدا سکنه می کنم، از دست حاج بابا سکنه می کنم می میرم، بابای ما چرا بچه شده؟-

:و دوباره صدایش اوج گرفت

دو تا داماد داره، سه تا نوه داره، فردا جلوی شوهرمامون سر شکسته میشیم، اصلا شاید اونا هم هوایی شدن سر ما هوو آوردن و -
زیونشون هم نیم متر درازه که اگه بده حاجی بابا چرا زن گزفته، اون که مکه رفته، کربلا رفته، با خداست، مومنه

:و با شدتش روی رانش کوبید

میثم باید یه کاری کنیم، امروز با حاج خانوم حرف زدم، این ماجرا باید یواشکی ختم به خیر بشه، وگرنه آبروی همه ی ما تو فامیل -
و دوست و آشنا میره، سمیه می گفت باید بریم زیور و بچه هاشو از خونه بندازیم بیرون، ولی منم الان فکر میکنم حق با حاج خانومه
اگه بندازیمشون بیرون اینجوری آتیش حاج بابا تندتر میشه،

:میثم به میان حرف خواهرش پرید

نمیتونیم بندازیمشون بیرون، به زن تنها با سه تا بچه چی کار کنه؟-

:هاجر جیغ خفه ای کشید

طرف اونایی یا طرف خونواده ات؟-

آجی طرف خانواده ام هستم، ولی بی انصاف نیستم، دیشب تا صبح فکر کردم، چیزی به ذهنم نرسید، نمی دونم باید چی کار کرد-

:هاجر چشمانش را تنگ کرد و خیره خیره به میثم نگریست و گفت

تو نمی خواد فکری کنی، من یه راه حل پیدا کردم-

:فلور گوشی را به گوشش چسباند و با خنده رو به نسیم گفت

ئه، منو نخندون دیگه مسخره، بذار ببینم چی می خوام بگم-

:و با دستان تپلش او را به عقب هل داد. نسیم ریز ریز خندید

گمشو بذار منم بشنوم ببینم چی میگه دیگه-

:فلور ابروهایش را بالا انداخت

بوق آزاد زد، تو حواست باشه خانوم ناظم اینورا نیاد، حوصله ی چرت و پرتهاشو ندارم-

و دستی به شکمش کشید. نسیم بی توجه به حرف فلور، به سمتش پرید و سرش را نزدیک گوشی برد. چند لحظه ی بعد، صدای پسر جوانی در گوشی پیچید:

الو-

فلور دستی به مقتعه اش کشید:

سلام، شناختی؟-

پسر جوان بعد از چند دقیقه مکث، گفت:

نه، باید بشناسم؟-

نسیم خندید و تنه ای به فلور زد. فلور با خنده گفت:

دیشب با کی تو مهمونی آشنا شدی؟ یادت میاد؟-

نسیم با خوشحالی سری به نشانه ی تایید تکان داد. صدای پسر جوان به گوش رسید:

اوممم، خوب با خیلی ها آشنا شدم، تو کدومشونی؟-

فلور پکر شد و چینی به بینی گردش انداخت:

ایش، پس اون حرفهایی که به دوستم زدی همشون الکی بود؟-

با شنیدن این حرف، نسیم چشمانش را درشت کرد و با دستش بر سر فلور کوبید و زمزمه کرد:

خاک تو سرت-

فلور تلاش کرد تا با دستش نسیم را پس بزند. صدای پسر جوان را شنید:

آهان، خوب حالا، چه زودم بهش بر می خوره، تو اون دختر تپله ای؟ اسمت چی بود؟..فلور، آره؟-

فلور لبخند زد:

آره خودمم-

خوبی؟-

آره-

نسیم دوباره خم شد و سرش را به گوشی نزدیک کرد:

شمارمو از کی گرفتی؟ نسیم داد؟-

آره-

و من و من کرد:

گفت از من خوشت اومده-

:بابک غش غش خندید

اره، خوشم اومده، مخصوصا از اون تن و بدن تپلیت-

:نسیم قهقهه زد

بی شعور-

:بابک با خنده گفت

پیشته؟ بهش بگو دارم برات-

:نسیم زبانش را بیرون آورد

بهش بگو بچه پر رو-

:فلور از این همه لاس زدنهای پیاپی نسیم و بابک کلافه شد، با بی صبری گفت

می خوای گوشه رو بدم بهش با خودش حرف بزنی-

:بابک میان خنده گفت

چه خشنی بابا، به تپلها نمیداد اینجوری باشن، تو که دیشب می خواستی لپ منو بکشی چی شد حالا؟-

:فلور دستش را زیر مقنعه اش برد و گفت

خوب حالا-

بازم میخوای لپمو بکشی؟-

:فلور لبش را به دندان گرفت

رودل نکنی، زود نیست واسه این حرفها-

:نسیم به آرامی گفت

کلاس واسش نیا-

:فلور برای نسیم اخم کرد

فعلا با هم دوست میشیم بعدا میریم تو فاز لپ کشیدن-

:بابک دوباره قهقهه زد

نه بابا، از این کارا هم بلدی تپلی-

:فلور عصبی شد

چرا اینقدر به من میگی تپلی؟-

جسون، تیلی نیستی؟ لاغری جیگرم؟-

نسیم به آرامی گفت:

اه گندت بززن، گه بازی در نیار-

بابک میانه را گرفت:

خیل خوب قهر نکن، دوستیم با هم،-

و مکث رد:

کجایی مدرسه ای؟-

آره زنگ تفریح، تو حیاطم-

باشه، امشب با نسیم میای مهمونی یکی از بچه ها؟-

فلور با کنجکاوی پرسید:

تو هم هستی؟-

دوست داری باشم؟-

فلور سکوت کرد. بابک خندید:

آره منم هستم، لباس خوشگل بیوش، ازونا که بدن نماست، می خوام بدن تیلی تو ببینم-

فلور خواست چیزی بگوید، اما از لحن کلام بابک به خنده افتاد و قهقهه زد، بابک دوباره پرسید:

میای مهمونی؟-

فلور میان خنده گفت:

آره میام-

.....

میثم با ناباوری گفت:

چی؟-

هاجر روی صندلی جا به جا شد:

مگه چی گفتیم؟-

میثم سری تکان داد:

آبجی کوتاه بیا من حوصله ی فلورو ندارم-

هاجر عصبی شد

ینی چی حوصلشو نداری؟ اینا دارن زندگی ما رو به هم می ریزن، تازه مگه گفتم چی کار کنی؟ گفتم بری بگیریش؟-

با شنیدن این حرف، میثم غالب تهی کرد و با اضطراب به خواهرش زل زد. هاجر چشم غره ای نثارش کرد

تو رو خدا ببین با کی دارم درد دل می کنم، برادر من، فقط پای حاجی بابا رو از زندگی زیور و بچه هاش می کشیم بیرون-

میثم عصبی یکی از پاهایش را تکان داد

شاید این جریان چند ماه طول بکشه-

هاجر با غیض گفت

اشکالی نداره، تو چند ماه حواست به فلور باشه-

میثم با بیچارگی گفت

مگه فلور یه بچه ی هفت ساله است که میگی حواسم بهش باشه؟ اون ساعت ده شب میاد خونه، فکر می کنم موادی چیزی مصرف - می کنه، همیشه کنترالش کرد، من چجوری حواسم بهش باشه

هاجر یک باره از روی صندلی بلند شد و به تندی گفت

پس چی کار کنیم؟ تو چیز بهتری به ذهنت می رسه؟ تو باید این کارو بکنی، همین امشب میری خونه به حاجی بابا می گی حواست - به فلور هست و سعی می کنی از این به بعد ببینی با کی میره و میاد، غیر مستقیم به حاجی بگو خودت پی کار هاشو می گیری، یکی دو روز دیگه هم من و سمیه میریم خونه به بهونه ی دید و بازدید حسابی حاجی بابا رو آماده می کنیم که میثم مته برادر بزرگتر مراقب فلوره،

میثم به میان حرف خواهرش پرید

ای بابا، حاجی مگه همینطوری قبول می کنه؟ حتما می گه ما دو تا نامحرمیم-

هاجر پوزخند زد

نترس نمی گه، نمی تونه بگه، جلوی سمیه آرناموسی داره، اگه بگه سمیه هم میگه شما و زن عمو زیور هم نامحرمیم، حاجی روشو - با سمیه باز نمی کنه

میثم دستانش را به کمر زد، باورش نمی شد. یعنی باید با آن دخترک بی پروا که معلوم نبود شبها کجا می رفت و با کی نشست و برخاست می کرد، دمخور میشد؟ یاد حرکت صبحش افتاد، در حیاط را به عمد بسته بود. نفسش را بیرون فرستاد

آبجی آب من با این دختره تو یه جوب نمیره، یه دری وری بار من می کنه، اصلا من چه می دونم باید با یه دختر بچه ی هفده ساله - چجوری رفتار کرد

هاجر دستش را مشت کرد

پس بشین و ببین زیور چجوری میاد زن دوم حاجی بابا میشه-

میثم کمی کوتاه آمد تا خواهرش را آرام کند

خوب باشه، باشه عصبی نشو، فرض کنیم من به حاجی گفتم مسئولیت فلور رو قبول می‌کنم، خوب بعد چی، چه فایده ای داره؟-

هاجر نگاهی به امیر علی انداخت که انتهای مغازه به قفسه ی بلور و کریستال نزدیک می‌شد، صدایش را بالا برد

دست نزن به اونها امیر علی-

:امیر علی ترسید و خودش را عقب کشید. هاجر رو به میثم گفت

وقتی تو بگی من مسئولیت فلور رو قبول می‌کنم، بابای ما دیگه نمی‌تونه صبح و شب پاشه بره ور دل زیور خانوم، چون شما صبح و - شب بهش آمار میدی، از اون ور هم آروم آروم می‌شینیم زیر پای حاجی بابا تا اینا رو از طبقه اول بلند کنه، کم کم من و سمیه بهونه میاریم که پسر جوون توی خونه است و زیور و دخترش هم معذب هستن و این چیزا

:میثم اخم کرد

ینی چی؟ از من می‌خواین مایه بذارین؟ منو بهونه کنین؟-

:هاجر به سمت میثم خیز برداشت

آره از تو می‌خوایم مایه بذاریم، واسه خاطر خدا این یه دفه مومن نباش، یه ذره با ما راه بیا، اصلا این خودش عین ثوابه، مراقب - فلوری و می‌خوای آدمش کنی

:و عصبی خودش را لرزاند

بابا پای زندگی این همه آدم وسطه، زندگی من و شوهرم و سمیه و شوهرش و مخصوصا حاج خانوم و حاجی بابا-

:میثم نفشش را بیرون فرستاد

آبجی این راه جواب میده؟-

:هاجر چشمانش را درشت کرد

بعله جواب میده، اگه تو به حرف من و سمیه گوش کنی حتما جواب می‌ده-

:میثم چشم از صورت برافروخته ی هاجر گرفت و باز هم سری تکان داد

فلور با عجله کلید را از کیفش بیرون کشید و با دستان لرزان، آن را درون قفل فرو برد. سردش شده بود، عصبی بود و نمی‌دانست چطور خودش را آرام کند. از آخرین باری که مصرف کرده بود، بیش از دوازده ساعت می‌گذشت. در حیاط را باز کرد و تقریباً داخل حیاط پرت شد، پا تند کرد و از حیاط گذشت. باید یک خاکی بر سرش می‌ریخت وگرنه درد در تمام بدنش پخش می‌شد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، ساعت یک ربع به دو بعد از ظهر بود. کوله اش را روی شانه جا به جا کرد و یکباره با دیدن دویست و شش عمویش که وسط حیاط پارک شده بود، چشمانش برق زد. چقدر خوب، پسر عمویش زودتر به خانه برگشته بود، خوب می‌دانست چه کار کند. دلش پیچ خورد. پس سرش تیر کشید، دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند، به سمت باک ماشین دوید و مقابلش ایستاد، دعا کرد باک قفل نباشد و بتواند درش را به راحتی باز کند. نگاهی به پنجره های ساختمان دو طبقه انداخت، کسی پشت پنجره نبود، خودش را خم کرد و دستش به سمت باک رفت، آه از نهادش بلند شد. قفل بود. با غضب لگدی نثار لاستیک ماشین کرد. دوباره خودش را خم کرد، شاید با باک قفل شده هم کارش راه می‌افتاد. دستش را به بدنه ی ماشین تکیه زد، کوله پشتی اش از روی شانه اش رها شد

چی کار می‌کنی؟-

با شنیدن صدای میثم، از جا پرید، دستش را روی قلبش گذاشت و با نگرانی به چشمان پسر عمویش زل زد که چند قدم آن طرف تر از ماشین ایستاده بود. اصلاً متوجه ی آمدنش نشد. کم کم ترس جای خود را به خشم داد، همان خشم افسار گسیخته ای که از یکی دو ساعت پیش گریبانش را گرفته بود. باز هم دلش به هم پیچید، دستش را روی شکمش گذاشت و کمی رو به جلو خم شد و با عصبانیت گفت:

مته گاو اومدی جلوی من؟ یه اِهمی یه او هومی-

میثم با دهان نیمه باز به دختر عمویش چشم دوخت. هاجر چه دل خوشی داشت. به او گفته بود مراقب این دخترک بی چاک و دهن: باشد؟ به خودش آمد و سعی کرد مستقیم به چشمان فلور نگاه نکند، اخمهایش در هم شد

عیبه فلور، من ازت بزرگترم-

فلور خودش را به چپ و راست تاب داد

برو بابا، همچین میگه بزرگترم انگار بابا بزرگ منه-

و خواست از کنار میثم بگذرد. میثم به خودش جرات داد، باید چیزی می گفت، باید جذبه اش را نشان می داد. یاد حرفهای خواهرش افتاد، گفته بود از همین امروز به فلور بفهماند که طرف حسابش اوست، به او نشان دهد که دیگر این خانه بی صاحب نیست، اگر حاجی بابا هر شب فلور را کتک می زد و فلور آدم نمی شد، او از راه دیگری وارد شود. اصلاً آنقدر عرصه را تنگ کند تا شاید خود زیور راضی شود که از این خانه برود. میثم کف دستش را به پیشانی اش کشید، بالاخره باید از جایی شروع می کرد. شاید هم حق با خواهرش بود، دو فردای دیگر زیور می شد هووی مادر بدبختش و شاید هم یک خواهر و برادر هم به جمعشان اضافه می شد، آن وقت حاجی سر پیری انگشت نمای خلق می شد و یک زنگوله پای تابوت هم روی دستشان می ماند. با این فکر، سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر لب گفت:

استغفرالله-

فلور صدای میثم را شنید و سر جایش ایستاد، از این همه معتقد بودن پسر عمویش، حالش به هم می خورد، حالا هم به او گفته بود: استغفرالله؟ اصلاً دوست داشت به او پرخاش کند. به شدت کلافه بود و دل پیچه امانش نمی داد، با نفرت گفت:

چرا گفتی استغفرالله؟ واسه خاطر هیکلم؟-

میثم جا خورد

چی؟-

فلور دوباره با دستش معده اش را فشار داد

واسه چی گفتی استغفرالله؟ هیکلمو دیدی هوایی شدی؟ اصلاً من همینم، چاقم، تو مگه خودت خوبی؟ خودتم گامبالویی-

و لپهایش را باد کرد و به چشمان حیرت زده ی میثم، خیره شد. میثم وا رفت. نمی دانست چه بگوید، اصلاً به خاطر او نگفته بود استغفرالله، این دختر چرا اینقدر عصبی بود؟

آروم باش، چرا اینقدر عصبی هستی؟-

آه برو بابا-

میثم دستانش را مشت کرد، باید به او می فهماند، اگر از همین حالا جذبه اش را نشان نمی داد که همه ی نقشه هایشان نقش بر آب می شد. گلویش را صاف کرد و گفت:

درست حرف بزنی، اصلاً تو واسه چی کنار ماشین خم شده بودی؟-

فلور چهره در هم کشید

چرت و پرت نگو بابا-

و دوباره خودش را خم کرد، حس کرد دوست دارد به دستشویی برود، دل پیچه داشت، پشت سرش نبض می زد، گیج بود و چشمانش تار می دید. میثم با کنجکاوای گفت

چرا اینجوری هستی؟ چیزی شده؟-

فلور اما یکباره آنقدر عصبی شد که به سمت میثم دوید

به تو ربطی نداره-

و خواست با ناخنهایش به صورتش چنگ بزند، میثم متوجه شد و بلافاصله به مچ هر دو دستش چسبید

چیه فلور؟ چرا حمله می کنی؟-

فلور همه ی توانش را به کار برد تا دستانش را آزاد کند، اما نتوانست. سعی کرد با پاهایش به میثم لگد بزند. میثم خودش را عقب کشید و یکباره او را به بدنه ی ماشین چسباند و صدایش بالا رفت

آروم باش، چرا می خواهی بزنی؟ من که به تو حرفی نزدم-

فلور جیغ کشید

ولم کن-

و خودش را به جلو خم کرد، میثم دوباره به دستانش فشار آورد و باز هم او را به ماشین چسباند، ماشین تکان خورد و بوی بنزین زیر بینی فلور پیچید. فلور چشمانش را بست و سرش را کج کرد. میثم محکم به مچ دستش چسبیده بود. می ترسید فلور به سمتش حمله کند، معذب بود، هر چند از روی آستین مچش را گرفته بود، اما اینطور هم نمی خواست. سعی کرد به آرامی از فلور فاصله بگیرد، با نگاهی به چشمان نیمه باز فلور، جا خورد، با نگرانی گفت

فلور؟ چی شده-

فلور دستانش را شل کرد، چشمانش را بست، میثم سرش را خم کرد

بیهو چت شد؟-

و وقتی دید فلور حرکتی نمی کند، دستش را دراز کرد و کوله پشتی اش را کشید. فلور تلو تلو خورد و از خلسه بیرون آمد، پشت سر هم پلک زد، سردرد بدی گریبانش را گرفت، باز هم دلش به هم پیچید. یکباره از خشم منفجر شد

بی شعور، عوضی خر-

و میثم را به عقب هل داد و از کنارش گذشت و به سمت خانه دوید. میثم گیج و گنگ چرخید و به او زل زد. دستی به گردنش کشید، با خودش فکر کرد که این دختر چرا یکباره از این رو به آن رو شد. به سنگفرش حیاط خیره شد. یادش آمد، وقتی مچش دستانش را گرفت و او را به بدنه ی ماشین چسباند، حالش دگرگون شد. دندانهایش را روی هم فشرد. از ذهنش گذشت که کار احمقانه ای کرد، نباید مچ دستش را می گرفت، دخترک هوایی شده بود. یاد چشمان خمارش افتاد، دستش را روی صورتش گذاشت و زیر لب گفت

"وای من چی کار کردم، دستشو گرفتم، واسه همین اینجوری شد"

از دست خودش کفری شد. نمی توانست با این دخترک سر و کله بزند، آن هم دختری که برای یکی دو دقیقه مچ دستش را گرفت و حالی به حالی شد. چطور باید این را به خواهرهایش می فهماند؟ موی سرش را کشید تا افکار عجیب و غریب را بیرون کند. سلانه سلانه... سلانه به سمت ورودی خانه به راه افتاد

.....

فلور با عجله خودش را به داخل خانه پرت کرد و به سمت اطاقش دوید، حالش خوب نبود، چشمانش دو دو می زد، زیر شکمش گرفته بود و نمی توانست کمرش را صاف کند، زیور از آشپزخانه فریاد زد

باز همینجوری اومدی تو؟ نه سلامی، نه علیک، اینجا خونه است یا طویله؟-

فلور جوابش را نداد، وارد اطاقش شد. با دیدن خواهر و برادر هفت ساله اش که داخل اطاقش سرگرم بازی بودند، دیوانه شد و به سمتشان خیز برداشت

کی به شما دو تا گفت بیاین تو اطاقم؟-

فربد با ترس گفت

مامان گفت-

فلور به دست فربد چسبید و رو به فریال فریاد زد

هر دو تا بیرون-

و فربد را کشان کشان به سمت در اطاق برد. فربد به گریه افتاد

خودم میرم-

فلور در اطاق را باز کرد و برادر هفت ساله اش را به سمت سالن، هل داد. فریال با دلهره به فلور خیره شد و با صدای ترسیده ای گفت:

من خودم میرم، منو نزن-

باز هم زیر دلش تیر کشید، چشمانش را بست و نعره زد

گمشو بیرون-

و در اطاق را محکم کوبید و قفلش را چرخاند و به سمت کشوی میزش دوید، صدای فریاد مادرش را شنید

الهی خبیرت برای من بیاد، هنوز نیومده چه آتیش به پا کردی؟-

و چند ضربه به در زد

درو باز کن دلیل شده، درو چرا بستنی؟ وای این دختره آخر منو می کشه-

فلور جوابش را نداد، کشو را بیرون کشید و چسب مایع را برداشت

حاج پرویز استکان چای را درون نعلبکی گذاشت و به آرامی رو به میثم گفت

ظهر که تو رفتی خونه خواهرت سمیه زنگ زد-

میثم به گلهای قالی زل زد و چیزی نگفت. شرم در دلش نشست. خوب می دانست سمیه به حاج بابا چه گفته بود. حاج پرویز سرش را به سمت حوری چرخاند و گفت:

به من گفت میثم می خواد حواسشو بده به کارهای فلور-

و انگار با خودش حرف بزند، به طعنه ادامه داد

یکی نبود بهش بگه تا الان پس من اینجا چی کار می کردم؟ ببو گلابی بودم؟-

میثم خودش را جمع و جور کرد. از دست دو خواهر بزرگترش عصبانی بود. ته دلش راضی نبود تا با آنها همدستی کند. حاجی هر خطایی کرده بود، پدرشان بود، دلش نمی خواست مقابل رفتار پدرش بایستد. زیر لب گفت:

دور از جونتون حاجی-

حاج پرویز لب زیرینش را جلو فرستاد و سری تکان داد و گفت:

خیل خوب، حتما خواهرهاات چیزی می دونن که گفتن تو بهتر از من می تونی این دختره رو کنترل کنی، من دیگه برای سمیه از - محرم و نامحرمی نگفتم، نگفتم این پسر و دختر به هم حرومن و ممکنه به گناه بیوفتن

با شنیدن این حرف، میثم سر بلند کرد و با دلخوری به پدرش چشم دوخت. حاج پرویز چشمانش را درشت کرد

چیه پسر؟ بهت بر خورد؟-

میثم دوباره سرش را پایین انداخت. ای کاش فرصتی پیش می آمد و این موش و گربه بازی نقش بر آب می شد. اصلا ای کاش هاجر و سمیه می آمدند اینجا و مستقیم با حاجی در مورد بود و نبود زیور صحبت می کردند تا او مجبور نمی شد با فلور سر و کله بزند. با یادآوری رفتار فلور داخل حیاط، لبهایش را روی هم فشرد. دخترک هوایی بود، حال و بی حال بود. چطور می خواست او را کنترل کند؟

خیل خوب، بیا برو این دخترو کنترل کن ببینم تو بلدی یا من،-

روحو مداخله کرد و با دستپاچگی گفت

حاجی حالا شاید از پیشش بر اومد-

حاج پرویز نگاه تندی به زنش انداخت و گفت

آره، همه ی مشکلات من و شما حل شده، فقط مونده سر به راه شدن فلور-

روحو چیزی نگفت و با نگرانی به شوهرش چشم دوخت. حاج پرویز از روی زمین بلند شد و همانطور که به سمت دستشویی می رفت رو به میثم گفت:

برو دیگه پسر، برو ببینم از پس این دختر بر میای یا نه، خواهرت به جور حرف زد انگار تقصیر منه که این دختره ساعت ده شب - میاد خونه و تو پمپ بنزین ها پرسه می زنه،

و در دستشویی را باز کرد و گفت

برو دیگه، برو این گوی و این میدان، ببینم امشب می تونی کاری کنی زودتر از هشت شب خونه باشه؟ اصلا هشت شب پیشکش، نه -
خونه باشه، نه شب هم نه، نه و نیم خونه باشه؟

میثم اخمهایش را در هم گره کرد. به هم ریخته بود، سرش را بلند نکرد تا چشمش به چشمان عصبی پدرش نیوفتد، گفته بود این
...راهش نیست اما هیچ کدام از خواهرانش حرفش را گوش نکردند

.....

فلور کوله پشتی اش را روی دوشش آویزان کرد و از اطاق بیرون پرید. لباسهای مهمانی اش را داخل کوله چپانده بود، حالا فقط باید
از این خانه بیرون می رفت. چند دقیقه ی پیش نسیم با او تماس گرفت و گفت دو کوچه آن طرف تر از خانه شان، داخل ماشین
دوست پسرش، منتظر اوست. فرید وسط سالن دراز کشیده بود و نقاشی می کرد، با دیدن فلور، چهار زانو نشست

فلور کجا می ری؟-

با این حرف، زیور از یکی از اطاقها خارج شد و دست به کمر وسط سالن ایستاد

کجا به سلامتی؟-

فلور به سمت در خروجی رفت

میرم بیرون-

زیور پا تند کرد و از پشت سر به کوله ی فلور چنگ زد

کدوم بیرون؟ میری بیرون که بازم ده شب بیای خونه؟-

فلور خودش را عقب کشید و با عصبانیت گفت

آه بازم شروع کردیا، مگه من زندونی ام؟ دوست دارم برم بیرون-

زیور فریاد زد

با کی میری بیرون؟ مگه آدم هر روز میره بیرون، منتظر بودی بابات سرشو بذاره زمین که اینجوری ولنگار بشی؟-

فلور جواب مادرش را نداد، در سالن را باز کرد و وارد راهرو شد، زیور به دنبالش رفت

گور به گور بشی فلور، می خوای بری نصفه شب بیای که دوباره عمو عصبی بشه بیوفته به جونت؟ درد گرفته مگه با تو نیستم؟-

فلور کتانی هایش را از روی جا کفشی برداشت و گفت

عمو کیلویی چنده؟ فقط فوضولی می کنه-

زیور خواست در دفاع از حاج پرویز چیزی بگوید، که نگاهش به میثم افتاد که روی راه پله ها ایستاده بود و نگاهشان می کرد. سریع
خودش را عقب کشید و پشت در پناه گرفت. میثم بلافاصله چشم از زیور گرفت و اینبار نگاهش روی فلور ثابت ماند که خم شده بود
و به زحمت کتانیهایش را به پا می کرد. زیور از پشت در سلام کرد

سلام آقا میثم، می بینن حال و روز منو؟-

میثم با اخمهای در هم گفت

سلام، برین تو زن عمو، من خودم حواسم بهش هست.

با شنیدن این حرف، فلور پوزخندی زد و شکلکی از خودش نشان داد. همین مانده بود که این پسرک شفته حواسش به او باشد. زیور در رودربایسی ماند، دلش می خواست به میثم بگوید حاج پرویز را صدا کند، اما به موقع جلوی زبانش را گرفت و در را بست و:

کجای میری به سلامتی؟-

فلور کتانی دیگرش را به پا کرد و کوله اش را که روی زمین ولو شده بود، برداشت و بی توجه به میثم از راهرو گذشت و وارد حیاط شد. میثم نفسش را بیرون فرستاد و با عجله از پله ها پایین دوید:

با تو ام فلور، کجا میری؟-

فلور وسط حیاط ایستاد، از روی مانتو، دو طرف شلوارش را در دست گرفت و کمی پاهایش را از هم باز کرد و شلوار را بالا کشید که نزدیک بود از کمرش جدا شود. شلوار بالا نرفت، فلور دستش را زیر مانتو اش فرو برد، چشمان میثم با دیدن رانهای چاق فلور که حتی با شلوار هم منظره ی زننده ای داشت، گرد شد. آب دهانش را قورت داد و به سنگفرش حیاط زل زد. فلور لباس زیرش را بالا کشید، شلوارش از روی لگنش بالاتر نمی آمد. با حرص پایش را روی زمین کوبید و چرخید، با دیدن میثم که پشت سرش ایستاده بود، یکی از ابروهایش را بالا برد و بدون اینکه خجالت بکشد، با همان وضعیت گفت:

بیا این شلوارمو واسم بالا بکش-

نزدیک بود میثم قالب تهی کند، بی اختیار نگاهش روی زیپ شلوار فلور ثابت ماند، با سنجاق قفلی آن را به هم وصل کرده بود، دکمه اش نیمه باز بود. عصبی شد:

می فهمی چی میگم؟-

و صدایش بالا رفت

مانتو رو بکش پایین-

فلور پشت چشمی نازک کرد

آه برو بابا، امل-

و چرخید و به سمت در حیاط رفت. میثم به خودش آمد و به دنبال فلور دوید و پرید و راهش را سد کرد

کجا میری؟-

فلور کلافه شد

حاج عمو و مادرم کم بودن، تو هم اضافه شدی؟ به تو چه ربطی داره؟-

میثم با دقت دور تا دور صورت فلور را از نظر گذراند، متوجه ی لکه ی کم رنگی کنار لبهایش شد، چشم از لکه گرفت و به چشمانش زل زد:

هر روز که آدم بیرون نمیره-

فلور نیشخند زد

پس هر شب آدم بیرون میره؟-

:و خودش به این حرف بی مزه اش خندید. میثم نفس عمیق کشید

مادرت وقتی میگه از خونه نرو بیرون باید به حرفش گوش کنی-

:فلور سری تکان داد و به سمت میثم رفت و با کف دست به بازویش کوبید

آفرین پسر، آقا معلم خوبی میشی، اونم معلم زیست شناسی-

و بازویش را فشرد، انگار برق از تن میثم گذشت. سوال بی ربطی از ذهنش رد شد، باز هم معنای دگرذیسی ذهنش را مشغول کرد. لیسانس زیست شناسی داشت و معنی دگرذیسی از یادش رفته بود. پلکهایش را روی هم فشرد تا افکار مزاحم از ذهنش بیرون برود. یک قدم عقب رفت و بازویش را پس کشید

به من دست نزن-

:ابروی فلور بالا رفت، با خنده گفت

چرا؟-

:میثم با نگرانی گفت

محرم نیستیم-

فلور چند لحظه گیج و مات به میثم خیره شد، کم کم منظورش را می فهمید، این پسر به تماسهای بدنی بی نهایت حساس بود، هر دو دستش را بالا آورد و صدایش را کلفت کرد

هـــــو، الان میام می خورمت-

:و یک قدم به سمت میثم رفت، میثم اخم کرد

شوخی نمی کنما، بس کن-

:فلور هیکل چاقش را پیچ و تاب داد و منظره ی خنده داری را به وجود آورد

هـــــو، من یه دختر نامحرمم،-

میثم سر جایش ایستاد و به این نمایش مضحک چشم دوخت، فلور جهش کرد و با هر دو دست به بازوی میثم چنگ زد و سعی کرد خودش را به او بچسباند، میثم وحشت زده شد و فریاد زد

دختر چی کار می کنی؟-

:و با قدرت پنجه های فلور را از بازویش جدا کرد و چند قدم عقب پرید. فلور نیشخند زد

برو کنار میزخوام برم بیرون-

:میثم به هم ریخت، نمی دانست چه کار کند

وقتی مادرت میگه نرو خوب چرا می خوای بری؟ تو هر روز میری بیرون-

فلور یک قدم به سمتش رفت

می خوای دوباره بهت بچسبم؟-

میثم بی حوصله شده بود، با خودش فکر کرد که این دختر چرا اینقدر وقیح بود؟

فلور با شیطنت چند قدم به سمت میثم دوید، میثم دیگر حوصله ی ادامه ی این نمایش مضحک را نداشت، از مقابلش کنار رفت

برو، به جهنم، ولی تا قبل از ساعت نه باید خونه باشی وگرنه من می دونم و تو-

فلور نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و چیزی نگفت، با یک دست به کمر شلوارش چسبید و با بی خیالی به سمت در خروجی رفت.

نسیم مقابل آینه خم شده بود و رژ لب قرمز رنگ را روی لبهایش می مالید. فلور با حسرت به اندام باریک و قلمی اش چشم دوخت.
صدای موزیک و هیاهو بیرون از اتاق به گوش می رسید. نسیم از آینه به فلور خیره شد و گفت:

هوم؟-

فلور چانه بالا انداخت. نگاهش روی گودی کمر نسیم چرخید و از ذهنش گذشت که خوش به حالش چه اندام زیبایی داشت. به خودش نگاه کرد، دامنش تا روی ساق پای تپش بود و تاپی که به تن داد طبقه های شکمش را با بی رحمی نشان می داد. بینی اش را چین داد و سر بلند کرد. نسیم با شیطنت از آینه به او زل زده بود، با دیدن قیافه ی در هم فلور، نیشخند زد

می گم خدای اعتماد به نفسی ها، با این هیکل چه لباسی هم واسه من پوشیده، اونم چه رنگی، آبی زنگاری-

فلور به سمت آینه رفت و رژ لب قرمز را از دست نسیم کشید. نسیم جیغ کشید

چیه وحشی؟ خیکی-

فلور ابروهایش را در هم گره کرد و با باسنش به کمر نسیم کوبید، نسیم تا به خودش بجنبید، آن سوی اتاق پرت شد، دستش را روی کمرش گذاشت و نالید

بمیری الهی، چه قدرتی هم داره، مته گاو می مونه-

و دوباره تکرار کرد

خیکی، خرس قطبی-

فلور رژ لب را به لبهایش کشید و با لبخند گفت

فعلا که این خیکی چشم آقا بابک رو گرفته-

نسیم از روی زمین بلند شد و گفت

گه بازی در نیاریا، مخشو بزن، مته ریگ پول خرج می کنه-

و خودش را به سمت فلور خم کرد

سر شب تو یکی از همین اطاقها کلک کارو بکن-

فلور جا خورد

به این زودی؟-

:اینبار نسیم رژ لب را از دستش کشید

پس کی؟ از دستت می پره خره، این مهمونی پر از دخترهای خوشگله که صد برابر تو قشنگن، هیگلشونم قلمیه-

:و با غرور به خودش اشاره زد

مته من-

:به سمت آینه چرخید و چتری هایش را مرتب کرد

دیر بجنبی مخ بابکو می زنن، تو که هیکل درست و حسابی نداری، قیافه ات هم معمولیه، بالاخره باید چیزی واسه بابک داشته باشی -
که پابندت بشه یا نه؟

فلور بینی اش را بالا کشید، دوباره معده درد به سراغش آمده بود، سردرد داشت، بینی اش می سوخت. دستش را روی شکمش
گذاشت و گفت:

می گم برم تو حیاط سراغ یکی از ماشینها؟-

:نسیم با چشمان از حدقه در آمده به او زل زد و گفت

بمیری الهی، باز شروع کردی؟ الان قرص پخش می کنن از همونا بخور-

:فلور کمی خودش را خم کرد

قرص نمی خوام، قرص به درد من نمی خوره-

:نسیم به سمتش چرخید و دستش را به کمرش زد

فلور آبرو ریزی نکنیا، بتمرگ سر جات تا جشن تموم بشه، این گه خوریهها رو از کجا یاد گرفتی؟-

:فلور با التماس گفت

فقط یه ذره، بخدا اس...ال دارم-

:نسیم بینی اش را چین داد

گندت بزنی فلور، پاشو جمع کن خودتو، کمتر بخور که اینجوری به ر...دن نیوفتی-

:در اطاق باز شد و عماد از پشت در سرک کشید

خوشگله آماده شدی؟-

:و با دیدن نسیم در آن لباس بدن نمای مشکی اش، ابروانش بالا رفت و سری تکان داد

جسون، چه ناز شدی تو-

و به سمتش رفت و بی پروا مقابل چشمان از حدقه درآمده ی فلور، لب*هایش را بوسید. فلور سر چرخاند و با دستان لرزان، فرچه ی رژ گونه را به گونه های رنگ پریده اش کشید. نگاهش در آینه روی صورت بابک ثابت ماند که بین چهار چوب در ایستاده بود و به او نگاه می کرد. دست و پایش را گم کرد، به سرعت سر چرخاند و با تته پته گفت:

س...لام-

بابک دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد و به سمتش آمد، فلور پلک زد و به نسیم و عماد خیره شد که بی توجه به حضور آن دو، در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند. بابک رد نگاه فلور را گرفت و به آن دو زل زد و با ته خنده گفت:

اوووه، چه خبرشونم هست، عماد گشنه ای مگه؟-

عماد جوابش را نداد، بابک سر چرخاند و از بالا تا پایین فلور را برانداز کرد و با نیشخند گفت:

جسون، دختر چاقالو هم خوب تیکه ایه ها-

و دستش را به سمتش گرفت:

بیا جیگر، امشب باهات یه عالمه کار دارم-

فلور آب دهانش را قورت داد، با خودش فکر کرد که شاید حق با نسیم بود، بابک خوش تیپ بود و پولدار، شاید می توانست مخش را بزند. از آن خانه و مادری که برای خانه و زندگی عمو نقشه ها داشت، خسته شده بود، از عمو پرویزش هم دل خوشی نداشت، ذهنش ...به سمت میثم کشیده شد، از او هم خوشش نمی آمد، پسرک مقدس مآب آب دوغ خیار

و ناگهان از این تعبیرش به خنده افتاد. همزمان دلش به هم پیچید، بابک با دیدن خنده ی فلور، جرات پیدا کرد و به سمتش رفت و دستش را دور شانه ی فلور حلقه کرد و او را به سینه اش فشرد:

بریم جیگر، بذار این دو تا کفتر عاشق تو حال خودشون باشن-

و به نسیم اشاره زد که تقریباً در آغوش عماد از حال رفته بود. بوی ادکلن بابک زیر بینی فلور پیچید، باز هم پشت سرش تیر کشید، دلش می خواست لا اقل به سراغ چسب مایع برود، حس می کرد هر لحظه ممکن است نیاز به دستشویی پیدا کند، هنوز سر گیجه ...داشت و سوزش بینی اش شدیدتر شده بود، بی اختیار به دنبال بابک کشیده شد

.....

میثم برای بار چندم در حیاط را باز کرد و به کوچه سرک کشید. ساعت از ده شب گذشته بود، فلور هنوز بیرون از خانه پرسه می زد. بیش از پانزده بار با موبایلش تماس گرفته بود، اما جواب نداده بود. از دست این دخترک بی ملاحظه، عصبی بود. به زحمت تلاش می کرد خودش را آرام کند. در این یکی دو ساعت که گذشته بود، آنقدر از حاج پرویز نیش و کنایه شنید که ترجیح داد داخل حیاط منتظر بماند تا فلور به خانه باز گردد، اما خبری از او نبود. کلافه دستش را میان موهایش فرو برد، دوباره گوشی را از جیبش ...بیرون کشید و شماره ی فلور را گرفت، باز هم فلور جواب نداد

.....

فلور گیج بود، تلو تلو می خورد، نمی توانست روی پاهایش بایستد، پشت سرش تیر می کشید، چشمانش دو دو می زد، بابک دستانش را گرفته بود و بالای سرش تکان می داد، فلور دوست داشت از آن جا برود، از آن محیط خفقان آور که با بوی دود و عطر و مشروب و عرق تن، ادغام شده بود. نگاه گیج و منگش روی چشمان سرخ بابک ثابت ماند، بابک تا خرخره مشروب خورده بود و با نگاه دریده اش انگار می خواست او را ببلعد. بند تاپش از روی سر شانه ی چاقش رها شد، بابک با چشمان به خون نشسته به

سرشانه ی برهنه ی فلور زل زد. فلور خودش را خم کرد، معده اش به هم پیچید، چیزی نخورده بود، هیچ چیز نخورده بود، نه مشروب خورد و نه قرص، نه سیگار کشید و نه حتی یک تکه میوه وارد دهانش کرد، لحظه به لحظه حالش خراب تر می شد. دوست داشت به سمت کسی حمله کند و با پنجه هایش صورتش را بخراشد. صدای موزیک تند، روی اعصابش رژه می رفت، یکباره دستش را از دست بابک بیرون کشید و روی پیشانی اش گذاشت. بابک سسکه ای کرد و فلور را به سمت خود کشید و کش دار گفت:

چیسه جیگر؟ حالت بده؟-

فلور به زحمت سرش را بلند کرد و با گیجی جواب داد:

حالم خوب نیست-

و سر چرخاند تا نسیم را پیدا کند، نگاهش روی دختر و پسرهایی که در هم می لولیدند، در گردش درآمد. بابک دوباره به دست فلور چسبید و به زحمت او را از جمعیتی که بالا و پایین می پریدند، بیرون کشید و به سمت یکی از اطاقها برد:

بیا بریم الان خودم حالتو خوب می کنم-

فلور تلو تلو خورد، نمی توانست درست راه برود، ته مانده ی هوشیاری اش به جریان درآمد، بابک او را به کجا می برد؟ بریده بریده پرسید:

کجا...می...ریم؟-

بابک دستش را پشت کمر فلور گذاشت:

میریم یه جای خوب، الان خوب میشی-

دل و روده ی فلور به هم پیچید، دوست داشت به دستشویی برود، کمرش را خم کرد:

من باید برم دستشویی-

بابک به کمرش فشار آورد و او را به سمت یکی از اطاقها هدایت کرد:

اول بریم حالتو خوب کنیم بعد برو دستشویی-

...فلور مسخ شده به دنبال بابک وارد اتاق شد

بابک همانطور که یکی یکی دکمه ی پیراهنش را باز می کرد، رو به فلور کرد که مقابلش ایستاده بود:

چیسه جیگر؟ یه بوس به من بده-

و خودش را به سمت فلور خم کرد تا ببوستش، بوی مشروب زیر بینی فلور پیچید، دچار حالت تهوع شد، خودش را عقب کشید. از شدت سردرد چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

من باید برم، حالم اصلا خوب نیست-

بابک پیراهنش را از تن خارج کرد و روی تخت انداخت، دستش به سمت عرق گیرش رفت و گفت:

خودم می رسونم-

چشمان فلور تاری می دید، اما متوجه شد که نیت بابک چیست، چند قدم عقب رفت و گفت:

می گم باید برم، دل درد دارم-

:بابک کمر بندش را باز کرد و دستش سمت دکمه ی شلوارش رفت و با لحن مشمنز کننده ای گفت

ناز می کنی عزیزم؟ ناز تو می خرم-

و زیگ زاگ به سمت فلور رفت. فلور حس کرد باید همین حالا برود، حس کرد روده هایش در حال انفجار است، سوزش بینی اش عصبی اش کرده بود، خواست از کنار بابک بگذرد که بابک به بازویش چسبید

کجا خپل؟-

:فلور با ناتوانی خودش را تکان داد

ولم کن، می خوام برم-

و باز هم از شدت دل پیچه خم شد، با دستش بینی اش را ماساژ داد تا سوزشش کمتر شود. صورت بابک را حتی از همان فاصله ی نزدیک هم به خوبی نمی دید. بابک نیمه عریان، فلور را به سمت خودش کشید

اول حالت خوب میشه بعد میری-

:و تلاش کرد او را روی تخت دراز کند، فلور فریاد زد

به من دست نزن-

:و ذهنش به سمت نسیم کشیده شد، جیغ کشید

نسیم-

:بابک خندید

الان که صدات بیرون نمی ره، نسیم تو هپروته، با عماد تو یکی دیگه از اطاقهاست-

و دستش به سمت بند تاپ فلور رفت، فلور تقلا کرد و دست و پا زد، فشار روده هایش بیشتر شد، با مشت محکم وسط سینه ی بابک کوبید، بابک نتوانست تعادلش را حفظ کند و چند قدم عقب رفت، خواست دوباره به سمت فلور خیز بردارد، فلور خودش را خم کرد. دیگر کنترلی روی خودش نداشت، بابک به سمتش پرید، فلور خودش را از دست رفته می دید، یکباره سر تا به پا لرزید، خودش را خراب کرده بود، با وحشت سر بلند کرد و به بابک چشم دوخت. بابک بهت زده به او زل زد، انگار مستی از سرش پریده بود، تازه متوجه ی جریان شد، دخترک نتوانسته بود خودش را کنترل کند، اطاق را به گند کشیده بود. با نفرت گفت

خرس قطبی خودتو خراب کردی؟ مگه مستراحو ازت گرفته بودن؟ لجن-

فلور چهره ی بابک را خوب نمی دید، باز هم دلش به هم پیچید، تلاش کرد تا دوباره اطاق را به کثافت نکشد، اما نتوانست، بابک یکی دو قدم عقب پرید و فریاد زد

کثافت-

...فلور به گریه افتاد

:نسیم با عصبانیت گفت

جشن امشبو بهم ریختی، بی شعور، دیگه برو گمشو-

عماد با ناراحتی سر چرخاند و به صندلی پشت، سرک کشید و گفت:

صندلی منو خراب نکرده باشی، روی همون سفره ای که بهت دادم نشستی یا نه؟ پیف بوی گندت حالمو بهم زد، دختره ی احمق-

فلور همانطور که هق هق می کرد، خودش را به سمت در ماشین کشاند، سفره از زیر باسنش سر خورد، عماد نعره زد

خودتو نمالی به صندلی، وای خدایا،-

و رو به نسیم فریاد زد

بهت نگفتم یه آژانس بگیر بفرستش بره ردّ کارش؟-

نسیم جیغ کشید

صاحبخونه نداشت، گفت برامون دردرس همیشه، تازه کدوم آژانسی اینو میاورد درِ خونه با این حال و روزش؟-

عماد با خشم به نسیم نگاه کرد و چیزی نگفت، دوباره سر چرخاند و رو به فلور کرد که با احتیاط از ماشین پیاده می شد و گفت:

این سفره رو هم بردار، دختره ی کثافت،-

فلور با هق هق سفره ی به لجن کشیده شده را برداشت و در ماشین را بست، کوله پشتی اش را روی دوشش انداخت و تلو تلو خوران به سمت خانه به راه افتاد، از شدت حقارت دوست داشت بمیرد، امشب آبرویش بین آن همه دختر و پسر رفته بود. نگاه های حقارت آمیز بابک برای لحظه ای از مقابل چشمانش کنار نمی رفت. چند متر آن طرف تر، سفره را گوشه ی دیوار، رها کرد. افتان و خیزان قدم بر می داشت، ساعت از یازده شب گذشته بود، با خودش فکر کرد که حالا باید به مادرش چه می گفت؟ می گفت به مهمانی رفت و خودش را خراب کرد؟ حتی نتوانست به دستشویی برود، عماد و نسیم او را کشان کشان از مهمانی بیرون آوردند، آن هم با لباس آبی زنگاری که افتضاح شده بود. چند قدم مانده به در خانه، سر بلند کرد و با دیدن میثم سر جایش ایستاد. دست و پایش لرزید. از مغز نیمه هوشیارش گذشت که حالا با پسر عمویش چه می کرد؟ آن هم با این وضعیتی که داشت، دوباره سرش را پایین انداخت و سعی کرد محکم قدم بردارد، اما حاصل تلاش بیهوده اش، متمایل شدن به سمت راست بود. دستش را به دیوار گرفت و قدم برداشت. از خیر محکم بودن گذشت، فقط دلش می خواست وارد خانه شود و مستقیماً به حمام برود. صدای قدمهایی را شنید، خودش را منقبض کرد، میثم او را دیده بود و حالا با سرعت به سمتش می آمد، فلور سرش را بلند نکرد، صدای عصبی میثم را شنید

تا الان کجا بودی؟ ساعت نزدیک دوازدهه-

فلور جوابش را نداد، راهش را کج کرد تا وارد خانه شود، میثم دوباره مقابلش ایستاد، اینبار زیر نور سر در خانه، با دقت از بالا تا پایین براندازش کرد، لباسهایش، لباسهایی که به تن داشت همانهایی نبود که نزدیک غروب با آن بیرون رفته بود. نفس عمیق کشید، بوی بدی زیر بینی اش پیچید. دستی به گردنش کشید

فلور کجا بودی؟ این لباسها چیه که پوشیدی؟-

فلور دستش را روی سینه ی میثم گذاشت و سعی کرد او را پس بزند، اینبار میثم خودش را عقب نکشید، سر جایش ایستاد، و با اخمهای در هم به فلور زل زد. به ارایش پخش شده ی روی صورتش، به دو حلقه ی سیاه دور چشمش، به رژ لب قرمزی که به لب داشت، خیره ماند. میثم لال شده بود، نمی دانست چه کار کند، از ذهنش گذشت به فلور بد و بیراه بگوید، اما پشیمان شد. کتکش می زد؟ نه این کار را هم نمی کرد. کف دستش را روی گونه ی چپش گذاشت. چه خاکی به سرش می ریخت؟ دوباره سراپای فلور را از نظر گذراند، چرا اینقدر به هم ریخته بود؟ چرا بوی بدی از او به مشام می رسید. فلور خواست او را پس بزند، اما میثم باز هم محکم سر جایش ایستاد، اینبار فلور قدرتش را جمع کرد و باز هم به سینه اش فشار آورد و یکباره بغض ترکیب

برو کنار، می خوام برم توی خونه

میثم با بیچارگی به فلور زل زد، خودش هم توان سر و کله زدن با او را نداشت، فلور دوباره به سینه اش فشار آورد، میثم پاهایش را شل کرد و عقب عقب رفت، فلور جلو آمد، همانطور که اشک می ریخت، قدم بر می داشت. میثم بین چهارچوب در حیاط ایستاد، فلور نالید:

می خوام پیام تو-

میثم آه کشید:

بگو چی شده؟ این چه سر و شکلیه؟ بگو شاید بتونم کمکت کنم-

فلور لیج کرد، بینی اش را بالا کشید و با صدای خفه ای گفت:

برو کنار وگرنه مته دم غروبی می چسبم بهت-

میثم از جایش تکان نخورد، فلور آب دهانش را قورت داد و با دو دستش به بازوان پسر عمویش چسبید، میثم اخم کرد اما همچنان مصمم به فلور زل زد. باز هم از مقابل در کنار نرفت. فلور توانش به یغما رفت، دیگر نمی دانست چه کار کند، یکباره بغضش ترکید و زار زد:

برو کنار دیگه، می خوام برم حموم-

فلور احساس بیچارگی کرد، صحنه های مهمانی کذایی از مقابل چشمانش رژه رفت، خودش را به سمت میثم کشاند و سرش را روی سینه اش گذاشت، دست نوازشگری می خواست تا آرامش کند. دوست داشت میثم پدرا نه دستی به سرش بکشد، میثم اما تکان نخورد. همانطور با اخمهای در هم به نقطه ای خیالی در فضا زل زده بود. فلور در آغوش میثم گریست، همچنان امیدوار بود میثم آرامش کند. چند دقیقه گذشت، اما میثم همچنان مسخ شده ایستاده بود، فلور خودش را عقب کشید، سر بلند کرد و به پسر عمویش چشم دوخت، از ته نگاهش هیچ نخواند، آه کشید، کمی او را به سمت عقب هل داد، میثم اینبار به راحتی از مقابل در کنار رفت، فلور وارد حیاط شد و تلو تلو خوران به سمت خانه به راه افتاد.

میثم در خانه را باز کرد و با قدمهای کش دار وارد سالن شد، فکرش درگیر بود، نمی دانست چه بلایی بر سر فلور آمده است، فهمیده بود که خودش را خراب کرده، اما برای قابل هضم نبود که چطور یک دختر هفده ساله نتوانسته خودش را کنترل کند. یادش آمد مقابل در حیاط سرش را روی سینه اش گذاشته بود. نفسش را بیرون فرستاد، اصلاً چقدر دختر عمویش را می شناخت؟ دو سال پیش آمده بودند اینجا تا با آنها زندگی کنند، قبل از آن، اینجا نبودند، شهر دیگری بودند. وقتی که آمدند خانه شان، او دانشجوی سال آخر دانشگاه بود، زیاد دختر عمویش را نمی دید، اصلاً تا همین یک هفته ی پیش هم کاری به کارش نداشت، به فکر خودش بود و شغلی که هیچ علاقه ای به آن نداشت. مشغول فروختن کاسه و بشقاب بود و روزی هزار بار با خودش فکر می کرد زیست شناسی چه دخلی با کاسه و بشقاب داشت. دیگر زمانی برای فکر کردن به کارهای فلور باقی نمی ماند، اما امشب با این سر و وضع به گه کشیده شده، با آن حال و روز به هم ریخته، انگار تکان خورده بود. نه، نمی توانست با او سر و کله بزند، همین امشب عطای کمک کردن به زندگی خودش و مادرش را به لقایش بخشید.

دیدم چجوری آدمش کردی، سر ساعت نه شب خونه بود، برم زنگ بزنم به دو تا آجی هات بیان بهت چشم روشنی بدن-

میثم از فکر و خیالش کنده شد و سر بلند کرد و به پدرش چشم دوخت. حاج پرویز همانطور که آستین پیراهنش را بالا می کشید، از مقابلش گذشت و وارد آشپزخانه شد، میثم با نگرانی با چشم تعقیبش کرد، یکباره با دیدن وردنه در دستان پدرش، قلبش فرو ریخت، چند قدم به سمتش رفت:

حاجی این راهش نیست بخدا-

حاج پرویز دستش را روی شانه ی میثم گذاشت و او را به عقب هل داد

آره، اونی که تو میگی درسته، نتیجه اش هم دیدم-

و از کنار میثم گذشت و از در بیرون رفت، میثم سرش را میان دستانش گرفت، می خواست به دنبال پدرش برود، اگر پدرش، فلور را در آن وضعیت می دید، صورت خوشی نداشت. از طرفی نمی خواست مقابل پدرش بایستد، کلافه شد، صدای قدمهای پدرش را شنید که در راه پله ها می دويد، چرخید و خواست به دنبالش برود، صدای مادرش او را میخکوب کرد

نرو میثم-

:با دلهره سر چرخاند و به مادرش زل زد و گفت

مامان اوضاع فلور خوب نبود، با کتک زدن چیزی درست نمیشه-

:حوری به سمت پسرش رفت و دستش را گرفت

نمی خوام روت به روی پدرت باز بشه، نمی بینی چقدر عصبیه؟-

:میثم پوست لبش را به دندان گرفت و کشید

مامان، حاجی با وردنه رفت پایین-

روحي دهان باز کرد تا چیزی بگوید، که با صدای جیغ گوش خراشی لب فرو بست، میثم با عجله به سمت در خانه دويد، روحي هم به دنبالش رفت. میثم بالای پله ها ایستاد و خودش را از روی زده، خم کرد، صدای جیغ فلور عصبی اش کرد. صدای پدرش را هم شنید که به او بد و بیراه می گفت، لا به لای جیغهای عصبی کننده ی فلور، صدای التماسهای زن عمو زیورش را هم می شنید که می خواست واسطه شود تا پدرش فلور را کتک نزند. صدای فلور به گوشش رسید

آی درد داره، آی دستم، آی کمرم-

میثم دندانهایش را روی هم فشرد، خواست به طبقه ی پایین برود و جلوی پدرش را بگیرد. روحي متوجه ی نیتش شد، پرید و به دستش چسبید

نرو میثم، حاجی عصبیه، این کارت ینی تو روی اون موندی-

:میثم آب دهانش را قورت داد

داره کتکش می زنه-

:روحي با ناراحتی گفت

قبلا هم اونو زده، امشب هم روش-

و میثم را به سمت خانه کشاند. میثم صورتش را جمع کرد، هنوز صدای جیغ فلور به گوش می رسید، هر دو وارد خانه شدند، روحي ...در خانه را بست

.....

فلور یکی از پاهایش را روی پله گذاشته بود و به زحمت خم شده بود و بند کفشش را می بست. اثر ضربه ی وحشتناک وردنه روی کمرش نفسش را بند آورده بود. بازویش هم کوفته بود، رانش کبود بود. با یادآوری کتکهای دیشب، اشک دور چشمش حلقه زد، امروز هم مجبور بود به مدرسه برود و با نسیم چشم در چشم شود. حتما دوباره آماج نیش و کنایه هایش قرار می گرفت. با پشت

دست اشکهایش را پاک کرد و به آرامی کمرش را صاف کرد، با دیدن میثم که بالای پله ها ایستاده بود، جا خورد. چند لحظه به چهره ی اخموی پسر عمویش زل زد، ذهنش به کار افتاد، خاطرات تلخ دیشب در ذهنش زنده شد، با عصبانیت دهان باز کرد

عقده ای کلاغ سیاه، فوری رفتی به بابا جوننت خبر دادی، نه؟ عوضی-

میثم سرش را به چپ و راست تکان داد

...نه، کار من نبود، من نگفتم، خودش-

فلور به میان حرفش پرید

پس آگه تو نگفتی حاج عمو واسه چی با وردنه اومد سراغم؟-

و آستین دست چپش را بالا کشید و با بغض گفت

ببین چی کارم کرده-

نگاه میثم روی سیاهی بازوی فلور ثابت ماند، اما به سرعت چشم از بازوی تپل و سفیدش گرفت و به زیر پایش نگاه کرد. فلور دوباره به یاد دیشب افتاد که از شدت بیچارگی به آغوش میثم پناه برده بود، اما پسر عمویش مثل مترسک ایستاد و حتی برای خالی نبودن عریضه، یک کلمه ی دلداری دهنده هم از دهانش خارج نشد. احساس حماقت در دلش نشست

عقده ای مقدس مآب، فوری رفتی گفتی من با لباس گهی اومدم خونه؟-

میثم نفسش را بیرون فرستاد

من چیزی نگفتم-

فلور بینی اش را چین داد

پس چرا بابابت این دفه با وردنه کتکم زد؟-

و میثم نمی توانست بگوید، پدرش از دست خواهرهایش عصبی بود که برایش نقشه کشیده بودند. ترجیح داد چیزی نگوید. فلور با نفرت از بالا تا پایین براندازش کرد

پسره ی بد تیپ چاق، با اون رخت و لباس داهاتی، خاک تو سرت که رفتی پیش بابات کار می کنی، بابات نباشه بیچاره ای،-

میثم با شنیدن حرفهای تند و تیز فلور، اخمهایش در هم شد. سر بلند کرد و به صورت فلور زل زد، نگاهش روی لکه ی پر رنگ شده ی کنار لیش ثابت ماند، چند قدم از پله ها پایین آمد و رو به روی فلور ایستاد

صورتت چی شده فلور؟ چرا کنار لبت لک و پیسه؟-

فلور به تندی دستی به گوشه ی لیش کشید

به تو ربطی نداره، هیژِ بدچشم-

و چرخید تا برود، میثم سر لج افتاد و خواست به سمتش خیز بردارد و مانع از رفتنش شود، اما خودش را کنترل کرد. اصلا دیگر برایش مهم نبود که این دختر چه خاکی بر سرش می ریزد، هر قبرستانی که می خواست برود، آخر شب هم پدرش به سراغش می رفت و حقش را کف دستش می گذاشت. فلور پا تند کرد و وارد حیاط شد، مقابل دویست و شش رسید، نگاهش روی باک بنزین ثابت ماند، دیشب بعد از کتکهای مفصلی که از عمویش خورده بود، سراغ چسب رفت، برای همین عصبی و پرخاشگر شده بود و کمی

سر گیجه داشت. فکری از ذهنش گذشت، دسته کلیدش را از کیفش بیرون کشید، میثم از پشت سر نظاره گر رفتارش بود، با دیدن دست کلید متوجه ی نیت فلور شد، به سمت فلور دوید، فلور صدای قدمهای میثم را شنید و پا تند کرد و به سمت در حیاط رفت، میثم مقابل ماشین ایستاد و به شیار عمیقی که روی بدنه ی ماشین خودنمایی می کرد، زل زد. با عصبانیت سر چرخاند و به فلور خیره شد که در حیاط را باز کرد و از خانه بیرون پرید

نسیم انگشت شصت و اشاره اش را روی بینی اش گذاشته بود و مستقیم به رو به رویش نگاه می کرد. فلور با دیدن وضعیت نسیم، آه کشید و بغ کرده گفت:

نسیم، اونجوری نکن-

:نسیم سری به چپ و راست تکان داد

پسوف، چه بوی مستراحی میاد-

:فلور خودش را روی نیمکت سر داد و به سمت نسیم رفت، نسیم با غضب به سمتش چرخید و چشمانش را درشت کرد

نزدیک من نشی ها-

:فلور با بغض گفت

تو رو خدا با من خوب باش دیگه، من که دیگه لباسهام گهی نیست،-

:و دستانش را از هم گشود

ببین-

:نگاه نسیم روی هیکل چاق فلور چرخید و با حرص گفت

به خاطر این هیکل قراضه اون ادا اطوارها رو واسه بابک درآوردی؟ دختره ی احمق جلوش ر...دی تا بهت دست نزنه؟ الاغ کی تو -
رو با این هیکل می خواد؟ حالا خدا زده بود پس سر این پسره که خدا رو شکر تو پرش دادی، اونم با چه افتضاحی،

:و یکباره دستهایش را مشت کرد

بی شعور نزدیک بود به خاطر گندبازی تو دیشب بین من و عماد به هم بخوره-

:و بینی اش را چین داد

با خر بازیهاات مهمونی دیشب هم کوفت کردی-

:و یکباره خودش را خم کرد و صدایش را پایین آورد

توئه احمق که خودتم راضی بودی، پس چی شد؟ یه دفه خواب نما شدی؟-

:فلور به میان حرفش پرید

اینقدر بهم سرکوفت نزن، تو که نمی دونی دیشب چی شده بود-

:نسیم دهانش را کج کرد و به تقلید از فلور گفت

دیشب چی شده بود؟-

فلور به زحمت تلاش کرد اشکش جاری نشود، با صدایی شبیه به ناله، گفت:

من که سر شب بهت گفته بودم اس...ال دارم، مگه نگفتم؟-

مستراحو که ازت نگرفته بودن، می رفتی اونجا-

...آخه بابک اصلا نداشت از کنارش جم بخورم، می دونی، آخه بنزین-

نسیم به میان حرفش پرید:

احمق خاک بر سر، با اون بنزینها، معلوم نیست چه خاکی داری توی سرت می ریزی، اصلا به من چه، تنها کسی که ممکن بود با - این هیکل دوست داشته باشه پروندی

فلور با اضطراب به ساعد نسیم چسبید:

تو رو خدا یه کاری کن، شاید دوباره بخواد با من باشه-

نسیم سری تکان داد و دستش را عقب کشید:

تو این کاره نیستی، همش یه ربع طول می کشیدی، بعدش تو دیگه می تونستی بابکو مال خودت کنی، مته من که با عمادم، ببین حاضر - نیست ازم دل بکنه

فلور آب دهانش را قورت داد:

خوب من چی کار کنم؟-

نسیم پوزخند زد:

بدجوری گند زدی، بابک می گه تا حالا دختری گه نزده بود به حال خوشش،-

و با بی رحمی گفت:

اصلا می دونی چیه؟ فکر نکنم دیگه بیاد سمتت،-

من میرم ازش معذرت خواهی می کنم-

نسیم شانه بالا انداخت و چیزی نگفت، فلور با لبهای آویزان گفت:

اصلا دوباره کی پارتی هست؟-

نسیم به سقف کلاس زل زد و زیر لب آواز خواند. فلور با التماس گفت:

تو رو خدا بهم بگو-

نسیم نگاه تندی به او انداخت:

بگم پارتی کجاست که دوباره بیای گه بزنی به همه چی؟ اصلا خودت روت میشه دوباره بیای؟ اصلا می دونی چیه؟ بابک دیگه - محاله برگرده سمتت، مگه اینکه کاری کنی که خیلی رو دلش بمونه

فلور با اشتیاق پرسید:

چی کار کنم-

نسیم دوباره شانه بالا انداخت و رویش را به سمت دیگر چرخاند

.....

میثم روی صندلی نشسته بود و به غرغرایش حاج پرویز گوش می کرد

الان خواهرت هاجر زنگ زد، ازم پرسید چه خبر، به گمونش که من نمی دونم منظورش چیه؟ می خواست بدونم بالاخره تو تونستی - فلورو سر به راه کنی یا نه، شنیدی که بهش چی گفتم؟ گفتم آقا داداش دسته گلت حسابی دم فلورو چید

و از روی تمسخر خندید و ادامه داد

چه دمی هم ازش چیدی-

و یکبارہ لحنش جدی شد

از امشب خودم می دونم چی کار کنم، بخواد بره بیرون همچین می زخم تو دهنش دندونهاشو میریزم تو شکمش، با وردنه سیاه و - کیودش می کنم

با شنیدن این حرف، اخمهای میثم در هم شد. دلش به حال فلور سوخت، بازوی کیودش در دهنش نقش بست، نفس عمیق کشید و با خودش فکر کرد پدرش انگار روی دنده ی لچ افتاده بود. چقدر به دو خواهرش گفت این راه حل مناسبی نیست. حاجی بابا که پسر بچه ی هفده ساله نبود که متوجه ی نقشه شان نشود، فهمیده بود نیت بچه هایش چیست و حالا فلور باید چوب ندانم کاری خواهرهایش را می خورد. لبهایش را به داخل دهانش کشید، فلور هم سرتق و کله خراب بود، اما دیگر کتک زدن با وردنه، واقعا ظلم بود. به پدرش خیره شد که دستی به پشهای جو گندمی اش می کشید. با احتیاط گفت

....حاجی شما که جدی نمی گ-

حاج پرویز مجال نداد، با عصبانیت گفت

خیلی هم جدی می گم، تو راه بهتری سراغ داری؟-

و سرش را بالا انداخت

نه یادم نبود، دو تا آبجی هات دو روز دیگه مشورت میکنن و راه حل بهترو بهت می گن-

میثم سرش را پایین انداخت، اخلاق پدرش را می دانست، مستقیماً با خواهرهایش جر و بحث نمی کرد، فقط در برابر او غر می زد. روی صندلی جا به جا شد، اصلاً به او چه ربطی داشت؟ فلور مادر داشت، خودش می دانست و برادر شوهر و دخترش، و با این فکر کمی وجدانش آسوده شد

همین امروز صبح هم با زیور حرف زدم، اونم میگه اگه راه دیگه ای نمونده پس با کتک زدنش موافقم-

میثم به تندى سر بلند کرد

حاجی آخه چرا می خوی بزنی؟ خوب بندازش تو ی اطاق درو قفل کن-

تو نمی فهمی بچه، چهار روز دیگه درو باز کنم باز میره سراغ همین کثافت کاریهاش، ولی اگه چند بار با کتک سیاه و کیود شد، - حالیش میشه که این تو بمیری ازون تو بمیری ها نیست

قلب میثم در سینه تپید، نه، انگار پدرش واقعا افتاده بود روی دنده ی لچ، باز هم حس عذاب وجدان در دلش نشست. دیگر نمی توانست بی خیال بنشیند، سرش از هجوم افکار پر شد، با نگرانی گفت:

...حاجی-

:حاج پرویز به میان حرفش پرید

دیگه دخالت نکن پسر،-

:و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید، تکان داد

ادب کردن این دختره کار تو نیست، تازه تو فکر کردی من نمی دونم خطّ رو بدنه ی ماشین کار اونه؟ حالا بشین نگاه کن چجوری - کاری می کنم که دیگه جفتک نیرونه

.....

فلور مانند اش را تنش کرد، مانند روی شکمش تنگ شده بود، با نفرت بینی اش را چین داد، دستی به شکم برآمده اش کشید. دلش خواست با مشت به شکمش، بکوبد، اما الان زمان مناسبی برای خود درگیری نبود، باید می رفت بیرون، باید حال خرابش را بهتر می کرد، همه ی رگ و پی بدنش کشیده می شد. تیغه ی بینی اش را فشرد، سوزش بینی اش، از چند روز پیش به اینطرف، شدیدتر شده بود. ریه اش هم خس خس می کرد. با دهان باز نفس عمیقی کشید، سردرد سوزنی هم امانش را بریده بود. از اطاقش بیرون پرید، با دیدن مادرش که وسط سالن ایستاده بود اخم کرد و زیر لب غر زد، گره ی روسری اش را سفت کرد و به سمت در سالن به راه افتاد، هنوز چند قدم برداشته بود که صدای زیور او را سر جایش میخکوب کرد

برگرد تو اطاق حق نداری بری بیرون-

:فلور اعتنا نکرد، صدای زیور بالا رفت

گفتم برو تو اطاق، کر که نیستی-

:فلور با غضب سر چرخاند

نخیر کر نیستم، دوست دارم برم بیرون-

:و حس کرد چقدر تشنگی به او فشار آورده است. زیور دستش را به کمر زد

غلط کردی که بری بیرون، حتما میری سراغ اون دوست از خودت بدتر که بعد تا دوازده شب تو کوچه خیابون ول بچرخین-

:فلور دستش را بالا انداخت

برو بابا،-

و به سمت در سالن رفت، یکباره چند ضربه به در خانه زده شد، مادرش به سمت در دوید و آنرا گشود، حاج پرویز بین دو لنگه ی در ظاهر گشت. زیور جیغ خفه ای کشید و به سمت چادرش که روی این بود دوید، نگاه سرگردان فلور روی وردنه ی در دست :عمویش چرخید، چند قدم عقب رفت و رو به مادرش گفت

من می خوام برم بیرون-

:صدای پرویز بلند شد

که می‌خواهی بری بیرون؟ الان که ازم کتک خوردی بیرون رفتن از سرت میوفته.

...ریه‌های فلور به خس‌خس افتاد، دوباره چند قدم عقب رفت، پرویز با چشمان به خون‌نشته به سمتش آمد

.....

میثم بالا نرده ایستاده بود و دست‌مشت شده‌اش را روی نرده می‌کوبید، از همان زمانی که فریاد فلور به گوششان رسید و پدرش با وردنه‌ی در دستش، به سمت طبقه‌ی پایین دوید، آرام و قرار نداشت. از دست خودش عصبی بود، شاید می‌توانست به این دختر کمک کند، اصلاً مگر این دختر شبهای قبل تا دیر وقت بیرون از خانه نبود؟ پدرش که با وردنه به سراغش نمی‌رفت، یکی دو تا سیلی و فحش و بد و بیراه‌نثارش می‌کرد و باز هم فردا این دختر بیرون می‌رفت. اصلاً پدرش از خدایش بود این دختر برود شبگردی و بهانه‌اش داشته باشد تا ساعت ده شب به خانه‌ی زیور برود، اما حالا دیگر وضعیت فرق می‌کرد، حالا پدرش از دست دخترهایش عصبی بود و فلور تقاص پس می‌داد. با شنیدن صدای نعره‌ی فلور، ته دلش فرو ریخت:

وای با وردنه‌زن، خیلی دردم میاد،-

میثم چشمانش را بست، نه، نمی‌توانست بی تفاوت بماند، دختر عمویش گناه داشت. یکباره از پله‌ها پایین دوید، صدای روحی را شنید:

میثم مادر کجا میری؟ نرو پایین-

میثم با ناراحتی گفت:

برو تو مامان، دختره رو کشت-

...و دو تا یکی از پله‌ها پایین رفت

.....

فلور زیر دست و پای عمویش افتاده بود، وردنه بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، تن و بدنش به ذوق افتاده بود، صدای ناله‌ی مادرش را شنید:

حاجی بسشه، غلط کرد-

صدای گریه‌ی فریاد و فریاد را هم شنید که با نگرانی به دامن مادرشان چسبیده بودند، زیور با گریه به سمت حاج پرویز رفت و از بازویش گرفت:

حاجی قرار بود فقط بترسونیش، تو که داری بچه‌مو می‌کشی-

حاج پرویز اما انگار عقده‌هایش خالی نشده بود، اصلاً از دست زیور هم دلخور بود، زنیکه راضی نمی‌شد صیغه‌اش شود، پس اگر صیغه نمی‌خواست، درد می‌خواست یا مرگ؟

و دوباره وردنه را بالا برد که یکباره با صدای میثم، دستش در هوا معلق ماند:

حاجی ارواح خاک عمو بس کن-

حاج پرویز سر چرخاند و نگاهش در نگاه‌نگران میثم قفل شد، میثم نتوانست خیره در چشمان پدرش نگاه کند و سرش را پایین انداخت:

حاجی گناه داره، داری با وردنه می‌زنیش؟-

و به فلور چشم دوخت که مجاله شده کف سالن ولو شده بود و هق هق می کرد. چشم از او گرفت و به فرید و فریال زد که با چشم گریان کنج سالن ایستاده بودند و ادامه داد:

حاجی شما برین بالا من حلش می کنم-

حاج پرویز با عصبانیت گفت:

تو چجوری حلش می کنی؟ اومدی اینجا داری تو کار من دخالت می کنی؟-

فلور خودش را از زیر پاهای عموییش کنار کشید و به زحمت از روی زمین بلند شد، دستی به بینی اش کشید و کیفش را از روی زمین برداشت و کمی آنطرفتر پشت مبل پناه گرفت. میثم به او زد که مثل ابر بهار گریه می کرد و رو به پدرش گفت:

...حاجی برای قلب خودتون هم خوب نیست، برین بالا-

حاج پرویز فریاد زد:

برم بالا که چی بشه؟ که این دختره بره بیرون و ساعت ده شب بیاد؟-

چند لحظه ی بعد روحی پشت سر میثم ظاهر شد و با نگرانی گفت:

حاجی خوبی؟-

میثم دوباره به فلور زد که با بغض گفت:

من می خوام برم بیرون-

حاج پرویز با شنیدن این حرف، خواست دوباره به سمتش خیز بردارد. این دختر چرا آدم نمی شد، بیرون چه خبر بود؟ نان و حلوا پخش می کردند؟

زیور جیغ کشید:

حاجی-

میثم به سمت پدرش دوید:

حاجی منم باهاتش میرم-

حاج پرویز سر جایش ایستاد و دوباره سر چرخاند:

چی؟-

میثم مسالمت جویانه گفت:

منم میرم که تنها نباشه-

روحی وارد خانه شد و به سمت حاج پرویز رفت و با احتیاط گفت:

حاج پرویز بیاین بریم بالا قلبتون می گیره، میثم می برتش بیرون نیم ساعت بعد میاد خونه، به این طفل معصومها نگاه کن-

و با دست به فریال و فرید اشاره زد:

ببین اینا چقدر ترسیدن-

میثم به دنبال حرف مادرش سرش را کج کرد

...حاجی-

پرویز یکبارہ دیوانه شد

چیه دم دراوردی، تو روی من می مونی، بدبخت من نباشم از گشنگی می میری، می فهمی یا نه؟-

دل میثم از این تحقیر پدرش سوخت. فلور هم همین را به رخ کشیده بود، به او گفته بود پدرش نباشد بدبخت و بیچاره است، باز هم سرش را پایین انداخت

می دونم حاجی، شما نباشین جای من گوشه ی خیابونه، حالا برین بالا، خواهش می کنم، می برمش بیرون همین دور و برا زود هم - بر می گردم

حاج پرویز دیگر نتوانست چیزی بگوید، با غضب به میثم خیره شد. روحی دوباره دستش را کشید و با التماس گفت

بریم حاجی، قریونت برم من-

.....

فلور با حق حق گفت

فکر کردی سوپر منی؟-

و همانطور که جلوتر از میثم قدم بر می داشت، ادامه داد

از حاجی بابا جونت متنفرم-

میثم همانطور که هر دو دستش را داخل جیب گرمکش فرو برده بود و به دنبال فلور قدم بر می داشت، با ناراحتی گفت

تند نرو، صبر کن با هم بریم-

فلور دستش را روی ساعد دردناکش گذاشت و همانطور که اشک می ریخت، گفت

اومدی منو نجات دادی فکر کردی خیلی هنر کردی؟ من که می دونم همه زیر سر توئه، رفتی به بابات گفتی من خط انداختم روی - ماشین؟

و با دهان نیمه باز نفس عمیقی کشید و باعث شد سینه اش به خس خس بیوفتند

من بازم تلافی می کنم-

و یکبارہ از دردی که در کمرش پیچید، نالید

وای چقدر کمرم درد می کنه-

میثم با اخمهای درهم از پشت سر به دختر عمویش زل زده بود. نمی توانست خوب راه برود، لنگ می زد. دلش برایش سوخت، با ناراحتی پرسید

تو چرا هر روز همین وقتها میری بیرون؟ حالا امروز نمی رفتی بیرون چی می شد؟-

فلور زیر لب فحش داد

عمو پرویز خر گاو بی شعور، ازش متنفرم امیدوارم بمیره، گامبالو-

از این تعبیر فلور، لبخند محوی روی صورت میثم، نشست. پا تند کرد و به موازات فلور قدم برداشت

گریه نکن دیگه، بگو ببینم الان کجا داری میری؟-

فلور فریاد زد

به تو ربطی نداره، برو گمشو خونه تون، به کمکت هم احتیاجی ندارم-

میثم سعی کرد با آرامش، قانعش کند

نمیشه فلور، من ضامنتم شدم، باید با هم برگردیم خونه-

فلور وسط کوچه ایستاد و دست به سینه رو به میثم گفت

چی؟ فکر کردی می ترسم؟ بابات بازم می خواد کتکم بزنه، اصلا برای من مهم نیست، اصلا می دونی چی؟ آگه دست و پای منم -
ببنده من بازم هر کاری دلم بخواد می کنم

و همزمان صدای خس خس از سینه اش بلند شد، میثم اخم کرد

سرما خوردی؟ مریض شدی؟-

فلور جوابش را نداد و چرخید و دوباره به راه افتاد، میثم به دنبالش رفت

لا اقل بگو کجا میری-

فلور فریاد زد

میرم بمیرم، به تو چه؟-

میثم کلافه دستی به سر و صورتش کشید، نگاه فلور روی ردیف ماشینهای پارک شده در کوچه ثابت ماند، گلوی خشک شده اش به سوزش افتاد، تشنگی کم کم کلافه اش می کرد. با دیدن ماشینها، چشمانش برق زد، به عقب چرخید و نگاهی به کوچه ی خلوت کرد و پا تند کرد و به سمت اولین ماشین رفت، میثم با چشمان از حدقه درآمده، گفت

چی کار می کنی؟-

فلور جوابش را نداد و لگدی حواله ی لاستیک ماشین کرد. میثم ترسید و خودش را منقبض کرد، هر لحظه ممکن بود صدای دزدگیر ماشین بلند شود، اما صدایی به گوش نرسید. نگاهش روی فلور ثابت ماند که به سمت عقب ماشین رفت، میثم گیج شده بود، فلور دزدی می کرد؟ کمی صدایش را بالا برد

فلور؟-

فلور اما دیگر برایش مهم نبود میثم نگاهش می کند. نفس کشیدن برایش سخت شده بود، چشمانش کم کم تار می شد، صدای خس خس سینه اش کلافه اش کرده بود، میثم دوباره گفت

فلور؟ با تو نیستم؟-

....فلور جوابش را نداد

:حاج پرویز رو به روحی کرد و با اخم گفت

برو بالا الان میام-

روحی دستپاچه شد، دلش نمی خواست برود. حاج پرویز می خواست کنار بیوه ی برادرش بماند و چه کار کند؟ دلداری اش بدهد که اشتباه کرد دختر هفده ساله اش را کتک زد؟

:کمی این پا و آن پا کرد. حاج پرویز تعللش را که دید، آشفته شد

زن، گفتم برو بالا-

نگاه بی قرار روحی روی چادر کنار رفته ی زیور سر خورد. گردن و بناگوش و موهای مشکی اش در معرض دید بود. روحی دستانش را در هم گره کرد، نگاه خیره اش همچنان روی زیور ثابت مانده بود. زیور پشت چشمی نازک کرد، حاج پرویز صدایش را بالا برد:

شنیدی چی گفتم روحی؟-

:روحی به خودش آمد، عقب عقب به سمت در سالن رفت

بعله حاجی-

و با نفرت دوباره نگاهی به زیور انداخت و از سالن خارج شد. حاج پرویز به سمت زیور چرخید، زیور تلاش نکرد چادرش را محکم در دست بگیرد، کمی خودش را خم کرد و رو به فرید و فریال گفت

برین تو اطاق، الان میام-

هر دو کودک خردسال، به سمت اطاقشان دویدند. زیور سر بلند کرد و به حاج پرویز خیره شد. حاج پرویز تلاش کرد به نقطه ای غیر از چادر از هم گشوده شده، نگاه کند، اما انگار هر چه تلاش می کرد، بیشتر تشنه می شد تا دقیقا به همان جا ننگرد. دستی به ریشش کشید و به آرامی گفت

نمی خواستم بزنمش، آدم نمیشه که، دیدی بازم رفت بیرون-

:زیور قری به سر و گردنش داد

نزدیک بود بچه مو بکشی حاج پرویز-

:و آنقدر با ناز این جمله را بر زبان آورد که قلب حاجی تپید. زیرلب زمزمه کرد

لا اله الا الله-

:و نفسش را بیرون فرستاد و بی مقدمه گفت

زیور راضی شو صیغه کنیم،-

:و آب دهانش را قورت داد و سعی کرد همه ی قدرتش را جمع کند تا بتواند این جمله را بر زبان بیاورد

من نفسم.. نفسم بند میاد وقتی می بینمت، گناه داره، اشکال داره-

:زیور نیشخند زد و چشمان درشتش را تنگ کرد و به این مرد میانسال خیره شد که سر پیری معرکه گیری به راه انداخته بود و گفت

من صیغه نمیشم حاجی-

:حاج پرویز به تندى سر بلند کرد

اخه چرا؟-

:و نگاهش روی گردن زیور ثابت ماند. زیور با زیرکی پر چادرش را کشید و گردنش زیر چادر پنهان شد

می خوام فردا هاجر و سمیه بیان سراغم منو زیر مشت و لگد بگیرن؟-

:حاج پرویز با چشمان از حدقه درآمده، گفت

غلط می کنن، مگه می تونن همچین شکری بخورن؟-

:زیور با دلخوری گفت

حاجی خودتون می دونین که می تونن، زن صیغه ای که دستش به جایی بند نیست، بعد مجبور میشم از این خونه برم، با سه تا بچه - کجا آواره بشم؟

:حاج پرویز مکث کرد، خوب شاید هم حق با زیور بود، لبش را تر کرد

قول میدم کسی نفهمه، اصلا آگه می خوام یه خونه ی جدا برات می گیرم-

چشمان زیور برق زد. اگر حاج پرویز می خواست خانه را به نام او بگیرد، همین فردا صیغه اش می شد. اصلا وقتی خانه به نامش بود دغدغه ی چه چیز را داشت؟

:با احتیاط گفت

خدا مرگم بده، می خوام این خونه بخرین؟ گرونه، نمی خوام تو خرج بیوفتین-

:حاج پرویز با کلافگی گفت

نه، منظورم اینه که یه خونه اجاره می کنم، شایدم رهن کردم-

زیور از عصبانیت رنگ به رنگ شد، پیرمرد خرفت دندان گرد، نمی خواست سر کیسه را شل کند. حال که اینطور بود، او هم از این خانه تکان نمی خورد

حاجی آگه جای دیگه برای ما خونه بگیرین نمی تونین مدام بیاین به ما سر بزنین چون خونواده تون شک می کنن، منم دلم خوشه - سایه ی شما بالای سر بچه هاست، می بینین که فلور چطوریه، نه، حاجی همین جا می مونیم، البته آگه شما می خوام ما رو بلند کنین...

:حاج پرویز به میان حرفش پرید

این چه حرفیه؟ ای بابا، من منظورم این نبود-

:زیور دوباره پر چادرش را رها کرد، با خودش گفت

که منظورت این نبود؟ درد بی درمون گرفته چون بکن به خونه به نام من بحر، به تیکه زمینتو بفروش، گور به گور شده، این همه " مال و اموالو می خوامی بذاری واسه دخترهای خروس جنگیت؟

حاج پرویز باز هم دچار تپش قلب شد، این زن زیبا آخر جان او را می گرفت، ترجیح داد به طبقه ی بالا برود و سجاده اش را پهن ...کند و ذکر بگوید، بلکه این آتش را خاموش کند

.....

میثم انگشتانش را میان موهایش فرو برد و به فلور چشم دوخت که خم شده بود و معلوم نبود چه کار می کند. با نگرانی سر چرخاند و به انتهای کوچه خیره شد، با خودش گفت فلور دزدی می کرد؟ اما آخر اینطور بی پروا؟ پس اگر دزدی نبود چه غلطی می کرد؟ دوباره سرش را چرخاند و اینبار با دیدن منظره ی پیش رویش قالب تهی کرد. فلور روی زمین ولو شده بود. میثم به سمتش دوید

فلور، چی شده؟-

و یک قدمی فلور زانو زد و به چشمان بسته اش خیره شد. فلور سرش را به گلگیر ماشین تکیه داده بود و با دهان نیمه باز نفس می کشید، صدای خس خس سینه اش، آزار دهنده بود. میثم دستش را جلو برد و ناگهان عقب کشید. از ذهنش گذشت که یکبارہ چه شد؟ این دختر که خوب بود، همین چند دقیقه ی پیش زمین و زمان را به باد ناسزا گرفته بود. و با خود گفت شاید اثر کتکهای پدرش بود. چهره در هم کشید، شاید حدسش درست بود، وردنه سنگین بود، نکند پدرش ندانسته به سرش کوبیده بود؟ کمی خودش را خم کرد و با اضطراب به صورت فلور خیره شد. فلور اما انگار در این دنیا نبود، یکبارہ لبخند بی ربطی روی صورتش نشست و زمزمه کرد

پرندۀ ی خوش آوازم، به پرندۀ ی تنهای غمگینم-

و دستان تپش را از دو طرف گشود، میثم سر سام گرفته بود. باز هم دستش را به سمت فلور دراز کرد، با دلهره زمزمه کرد

کجاشو بگیرم؟ هر جا رو دست بزنم حرومه-

فلور با دهان نیمه باز نفس عمیق کشید، خس خس سینه اش شدید شد. بریده بریده گفت

....صدای...قلبمه، یه صدای طو...ل...ا...نی...، صد...ا-

:و روی کلمه ی صدا مکث کرد

صدا-

:و دوباره تکرار کرد

صدا-

:دستانش را بالای سرش برد

... صدا...ها...چقدر...قَشَن...قَشَن-

میثم وحشت زده شد، این دختر چه مرگش شده بود؟ از روی روسری دستش را روی سر فلور گذاشت و کمی به چپ و راست حرکت داد

فلور، چت شده؟ حالت خوب نیست؟-

:فلور خندید

....قَشَن...گَن-

میثم دستش را پس کشید و روی چشمانش گذاشت. با بیچارگی گفت:

وردنه خورده تو سرش، الان چه خاکی تو سرم بریزم؟-

و دوباره تلاش کرد با دقت به سرش زل بزند، اما در تاریکی کوچکی که چیزی مشخص نبود. یاد گوشی اش افتاد، آنرا از جیبش بیرون کشید و چراغ قوه اش را روشن کرد. فلور سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد:

....همیش...ه...عاش...ق-

میثم با لبهای لرزان نور چراغ قوه ی گوشی اش را به صورت فلور تاباند، با دیدن لکه های قرمز دور بینی و لبش، یکه خورد. فلور سرخک گرفته بود؟ در ذهنش، جواب خودش را داد، سرخک که برای سن هفده سالگی نبود، شاید هم بود، او از کجا می دانست؟ فکرش از هجوم افکار عجیب و غریب پر شد، نور را روی سرش انداخت و کمی روسری اش را عقب کشید و سرش را به سمت فلور خم کرد، به آرامی دو انگشتش را به سمت موهای فلور برد، باید می فهمید سرش ورم کرده یا نه. فلور انگار تازه به خود آمده بود، متوجه ی حضور میثم در چند سانتی متری اش شد، یکباره دستش را دور گردن میثم حلقه کرد، میثم دستپاچه شد، گوشی از دستش رها شد و روی زمین افتاد. تقلا کرد تا خودش را عقب بکشد، با صدای خفه ای گفت:

فلور؟ چی کار می کنی؟-

و تقلا کرد هیکل درشتش را عقب کشد. فلور خودش را محکم نگه داشت، میثم را به سمت خودش کشید، میثم نگران بود کسی ان دو را در آن وضعیت اسفناک نبیند. بوی تند زیر بینی میثم پیچید، صورتش را چین داد. فلور سر میثم را به یک سو خم کرد، و یکباره لبش را روی بناگوشش گذاشت. انگار برای چند ثانیه، زمان برای میثم متوقف شد، چیزی از ته قلبش کنده شد و فرو ریخت. دست و پایش لمس شد، سرش به دوران افتاد، دخترک او را بوسیده بود، چشمانش دو دو زد و دست از تقلا برداشت و در آغوش فلور آرام گرفت...

فلور در حال خودش نبود، هذیان می گفت و سرش را به چپ و راست تکان می داد. میثم در آغوشش از حال رفته بود، قلبش به شدت می تپید. فلور برای چند لحظه گیج و گنگ به هیکلی که در آغوش داشت، زل زد. هنوز دستش دور گردن میثم حلقه شده بود. لبخند بی ربطی روی لبش نشست، دوباره خم شد و گردن و بناگوش میثم را بوسید:

هو...را،چه...دن...یا...ی...خو....بی-

و اینبار دستش را دور کمر میثم حلقه کرد

تو...کی...هستی؟-

و سرش را عقب کشید

...من می تونم...می...تون...م، روده...هاتو...بیبی...نم-

دست برد سمت سر شانه های میثم تا نیم تنه اش را از روی پاهای تپلش، عقب بکشد اما نتوانست. میثم سنگین وزن بود. میثم اما زیر تکانهای گاه و بیگاه فلور، کم کم از آن حالت لمس شده، خارج می شد، فشار دستان فلور روی شانه هایش، هوشیارش کرد، تلاش کرد دستش را به کف آسفالت تکیه بزند و خود را از فلور جدا کند، دچار عذاب وجدان شده بود. در آغوش دختر عمویش دست و پا زده بود، فلور او را بوسیده بود. از این حس خوشایندی که زیر پوستش دویده بود، وحست داشت. در آن وضعیت آشفته، ذهنش رفت سمت اینکه جنس مخالف کجای زندگی اش بود؟ اصلا در این بیست و سه سالگی که از خدا عمر گرفته بود، با چند دختر دوست شده بود؟ او که با کسی دوست نبودف سهمش از همنشینی با دختران، به یک سلام و علیک کوتاه با دختران همکلاسی اش در محیط دانشگاه، ختم شده بود. شنیده بود که دختر و پسر جوان مثل پنبه و آتش هستند، باید از هم فاصله بگیرند، برای همین مستقیم به چشمان هیچ زن و دختری نگاه نمی کرد. سرش به دوران افتاد، حالا در آغوش همین آتش ولو شده بود و حس می کرد پنبه خودش

است و به تدریج جزغاله می شود. به خودش آمد، کمر راست کرد، از این حرکت ناگهانی، کمرش گرفت، دستش را به کمر زد، فلور دوباره دستش را به سمت گردنش برد، میثم خواست خودش را عقب بکشد، اما کمرش تیر کشید، فلور روی صورتش خم شد، پوست تن میثم مور مور شد، به زحمت دهان باز کرد و با دلهره گفت:

نه، فلور، نکن-

فلور خندید. میثم دوست داشت زار زار گریه کند، همه ی اعتقاداتش در عرض پنج دقیقه زیر و رو شده بود، نمی توانست جلوی تمایلاتش را بگیرد، ذهنش می گفت نه و دلش انگار با همه ی توانش این هم آغوشی را می خواست. لیش را روی هم فشرد، این همه سال عبادت خالصانه ی خداوند، در عرض پنج دقیقه، با یک بو*سه دود شد و به هوا رفت. چانه اش لرزید، برای چند لحظه از فلور بیزار شد، اصلا فلور که بود؟ مگر غیر از این بود که دختر زیور است؟ زیور زیر پای پدرش نشسته بود و حالا دخترش هم می خواست او را هوایی کند. اینبار عزمش را جرم کرد و با قدرت دست فلور را پس زد و خودش را عقب کشید و با غضب گفت:

پاشو جمع کن خودتو، بی حیا، وسط کوچه جای کثافت کاریه؟-

کم کم فلور از آن حالت گنگی خارج می شد، هر چند نمی توانست خوب ببیند، اما انگار هوش و حواسش باز هم برگشته بود. سرش را به عقب خم کرد و به پسر عمویش زل زد، در روشنایی ضعیف کوچه، نمی توانست صورتش را خوب ببیند. میثم نگاه خیره ی فلور را که دید، برآشفته و به سمتش پرید و نه چندان آرام به کتانی اش لگد زد:

پاشو از وسط کوچه، حاجی بابام حق داشت که با وردنه تو رو زد-

و نگاهش روی یقه ی نیمه باز مانتوی فلور، چرخید. پلک زد و به دریچه ی باک زل زد، اما نتوانست مقاومت کند و دوباره به یقه ی لباس فلور، خیره شد. به خودش آمد و اینبار موی سرش را کشید، یکباره دستش را دراز کرد و یقه ی مانتوی فلور را در چنگ گرفت و تکانش داد:

بهت میگم پاشو، وسط کوچه ولو شدی؟ اینجا مگه حموم عمومیه؟-

فلور خواست بخندد اما نفسش به شماره افتاد و پشت سر هم سرفه کرد. کمرش را خم کرد و صدای سرفه اش در فضای کوچه پیچید. خودش را چپ و راست کرد و به زحمت از روی زمین بلند شد و سینه به سینه ی میثم ایستاد. میثم باز هم به یقه ی فلور زل زد، نزدیک بود به گریه بیوفتد، با کف دست به پیشانی اش کوبید و صدایش بالا رفت:

راه بیوفت بریم خونه-

...و با عجله از کنار فلور گذشت

میثم مقابل سجاده اش نشسته بود و به پهنای صورت اشک می ریخت، صدای غر غر حاجی بابایش از سالن به گوش می رسید:

پاشده با دختره نصفه شب رفته خیابون گردی، می خواد اینجوری ادمش کنه، آخه یکی نیست بهش بگه کی تا حالا اینجوری سر به - راه شده؟

میثم دستانش را به آسمان بلند کرد:

خدایا توبه کردم، غلط کردم، خدایا-

صدای حاج پرویز همچنان به گوش می رسید:

تا ساعت یازده و نیم تو کوچه و خیابون علاف بودن، نمی گه آگه پلیس می گرفتتون حاج پرویز گور به گور شده باید جوابگو می - شد؟

صدای ضعیف حوری بلند شد

دور از جوننت حاجی-

میثم خودش را به چپ و راست تاب داد

خدایا دیگه پاهام نمی لغزه، دیگه غلط کنم آگه نگاه بدی بهش داشته باشم، اصلا آگه این کارو کردم جون منو بگیر-

پرویز همچنان غر می زد

می گه کتک زدن راهش نیست؟ کار به جایی رسیده که تو هم ازش دفاع می کنی حوری؟ پس نه، ولگردی تا دوازده شب راهشه؟-

میثم به سجده رفت و شانه هایش لرزید

خدایا این همه سال عبادت نکردم که به شبه همه چیز به هم بریزه، ایمانم و قوی کن، کمک کن-

صدای حاج پرویز اوج گرفت

به والله قسم، به خدای احد و واحد قسم، آگه وضعیت این دختره از این هم بدتر بشه من می دونم و این پسره-

....میثم هنوز می گریست

.....

فلور با دهان نیمه باز نفس می کشید، نسیم با کنجکاوای به او زل زده بود، به لکه های قرمز رنگ دور دهانش نگاه می کرد، طاقت فلور مقتعه اش را مقابل دهانش گرفت، به درستی یادش نمی آمد دیشب چه اتفاقی افتاده بود، می دانست به هوای بنزین از خانه خارج ...شد، پسر عموی خیکی اش هم به دنبالش آمد. او رفت سمت یکی از ماشینهای پارک شده ی وسط کوچه، بعد هم

دور دهند چی شده؟ چقدر زشت شدی، زشت که بودی ایکیبری شدی، دیشب چه غلطی کردی؟-

فلور مقتعه اش را مقابل دهانش گرفت، به درستی یادش نمی آمد دیشب چه اتفاقی افتاده بود، می دانست به هوای بنزین از خانه خارج ...شد، پسر عموی خیکی اش هم به دنبالش آمد. او رفت سمت یکی از ماشینهای پارک شده ی وسط کوچه، بعد هم

چشمانش در کاسه چرخید، خوب بعد چه شد؟ سرش گیج رفت دیگر، چه باید می شد مگر؟ بعد هم پسر عمویش با لگد کوبیده بود به تهِ کفشش و در نهایت از روی زمین بلند شد و به همراهش به خانه برگشت

با این قیافه ی داغون دیگه گه هم نگات نمی کنه چه برسه به بابک-

فلور مقتعه اش را به لبانش چسباند و به موزاییک های کف کلاس، زل زد. نسیم موزیانه خندید

می دونی فردا شب عماد توی خونه شون پارتی گرفته؟-

چشمان فلور برق زد

بابک هم میاد؟-

نسیم پیروزمندانه گفت

آره، با دوست دخترش میاد، یه دختر خوشگل و باری-

و از عمد روی کلمه ی "باری" تاکید کرد. فلور با نا امیدی گفت

تو این ماه نیم کیلو وزن کم کردم-

نسیم ابروانش را بالا برد

واقعا؟ آفرین، می گم نمی بینمت، نگو نیم کیلو کم کردی-

:و سرش را به چپ و راست چرخاند

فلور، فلور کجایی؟-

:و یکباره سر چرخاند

نه اینجایی؟-

:فلور بغ کرد

نسیم، اذیتم نکن،-

:و من و من کرد

می گم، منم پیام؟-

آره بیا-

:فلور بهت زده شد، واقعا اجازه داشت به پارتنی برود؟ آن هم به پارتنی عماد؟ با ناباوری گفت

واقعا پیام؟-

:نسیم شانه بالا انداخت

آره خوب، بیا-

چیز، بابک و عماد دیگه ازم دلخور نیستن؟-

:نسیم مستقیما به چشمان فلور زل زد

این پیشنهاد خود بابکه که تو هم بیای-

:فلور با خوشحالی گفت

راس میگی؟ حتما میام-

:نسیم چند لحظه به صورت گرد فلور زل زد و با نفرت گفت

احمق، بابک می خواد بیای تو پارتنی و اونو با دوست دخترش ببینی و به جلز و ولز بیوفتی، حالا تو ذوق زده شدی میگی میای؟ -
باشه، پاشو بیا

:و دستش را با تحقیر تکان داد

با این شکل و قیافه بیا بابکو دوست دخترشو ببین و از حسودی بترک-

و نفسش را بیرون فرستاد

بیچاره تو باید فکر این باشی که بابکو بسوزنی، من دوستم خره، نمی خوام کسی دستت بندازه، آگه اینقدر خیکی نبودی و این لکه - های قرمز دور لبِت نبود بهت می گفتم دست یه نره خرو بگیر بیار با خودت تو پارتی تا بابک ببینه و دق کنه، خیلی از خودش می خوره، فکر می کنه همه ی دخترا واسش می میرن، می تونستی یکی رو با خودت بیاری تا چشمش در بیاد

و به هیکلش اشاره زد

ولی الان کی حاضره با تو پاشه بیاد تو پارتی؟ اصلا خودت کسبو داری بیاری...بابکو بسوزنی؟-

فلور دچار اضطراب شد، ریشه ی ناخنش را به دندان گرفت و کشید، منظور نسیم این بود که پسری را به همراه خود بیاورد؟ اما نه، او کسب را نمی شناخت، اصلا در این هفته سال عمرش، کدام پسر به سمتش جذب شده بود؟ هر کس هیکلش را می دید فرار می کرد. هیچ پسری در زندگی اش نبود. با صدای نسیم تکان خورد

...پسرخاله ای، پسرعموی، پسر ننه بزرگی هیچ کیو نداری؟ می خواد بیاد دو ساعت پیشت بشینه بره دیگه، خودتم-

فلور پلک زد و خیره خیره به نسیم چشم دوخت، دیگر بقیه ی صحبتهايش را نمی شنید، ذهنش روی کلمه ی "پسرعمو" قفل شده بود....

روز جمعه بود و هاجر و سمیه به همراه شوهر و فرزنداناش به خانه ی حاج پرویز آمده بودند. حاج پرویز زیور و فرزنداناش را هم دعوت کرده بود تا برای ناهار به خانه اش بیایند. سمیه و هاجر با غضب به زیور نگاه می کردند. به زن عموی جوانشان که شاید فقط پنج شش سال از آنها بزرگتر بود، اما هم از آنها زیباتر بود و هم هیکلش متناسب بود، مثل آنها و مادرشان چاق نبود. برای همین بود که حاجی بابایشان یک دل نه صد دل عاشق سینه چاک بیوه ی برادرش شده بود.

زیور چادرش را روی سرش جا به جا کرد و با لبخندی که به زحمت روی چهره نشانده بود، دور تا دور سالن را از نظر گذراند. از ته نگاه خانواده ی حاج پرویز می خواند که تک تکشان از او متفقر هستند، مخصوصا هاجر و سمیه که با کینه براندازش می کردند و اگر ترس از حضور پدرشان نبود، شاید او و فرزنداناش را از خانه بیرون می انداختند. اما برای زیور اهمیتی نداشت. آنها که مثل او شوهر مرده نبودند، سه بچه ی صغیر نداشتند که یکی از آنها هم سرکش باشد. با خرجی روزانه ای که از شوهرانشان می گرفتند، شاهانه زندگی می کردند. خانه داشتند و طلا و پول و ماشین و هزار کوفت و زهر ماری که او هیچ کدامشان را نداشت و اگر همین دو تا عشوه و غمزه را هم برای حاج پرویز پا به سن گذاشته، نمی آمد، به همراه فرزنداناش باید نان خشک سق می زدند. زیور کلافه از این همه فکر و خیال، نفسش را بیرون فرستاد و روی صندلی جا به جا شد و نگاهش افتاد به فلور که خودش را روی میل پله کرده بود و دسته ای از موهایش را از زیر روسری بیرون کشیده بود و دور انگشتش می پیچید و به رو به رو زل زده بود. رد نگاهش را گرفت و به میثم رسید. لبهایش را روی هم فشرد. فلور بین این قوم یعجوج و معجوج، بی پروا به میثم زل زده بود؟ از ذهنش گذشت:

"دختره ی گیس بریده نمی گه جلوی این نامسلمونا مته آدم بشینه، همین مونده فردا واسه هیزبازی هاش پرتمون کنن بیرون-

و تک سرفه ای کرد و گفت

فلور؟-

فلور چشم از میثم گرفت و به مادرش نگاه کرد

ها؟-

زیور از خشم کبود شد، خنده ی مصلحتی کرد

ها یا بعله مامان جان؟-

فلور ابروانش را بالا برد

بع له؟-

زیور خواست چیزی بگوید که سمیه پیش دستی کرد

فلور دور دهنت چی شده؟ چرا اینقدر لک افتاده؟-

فلور دستی به دهانش کشید

به پن کیک حساسیت دارم-

سمیه پشت چشمی نازک کرد

مگه تو پن کیک می زنی به صورتت؟ دختر به این کم سن و سالیو چه به این حرفها؟-

یک باره همه ی نگاه ها متوجه ی فلور شد. حاج پرویز عصبی تسبیح می زد و در دل به فلور بد و بیراه می گفت. زیور هم با صورت برافروخته به فلور نگاه می کرد و در دل برایش خط و نشان می کشید. نگاه فلور از روی تک تک چهره ها گذشت و روی صورت میثم ثابت ماند. میثم با دیدن نگاه خیره اش، دستپاچه شد و سرش را پایین انداخت. یکی از ابروان فلور بالا رفت، باید مخ پسر عمویش را می زد تا همین امشب با او به پارتنی عماد می آمد. نگاهش روی لباسهای ساده اش چرخید، با خودش فکر کرد که میثم با این هیکل درشت و خپلش چه می توانست بپوشد؟ با این تیپ درب و داغان که نباید با او به مهمانی می آمد

صدای سمیه، رشته ی افکارش را پاره کرد

نشندید چی پرسیدم فلور؟ گفتم توی این سن و سال کم چرا باید پن کیک بزنی؟-

صدای جیغ و فریاد سرخوشانه ی فریال و فرید به گوش رسید که به دنبال امیر علی و دو دختر سمیه گوشه ی سالن، می دویدند. فلور چشم از میثم گرفت و رو به سمیه گفت

مگه پن کیک بزنی چی میشه؟-

زیور مداخله کرد و با نگاه هشدار دهنده ای گفت

فلور؟ سمیه جون ازت بزرگنره، درست جواب بده-

فلور دهانش را از هم گشود و با بی ملاحظه گی خمیازه کشید و با صدای عجیب و غریبی گفت

چی گفتم مگه؟-

حاج پرویز زمزمه کرد

لا اله الا الله-

فلور بی توجه به نگاه تهدید آمیز بقیه، رو به میثم گفت

یه لحظه میای بریم تو اطاق؟ کارت دارم-

زیور نیم خیز شد

کجا می خوای بری؟-

و چشمانش را درشت کرد

بشین سر جات الان سفره ی ناهار پهن میشه با هم ناهار می خوریم-

فلور شانه بالا انداخت و دوباره رو به میثم گفت

میای یا نه؟ کارم واجبه-

میثم با اضطراب سر بلند کرد و به فلور زل زد، به صورت گرد و تپش چشم دوخت، با خودش فکر کرد که فلور قیافه ی بدی هم نداشت انگار، البته اگر آن لکه های قرمز رنگ دور دهانش را فاکتور می گرفت. یکبار به خودش آمد و چشمانش را بست، قرار بود دیگر به این دختر فکر نکند. ماجرای دو شب پیش، هر چه بود تمام شد و رفت پی کارش، او هم مقابل خدا به سجده رفت و توبه کرد.

با تو هستم، میای یا نه؟-

صدای امیر علی بلند شد

مامان من گشتمه-

هاجر با حرص رو به او گفت

خیل خوب-

و رو به فلور کرد

...الان سفره پهن میشه، خوبیت نداره-

فلور به میان حرفش پرید

مگه می خوام چی کار کنم که میگی خوبیت نداره؟-

زیور میانه را گرفت

فلور؟-

فلور به بدنش کش و قوسی داد، تی شرتش بالا رفت و شکم طبقه شده اش بیرون افتاد، بدتر از آن زیپ باز شلوارش بود. شوهر سمیه با دیدن این صحنه، سریع به موکت زل زد و سرفه ی مصلحتی کرد. زیور طاقت نیاورد و از روی مبل بلند شد و به سمت فلور رفت و بازویش را گرفت

چرا دیوونه شدی؟ دستتو بیار پایین-

فلور دستش را عقب کشید

مگه چی کار کردم؟-

حاج پرویز طاقت نیاورد و از روی مبل بلند شد

دختر رو حرف مادرت حرف نزن-

سمیه از این جانبداری پدرش عصبی شد، خواست چیزی بگوید، میثم که او را زیر نظر داشت، خطر را حس کرد. تا چند دقیقه ی دیگر اینجا طوفان به پا می شد. رو به فلور گفت:

باشه، بریم تو اطاق من، زود باش تا قبل از ناهار بهم بگو جریان چیه.

حاج پرویز رو به میثم گفت:

این همه ادم اینجا نشسته اون وقت تو می خوای با دختر نامحرم بری تو اطاق؟-

سمیه رو به پدرش گفت:

حاجی بابا شاید کارش واجبه.

....حاج پرویز با غضب به دخترش نگاه کرد و چیزی نگفت. فلور به آرامی به سمت اطاق میثم رفت

.....

فلور مقابل کتابخانه ی میثم ایستاد و به لیست کتابهایش زل زد، کتابهای دانشگاهی اش بود، از هیچ کدام سر در نمی آورد. همزمان کمی پاهایش را باز کرد و باز هم کمر شلوارش را با هر دو دست گرفت و به سمت بالا کشید. میثم موشکافانه براندازش می کرد. این دختر خودش را زده بود به نفهمی یا واقعا نمی خواست به روی خودش بیاورد که دو شب پیش چه غلطی کرده. و بی اختیار دستی به بناگوشش کشید. صحنه ی بو*سیده شدنش توسط فلور از مقابل چشمانش گذشت. نفس عمیق کشید. قرار بود دیگر به آن جریان فکر هم نکند. اخم کرد:

زود حرفتو بزن-

فلور به سمتش چرخید، نگاه حیرت زده ی میثم روی زبپ باز فلور ثابت ماند، باز هم با سنجاق قفلی آنرا به هم وصل کرده بود، عصبی شد:

خودتو ببوشون، مگه من اینجا نیستم؟-

فلور خم شد و به خودش نگاه کرد و دوباره به میثم زل زد:

اوووو، گفتم چی شده، لخت که نیستم-

میثم به ته ریشش دست کشید:

حرفت چیه؟-

فلور دستش را به کمرش زد:

چیه مئه عنق ها باهام حرف می زنی؟-

هنوز کار دو شب پیشت یادم نرفته که رفتی سر وقت ماشین توی کوچه

فلور با اضطراب گفت:

رفتم که رفتم، مگه چیه؟-

و با خودش فکر کرد یعنی میثم جریان بنزین را فهمیده بود؟ نگاه میثم روی لب*های فلور ثابت ماند، دیشب او را بو*سیده بود. او را در آغوش کشیده بود و بو*سید. در دلش با خدا راز و نیاز کرد

خدایا، گفتم کمک کن تا دیگه بهش فکر نکنم، خدایا.

با صدای فلور سر بلند کرد

می خواستم دزدگیر ماشین روشن بشه یه ذره بخندم، اصلا تو فوضولی؟

میثم سرسام گرفت، می خواست بپرسد دیگر ولو شدن روی زمین و بو*سیدنش چه بود، اما جلوی خودش را گرفت، یادش آمد فلور که او را بو*سید در آغوشش ولو شد و از حار رفت. این را در برابر فلور چطور جمع و جور می کرد؟ حال که این دختر به روی خودش نمی آورد، او هم نباید آن ماجرا را کش می داد. اصلا شاید خواست خدا بود که فلور حرفی از آن ماجرا به میان نمی آورد

فلور خم شد و رانش را خاراند

ببین، من می خوام امشب برم تولد دوستم، تو هم باید با من بیای.

میثم حیرت زده شد

چی؟

فلور سر چرخاند و دوباره به کتابهای کتابخانه چشم دوخت

آره، تولد دوستمه، هفت غروب میرم، تو هم باید بیای.

میثم سعی کرد صدایش را پایین نگه دارد

تو هیچ جا نمیری.

فلور چشم از کتابها گرفت و از سر تا به پای پسر عمویش را از نظر گذراند

چرا اونوقت؟

چون من میگم.

فلور دهانش را کج کرد

خیکی، خرس قطبی، تو کی هستی که بگی برم یا نرم؟

میثم آب دهانش را قورت داد

زشته، بی تربیتی نکن.

فلور اخم کرد

باید بیای وگرنه خودم میرم، نترس بابا بچه مثبت، اونجا کسی نمی خوردت، دوستای من هستن با فک و فامیلاشون، بیا بریم دو - ساعت بشینیم زود برمی گردیم میایم

میثم سری تکان داد

اصلا حرفشو نزن، کار مهمت همین بود؟ خیل خوب شنیدم دیگه، بریم الان سفره پهن میشه.

و چرخید تا برود اما فلور امان نداد، به سمتش پرید و از بازویش گرفت و او را به سمت خود چرخاند. از تماس دستش، بدن میثم
لمس شد، پوست تنش مور مور شد و صدایی شبیه ناله از گلویش بیرون پرید. به زحمت دستش را تکان داد

صد بار بهت گفتم به من دست نزن.

فلور با تمسخر گفت

وای امان، نه که دختر شونزده ساله ای باربی هستی، می خوای تن و بدنتو نامرهم نبینه.

و قهقهه زد

نامحرم نه ها، نامرهم.

و با کف دستش روی قفسه ی سینه ی میثم کشید. چشمان میثم نیمه باز شد، از دست خودش کفری شد که اینقدر سریع اختیارش را از
دست می داد. کمی از فلور فاصله گرفت و به دیوار اطاق تکیه زد. فلور کلافه شد

چرا خر بازی در میاری؟ میای یا نه؟

میثم چانه بالا انداخت

نه نمیام، تو داری میری پارتی، فکر کردی من خرم نمی فهمم؟

و سرش را به چپ و راست تکان داد تا از آن حالت سستی و کرختی بیرون بیاید. فلور با حرص گفت

مشکل مغزی داری؟ چرا از این ادا اطوارها از خودت در میاری؟

میثم نزدیک بود فریاد بکشد و بگوید

"خودتو زدی به اون راه؟ دیشب تو نبودی منو کشیدی بغلت و بوسیدی؟"

دستی به صورتش کشید و باز هم چیزی نگفت.

ببین دو ساعت با من بیا بریم مهمونی و برگردیم.

میثم با قاطعیت گفت

نمیام، تو هم نمیری.

که نمیای؟ میگم بیا به نفعته.

میثم با کنجکاوی پرسید

چرا به نفعم باشه؟

بین نمی خواستم بهت بگم، ولی خوب گوش کن، تو با من بیا بریم مهمونی، منم قول میدم کاری کنم که بین مامانمو حاج عمو به هم -
بخوره

میثم تکان خورد

چی، منظورت چیه؟-

آه برو بابا حل نداری، فکر کردی نمی دونم چه خبره؟-

و اینبار دستش را زیر تی شرتش برد و شکمش را خاراند

خودم خبرشونو دارم، راستش منم از اون حاجی بابای مقدس مآبت خوشم نمیداد، واسه من میره مکه و کربلا ولی بعد میاد زیر پای -
زن بیوه می شینه

میثم عصبانی شد

زشته فلور-

آه ول کن بینم بابا، گفتم که من خودم بین اونها رو به هم میزنم، آگه نیای دوباره تنهایی می رم بیرون نصف شب هم میام خونه، بعد -
بازم دوباره دعوا میشه، اصلا می دونی چیه؟ الان میرم به زن عمو حوری میگم چرا این حاجی بابات مدام میاید در خونه ی ما؟ الان
خواهرات دیوونه میشن

و خودش را لرزاند و باعث شد همه ی گوشتهای تنش تکان بخورد

ووووی، چه فکر توپی-

و به سمت در اطاق دوید، میثم وحشت زده شد، لین دختر عقلش را خورده بود، به سمتش پرید و راهش را سد کرد

فلور؟ دیوونه شدی؟-

و انگار فلور واقعا دیوانه شد، دستش را روی شانه های میثم گذاشت و او را به دیوار چسباند، نفس میثم بند آمد، فلور گردنش را کج
کرد:

بین پسرعموی عزیز، من نه حوصله ی تو رو دارم نه مادر پدرتو، نه مادر خودمو، همه تون مئه همین، دو ساعت با من بیا پارٹی -
بذار شر بخوابه، خودت ور دل منی من دیگه هیچ گهی نمی تونم بخورم

و کف دستش را روی گونه ی تب دار میثم گذاشت

این ریش میشاتو امشب بزن-

گلوی میثم خشک شد. فلور دستش را روی شکم میثم گذاشت

چقدر هم شکم داری، آه، مرد هم اینقدر شکم دار میشه؟-

میثم خودش را منقبض کرد و از ذهن نیمه فلجش گذشت که دگرذیسی به معنی تغییر بود. بالاخره یادش آمد، اما آن معنی اصلی،
همان که برای امتحانات تشریحی می نوشت، آن چه بود؟

فلور بلوز میثم را بالا کشید و نگاهش روی شکم برآمده اش، ثابت ماند

چاره ای نیست، باید تی شرتو روی شلوار بپوشی، بگو بینم رخت و لباس داری یا نه؟-

میثم با ناتوانی دستش را بلند کرد و سعی کرد فلور را به عقب هل دهد، فلور با بی حوصلگی گفت

منو ببین، شلوار لی آبی بپوش با بلوز مشکی، داری یا نداری؟ نکنه همش لباس آخ... ندی داری؟ دکمه ی بقیه اش رو هم تا زیر - گردنت می بندی؟

میثم به تته پته افتاد:

به من دست نزن-

فلور دوباره خودش را پیچ و تاب داد

نا مرهم، نامرهم، میای بریم مهمونی یا نه؟-

و دستش را روی قفسه ی سینه ی میثم گذاشت و قر داد

میای یا نه؟ نا مرهم من-

و چشمانش را درشت کرد

میای؟-

میثم به زحمت دهان باز کرد

میام، تو رو خدا برو عقب-

فلور دستش را روی قلبش گذاشت

وای قلبم گرفت، رفتم عقب بابا، خودشو کشت، همه ی نماز هات باطل شد-

و دوباره قهقهه زد. با پایین کشیده شدن دستگیره ی در اطاق، خودش را عقب کشید. در باز شد و زیور سرش را داخل اطاق کرد

درد بگیری، صدای خنده ات تو کل خونه پیچیده، نمیگی اینجا شوهرهای دختر عموهات نشستن فکر بد می کنن؟-

و نگاهی به میثم انداخت که به دیوار چسبیده بود و رنگ به رو نداشت و با تشر رو به فلور ادامه داد

بیا سفره پهنه، اون تی شرت بی صاحبو بکش پایین با اون هیکل برای من چسب و تنگ هم پوشیده-

و در اطاق را به هم کوبید. فلور رو به میثم گفت

شب ساعت هفت منتظرم-

و از اطاق بیرون رفت، میثم جوابش را نداد، قلبش به شدت می تپید

میثم مقابل آینه ی قدی اطاقش ایستاده بود و به خودش نگاه می کرد. تصمیم داشت به همراه فلور به آن مهمانی کذایی برود. با ناراحتی به تصویر خودش در آینه، چشم دوخت. شلوار لی به همراه تی شرت مشکی به تن داشت. یکی از همان تی شرتهایی که سال تا سال به تن نمی کرد. نمی دانست چه کسی برایش خریده بود، شاید یکی از دوستانش، یا یکی از اعضای خانواده ی مادری اش. از همان تی شرتهایی بود که گوشه ی کمدش خاک می خورد. به صورت شش تیغ شده اش زل زد. اصلا چرا باید به حرف دختر عموی ناقص العقلمش گوش می کرد. می توانست به او بگوید نمی آید، بعد هم بگوید برود هر غلطی که می خواهد انجام دهد. نفسش را بیرون فرستاد، اصلا حوصله ی در دسر نداشت، مخصوصا در حضور دامادهايش. فلور که آدم نبود، می رفت مقابلشان می ایستاد و دهانش را باز می کرد و آن وقت همین نیمچه آبرویی که داشتند هم به باد می رفت. مخصوصا که هنوز خواهرایش خانه شان بودند،

ممکن بود فلور تهدیدش را عملی کند، باید دل به دریا می زد و به همراهش می رفت. از آینه فاصله گرفت و از اطاق بیرون رفت.
نگاه حاج پرویز مستقیماً نشانه اش گرفت، از بالا تا پایین براندازش کرد

آلا گارسون کردی بری کجا؟ -

میثم کیف پولش را در دستانش چرخاند و نگاهش با نگاه نگران مادرش، گره خورد. رو به پدرش کرد

...یه سر با فلور میرم بیرون، فکر کنم بیرون کار داره، خریدی چیزی-

ابروهای حاج پرویز در هم گره خورد

روز جمعه کدوم مغازه بازه؟-

میثم مکث کرد، نمی دانست چه بگوید. فاطمه دختر کوچک سمیه به سمتش دوید و به پاهایش چسبید

دایی منم میام-

میثم دستی به سرش کشید

نه عزیزم، شما باید بمونی پیش مامان-

حاج پرویز صدایش را بالا برد

پسر، میگم روز جمعه کجا بازه؟-

میثم سر بلند کرد

حاج بابا میرم سمت بازار بزرگ، فلور خرید داره-

و به خاطر دروغی که بر زبان آورده بود، دچار عذاب وجدان شد. حاج پرویز سر چرخاند و به روحی نگاه کرد، سری تکان داد و
با طمانینه گفت:

تو نمی خواد ببریش، یه ساعت دیگه خودم می برمش بیرون ببینم چه کوفتی می خواد بخره-

میثم این پا و آن پا کرد

حاجی من که بیکارم، خودم می برمش، به وقت دیدن کارش طول کشید، شما هم که حوصله ندارین، شاید تو بازار می خواد -
بچرخ...

حاج پرویز به پشتی مبل تکیه زد و حرف میثم را قطع کرد

زیور هم باهانش میبیرم که تنها نباشه-

چشمان هاجر و سمیه گشاد شد، حوری بغ کرد و با دلخوری به حاج پرویز چشم دوخت. میثم دهان باز کرد

...حاجی شما زحمت نکشی-

گفتم خودم می برمشون بچه-

هاجر مداخله کرد

حاجی کجا می خواین برین؟ ما امروز اومدیم اینجا شما رو ببینیم-

حاج پرویز نگاه تندى به او انداخت

از صبح با شماها هستم، دو ساعت هم نمى تونم برم بیرون؟-

سمیه به میان حرفشان پرید

حاجی میثم فلورو می بره بیرون، من می خوام در مورد به موضوع مهمی صحبت کنم-

حاج پرویز اخم کرد

باشه واسه بعد، یه ساعت دیگه می خوام برم بیرون-

سمیه به شوهرش اشاره زد، احمد تک سرفه ای کرد

حاجی در مورد تشکیل یه صندوق قرض الحسنه ی خود جوش می خوام با شما صحبت کنیم، قراره تو راسته ی خودمون راه - بندازیمش، بین صنف بلور فروشها و فرش فروشها و بزازی ها، یه سری از حجره دارها گفتن شما بشین رییس صندوق، هم کار ثوابه هم دو تا پدر آمرزیدگی پشتمونه، دست دو نفرو هم می گیرم، تا فردا صبح هم باید جواب بدیم

حاج پرویز با غضب به دامادش خیره شد، جای بدی او را گیر انداخته بودند. نمی توانست برود، باید می ماند و در مورد این تصمیم ناگهانی با آنها صحبت می کرد. سمیه رو به میثم کرد و با چشمان گشاده شده اش به او اشاره کرد که برود. میثم به آرامی فاطمه را از پاهایش جدا کرد و به سمت در سالن رفت، حاج پرویز متوجه اش شد، صدایش را بالا برد

قبل ساعت ده باید خونه باشین، اگه اون تی شرت کافری رو هم نمی پوشیدی نمی مردی، به اون دختره بگو گوش تا گوشو می برم - اگه بخواد پاشو کج بذاره

میثم سر چرخاند

...باشه حاجی-

.....

فلور کوله اش را در دست گرفت و در ماشین را باز کرد، زیور پشت سرش وارد حیاط شد

کجا داری میری؟ مگه با تو نیستم؟-

فلور با کج خلقی گفت

ده بار باید توضیح بدم مگه؟ گفتم دارم با میثم میرم یه چیزی بخرم و بیام-

زیور با ناراحتی سرش را خم کرد و رو به میثم گفت

آقا میثم، فلور راست میگه-

فلور سر چرخاند و به میثم زل زد. میثم نفسش را بیرون فرستاد

آره زن عمو، زود بر می گردیم-

زیور همانطور که چادرش را محکم نگه داشته بود، سری تکان داد

خیل خوب، باشه.

فلور رو به مادرش گفت:

.....حالا آگه بازجویی تموم شد ما بریم.

میثم همانطور که با اخم رانندگی می کرد، گفت:

با مادرت خوب حرف نمی زنی،-

فلور شکلکی در آورد و زیپ کوله اش را گشود. میثم ادامه داد:

به خاطر کارای تو مجبور شدم دروغ بگم، می دونی آگه می فهمیدن داریم میریم پارتی چی می شد؟-

فلور پشتمی صندلی را به عقب خم کرد و باز هم چیزی نگفت.

فلور من نمی دونم چی تو سرته، ولی تمام مدت باید بشینی پیش من، نیم ساعت چهل و پنج دقیقه بعد هم بر می گردیم.

فلور پوزخند زد و کتانی هایش را از پا خارج کرد.

بخدا نمی دونم چرا دنبالت راه افتادم، پلیس ملیس نیاد ماها رو بگیره، اصلا این دوستت کی هست که داریم می ریم اونجا؟-

فلور بی توجه سوال میثم، کمر و باسنش را بالا داد و شلوارش را از پا خارج کرد، میثم متوجه ی کشمکش فلور شد، سر چرخاند و با دیدن پاهای برهنه ی فلور، که از زیر مانتو اش نمایان بود، دستپاچه شد و فریاد زد:

چی کار می کنی؟ فلور؟ این چه کاریه؟-

و نگاهش روی ساق پای برهنه ی فلور میخکوب ماند، فلور غر زد:

گوشم کر شد، به تو چه آخه، تو حواستو بده به رانندگی-

و دامن مشکی را در دست گرفت و خم شد و پاهایش را داخلش فرو برد. با شنیدن صدای بوق کش داری، میثم بلافاصله سر بلند کرد و با دیدن ماشینی که به سمتشان می آمد، فرمان را به سمت راست چرخاند. فلور به سمت در ماشین پرت شد. ماشین با فاصله ی چند سانتی متری از کنارشان گذشت، فلور با عصبانیت گفت:

بلد نیستی رانندگی کنی؟ نزدیک بود ما رو به کشتن بدی-

میثم راهنما زد و کنار خیابان پارک کرد. دستی به سر و صورتش کشید، از گوشه ی چشم به فلور نگاه کرد، پاهای تپل و سفیدش هنوز پیدا بود، دستش را روی دهانش گذاشت. نزدیک بود دیوانه شود. اصلا نمی فهمید این چه حال و روزی است. اصلا مگر این دختر که بود؟ مگر چیزی بیشتر از یک دختر عمومی چاق و بد قواره بود که هیچ چیز زیبایی نداشت؟ چرا اینطور با دیدنش حال و بی حال می شد. فلور دوباره باسنش را بالا فرستاد و کمر دامنش را جا به جا کرد و کشدار گفت:

آخیش، بالاخره پوشیدمش-

و سر چرخاند به میثم زل زد که با رنگ پریده به او نگاه می کرد. به بدنش کش و قوس داد:

ها؟ بابا نمی شد که توی خونه دامن مهمونی بپوشم، بعد مامانم نمی گفت با دامن مهمونی می خوای بری خیابون؟ اینجا عوضش - کردم

و یکی از پاهایش را بلند کرد

بین-

میثم تلاش کرد به ساق پای فلور نگاه نکند. اصلاً این دختر چرا اینقدر بی حیا بود، نمی فهمید نباید مقابل پسر جوانی، لباسش را تعویض کند؟

فلور سرش را کج کرد و انگار تازه متوجه ی میثم شده باشد، براندازش کرد

هوم، تی شرت مشکی پوشیدی؟ خوبه، بد نیست، ولی شکمت داغونه، یه ذره رژیم بگیر دیگه خیکی-

میثم میان افکار درهم و برهمش، به خنده افتاد، دخترک بیش از صد کیلو وزن داشت و به او می گفت رژیم بگیرد. انگار فلور ذهنش را خواند که پشت چشمی نازک کرد

من نمی تونم رژیم بگیرم، غذا خوردنو دوست دارم، ولی تو از من یه ذره لاغرتری، شاید تونستی-

میثم نفس عمیق کشید و به فرمان ماشین چسبید

فلور تو هنوز یاد نگرقتی که نباید جلوی یه پسر شلوار تو عوض کنی؟-

فلور یکباره صاف نشست و کوله اش را از زیر پایش بیرون کشید، میثم با احتیاط سر چرخاند و به نیم رخش چشم دوخت، بینی گردی داشت و لبهایش هم درشت و قلوه ای بود، با ابروهایی پرپشت و مشکی و چشمان گرد و بی حالت، روی هم رفته چهره ی بدی هم نداشت. فلور سرش را چرخاند و نگاه خیره اش را غافلگیر کرد، میثم پلک زد و به دنده خیره شد. فلور قوطی ای از کوله اش بیرون کشید و دستش را بالا آورد و گفت

نگام کن-

میثم حیرت زده شد

چی؟-

فلور معطل نکرد، دست برد زیر چانه ی میثم و بالا کشید. میثم با حیرت به چشمان فلور زل زد. باز هم پوست تنش مور مور شد. فلور دستش را داخل قوطی فرو برد و مایه سفید رنگی را به انگشتانش آغشته کرد و دستش به سمت موهای میثم رفت، میثم خودش را عقب کشید

این چیه؟-

فلور عصبی شد

این مواد مخدره، آه، باز امل شدی؟ این کرم موئه، می خوام بمالم به موهات-

و خودش را به سمت میثم کشید، میثم تلاش کرد دست فلور را پس بزند

نمیخوام بزنی به موهام-

فلور خودش را به سمت میثم خم کرد و تی شرتش را کشید، میثم مثل یو یو به سمتش پرت شد، فلور با تحکم گفت

باید بزنی به موهات، خودتو تو آینه دیدی؟ موهات پشم گوسفندیه، از پشت کوه که نیومدی-

و قبل از اینکه میثم به خودش بیاید، دستش را بین موهای میثم فرو برد، میثم خواست باز هم خودش را عقب بکشد اما حس خوبی در دلش نشست، چشمانش نیمه بسته شد، میل شدیدی پیدا کرد تا چشمانش را ببندد و برای چند لحظه بخوابد. فلور اما بی خبر از حال و روز میثم، پنجه هایش را لا به لای موهای میثم فرو می برد و سعی می کرد آن را حالت دهد، همزمان گفت:

اونجا تمام مدت پیش من می مونی، باید همه ی هوش و حواست به من باشه، اصلا یه جوری باش که همه فکر کنن من خیلی برای - تو مهمم،

و سر میثم را خم کرد و دستش را به پشت سرش کشید. میثم آب دهانش را قورت داد. این دختر با دستانش انگار او را جادو می کرد....

.....

:حاج پرویز رو به روحی کرد که داخل آشپزخانه، به همراه هاجر و سمیه، سرگرم آماده کردن مخلفات شام بود

روحی، یه دیس برنج و خورش بکش ببرم پایین واسه زیور و بچه هاش-

:روحی از آشپزخانه به حاج پرویز خیره شد و چیزی نگفت. حاج پرویز از روی مبل بلند شد و رو به دامادهایش گفت

باشه، حالا اگه قراره من مسئول صندوق بشم حرفی نیست، ولی دست تنها نمی تونم این کارو انجام بدم، مسئولیت داره، تازه به - حرف دو تا حجره دار که نیست، باید همه ی اهل بازار موافق باشن، من یه سر برم غذای پایینی ها رو بدم دوباره میام در موردش بیشتر حرف می زنیم

و آستین پیراهنش را تا زد. هاجر و سمیه هر کدام با ظرف غذا از آشپزخانه بیرون آمدند، حاج پرویز دستانش را به سمتشان دراز کرد:

لا اقل تو یه سینی می داشتن، سخته دو تا رو با هم ببرم-

:سمیه بدون رودربایسی گفت

ما می بریم حاجی بابا، شما زحمت نکشین-

:حاج پرویز چانه بالا انداخت

نه، با زیور حرف دارم،-

:و متوجه ی نگاه دلواپس دخترانش نشد و ادامه داد

در مورد فلوره، بدین من ببرم-

:سمیه با ناشی گری گفت

خوب ما هم میایم-

:حاج پرویز اخم کرد و به او چشم دوخت

گفتم با زیور دو کلمه حرف دارم، شنیدی دختر یا نه؟-

:سمیه لب به دندان گزید و چیزی نگفت. هاجر با احتیاط گفت

...خوب من یکی از ظرفها رو تا دم در میارم که شما خسته نشین زود بر می گر-

حاج پرویز چشمانش را تنگ کرد

من چلاق نیستم، خودم می تونم ببرم-

و صدایش بالا رفت

یه سینی برام بیار هر دو تا ظرفو میذارم توش می برم پایین-

بیکباره دست به کمر زد

شماها پپای من شدین؟-

احمد و رسول دو داماد حاج پرویز، با شنیدن صدای فریاد پدر زنشان، روی مبل جا به جا شدند، روحی کنار این ایستاد و با التماس رو به شوهرش گفت

حاجی، چیزی نشده که-

حاج پرویز با عصبانیت گفت

دیگه چی باید بشه زن، دو تا دخترات دارن منو می پان-

سمیه چادرش را روی سرش جلو کشید

حاجی بابا ما منظورمون این نبود که-

حاجی با غضب چرخید و به سمت مبل رفت. هاجر و سمیه با ناراحتی نیم نگاهی رد و بدل کردند. حاجی روی مبل نشست و غر زد

زمان ما پدر من یه نگاه کج به ما مینداخت شلوارمونو خیس می کردیم، الان کار به جایی رسیده که بچه تو روی من می مونه می -
گه این کارو کن اون کارو کن،

و دستی به ریشش کشید

یکی نیست بهشون بگه خودتون اولاد دارین، بترسین از قهر خدا-

هاجر با ناراحتی گفت

حاج بابا بخدا ما منظوری نداشتیم-

حاج پرویز نگاه تندى به او انداخت

آره منظوری نداشتین، آره، هیچ کدوم منظوری نداشتین-

احمد با صدای آهسته ای گفت

حاجی عصبی نشین،-

حاج پرویز مثل بشکه ی باروت، منفجر شد

چی چی رو عصبی نشم مرد حسابی؟ نمی بینی تو روی من می مونی چی می گن؟-

سمیه با دلواپسی دستانش را در هم گره کرد، سابقه نداشت حاج پرویز با هیچ کدام از دامادهایش اینطور با تندى برخورد کند. سرى به نشانه ی پشیمانی تکان داد، چه اشتباهی کرد که پدرش را روی دنده ی لُج انداخت. روحی از آشپزخانه بیرون آمد

حاجی، بی منظور گفتن، شما پاشین برنج و خورش رو ببرین پایین، سرد میشه از دهن میوفته.

حاج پرویز فریاد زد:

نمی برم، خودتون ببرین پایین، مگه همینو نمی خواستین؟ ببرین پایین دیگه.

روحی با صدای لرزانی گفت:

حاجی شما چرا اینقدر روی پایین رفتن حساس شدین، خونه تونه هر جا خواستین می تونین برین خوب.

حاج پرویز دوباره از روی میل بلند شد:

منظورت چیه زن که حساس شدم؟ طبقه ی پایین مگه کجاست؟ خونه ی برادرمه، درسته خودش مرده زن و بچه اش که هنوز هستن.

سمیه متوجه ی وخامت اوضاع شد، به سمت پدرش رفت

قربونت ببرم حاجی بابا، غلط کردیم چیزی گفتیم، شما منو ببخشین.

و دستش را به سمت پدرش دراز کرد، حاجی دست دخترش را پس زد

حوصله ندارم.

...و به سمت اطاقش رفت و در مقابل چشمان حیرت زده ی بقیه، در را به هم کوبید

طبقه ی پایین، زیور لای در خانه را باز کرده بود و با لبخندی بر لب، به سر و صدای طبقه ی بالا گوش می کرد، با شنیدن صدای به هم کوبیده شدن در، لبخندش تبدیل به نیشخند شد، رگ خواب حاج پرویز دستش آمده بود، باید او را نسبت به دخترانش بدبین می کرد، باید می گفت انها اذیتش می کنند، حسود هستند، به او تهمت می زنند. اگر اینطور می شد، خون حاج پرویز به جوش می آمد، شاید از لُج آنها هم که شده، زودتر دست به کار می شد، آن وقت اگر دندان اسب پیشکشی چیز قابل داری بود، بار و بندیش را جمع می کرد، ...دست فرزندانش را می گرفت و برای همیشه می رفت

.....

میثم با اضطراب مقابل خانه ی ویلایی ایستاد و رو به فلور گفت:

اینجاست؟-

فلور دستش را دور بازوی میثم حلقه کرد

اره، بریم تو.

میثم مثل برق گرفته ها، خودش را عقب کشید، انگار فلور این حرکتش را پیش بینی کرده بود که حلقه ی دستش را محکم نگه داشت و با بدخلقی گفت:

باز دیوونه بازی هات شروع شد؟-

میثم با ناراحتی گفت:

فلور دستمو بگیر-

حالا دستتو گرفتم چی شد؟ خوردمت؟ مگه نگفتم جوری رفتار کن که همه فکر کنن برات مهمم؟-

و به سمت آیفون رفت و میثم را هم به دنبال خود کشید. میثم سعی کرد نسبت به حلقه شدن دست فلور به دور دستش، بی تفاوت بماند. یکی از پاهایش را عصبی تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

چیزی نیست، اروم باش، فقط دستشو انداخته دور بازوت-

با صدای فلور تکان خورد

باز کن-

در وردی با صدای "تق" باز شد و هر دو وارد حیاط شدند. میثم نگران بود، نگاهش روی دو سه ماشین پارک شده در حیاط چرخید. رو به فلور گفت:

فلور کجا ورداشتی منو آوردی؟ اینجا کجاست آخه؟-

فلور اما جوابش را نداد، نگاه او هم روی ماشینهای گران قیمت ثابت مانده بود. تا نیم ساعت دیگر به سراغ یکی از آنها می آمد. اول باید بابک را می دید و میثم را به رخش می کشید و به قول نسیم... را می سوزاند تا به جلتز و ولز بیوفتد، بعد از آن هم با سرخوشی می آمد سراغ بنزین و باز هم به هپروت می رفت. با این فکر، لبخند زد و به سمت پله های ورودی به راه افتاد. میثم اما سنگین قدم بر می داشت، راضی نبود وارد خانه شود، سر و صدای داخل خانه کم کم به گوشش می رسید، صدای موزیک بلند بود و سایه هایی از پشت پنجره ی کنار در ورودی، به چشم می خورد که انگار بالا و پایین می پریدند. فلور متوجه ی میثم شد که انگار کش دار قدم بر می داشت و گفت:

راه بیا دیگه،-

میثم نفسش را بیرون فرستاد:

فلور برگردیم-

فلور با خشم گفت:

چی چی رو برگردیم؟ نه بابا، پس اومدیم اینجا سک سک کنیم؟ حرف اضافی نزن بیا-

و باز هم او را به دنبال خود کشید. هر دو پشت در ورودی ایستادند، فلور هیجان زده بود، همین حالا بابک را می دید، مطمئن بود با دیدنش به تکاپو می افتد تا دوباره به سمتش بیاید، بعد از آن خوب می دانست چطور رفتار کند، نباید گند هفته ی پیش را دوباره تکرار می کرد. در را باز کرد، موجی از گرمای مخلوط شده با بوی عرق بدن، به صورت هر دویشان برخورد کرد. میثم بینی اش را چین داد:

...فلور-

فلور اما مجال نداد تا او حرفش را کامل کند، وارد سالن شد و میثم را به دنبال خود کشاند.

تعدادی دختر و پسر جوان وسط سالن سرگرم رقص و پایکوبی بودند، موزیک بلند بود و آهنگ تکنو انگار همه ی شیشه ها را می لرزاند. نگاه حیرت زده ی میثم روی دختران نیمه برهنه ثابت ماند، آب دهانش را قورت داد و با خودش فکر کرد اینجا ایران بود دیگر؟ سعی کرد چشم از بدن برهنه شان بگیرد، سر چرخاند و به تعداد دیگری از دخترها و پسرها خیره شد که روی صندلی های

کنار دیوار، در آغوش یکدیگر نشسته بودند. نفسش را بیرون فرستاد. شوکه شده بود و نمی توانست صحبت کند. سرش را خم کرد و زیر گوش فلور گفت:

فلور اینا همه لختن-

فلور جوابش را نداد و او را به سمت راست کشاند، از مقابل آشپزخانه گذشتند، آن سوی سالن چند پسر جوان کنار یکدیگر ایستاده بودند. فلور عماد را بین آنها شناخت، دستی به مانتو اش کشید و به سمتش رفت، عماد یک لحظه سر چرخاند و با فلور چشم در چشم شد، یکی از ابروهایش بالا رفت، پلک زد و به همراهش زل زد که پسر جوان و تقریباً تپلی بود. انگار قضیه جالب شده بود، این دخترک سنگین وزن که یک هفته ی پیش، با خرابکاری بی موقعش جشن را به هم ریخته بود، با چه رویی دوباره به اینجا آمده بود؟ ان هم به همراه این پسر جوان. و نگاه تحقیر آمیزی به هر دو انداخت و باز هم از ذهنش گذشت که انتخابش هم جالب بود، مثل خودش سنگین وزن گلچین کرده بود. فلور مقابل عماد ایستاد و با لبخند گفت:

سلام-

هر دو ابروی عماد همزمان بالا رفت

علیک، خوبی خانوم؟-

و گیلای که در دستش داشت به لب برد و جرعه ای نوشید. فلور لبش را تر کرد

نسیم نیست؟-

عماد با سر به آن سوی سالن اشاره زد

اونوره-

فلور آب دهانش را قورت داد

آهان باشه، راستی این اقا دوستمه، اسمش میثمه-

و به میثم اشاره زد که تازه به خودش آمده بود و با احمای در هم به فلور و این نمایش مضحکش نگاه می کرد. عماد نیم نگاهی به میثم انداخت و پوزخند زد

بعله-

فلور این پا و آن پا کرد، می خواست از عماد بپرسد که بابک نیامده؟ اما خودش را کنترل کرد، نباید به این زودی بند را آب می داد. سری تکان داد

باشه من میرم پیشش-

و چرخید تا برود که صدای عماد میخکوبش کرد

این یکی رو قهوه ای نکنی-

قلب فلور در سینه فرو ریخت، متوجه ی نیش کلام عماد شد. ترجیح داد جوابش را ندهد. چرخید و دوباره میثم را به دنبال خود کشید. میثم کلافه شد و وسط سالن ایستاد

فلور دراری اعصاب منو خورد میکنیا، واسه چی هی میری اینور اونور؟ این یارو کی بود؟ اینجا چرا اینجوریه؟ منظورش چی بود - قهوه ای نکنی؟

یکبار صدای جیغ دسته جمعی دختران و پسران حاضر در جمع، به گوش رسید. میثم ترسید و به تندی به پشت سرش نگاه کرد، چند دختر و پسر جوان وسط سالن بالا و پایین می پریدند، ریتم آهنگ تندتر شده بود. دندانهایش را روی هم فشرد و به سمت فلور سر چرخاند:

اینجا کجاست؟ پاشدی اومدی اینجا چی کار کنی؟ اینا دارن مشروب می خورن، تو حالیه چی میگم یا نه؟-

فلور دستش را از بازوی میثم جدا کرد و دست برد سمت دکمه های مانتو اش و یکی یکی گشود:

آره من حالیمه، تو حالیت نیست، مگه اومدی مسجد که می خوای همه چادر سرشون باشه، اومدیم پارتنی، می فهمی؟ پار...تی-

نگاه حیرت زده ی میثم روی فلور ثابت ماند، مانتو اش را از تن خارج کرده بود و با تاپی که بدن طبقه شده اش را با فضاحت در معرض تماشا قرار داده بود، خشمگین و عصبی به او نگاه می کرد. میثم با دلواپسی گفت:

این چیه فلور؟ این چه لباسیه؟-

و سعی کرد چشم از سر و سی*نه اش بگیرد، اما ناخودآگاه دوباره چشمانش روی گردن و بناگوشش ثابت می ماند. فلور با بی حوصلگی گفت:

قراره تا آخر پارتنی مته مکس بغل گوش من وز کنی؟-

و به پشت سر میثم نگاه کرد و چشمش به بابک و نسیم و دختر جوان و خوش اندامی افتاد که تقریباً در آغوش بابک ولو شده بود. به سمت میثم پرید:

بریم اونور، بیا-

میثم صدایش را بالا برد تا میان هیاهوی دختران و پسران به گوش فلور برسد:

باید همین الان بریم، زود باش مانتو رو بپوش-

فلور هم صدایش را بالا برد:

به تو نیومده بگی من چی کار کنم، بریم اونور، دهننتو ببند و با من بیا-

صدایش لا به لای شلوغی گم شد، دوباره از بازوی میثم گرفت و خودش را به او چسباند، باز هم ته دل میثم خالی شد. در دل خدا را صدا کرد، امشب این دختر همین جا، جانش را می گرفت. فلور از میان دختران و پسران جوان گذشت، میثم حیرت زده به آنها نگاه می کرد. چند لحظه ی بعد، هر دو مقابل نسیم و بابک ایستادند، نسیم با دیدن فلور و پسر غریبه ای که همراهش بود، جا خورد. فلور با لبخند گفت:

ئه، سلام نسیم، خوبی؟-

و پلک زد و به بابک خیره شد که به او زل زده بود، چشم از او گرفت و به دختر جوان نگاه کرد، چهری با نمکی داشت، نگاه حسرت زده اش روی اندامش سر خورد، دختر جوان هم با تمسخر و حیرت به هیكلش خیره شده بود. فلور با صدای نسیم سر چرخاند:

سلام، پس اومدی؟-

فلور سری تکان داد و به میثم اشاره کرد:

دوستمه، میثم-

میثم معذب شد و سعی کرد از فلور فاصله بگیرد، دیدن این دختر و پسرهای عجیب و غریب به اندازه ی کافی شوکه اش کرده بود، حتی نمی توانست اعتراض کند، فقط به دنبال راهی بود تا بتواند خودش و فلور را از آنجا بیرون ببرد. بابک سراپای میثم را از نظر گذراند، پسر درشت اندام و توپری بود، اضافه وزن داشت و رخت و لباسش هم ساده بود، اصلا هر چه بود مهم نبود، چه چیز جالب توجهی در این دخترک چاق با آن اندام بدقواره اش دیده بود که به همراهش به اینجا آمده بود؟ آن هم دختری که حتی نمی توانست خودش را کنترل کند؟

میثم متوجه ی نگاه خیره ی بابک شد و برای چند ثانیه به او زل زد، از چهره اش با آن ابروی تیغ انداخته و موهای نیمه بلند خوشش نیامد. نگاهش روی زنجیر طلای کلفتش چرخید و از ذهنش گذشت طلا برای مرد حرام است و یکباره یادش آمد خودش کجا ایستاده. دست در دست دختر عمویش وسط پارتی دختران نیمه لخت و پسرانی که انگار حال خوشی نداشتند. آن وقت می گفت طلا برای مرد حرام است؟

نفس عمیق کشید، بوی الکل زیر بینی اش پیچید. با نفرت سر چرخاند و نگاهش روی فلور ثابت ماند که به بابک خیره شده بود. دوست داشت دهان باز کند و به او بد و بیراه بگوید که یکباره فلور پیش دستی کرد

میثم جونم، بریم به جا بشینیم؟-

اخمهایش در هم شد، فلور دستش را دور کمرش حلقه کرد، یک لحظه چشمانش باز و بسته شد، باز هم آن احساسات عجیب و غریب در دلش به غلیان درآمده بود. پسری به او تنه زد و باعث شد کمی تلو تلو بخورد. فلور با لبخند به او زل زد

بعدا با هم می رقصیم-

میثم سرسام گرفت. بعدا یعنی کی؟ یعنی قرار بود تا آخر شب اینجا بمانند؟ بین این پسر و دختر از خود بیخود شده؟ اصلا این پسر مزلف که خیره خیره به فلور نگاه می کرد، که بود؟ به فلور چشم دوخت، به تاپ پایین کشیده شده اش که همه ی بدنش را در معرض تماشا قرار داده بود، باز هم از ذهنش گذشت که فقط خودش بود که با دیدن فلور حال و بی حال می شد یا بقیه ی پسرها هم همینطور بودند؟ اصلا این همه دختر خوش اندام آنجا بود، چرا او فقط فلور را می دید و حال و روزش دگرگون می شد؟

بی اختیار به دنبال فلور کشیده شد که از لا به لای جمعیت راهی به سمت صندلی های زرشکی تکیه زده به دیوار، باز کرد و روی یکی از آنها نشست و مجبورش کرد که کنارش بنشیند

میثم سرش را پایین انداخته بود، به هیچ کس نگاه نمی کرد. مدام در دلش خدا را صدا می زد و آرزو می کرد فلور هر چه سریعتر سر عقل بیاید و از آن خانه ی شوم بروند. اما انگار فلور خیال رفتن نداشت. میثم دستی به صورتش کشید، یادش آمد به خاطر تهدید فلور ته ریشش را زده بود، از خود احمقش بدش آمد که اینقدر راحت ملعبه ی دست فلور شده بود، جرات نداشت از روی صندلی بلند شود، می ترسید فلور آبرو ریزی به پا کند، آن وقت بین این آدمهای مست و لایعقل چه بر سرشان می آمد. متوجه ی فلور شد که از روی صندلی برخاست، به تند ی سر بلند کرد

کجا میری؟-

فلور تک سرفه ای کرد

یه سر میرم تا حیاط زود میام-

میثم با نگرانی گفت

حیاط چرا میری؟-

فلور عصبی شد

به تو چه؟ همین جا بشین تا بیام-

میثم پوست لبش را به دندان گرفت، فلور از مقابلش گذشت، خواست به دنبالش برود، دخترک ریزه اندامی جای فلور را گرفت، میثم خودش را عقب کشید، بوی ادکلن تندى به همراه الکل زیر بینی اش پیچید. سرش را پایین انداخت و به انگشتان دستش زل زد. صدای دخترک را شنید:

تنهایی؟-

میثم جوابش را نداد، دختر دستش را روی دستش گذاشت

من نازلی ام-

میثم دستش را از زیر دستان سفید و ظریفش بیرون کشید و سر بلند کرد و با اخم به چهره ی نقاشی شده اش زل زد

مزاحم من نشین-

دخترک پوزخند زد

جان؟ مزاحم؟-

و خنده ی بی ربطش اعصاب میثم را به هم ریخت. در دل برای فلور خط و نشان می کشید، اصلا برای فلور چرا باید خط و نشان می کشید؟ خود بی فکرش تا همین جا همراهی اش کرده بود. نازلی دوباره دستش را روی دست میثم گذاشت

بیا بریم برقصیم، آهنگش توپه-

میثم برافروخته شد

گفتم مزاحم من نشین-

و خواست از روی صندلی بلند شود، که دخترک پیش دستی کرد و روی زانوانش نشست، میثم دیوانه شد، پیش بینی این وضعیت را نگرده بود. با نفرت دخترک را به عقب هل داد

از روی پای من پاشو، بی حیا-

دخترک تلو تلو خورد و به زحمت خودش را کنترل کرد تا پخش زمین نشود، میثم از روی صندلی بلند شد، باید به دنبال فلور می رفت، باید از گیسهایش می کشید و او را با خود از این قبرستان بیرون می برد. نگاهش روی مانتو و روسری فلور ثابت ماند که روی صندلی جا مانده بود، دستش را دراز کرد و آنها را برداشت و خواست به سمت در سالن برود که یکباره متوجه ی ازدحام پسرها و دخترها شد که او را در بر گرفتند، نفسش بند آمد. صدای جیغ های عصبی کننده ی جوانان سرخوش، در سرش پیچید، تلاش کرد از بین آنها راهی به سمت در سالن باز کند، یکی از پسرها نیم چرخ زد و خودش را بین دسته ای از دخترها رها کرد، میثم به عقب پرت شد، با چشمان گشاد شده فاصله اش را تا در ورودی، تخمین زد، چندان فاصله ای نبود، اما ازدحام جمعیت امان نمی داد. مانتوی فلور را محکم در دستش فشرد. صدای پسر جوانی را شنید که لا به لای شلوغی فریاد زد:

بچه ها، دوا رسید، بندازین بالا-

میثم سراپا لرزید، اینبار نگاهش روی پسر قد بلندی ثابت ماند که کاسه ی سفید رنگی را در دست داشت و لا به لای پسرها و دخترها می چرخید. با خودش فکر کرد امشب اینجا اگر بلایی بر سر فلور می آمد، باید چه خاکی بر سرش می ریخت، عزمش را جزم کرد، باید همین حالا به حیاط می رفت. به پسرها و دخترهای در هم پیچیده شده فشار آورد و از بین آنها به زحمت راهی به سمت در باز کرد، به چند قدمی در سالن رسید و ناگهان نگاهش روی همان پسرک مزلف ثابت ماند که لحظه ی ورود به فلور خیره شده بود و حالا در وضعیت بدی دخترکی را در آغوش داشت. لبهایش را روی هم فشرد و چشم از او گرفت و خواست به سمت در برود که

یکباره در سالن باز شد و فلور تلو تلو خوران وارد سالن شد. نگاه نگران میثم روی فلور چرخید، حال و روز خوبی نداشت انگار. صورتش مثل گچ سفید شده بود و زیگ زاگ راه می رفت، میثم به سمتش رفت

فلور؟ خوبی؟

فلور چشمان نیمه بازش را به او دوخت

اوووف، چه حال خوبی دارم-

میثم وحشت کرد، این حال و روز برایش آشنا بود، همین چند روز پیش وسط کوچه ی خلوت، اینطور شده بود. مسخ شده به او زل زد که با صدای موزیک خودش را تکان داد و همراه با خواننده، کشدار خواند

دنیا.....دیگه...مته تو...تو، نداره-

و قهقهه زد

نمی تونم بخونم-

میثم اخم کرد

بریم فلور-

و مانتو اش را به سمتش دراز کرد، فلور باز هم خندید

کجا بریم؟ میخوام برقصم-

میثم نفسش را برای چند ثانیه حبس کرد. تصمیمش را گرفت، به سمتش رفت و خواست مانتو اش را روی شانه هایش بیاندازد که بوی تند بنزین زیر بینی اش پیچید

فلور چرا بوی بنزین میدی؟-

فلور خندید و دستش را روی قفسه ی سینه ی میثم گذاشت

دوست دارم-

قلب میثم تیر کشید، برای چند لحظه گنگ و گیج به فلور زل زد. به او گفته بود دوستش دارد. همه ی وجودش گرم شد. فلور دور خودش چرخید و یکباره نگاهش روی بابک و همان دخترک خوش اندام ثابت ماند که در وضعیت ناجوری در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند، مغزش برای چند لحظه جرقه زد، بابک با آن دختر در مقابل چشمانش...به خودش فشار آورد، آمده بود اینجا... آمده بود... اینجا داخل این خانه که...یادش آمد...آمده بود اینجا تا میثم را به رخ بابک بکشد و حالا بابک

پشت سرش تیر کشید و بینی اش به سوزش افتاد. خواست به سمت بابک برود، تلو تلو خورد، پسر جوانی از بازویش گرفت

برقصیم؟-

میثم با چشمان گشاد شده، به سمت پسرک پرید و به بازویش چسبید و به عقب هلش داد

گمشو ردّ کارت-

و به سمت فلور چرخید و با دیدنش قالب تهی کرد، فلور سراپا می لرزید، گردنش بی اراده تکان می خورد. میثم به سمتش رفت

فلور چی شده؟ خوبی؟-

فلور قهقهه زد

خوبی؟ تو خوبی؟ خوبی؟ خوبی تو؟ یا تو خوبی؟ خوبی خوبی؟ خوب—ی؟-

میثم به بازوی برهنه اش چسبید

فلور؟ حالت بده؟-

همزمان صدای پسری بلند شد

همه رفتیم تو فضا-

فکری از ذهن میثم گذشت، نکند فلور چیزی مصرف کرده بود؟ لبش را به دندان گرفت و محکم فشار داد. کار از کار گذشته بود، اما نه، همین حالا فرصها پخش شده بود، شاید نخورده بود، اصلا شاید تازه قورت داده بود. تکانش داد

چی خوردی؟ چیزی خوردی؟ برگردون-

فلور میان قهقهه به گریه افتاد و نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد، میثم او را عقب عقب حرکت داد و به دیوار چسباند، دیگر وقت دست کردن نبود، مانتو و روسری فلور را زیر بغلش گذاشت و چانه اش را در دست گرفت و انگشت سیبانه اش را قلاب کرد

دهنو باز کن فلور، باید بیاری بالا-

فلور میان گریه گفت

دوست ندارم، دیگه نمی خوامت-

اشک دور چشم میثم حلقه زد، نمی دانست چه مرگش شده، با دیدن حال و روز فلور به هم ریخته بود. با بغض گفت

دهنتو باز کن فلوری-

فلور لبهایش را روی هم فشرد. میثم صدایش را بالا برد

دهنو باز کن می گم-

دختران و پسران دسته جمعی خواندند

دنیا دیگه مثل تو نداره، نداره نه می تونه بیاره، دلا همه بی قراره عشقن اما عشقی که واسه تو بی قراره-

فلور فریاد زد

تو رو دوست ندارم-

میثم سری تکان داد

باشه، دوسم نداشته باش، دهنتو باز کن، فقط همین-

فلور فریاد زد

نه-

میثم امان نداد و انگشتش را وارد دهانش کرد، فلور دست و پا زد، میثم انگشتش را ته حلقش فرستاد، فلور عق زد، چیزی ته معده اش نبود، لگد زد و خواست از چنگال میثم فرار کند، میثم ساق پایش را محکم به پاهای فلور چسباند:

برگردون، هرچی خوردی برگردون،-

بینی فلور تیر کشید، نفس کم آورد، چند بار عق زد، چیزی جز زرداب بالا نیامد، میثم چانه اش را رها کرد، کمر فلور خم شده بود، میثم با بغض گفت:

بریم، بیا بریم از اینجا، خواهش می کنم-

:صورت فلور از زور عق زدن، قرمز شده بود، چانه بالا انداخت

نمیام-

و از شدت سوزش، بینی اش را چین انداخت. خون جلوی چشمان میثم را گرفت، به مچ دست فلور چسبید و تلاش کرد او را به سمت در هل دهد، فلور مقاومت کرد:

نمیام، من نمیام-

دست میثم بالا رفت، خواست زیر گوش فلور بکوبد، باید با مشت و لگد او را از اینجا می برد، یکباره با دیدن خونی که از بینی فلور سرازیر شده بود، شوکه شد. مچ دست فلور را رها کرد:

فلور دماغت داره خون میاد، چی شده؟-

:فلور زار زد

دیگه دوست ندارم-

:میثم با اضطراب گفت

تو ور خدا بیا بریم، دماغت داره خون میاد،-

فلور جوابش را نداد و با صدای بلندتری گریست. یکی دو دختر و پسر جوان دورشان حلقه زدند، میثم دستش را به سمت فلور دراز کرد:

بریم فلوری، بریم، باشه؟ چرا اینجوری شدی؟-

:زیر دل فلور به هم پیچید، یکباره میان گریه گفت

بوسم کن تا باهات بیام-

:میثم جا خورد

چی؟-

اگه بوسم کنی میام-

میثم مستاصل شد، سر چرخاند و به دختر و پسرانی که دورشان حلقه زده بودند، خیره شد. صدای دسته جمعی عده ای که می رقصیدند در فضای سالن پیچید:

نه، نداره دنیا مثل تو، مثل تو-

فلور جیغ کشید:

بوسم کن تا پیام-

صدای پسر جوانی بلند شد:

من بوسه کنم؟ بلدما-

میثم رو به او براق شد:

گمشو عقب-

و با التماس رو به فلور گفت:

فلور-

فلور دستانش را دراز کرد و به تی شرت مشکی میثم، آویزان شد:

دلم درد می کنه، بوسم کن، وگرنه همینجا میشینم-

میثم به صورت خونی اش زل زد، بالای جناق سینه اش خون آلود شده بود، با درماندگی گفت:

بوسه کنم میای؟-

فلور سر تکان داد، میثم به چشمان گرد فلور چشم دوخت، در یک لحظه تصمیمش را گرفت، روی صورت فلور خم شد، خواست لب*هایش را ببوسد، به خودش فشار آورد، نمی توانست این کار را بکند، چشمانش را بست. دستان تپل فلور، دور گردنش حلقه شد و سرش را به سمت پایین خم کرد، میثم چشمانش را بیشتر روی هم فشرد، لب*هایش سمت گونه ی فلور رفت و روی آن جا خوش کرد، یکباره قلبش فرو ریخت، انگار زمان و مکان از حرکت ایستاد، برای چند ثانیه موقعیت اسف بارشان را فراموش کرد، فلور را بوسیده بود. از ذهنش گذشت چند شب پیش سر سجاده نماز، از خدا چه خواسته بود؟ خواسته بود اگر دوباره این اتفاق افتاد، جانش را بگیرد. اما زنده بود، نمرده بود، به گناه افتاده بود و نمرده بود. یکباره بغضش شکست و به گریه افتاد، فلور دستش را دور کمر میثم حلقه کرد و سرش را روی سینه اش گذاشت:

دوست دارم، دوست دارم، یه دنیا دوست دارم، حالا بیا بریم خونه-

میثم دستش را بلند کرد و مانتوی فلور را به صورتش فشرد، شانه هایش لرزید، به تلخی گریست:

میثم با بطری آب معدنی، کف دستش را تر کرد و به صورت فلور کشید، فلور خودش را به چپ و راست تکان داد. از آن حالت رخوت و گیجی در آمده بود. تازه عمق فاجعه مقابل چشمانش نمایان شد. میثم با اخمهای در هم گفت:

صورتت خونیه، بذار پاکش کنم، باید بریم درموناگاه-

و دوباره دستش را به سمت صورت فلور برد، اصلا انگار دوست داشت صورت گرد و تپل این دخترک را لمس کند. فلور با اخم دستش را پس زد و با صدای خفه ای گفت:

لازم نکرده منو ببری درمونها، بریم خونه.

میثم از این تغییر یکباره ی فلور جا خورد. مگر همین ده دقیقه ی پیش بین آن همه دختر و پسر، آن نمایش اسف بار را به راه نینداخته بود؟ او را در آغوش نکشیده بود؟ پس این بد اخمی اش چه بود؟ و با بیچارگی با خودش فکر کرد که دلش می خواست هر جای دیگری به جز آن پارتی کذایی بود تا او هم می توانست دستش را دور کمر فلور حلقه کند. با این فکر ابروهایش را در هم گره کرد و به خودش لعنت فرستاد، با صدایی که سعی می کرد پایین نگه دارد، گفت:

آره بریم خونه، بعد از این همه آبرو ریزی باید هم بریم خونه.

فلور جواب میثم را نداد و سرش را چرخاند، نگاهش روی تسبیح آویزان شده از آینه ثابت ماند. صحنه هایی از هم آغوشی بابک و آن دختر خوش اندام در مقابل چشمانش رژه رفت، چون چاق بود و هیکل درست و حسابی نداشت، هیچ کس او را نمی خواست. آن وقتها پدرش که زنده بود، مدام چاق بودنش را به رخش می کشید، مادرش هر از چند گاهی به یادش می آورد که هیکل بدقواره و بی ریختی دارد. حتی دوستانش هم در مدرسه وقتی با او جر و بحث می کردند، اولین جمله ای که بر زبان می آوردند این بود که خیکی است، خرس قطبی است، گامبالو است. حتی خواهر و برادر هفت ساله اش گاهی که از دستش کفری می شدند زیر لب به او می گفتند "خیکی". هر چند چشمانش را برای آنها درشت می کرد و آنها سریع ساکت می شدند. خوب حریف آن دو می شد، اما مگر حریف مادرش می شد؟ حریف نسیم، حریف بابک، حریف آدمهای توی کوچه و خیابان که با دیدن هیکلش انگار آدم فضایی دیده باشند از سر تا به پا براندازش می کردند، حریف آنها هم می شد؟ گوشه ی لبهایش لرزید، اگر لاغر و خوش اندام بود، بابک او را تحویل می گرفت، حتی عماد یا حد اقل یکی از آن همه پسرهای رنگ و وارنگ داخل پارتی. یکباره بی توجه به زمان و مکان فکرش را بلند بلند بر زبان آورد:

چون هیکلم چاقه هیچکی از من خوشش نمیداد.

میثم با شنیدن این حرف تکان خورد، اینبار او غرق در افکارش شد، پس چرا هیکل چاق فلور در نظر او منفور و زشت نبود. چرا توی ذوقش نمی زد، بعضی وقتها هم به او نگاه می کرد و ته دلش می گفت که بدک هم نیست انگار. اصلا چرا در آن پارتی مسخره، حتی یکی از آن همه دختر رنگ و وارنگ چشمش را نگرفت، اخمهایش در هم شد، جواب خودش را داد:

"اونها همه دخترهای ناجوری بودن"

دوباره ذهنش مشغول شد، پس دخترهای توی خیابان چه، دخترهای محله شان چه، یا دخترهای فامیل. همین دختر خاله اش فریبا، خوش اندام بود و زیبا. دختر دایی اش سامره، او هم زیبا و خوش اندام بود. نگاهش روی دختر باریک اندامی ثابت ماند که از پیاده رو می گذشت، و باز هم صدایش در مغزش پیچید:

"این دختره چرا چشمتو نمی گیره"

پلک زد و رد نگاه فلور را گرفت و نگاهش روی تسبیح دانه درشت فیروزه ای که به آینه ی ماشین آویزان بود، ثابت ماند. با دیدن تسبیح نفسش حبس شد، مثلا اسم خودش را گذاشته بود مومن و با ایمان؟ الان ده دقیقه بود که در مورد اندام فریبا و سامره و دختر رهگذر و دختر عمویش فکر می کرد. سرش را پایین انداخت. نگاهش روی تی شرتش ثابت ماند، لکه های خون خشک شده، قسمتی از تی شرت را تیره کرده بود. دوباره سر بلند کرد و نگاهی به جناب سینه ی فلور انداخت که از زیر مانتو پیدا بود. چشمش روی خون خشک شده، ثابت ماند. دوباره دستش را تر کرد و به سمت جناب سینه ی فلور برد و خواست به زیر گردنش بکشد. دستش در هوا معلق ماند. می خواست چه غلطی بکند؟ باز هم با بهانه و بی بهانه او را لمس کند؟ دست خیسش را پس کشید و پشت گردنش گذاشت. خنکی آب، کمی از التهابش کم کرد. چشمانش را بست، صدای فلور را شنید:

بچه آخ...ند، از جریان امشب به بابا جوننت بدی گردنتو میشکنم.

میثم چشمانش را باز کرد و با بهت گفت:

چی؟-

همینی که گفتم، پا نشی بری خودشیرینی کنیا-

من نمیخواهم به پدرم حرفی بزنم، ولی تو نباید به من توضیح بدی رفتی تو حیاط چی کار کردی؟-

فلور با نفرت گفت:

من کاری نکردم-

خودتو دیدی وقتی برگشتی تو سالن چجوری بودی؟ از دماغت خون اومد، حال و روزت به هم خورد-

فلور صدایش را بالا برد:

حرف الکی نزن، دروغگو، من فقط دماغ خون اومد، دیگه هیچیم نبود-

میثم نتوانست خودش را کنترل کند و با عصبانیت گفت:

بغلم کردی، به من گفتی...گفتی بوست کنم-

و یاد بو*سه ی فلور افتاد و حواسش پرت شد:

...همه...چیز...همه داشتن-

نفس عمیق کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد:

همه نگامون می کردن، مجبور شدم ببوسمت تا از اون قبرستون بکشونمت بیرون-

فلور فریاد زد:

به من دروغ نگو، من هیچ وقت از توی گامبالوی مقدس مآب نمی خوام منو ببوسی، هیچ وقت بغلت نمی کنم، این دروغها رو به من -
نگو

میثم حیرت زده شد:

من چرا باید بهت دروغ بگم؟-

و به تی شرتش اشاره زد:

نگاه کن، تی شرتم خونیه-

فلور به تی شرت میثم زل زد، چشمانش خوب نمی دید، تشنگی اذیتش می کرد و اصلا به یاد نمی آورد میثم را در آغوش کشیده باشد. سرپای پسر عمویش را از نظر گذراند، اصلا چرا باید همچین پسر خشک و نجسبی را در آغوش می کشید، نه هیکل بابک را داشت و نه حتی مثل او خوش پوش بود. اصلا شاید این میثم بود از فرصت سو استفاده کرد و او را در آغوش کشید، فریاد زد:

بی شعور هوس باز، دیدی من خون دماغ شدم فوری بغلم کردی؟ راسته که شماها بچه آخ...ندها زیرایی میرین، بهم دست زدی، نه؟ -
چشم حاجی بابات روشن

میثم چند بار پشت سر هم پلک زد، این دختر چه می گفت؟ دستی به میان موهایش کشید:

حرف دهننتو بفهم فلور، آگه نمی بو*سیدمت نمیومدی بیرون، مجبور شدم گناه کنم-

فلور با قیافه ی مضحکی گفت

آخی، بمیرم برات، چقدر باید بشینی پای سجاده توبه کنی، بدبخت عقده ای، عقده ی دختر رو دلت مونده، هیچ کی به تو پا نمیده-

میثم نتوانست خودش را کنترل کند، به سمت فلور خیز برداشت، فلور ترسید و خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی چسبید، زیر نور تیر برق کنار خیابان، به صورت رنگ پریده ی فلور زل زد، سعی کرد صدایش را بالا نبرد، با عصبانیت گفت

اینقدر به من متلک نگو، من مجبور شدم، تو یادت نمیاد یا واقعا خودتو زدی به اون راه؟-

فلور با دلهره دستش را بالا آورد و روی قفسه ی سینه ی میثم گذاشت

برو عقب-

میثم در اوج خشم باز هم حالش دگرگون شد. چه مرگش بود؟ از یکی دو هفته پیش به این طرف چه مرگش شده بود؟ این همان فلور بود که از دو سال پیش به همراه خانواده اش، آمده بودند طبقه ی اول خانه شان ماندگار شدند. همان که هر خاطره ای که از او داشت مربوط به تا سر حد مرگ غذا خوردنش بود و لجبازی هایش. پس حالا چه مرگش بود که اینطور از خود بی خود می شد؟ این بار با عصبانیت دست فلور را پس زد

به من دست نزن-

و سرش را نزدیکتر برد

دیگه هیچ وقت به من دست نزن-

فلور ترسید و سری به نشانه ی تایید تکان داد، میثم به گونه ی فلور زل زد، همانجایی که ده دقیقه ی پیش بوسیده بود و این آرزوی گناه آلود در دلش نشست که ای کاش می توانست لبهایش را هم ببوسد، همان لبهای بی رنگی که دورش را لک های قرمز فرا گرفته بود....

.....

فلور در ماشین را باز کرد و با قدمهای نامیزان به سمت ورودی خانه رفت. میثم از پشت سر براندازش می کرد، دامن مهمانی به تن داشت، نگاه از او گرفت و به تسبیح آویزان شده خیره شد. چرا امشب خونریزی بینی داشت؟ نکند سرطان خون بود؟ پلکهایش را روی هم فشرد، خواست از ماشین پیاده شود که چشمش به کوله پشتی فلور افتاد، انرا برداشت و از ماشین پیاده شد و به دنبال فلور رفت....

فلور دستش را روی در گذاشت، می خواست در بزند اما سرش به دوران افتاده بود، چند لحظه چشمانش را بست و دوباره گشود و یکباره با دیدن هیكل عمویش جا خورد و کمی خودش را عقب کشید. حاج پرویز با عصبانیت سرپای فلور را از نظر گذراند

کجا بودی؟ الان وقت اومدنه؟-

فلور یک قدم عقب رفت

مگه ساعت چنده؟-

حاج پرویز دستش را به سمت کمر بندش برد، از بعد از ظهر تا الان از دست فلور و میثم و دخترانش عصبی بود. بالاخره باید جوری خودش را تخلیه می کرد یا نه؟ به جبران دخالت دخترانش و شیرین کاری پسرش و احتمالاً خبرچینی زنش. فلور متوجه ی جریان شد، چند ضربه به در خانه زد، حاج پرویز کمر بند را از کمر بیرون کشید و دور دستش پیچید

تو مگه خونه زندگی نداری هر شب دیر میای خونه؟ با میثم هم رفتی دیر اومدی؟-

و نگاهش روی دامنش ثابت ماند

این چیه؟ اینجوری رفتی بیرون؟ این پر و پای بی صاحبو انداختی بیرون چی بشه؟ خیلی خوش هیکی؟-

و کمر بند را بالا برد و محکم به پهلوئی فلور ضربه زد. فلور نعره کشید

آی کمرم، نزن منو عمو-

در خانه باز شد و زیور خودش را بیرون انداخت

او، حاج آقا چی شده؟-

پرویز با بدخلقی گفت

بازم دیر کرده، معلوم نیست کدوم گوری بوده-

زیور به سمت حاج پرویز دوید

حاجی بچه مو چرا می زنی؟ از سر راه که نیاردمش، با پسر خودت بیرون بوده، پسرتم می زنی؟-

حاج پرویز با غضب به زیور زل زد، با عصبانیت گفت

پسر خودمم می زنی-

میثم با شنیدن صدای جیغ فلور پا تند کرد و وارد راهروی ورودی شد، با دیدن کمر بند در دستان پدرش، قلبش فرو ریخت. دوست نداشت فلور کتک بخورد. از کی این حس در دلش نشست بود مهم نبود، اما اصلا دوست نداشت کتک خوردن دختر عمویش را ببیند. مخصوصا امشب با آن حال و روز به هم ریخته اش و خون دماغی که هنوز علتش را نمی دانست، به سمت پدرش دوید

حاجی نزنش، برای چی می زنی؟-

حاج پرویز به سمتش چرخید و یکباره به یقه ی تی شرتش چنگ انداخت

تا الان کدوم گوری بودی پسر ه ی ناخلف؟ مگه نگفتم قبل از نه خونه باشین؟-

میثم سعی کرد مستقیم به چشمان پدرش نگاه نکند

الان نه و بیست دقیقه است، زیاد دیر نکردیم-

دست حاج پرویز عقب رفت و محکم زیر گوش میثم کوبید. فلور وحشت زده به این صحنه نگریست، حاج پرویز به سمت زیور سر چرخاند

دیدی؟ دیدی زیور خانوم؟ پسر خودمم می زنی-

و یقه ی میثم را رها کرد و دوباره کمر بند را در دستش فشرد و به سمت فلور خیز برداشت، فلور نتوانست عکس العمل سریعی نشان دهد و بی اختیار دستش را مقابل صورتش گرفت، میثم به سمت پدرش پرید

نزنش حاجی، مگه این گوسفنده؟-

حاج پرویز که باورش نمی شد میثم مقابلش بایستد، با چشمان به خون نشسته چرخید

به تو چه پسره ی بی همه چیز؟ تو روی من می مونی؟-

صدای دویدن از پله ها به گوش رسید، روحی بود که از پله ها پایین می دوید، حاج پرویز به سمت فلور چرخید که پشت زیور پناه گرفته بود، خواست به سمتش برود، میثم باز هم به سمتش دوید

حاج بابا گفتم نزنش-

و آنقدر با عصبانیت این جمله را بر زبان آورد که حاج پرویز بهت زده شد. خواست دوباره دستش را بالا ببرد و زیر گوش میثم

حاجی قربونت برم نزنی بچه مو-

زیور رو به او براق شد

پس بچه ی منو بزنه؟-

میثم سر چرخاند

زن عمو فلورو ببرین توی خونه-

و کوله پشتی اش را به سمتش دراز کرد

این مال فلوره-

زیور کوله پشتی را از او گرفت، حاجر پرویز از پشت سر بازوی میثم را کشید

پسره ی احمق از سفره ی من داری می خوری تو روی من می مونی؟-

میثم سعی کرد با آرامش جواب دهد

من تو روی شما نمی مونم حاجی، گردن من از مو باریکتر، هر چه قدر میخوای منو بزن، اما فلورو نزن-

حاج پرویز با چشمان گشاد شده گفت

چرا نزنم؟ هر دو تا رو می زنم-

فلور عقب عقب رفت، حاج پرویز اما خواست به دنبالش برود، میثم مانع شد

حاجی نه،-

حاج پرویز چرخید و دوباره با قدرت زیر گوشش کوبید و دوباره دستش به سمت یقه اش رفت

یه دفه دیگه دخالت کنی دندوناتو میریزم تو شکمت-

میثم اخم کرد و بدون اینکه سعی کند دستان حاج پرویز را از یقه اش جدا کند رو به فلور گفت

برو تو خونه فلور-

حاج پرویز فریاد زد

حق نداره بره، فهمیدی؟ من اینجا همه کاره ام، نباید بره، بمونه کتک بخوره بعد بره-

میثم چشمانش را گشاد کرد

...حاج بابا احترام واجب، نمیذارم بزنی، دست بهش بزنی-

صدای روحی بلند شد

میثم؟ خدا منو بکشه، با پدرت اینجوری حرف می زنی؟-

فلور با چشمان از حدقه درآمده به میثم زل زده بود، این پسر عموی ناجی تا امروز کجا بود؟ دو شب پیش و ده شب پیش که او زیر کتکهای پدرش زوزه می کشید کجا بود؟

حاج پرویز مجال نداد و بار دیگر توی صورت میثم کوبید، صورت میثم از دزد زق زق کرد، زیور دست فلور را کشید و او را داخل خانه برد و در را بست، حاج پرویز نعره کشید

من این بچه های ناخلفو نمی خوام، تو و خواهرات بلای جون منین-

و میثم را تکان داد

فهمیدی؟ بلای جون منین-

و یک بار دیگر توی صورتش کوبید. میثم با فکهای به هم فشرده به پدرش زل زده بود، با خودش تکرار کرد

"خدا گفته به پدر و مادرتون احترام بذارین، خدا همینو گفته، خدایا کمکم کن، توانمو بالا ببر"

...سیلی آخری که به صورتش نشست، لب زیرینش را شکافت و خون فواره زد

دبیر ادبیات فارسی رو به فلور کرد و با خشم گفت

صانعی، این چه گندیه که زدی تو برگه ات؟-

فلور با دهان نیمه باز نفس می کشید، صدای خس خس سینه اش شدیدتر شده بود، خیره به چشمان دبیرش زل زد

چه گندی زدی؟

چه گندی زدی؟ حالا خیر سرت سوالا رو جواب ندادی مهم نیست، واسه چی پایین برگه شکل و شمایل کشیدی؟ مگه من مسخره ی - تو ام، جای هر سوالی یه درخت کشیدی و یه گل

کلاس از صدای خنده ی دانش آموزان، پر شد. فلور سرش را به سمت دیگر چرخاند و جواب دبیرش را نداد. از دیشب فکرش درگیر بود، درگیر میثم بود که به خاطر او کتک خورده بود، دلش برایش سوخته بود. صبح زود هم او را ندید. ناخنش را به دندان گرفت و نگاهش روی نگاه خیره ی نسیم ثابت ماند. مهمانی دیشب به یادش آمد. فکر اینکه نسیم هم آنجا بود و خون دماغ شدنش را دید، حسابی او را به هم ریخت. نسیم خیره خیره نگاهش می کرد

صانعی، یه بار دیگه تو برگه امتحانیت برای من گل و گیاه بکشی من می دونم و تو، اگه نمی خوای درس بخونی خوب نیا مدرسه-

و فلور با خودش فکر کرد که اصلا دوست نداشت درس بخواند. اصلا درس می خواند آخرش می شد یکی مثل پسرعمویش که در حجره ی حاجی بابای عزیزش کار می کرد؟ و دوباره ذهنش به سمت میثم کشیده شد، دوست داشت او را ببیند و بفهمد چه اتفاقی برایش افتاده. دیشب صدای ضربه های پی در پی سیلی را حتی از پشت در بسته ی خانه هم شنیده بود

با صدای زنگ تفریح، در کلاس همه بر پا شد. دبیر ادبیات هم دست از تویخ برداشت و به سمت کیفش رفت. فلور با اخم کتابش را از روی میز برداشت و داخل کیفش فرو کرد. سعی کرد به نسیم بی توجه باشد. اینبار حتی نمی خواست درباره ی بابک از او بپرسد، به شدت خجالت زده بود. باز هم دیشب گند زده بود، دیگر محال بود بابک به او روی خوش نشان دهد. به قول نسیم تنها شانس زندگی اش هم از دستش پریده بود. زیب کیفش را کشید و خواست از روی نیمکت بلند شود که صدای نسیم میخکوبش کرد:

شانست زده-

فلور آب دهانش را قورت داد و سر چرخاند

ها؟-

نسیم با ابروهای بالا رفته براندازش کرد و گفت:

بابک بدجور پا پی تو شده-

فلور لال شد، نتوانست چیزی بگوید. به زحمت خودش را جمع و جور کرد. سر و صدای همکلاسی هایش عصبی اش کرده بود.
دوباره روی نیمکت نشست و با ناباوری گفت:

ینی چی؟-

نگاه نسیم روی لکهای دور دهان فلور چرخید و گفت:

می خواد باهات قرار بذاره باهات بری کافی شاپ-

فلور نفس هم نکشید، درست می شنید دیگر؟ با بابک برود کافی شاپ؟ باز هم آب دهانش را قورت داد، نه، این جریان هم یکی دیگر از مسخره بازی های نسیم بود تا باز هم او را دست بیاندازد. نفسش را بیرون فرستاد و با نگاه مشکوکی پرسید:

خودش چرا به من زنگ نزده، این خبر مهم رو تو چرا داری به من می دی؟-

نسیم سرش را کج کرد

خودش امروز بهت زنگ می زنه، من خواستم زودتر ذوق زده ات کنم-

فلور باز هم با ناباوری گفت:

اونوقت چرا؟-

به خاطر دیشب-

چهره ی فلور در هم شد، دیشب خون دماغ لعنتی همه چیز را خراب کرده بود، آنوقت نسیم می گفت که بابک می خواهد به همراه او به کافی شاپ برود؟

با تمسخر جواب داد:

دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟ واسه خاطر خون دماغم وسوسه شده؟-

نسیم با لبخند گفت:

اون یارو کی بود با خودت آورده بودی؟ همون که چاق بود، بدجوری دل بابکو سوزوندی، مخصوصا که وسط مهمونی پوست کرد-

فلور با دهان نیمه باز به نسیم زل زد. پس میثم دروغ نگفته بود، او را بوسیده بود. خشم در دلش نشست، به چه حقی این کار را کرده بود؟ پسرکِ عوضی مثل پدرش بود، به دنبال فرصت بود تا سوء استفاده کند.

وقتی بوسه کرد بابک دیوونه شد، میگه یه روزه چجوری خاطر خواه پیدا کردی، خواسته باهات قرار بذاره ببینتت.

مغز فلور به کار افتاد، پس میثم ناخواسته حسادت بابک را تحریک کرده بود. اما باز هم ابرو در هم کشید، یعنی او با این شکل و قیافه آنقدر برای بابک مهم بود و خودش خبر نداشت؟

:و فکرش بر زبانش جاری شد

من از کی تا حالا این همه واسه بابک مهم شدم و خودم خبر نداشتم؟ به قول خودت این همه دختر باربی و خوشگل دور و برشه.

احمق جون اینا یه مشت بچه مایه دار بی دردن، تا بوده همین بوده که خودشون اینو اونو خواستن و خودشون پس زدن، تازه برای یه - همچنین آدمی خیلی افت داره که همچین دختری از دستش در بره

:و با دستش تحقیر آمیز به فلور اشاره زد و ادامه داد

بعدش هم بره با یکی دیگه جلوی چشمش ماچ و بو*سه رد و بدل کنه، خره این یه شانسه، ازش استفاده کن، اگه بهت زنگ زد بگو - میای

اعتماد به نفس رفته ی فلور برگشت، دیگر مثل دیشب غم زده و مایوس نبود، حتی برایش اهمیت نداشت که جای قلاب کمر بند عمویش روی پهلویش می سوخت. حق با نسیم بود، شانس با او یار بود انگار.

از من به تو نصیحت این پسر تپله رو هم با خودت بیار، من و عماد و یکی دو تا از بچه ها هم هستیم، تا می تونی خودتو بچسبون به - اون پسر دیشبیه، بذار بابک از غصه بترکه، بعدشم دو سه شب دیگه که رفتی دستشویی و دیگه روده هات کار نکرد، کلک کارو بکن

:و چشمکی زد

بابک مال تو میشه چشم همه ی دخترا در میاد.

فلور به دختران همکلاسی اش زل زد که داخل کلاس در حال رفت و آمد بودند، بعضی از آنها آنقدر باریک و خوش اندام بودند که فلور از سر نفرت به آنها نگاه هم نمی کرد، برخی از آنها هم ویژگی های دیگری داشتند تا در معرض توجه قرار بگیرند. عده ای درس خوان بودند و برخی پولدار، اما او نه درس خوان بود و نه خوش اندام و نه پولدار، اما اگر بابک نصیب او می شد، او هم چیزی زد... برای عرض اندام داشت، چشمانش از خوشی برق زد

.....

میثم مقابل آینه ی کوبیده شده به انتهای حجره ایستاده بود و به لب ورم کرده اش نگاه می کرد. در حقیقت فکرش جای دیگری بود و کبودی لبش برایش اهمیت چندانی نداشت. درگیر فلور شده بود، این دختر نزدیک بود دستی دستی زندگی اش را ببازد. باید کاری می کرد، عمویش که زیر خروارها خاک خوابیده بود، زن عمویش هم که سر گوشش می جنبید، حاجی بابایش هم که یک سر داشت و هزار سودا، مادر و خواهرانش هم که از خدایشان بود فلور گندی بالا بیاورد و به همین بهانه زیور را از خانه بیرون کنند. دستی به لبش کشید، جای ورم زیر دستش به سوزش افتاد. همین امروز که به خانه بر می گشت با فلور صحبت می کرد، این دختر پنهانی یک غلطی می کرد و او نمی دانست جریان چیست. اما نه اینکه نداند، حدس می زد اما از ترس جرات نداشت بر زبان بیاورد. احتمال می داد فلور چیزی مصرف می کند. اخمهایش در هم شد. همین مانده بود که فلور معتاد باشد. و باز هم با خودش فکر کرد که پس آن وقتهایی که از خود بیخود می شد و او را در آغوش می کشید، برای مصرف مواد بود؟ پکر شد و از آینه فاصله گرفت. اینطور نمی خواست، اینطور که در نشتگی او را در آغوش بگیرد، نمی خواست. دستی به پیشانی اش کشید. لپهایش را از هوا پر کرد و در همان حال باقی ماند. نباید به این فکر و خیالها مجال جولان می داد. این فکرها آلوده به گناه بود. فلور محرمش نبود، اما او در ذهن خودش بارها آغوشش را تجسم می کرد. سری تکان داد و تصمیمش را گرفت، بهتر بود به جبران این همه گناه که کم کم در ذهن و جسمش

حلول می کرد، فلور را از مخمصه نجات می داد. با صدای زنگ گوشی از افکارش کنده شد، گوشی را از جیبش بیرون کشید، با دیدن شماره ی فلور، جا خورد. سریع دکمه تماس را فشرد:

الو-

سلام میثم-

سلام،-

چیز، کجایی؟ حجره ای؟-

آره چیزی شده؟-

اووووم، ببینمت، میشه تا نیم ساعت دیگه بیای خونه؟ من تو راهم از مدرسه تعطیل شدم دارم میرم خونه، میای؟-

:و با لحن ملایمی اضافه کرد

خواهش می کنم-

:قلب میثم تپید. فلور با او چه کار داشت. چقدر هم مهربان شده بود. گلوی خشک شد و با دلهره گفت:

چیزی شده؟-

نه، با خودت کار دارم، میای دیگه؟-

:میثم به ساعتش نگاه کرد، یک ربع از یک گذشته بود، تصمیمش را گرفت

الان میام-

.....

فلور داخل حیاط ایستاده بود. بیش از ده دقیقه بود که داخل حیاط منتظر میثم بود. باید دلش را به دست می آورد و یکی دو روز دیگر او را به آن کافی شاپ کذایی می برد. اگر با زبان خوش راضی می شد که هیچ، در غیر این صورت تهدیدش می کرد. سر چرخاند و به خانه ی دو طبقه خیره شد. از لا به لای درختان سر به فلک کشیده ی داخل حیاط، خانه چندان مشخص نبود. فلور دستش را داخل جیب مانتو اش فرو برد. پهلوی چپش تیر کشید و کتک دیشب را به او یادآوری کرد. زیر لب به حاج عمویش بد و بیراه گفت. از این خانه و آدمهایش متنفر بود. از همین پسرعمویش هم بیزار بود. هر چه نباشد پسر عمو پرویزش بود دیگر. دیشب هم او را در آغوش کشیده بود، هرچند باعث شد بایک به تکاپو بیوفتند تا دوباره به او نزدیک شود، اما این از خشم و غضبش نمی کاست. پسرک فرصت طلب خودش را پشت ته ریش و مهر و سجاده اش پنهان می کرد و منتظر می ماند تا فرصتش مهیا شود. دستی به شکمش زد

"آه، بی صاحب آب نمیشه که"

با شنیدن صدای ماشینی که انگار پشت در پارک شد، سر بلند کرد و به در حیاط زل زد، چند دقیقه ی بعد، کلید در قفل چرخید و در حیاط باز شد، فلور با عجله پا تند کرد و به سمت در حیاط دوید. میثم وارد حیاط شد و با دیدن فلور که به سمتش می دوید، قلبش فرو ریخت. فلور به یک قدمی اش رسید و به تندگی گفت:

بیا اینور یه چیزی بگم-

و دستش را دراز کرد و از بازویش کشید. میثم خواست دستش را عقب بکشد اما فلور مجال نداد، او را به دیوار چسباند و خواست شروع به صحبت کند که با دیدن لب زیرین ورم کرده اش، جا خورد

این چیه میثم؟-

و دستش را روی لبش گذاشت. بدن میثم لمس شد. با خودش گفت دست فلور چقدر لطیف بود. بوی خوبی هم می داد، بوی دستش دخترانه بود. لبش تیر کشید اما به دهانش نیامد تا بگوید دستش را از روی لبش بردارد. یک لحظه خواست لبش را به داخل دهانش فرو ببرد، اما منصرف شد. فلور دستش را از روی لب میثم پایین کشید و گفت:

حاج عمو زده؟-

میثم با چشمان نیمه باز به او زل زد، فلور انگشت شصتش را زیر فرو رفتگی لبش گذاشت و گفت:

دیشب الکی خودتو انداختی وسط، دو تا کتکم می زد تموم میشد می رفت، حاجی بابات که عقل نداره، با یه آدم کم عقل دهن به دهن - شدی که چی؟

شاید هر زمان دیگری بود میثم واکنش نشان می داد، اخم می کرد و از فلور رو می گرفت، هر زمان دیگری غیر از این موقعیت که دخترک در یک قدمی اش ایستاده بود و به صورتش دست می کشید. به زحمت به خود تکانی داد و لب باز کرد:

فلور، بگو چرا گفتی بیام اینجا.

انگشت فلور دوباره روی لبش نشست، میثم دلش خواست انگشتش را ببوسد. به خودش فشار آورد تا بیش از این در منجلاب گناه دست و پا نزند، با ملایمت دست فلور را پس زد. فلور نفس را بیرون فرستاد:

ببین، تو باید کمک کنی، باید با من بیای بریم کافی شاپ، دو سه روز دیگه باید بریم.

میثم کم کم به خودش مسلط می شد:

کافی شاپ برای چی؟-

فلور من و من کرد:

ببین، دو سه تا از کسانی که دیشب اوامده بودن تو اون پارتنی دعوتم کردن، منم نمی خوام تنها برم.

میثم انگار کم کم مغزش را به کار می انداخت، منظور فلور از کافی شاپ، باز هم یکی از همان جاهای آنچنانی بود دیگر؟ مقابل دختر و پسرهایی که به اندازه ی ارزن هم قبولشان نداشت. به فلور چشم دوخت، او را از حجره به خانه کشانده بود بود تا همین را بگوید؟

ابروهایش را در هم گره کرد:

من نمیام.

فلور عکس العملش را پیش بینی کرده بود، با بی حوصلگی گفت:

چرا نمیای؟ اونجا که دیگه پارتنی نیست، بیا بریم اونجا یه خودی نشون بده بذار همه حساب کار دستشون بیاد.

همه ینی کی فلور؟ یه مشت معتاد بدبخت همه کاره؟-

فلور با حرص گفت:

تو کاری به چیزی نداشته باش، فقط با من بیا، نمی خوام تنها برم-

میثم سرش را به چپ و راست تکان داد

نمیام-

فلور دستش را به کمر زد

باز شروع کردی؟ نمی تونم دو کلمه باهات حرف بزنم، نه؟-

میثم حق به جانب گفت

منو داری می بری پیش کسایی که همشون قرصی ان، دیشب ندیدی چطوری بودن؟-

فلور با چشمان به خون نشسته به میثم زل زد

از تو که بهتر بودن، وقتی دیدی حالم بد شده پریدی بغلم کردی و منو بوسیدی، اطاق خواب نداشته وگرنه تا الان باک.ره هم نبودم-

میثم قالب تهی کرد و حیرت زده به فلور زل زد. نتوانست چیزی بگوید. دخترک خیلی بی چاک و دهن بود. فلور با دیدن نگاه حیرت زده ی میثم، با جرات بیشتری ادامه داد

دوستم با چشمای خودش دید که بغلم کردی، چقدر تو عقده ای هستی، فوری از فرصت سو استفاده کردی، خوب بود می رفتم به - حاجی بابات می گفتم؟ به جبران آبرویی که دیشب از م بردی پاشو با من بیا کافی شاپ تا ازت بگذرم

میثم با دردمندی به فلور زل زد. چه جای بدی او را گیر انداخته بود. چطور باید به او می فهماند که چاره ی دیگری نداشت؟ آه کشید و از ذهنش گذشت که در هر صورت این توجیه ها، بدی کارش را از بین نمی برد. دختر عمومی نامحرمش را بوسیده بود. و یاد ماجرای مضحک چند شب پیش افتاده بود که فلور مقابلش خودش را لرزانده بود و گفته بود

"نامر همم من، نامر همم من"

به سنگفرش حیاط زل زد. فلور رو به او گفت

باید بیای، فهمیدی؟-

میثم با سر افکندگی گفت

چرا می خوای منو قاطی کارات کنی؟ جریان این کافی شاپ و پارتنی چیه که منو دنبال خودت می بری این جور جاها؟-

فلور بینی اش را چین داد، یک لحظه میثم را تار دید، اصلا میثم دو تا شده بود انگار. با چهار انگشتش چشمش را مالش داد

یه پسره است می خوام حالشو بگیرم-

چهره ی پسرک مو بلند مقابل چشمان میثم نقش بست. پسرک خوش پوش و خوش چهره ای بود، یعنی فلور او را دوست داشت؟ چیزی شبیه به خار حسادت قلبش را خش انداخت. پکر شد و با دلخوری به چشمان فلور زل زد. فلور نفس عمیق کشید، صدای خس خس ناجوری از سینه اش بلند شد، میثم خواست بپرسد این صدای خس خس برای چیست که فلور ادامه داد

می خوام تو کافی شاپ جوری نشون بدی که انگار من و تو خیلی خاطر همو می خوایم-

باز هم قلب میثم تپید، که خاطر هم را می خواستند؟ نه، فلور که اصلا خاطر او را نمی خواست. او فقط فلور یک ابزار بود. لبش را روی هم فشرد، لبش تیر کشید و چشمانش از درد جمع شد. فلور کوله اش را روی شانه جا به جا کرد

ببین، باید مته اونا باشی، نباید جوری نشون بدی انگار پاستوریزه ای، لباس خوب بپوش، موهاتم خوب درست کن، یه ذره از مثبت - بودن بیا بیرون، مته اونا به همه نگاه کن، مغرور باش، چه می دونم از همین...بازیها دیگه

:چشمان میثم با شنیدن حرف رکیکی که از دهان فلور بیرون آمد، گشاد شد. فلور با دیدن قیافه اش خندید

بع له اینجوریاس پسر عمو تپلی-

:و بی هوا دستش را روی شکم میثم گذاشت و فشار داد، میثم قوز کرد

نکن فلور-

:فلور لبخند زد

دو سه شب دیگه با هم می ریم عشقم-

.و بوسه ای در هوا برایش فرستاد و چرخید و رفت. میثم با حسرت از پشت سر، نگاهش می کرد

زیور پشت در ایستاده بود و به سر و صدای طبقه ی بالا گوش می کرد، انگار حاج پرویز با روحی جر و بحث می کرد. گوشش را به در چسباند و به صحبت‌هایش گوش داد

زن، خوب گوش کن چی میگم، یه بار دیگه بشنوم رفتی ور دل دخترهات نشستی و ضجه مویه کردی من می دونم و تو، نونت کمه، - آبت کمه، چه مرگ به دلت افتاده؟ به خیالت که من از اون دو تا می ترسم؟ همچین با پشت دست می زرم تو دهنشون خون بالا بیارن، مگه این پسره رو چند شب پیش جلوی چشمت سلاخی نکردم؟ ها؟ فکر کردی می ترسم؟

لبخند مودبانه ای روی لبهای زیور نشست. حاج پرویز بالاخره تکانی به خود داده بود، آنقدرها هم از دخترانش نمی ترسید. حالا هم نوبت او بود، باید خودی نشان می داد و حاج پرویز را بیش از پیش مجنون می کرد، شاید بش از این به خود تکانی می داد و خطبه ی عقد را می خواند. آن وقت از او می خواست مهریه اش سند شش دانگ همین خانه باشد، بعد از عقد هم مهریه را به اجرا می گذاشت. شاید هم بهتر بود قبل از هر چیزی، حسابی همه ی اعضای خانواده ی حاج پرویز را به جان هم می انداخت، مخصوصا هاجر و سمیه را که آتش بیار معرکه بودند. از هیچ کدامشان دل خوشی نداشت، اگر دیر می جنبید، شاید پدرشان را مجبور می کردند او و بچه هایش را از اینجا بیرون کند. با شنیدن صدای پایی که از پله ها پایین می آمد، به سرعت دست به کار شد، جارو را در دست گرفت و در خانه را باز کرد و خم شد و خودش را مشغول جارو زدن نشان داد. صدای قدمها نزدیک و نزدیک تر شد. زیور چادرش را رها کرد، چادر از مقابل نیم تنه اش کنار رفت و گردن و جناق سینه اش نمایان شد، زیور تلاش نکرد تا خودش را بپوشاند، همانطور که خم شده بود، نیم چرخ زد و با دیدن کفشهای مردانه ی حاج پرویز که دقیقا مقابلش از حرکت باز ایستاده بود، سر بلند کرد و چشمش به چشمان از حدقه درآمده ی حاج پرویز افتاد. یکباره از جا پرید

ای وای، شما کی اومدین حاجی؟-

و تند و سریع چادرش را روی سرش جا به جا کرد. همان چند ثانیه کافی بود تا هوش از سر حاج پرویز بریاید. با زبان الکن شده به زیور زل زد. زیور با عشو چشم از حاج پرویز گرفت و به زمین خیره شد

کم بیدایی حاجی، بعد از اون روز که بچه مو زدی کبود کردی دیگه سراغمون نیومدی-

حاج پرویز خواست چیزی بگوید، اما انگار زبانش یاری نمی کرد، صحنه ای که چند لحظه ی پیش دید، او را گیج کرده بود. چادر زیور از روی نیم تنه اش کنار رفته بود، تنها یک تاپ به تن داشت، خم شده بود و

با صدای زیور تکان خورد

حاجی بچه ام تا صبح زوزه کشید بخدا-

حاج پرویز بالاخره دهان باز کرد و با تته پته گفت

...عی..عیبی نداره، میثم هم حال... و روز بهتری نداشت، حو.. حواسشونو جمع می کنن-

و دستی به پیشانی عرق زده اش کشید

چیزی احتیاج نداری؟ کم و کسری نداری؟ فلور دیگه جفتک نپروند؟-

زیور لبخند زد و به آرامی گفت

امروز ساعت پنج فلور می خواد بره بیرون، دو قلوها رو می خوابونم بباین یه ذره در مورد رفتارهای فلور با هم صحبت کنیم-

حاج پرویز ابرو درهم کشید

مگه باز میره بیرون؟-

حاجی ساعت پنج میره، تا قبل از هفت خونه است، خودمم می خوام بره، بباین صحبت کنیم ببینیم چی باید کرد، کتک زدن که نشد - کار

و پرویز با خودش فکر کرد می رفت، به خانه ی زیور می رفت. می رفت مقابلش می نشست و یک دل سیر تماشايش می کرد، اصلا شاید امشب زیور می خواست خبرهای خوبی به او بدهد، شاید می خواست بگوید راضی شده تا صیغه اش شود، و با این فکر... تپش قلبش بالا رفت

.....

فلور در ماشین را به هم کوبید و ذوق زده گفت

بریم-

میثم با دقت به نیم رخ فلور زل زد. با نمک شده بود انگار. موهایش را کج از زیر روسری بیرون آورده بود، رژ لب صورتی به لب داشت و گونه هایش هم قهوه ای رنگ بود، یک چیزی مالیده بود به صورتش دیگر، اسمش را نمی دانست. فلور متوجه ی سنگینی نگاه میثم شد و سر چرخاند

ها؟ خوشگل ندیدی؟-

و همزمان زیپ کیفش را باز کرد و رژ لبش را بیرون کشید، آفتاب گیر را پایین فرستاد و رژ را به لبش مالید. میثم به خودش جرات داد و به آرامی گفت

فلور زیاد نمال-

فلور نگاه تندى به او انداخت

به امید خدا قرار نیست که دوباره شروع کنی؟-

میثم نفسش را بیرون فرستاد و چیزی نگفت، دوباره به نیمرخ فلور زل زد، لکهای دور آیش کم رنگ شده بود. حتما چیزی به ... صورت مالیده بود، پوست صورتش تیره تر شده بود. استارت زد و به راه افتاد

:فلور صدای پخش را بالا برد و همزمان گفت

حاجی جونیهت گیر نداد کجا می ریم؟-

:میثم کوتاه جواب داد

نه-

:فلور پوزخند زد

مادر منم گیر نداد، به گمونم می خوان خلوت کنن-

:میثم با چشمان از حدقه درآمده، گفت

ینی چی؟-

و همزمان با خودش فکر کرد مگر روابط پدر و زن عمویش تا کجا پیش رفته بود؟

:فلور داشبورت ماشین را باز کرد و به دنبال سی دی آن را زیر و رو کرد و همزمان گفت

ای بابا، چقدر تو شوتی، کارشون همینه، هر وقت به صلاحشون باشه ماها رو میفرستن پی نخود سیاه و بغل گوش هم ویز ویز - میکنن

:و سی دی طلایی رنگی را چپ و راست کرد

چی؟ شهرام ناظری؟ اصلا این یارو کی هست؟-

:و سی دی دیگری بیرون کشید

شجریان؟ اینو میشناسم، این یکی کیه؟ همایون شجریان؟-

:لبه‌ایش را روی هم فشرد و به نیم رخ رنگ پریده ی میثم زل زد. دوباره به سی دی ها نگاه کرد و گفت

این کیه؟ فرمان فتحعلیان؟ آخه یه لیلا فروهری، یه اندی، ساسی مانکنی، حسین مخته ای، پس تو چی گوش میدی؟ از دنیا عقبی که - بابا

میثم جوابش را نداد، فکرش درگیر گفته ی فلور بود، یعنی حالا که این دو داخل ماشین نشسته بودند، پدرش رفته بود سراغ زن عمو زیورش؟ نه، نمی توانست برود، پس دوقلوها چه؟ مادرش چه؟ مگر امکان داشت؟

واقعا سلیقه نداری، نگاش کن، همون تی شرت مشکی و شلوار لی رو پوشیدی؟ لباس دیگه ای نداشتی؟ بابا آبروی من جلوی اونا - میره که

میثم با خودش فکر کرد که امکان نداشت پدرش سراغ زیور رفته باشد، رفته بود چه کند؟ شاید یک دیدار معمولی بود. خلوت کردن :یعنی چه آخر؟ و با حواس پرتی گفت

مطمئنی؟-

فلور جا خورد

پ نه پ، سرم خورده جایی دارم دری وری حرف می زنم، بابا اونا به این چیزا خیلی اهمیت می دن، الان من و تو توی چشمیم-

میثم به خودش آمد و گفت

ها؟-

فلور اخم کرد، این پسر انگار در این دنیا نبود. دوباره به صورتش خیره شد، نگاهش روی لب ورم کرده اش ثابت ماند. با کج خلقی گفت:

این لبیت که هنوز ورم داره، خیلی بد شد-

و دستش را دراز کرد و روی لب میثم گذاشت، میثم خودش را عقب کشید

دست نزن فلور-

فلور دستش را پس کشید و سی دی ها را داخل داشبورت گذاشت و گفت

ببین منو، تو کافی شاپ دستتو مدام میندازی دور کمرم، باشه؟-

میثم با ناباوری گفت

چی؟-

همینی که گفتم، دستتو بنداز دور کمرم، نازم کن، از همین کارا دیگه، امشب باید بترکونی-

و میثم با خودش فکر کرد فلور دیوانه شد بود انگار. آب دهانش را قورت داد

این کارا چه معنی می ده فلور؟-

فلور کمر بندش را باز کرد و خودش را به سمت میثم کشاند، میثم حواسش پرت شد

فلور درست بشین-

فلور خودش را خم کرد و سرش را از زیر دستان میثم عبور داد و روی سینه اش گذاشت. میثم یخ کرد، نزدیک بود کنترل فرمان از دستش خارج شود. قلبش به تپش افتاد. نفس عمیق کشید، بوی خوبی به مشامش رسید. رایحه ی موهای فلور بود که در چند سانتی متری لبش قرار داشت. فلور دستش را دور شکم میثم حلقه کرد

ببین اینجوری، تو کافی شاپ اینجوری هی بغلم کن،-

نفس میثم تند شد. این دختر می خواست همین جا نفسش را بگیرد. خواست به او بتوپد که از او فاصله بگیرد اما با بیچارگی حس کرد که چقدر این نزدیکی را دوست دارد. اصلا دوست داشت تا قیام قیامت فلور همانطور در آغوشش می ماند. فلور کف دستش را روی شکم برآمده ی میثم حرکت داد

منم تو کافی شاپ اینجوری می کنم، بهو رم نکنی بکشی عقب، از الان دارم بهت می گما-

میثم به زحمت دهان باز کرد

...فلو-

فلور به میان حرفش پرید:

آه، نترس بابا، گنااهش پای من، تو یه امروزو واسه من نقش بازی کن، مشکلم که حل شد دیگه از دو متری تم رد نمی شم-

انگار عمق فاجعه تازه در نظر میثم نمایان شد، فلور می خواست از طریق او، لچ آن پسرک مو بلند را در آورد و به سمتش برود. پس تکلیف خودش با این احساسات نیمه شکفته ای که به تازگی سر برآورده بود، چه می شد؟

فلور خواست از آغوش میثم جدا شود که پشت رانش به خارش افتاد، همانطور که یک وری در آغوش میثم مانده بود، دستش را پشت پایش برد تا محل سوزش را بخاراند، خودش را بیشتر به میثم چسباند، سرش نزدیک لبان میثم بود، چشمان میثم دو دو زد، دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند، قول و قرارش را با خدا از یاد برد، خم شد و خواست به آرامی موهای معطر فلور را ببوسد، که یک باره فلور خودش را عقب کشید و سرش محکم به لب میثم برخورد کرد، چهره میثم از درد در هم شد. با خودش فکر کرد که این حتما یک هشدار بود، خدا از آن بالا نظاره گرشان بود و داشت به او هشدار می داد. نفس عمیق کشید و رو به فلور گفت:

از کدوم ور برم-

فلور لبش را غنچه کرد:

از سمت راست برو-

میثم راهنما زد. فلور به یاد عمو و مادرش افتاد، همانطور که از پنجره به خیابان نگاه می کرد گفت:

چجوری باباتو تحمل می کنی؟ اصلا ازش خوشم نمیداد-

میثم چیزی نگفت. دلش گرفته بود، نمی دانست چرا این دختر اینطور او را از خود بی خود می کرد، حتی توان مخالفت با نقشه های کودکانه و صد البته احمقانه اش را هم نداشت. پس به چه درد می خورد آخر؟

حالا من شانس آوردم زیاد نمی بینمش، تو توی خونه که می بینش هیچ، تو حجره هم می بینیش-

و پشت چشمی نازک کرد:

اصلا آدم اینقدر گش..د میشه مگه؟ الکی رفتی دانشگاه لیسانس گرفتی که چی؟ خوب چرا نمیری جای دیگه کار نمی کنی؟-

میثم به زحمت دهان باز کرد تا افکار آزار دهنده را پس بزند:

خیلی دنبال کار گشتم، پیدا نکردم-

ایش، چجوری می تونی از جیب بابات بخوری؟ پس این همه سال درس خوندن همه کشکه؟-

میثم آه کشید، حق با فلور بود، این همه سال درس خواندن واقعا کشک بود برایش.

آره کشکه، فقط یه ساله فارغ التحصیل شدم، اما یه سری از مبحثها از یادم رفته، منم از این وضعیت راضی نیستم-

فلور با بدجنسی گفت:

به تو که نباید بد بگذره، حاجی بابات یه عالمه بهت حقوق میده-

میثم سری تکان داد:

چه حقوقی؟ من دوست داشتم تو حیطة ی رشته ی خودم کار کنم، باورت میشه یکی دو هفته پیش یادم نمیومد دگر دیسی بینی چی؟-

فلور با بی خیالی گفت:

حالا بینی چی؟-

دگر دیسی بینی تغییر،-

فلور یکی از ابروانش را بالا برد

خوب تو که یادته-

اون معنی کتابیش یادم نمیاد، هر چی زور می زوم نمی دونم چیه، اونی که تو کتاب نوشته، جمله اش یادم نمیاد-

فلور همانطور که از پنجره به مغازه های کنار خیابان نگاه می کرد، گفت:

حالا چرا اینقدر واست مهمه-

رشته ی منه فلور، واسه اش جون دادم، زحمت کشیدم، به سال دوری باعث شده همه از ذهنم بره، نباید اینجوری می شد-

فلور موهایش را از مقابل چشمانش کنار زد و گفت:

خوب برو تو کتابت نگاه کن یادت میاد-

میثم اخم کرد:

نه، اینجوری نمی خوام، می خوام تو ذهنم باید، می خوام خودم یادم بیاد که دگر دیسی بینی چی-

فلور با تمسخر گفت:

چه کار مسخره ای، چرا خودتو عذاب میدی، الحق که مته بابات... خلی،-

میثم با شنیدن این حرف بی ادبانه از دهان فلور، چشمانش درشت شد، خواست چیزی بگوید که فلور پیش دستی کرد

نگه دار، رسیدیم-

میثم به همراه فلور وارد کافی شاپ شد. کافی شاپ شیک و دنجی بود، فضای صورتی و نارنجی داشت. دور تا دور میزها توسط دختر و پسرهای جوان، اشغال شده بود. میثم از حال و هوای داخل کافی شاپ خوشش نیامد، او را یاد پارتی چند شب قبل می انداخت. بوی دود سیگار و عطر و ادکلن هم با یکدیگر مخلوط شده بود و هوا کمی سنگین بود. با شنیدن صدای فلور، به خودش آمد:

اوناهاش، اونجان، ته سالن-

و رو به میثم گفت:

دیگه سفارش نکنما، اون موهاتم با دستت درست کن، آه-

و میثم با خودش فکر کرد، مگر موهایش ایراد داشت؟ همین یک ساعت پیش با ژلی که به تازگی خریده بود، آن را حالت داده بود. به فلور نگاه کرد که چشمانش برق می زد. رد نگاهش را گرفت و به میز انتهای سالن خیره شد. چند دختر و پسر جوان دور آن نشسته بودند، نفسش را بیرون فرستاد و به دنبال فلور به آن سمت رفت. همچنان که نزدیک می شد، نگاهش روی چهره های جوان و آشنا می چرخید، یکی از آنها همان پسرک مو بلند و خوش چهره بود، دیگری هم دخترک خوش اندامی بود که آن شب در آغوشش ولو

شده بود. با یادآوری صحنه های زننده ی آن شب، ابرو در هم کشید و از گوشه ی چشم به فلور زل زد. فلور هم دختر جوان را دید،
شادی دیدن دوباره ی بابک، با دیدن آن دخترک رنگ باخت. با خودش فکر کرد

"این ایکیبری اینجا چی کار می کنه؟"

و با نگاه دقیقتری که به او انداخت آه کشید. دخترک اصلا زشت نبود. زیبا و جذاب بود. پلک زد و به نسیم خیره شد که با ابروی بالا
رفته براندازش می کرد. نسیم با سرخوشی گفت:

به به، عروس خانوم، خوش اومدی-

با این حرف، اخمهای میثم در هم شد. به نسیم خیره شد، به دختر باریک اندام و سبزه رویی که حتی آرایش غلیظ چهره اش، کم سن و
سالی اش را پنهان نمی کرد. چشم از او گرفت و پسر جوان دیگری خیره شد که با تحقیر به او نگاه می کرد. او را هم شناخت، همان
پسرکی که آن شب به فلور گفته بود

"این یکیو قهوه ای نکنی"

از اینکه اینجا بین این آدمها بود، حس خوبی نداشت. با حلقه شدن دست فلور دور کمرش، ضربان قلبش شدت گرفت. فلور خندید

با آقا دومادم اومدم-

و مستقیم به چشمان درشت بابک زل زد. بابک چشم از او گرفت و به میثم خیره شد. با دیدن اخمهای در هم میثم، او هم چهره در هم
کشید. دخترک بدقواره مقابل چشمانش با دوست پسرش آمده بود. آنقدرها هم بی دست و پا نبود انگار

:صدای ظریف دخترکی که همراه بابک بود، پنجه به اعصاب فلور کشید

چه جالب، شریک و زنش-

:بابک یکی از ابروهایش را بالا برد

ئه، درسا؟-

:فلور با نفرت به دخترک خیره شد. به دنبال جواب دندان شکنی ذهنش را زیر و رو کرد، اما چیزی به زبانش نیامد. با خشم گفت

از تو بهترم-

:نسیم میانه را گرفت

بچه ها؟ از راه نرسیده دعوا؟-

:و از روی صندلی بلند شد و یکی از صندلی ها را عقب کشید

بشین اینجا فلور-

:رو به میثم کرد

شما هم اونور بشینین-

:فلور خودش را بیشتر به میثم چسباند

ما کنار هم می شینیم-

و به سمت صندلی ها رفت و خودش کنار درسا نشست و میثم را روی صندلی نسیم نشانید. نسیم خندید

بچه پر رو-

و با خنده آن سوی عماد نشست. اخمهای میثم همچنان در هم بود، به خوراکی های روی میز چشم دوخت. فلور سر بلند کرد و به بابک خیره شد که با گستاخی براندازش می کرد. بابک دستش را دراز کرد و ظرف بستنی را به سمت خودش کشید و همانطور که خیره به فلور نگاه می کرد، قاشقی از بستنی سفید رنگ را به دهان گذاشت. درسا متوجه ی نگاه خیره ی بابک شد، دستش را مقابل چشمانش تکان داد:

کجا رو نگاه می کنی؟-

میثم سر بلند کرد و با دیدن چشمان گستاخ بابک که روی فلور میخ شده بود، نفس را بیرون فرستاد. اصلا انگار بازی کم کم برای او هم جدی می شد. این پسر که بود؟ غیر از یک بچه پولدار خوش گذران که آنقدر شعور نداشت وقتی می خواست به ملاقات دختری برود، دوست دخترش را همراه خودش نیاورد؟ خودش از این پسر چه کمتر داشت؟ پول؟ او که ماهانه اندازه ی حقوق دو کارمند، شاید هم بیشتر درآمد داشت. بابک چشم و ابروی زیبا داشت؟ خوب او مگر زشت بود؟ فقط چاق بود، اما نه به اندازه ی فلور. سر چرخاند و به نیمرخ فلور زل زد، تنها دختری که در این بیست و سه سال قلبش را لرزاندن بود. دختر بدی هم نبود، کمی کله شق و لجباز و بی ادب و بی چاک و دهن بود. و ابروهایش را بالا انداخت. اصلا هرچه که بود، شاید می توانست او را سر عقل بیاورد. نباید مثل ماست پشت میز می نشست و فلور را دو دستی تقدیم ان پسر می کرد. پس نه، می رفت سراغ دختری مثل درسا؟ و اینبار به درسا خیره شد که دستش را روی ران بابک گذاشته بود و به آرامی بالا و پایین می کرد. و باز هم از ذهنش گذشت که اگر سراغ درسا نمی رفت، پس سراغ دختری مثل نسیم می رفت؟

و سر چرخاند و به نسیم زل زد و با دیدن نگاه خیره اش، جا خورد. دستی دور کمرش حلقه شد. دست تپل فلور بود. با دیدن دستان تپلش، دلش رفت. دوست داشت خم شود و یک به یک انگشتان دست فلور را بیوسد. دقیقا از کی مهر فلور اینقدر به دلش نشست بود؟ همان اولین باری که در بی خبری او را در آغوش کشید؟

فلور سرش را روی شانه ی میثم گذاشت و گفت:

این عشق منه ها، معرفی نکردم؟-

و به آرامی پهلوی میثم را فشرد تا به او یادآوری کند بلکه به خودش تکانی بدهد. بابک ابرو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

واقعا می خوام بدونم تو این عشقت چی دیدی که اینجوری خاطر خواهش شدی؟-

و پوزخند زد

خدا رو شکر از نظر هیکل می تونه رقیب براد پیت باشه.

صدای خنده ی موزیانه ی چهار دختر و پسر جوان بلند شد. میثم دستش را مشت کرد، فلور اما خوشحال بود. این نشان می داد بابک چقدر احساس حسادت کرده. انگشتش را روی سینه ی میثم کشید:

الان تپلی مده، دلت میاد؟-

میثم داغ شد. دوران دانشجویی اش، مثل یک فیلم تند از مقابل چشمانش گذشت. دختران همکلاسی اش زیاد دور و برش نمی آمدند. نه اینکه از او خوششان نیاید، او خودش توجهی نشان نمی داد. سن و سال چندانی نداشت و از آخر و عاقبت این دوستی ها می ترسید. می خواست لیسانسش را بگیرد و کارمند شود، عاشق شود و بعد سر فرصت ازدواج کند و در نهایت بچه دار شود. خوب می دانست پدر خوبی می شد، همسر خوبی هم می شد.

تو که ما رو قبول نکردی، واسه خاطرت تپل هم می شدیم-

با صدای بابک تکان خورد و افکارش را رها کرد، صدای عصبی درسا را شنید:

واسه خاطر یه بشکه می خوام خودتو تپل کنی؟ پس من اینجا چی ام، بوق؟-

میثم سرش را خم کرد، سر فلور روی سینه اش بود، معذب شد و به دور و برش نگاه کرد، دختر و پسرهای میزهای بغلی هم وضعیت بهتری نداشتند. صدای نسیم را شنید:

خوب حالا، نیومدیم دعوا کنیم-

فلور با لبخند به بابک خیره شد:

قراره از این به بعد ما هم تو جمع شما باشیم-

بابک چشمانش را تنگ کرد:

شما؟ اونوقت چرا فکر کردی من این آقا تپله رو دعوت کردم؟ خودت آگه می خوام بیای تو جمع مشکلی نیست، ولی بی سر خر-

میثم لبهایش را روی هم فشرد، از این پسرک مو بلند خوشش نمی آمد. می خواست به هر ترفندی شده فلور را از چنگش بیرون بکشد. فلور گونه اش را به سینه ی میثم چسبانده بود:

آخی، دلت میاد؟ این تپلی عشق منه-

و سر بلند کرد:

مگه نه میثم؟-

میثم به چشمان گرد فلور زل زد، دهانش هم نیمه باز بود و صدای خس خس ضعیفی هم به گوش می رسید. باز هم آب دهانش را قورت داد. سجاده و مهر و تسبیح و جا نمازش مقابل چشمانش ظاهر شد. چشم از فلور گرفت و متوجه ی عماد شد که بسته ی سیگاری از جیبش بیرون کشید. باید تصمیمش را می گرفت. نمی توانست فلور را بین این آدمهای گرگ صفت رها کند. اصلا فلور دختر عمومی او بود، به اندازه ی نسبت پسر عمو بودنش که به گردنش حق داشت. اصلا در توبه همیشه به رویش باز بود. خدا آن بالا بود و نیتش را می دانست. با بیچارگی فکر کرد که هر کسی را می توانست رنگ کند، خدا را که نمی توانست. افکارش را پس زد، دستش را بلند کرد و دور کمر پت و پهن فلور حلقه کرد و نفسش رها شد. در آغوش کشیدن کسی که حسی به او داشت، چه تجربه ی خوبی بود. چشمانش می رفت بسته شود که با صدای بابک تکان خورد:

نا امیدم کردی فلور، آخه این یارو چی داره که رفتی سمتش؟ یه هفته هم به خاطر من صبر نکردی-

آن حسهای خوب از بین رفت. دل میثم از این تحقیر سوخت. فلور سرش را چرخاند و به بابک زل زد:

اون مال قدیها بوده-

قدیها بازم تکرار میشه-

درسا به میان حرفشان پرید:

بابک؟ چی واسه خودت دری وری میگی؟ مگه من اینجا نیستم؟ آخه یه نیگا به این دختره بنداز، ببین چقدر گامبالوئه-

بابک رو به او گفت:

خفه، زر نزن-

و دوباره یک قاشق از بستنی اش خورد

خیل خوب حالا، کشتین خودتونو،-

و رو به میثم کرد

ژیگولو، بکش کنار، این دختره صاحبش اومد-

قند در دل فلور آب شد. پس بالاخره بابک طاقت نیاورد و حرف دلش را زد. سعی کرد خودش را کم کم از آغوش میثم بیرون بکشد. میثم اما آن خلسه را دوست داشت. دلش نمی خواست از دست دهد، حلقه ی دستش را تنگ تر کرد و به فلور محال حرکت نداد، تک سرفه ای کرد

به اندازه ی کافی به حرفات گوش کردم، به کلمه حرف حساب نزدی، بستنی تو بخور-

فلور اخم کرد و دوباره تلاش کرد خودش را از آغوش میثم بیرون بکشد. تیرش به هدف خورده بود، دیگر این آغوش اجباری را نمی خواست. از اول هم نمی خواست. اصلا او را با پسر حاج پرویز صناعی چه کار؟ از هر آنچه که او را به خانواده ی عمویش نزدیک تر می کرد، بیزار بود

بابک قاشق بستنی را در ظرفش رها کرد

جان؟ پس تو زبون بسته نیستی، جالب شد، خوب می گفتی، گوش می کنم-

درسا به بازوی بابک چسبید

چی کارش داری؟-

بابک بازویش را پس کشید و رو به میثم گفت

ببین گدا گشنه، چند وقته با این دختره آشنا شدی؟ به هفته؟ چقدر خرجش کردی؟ همه رو فاکتور کن سه برابرشو بهت می دم، دور - اینو خط بکش، این مال منه

چشمان فلور دو دو زد. درست می شنید دیگر، بابک به خاطر او و در مقابل آن دخترک افاده ای، می خواست با دوست پسر خیالی اش بجنگد. دوباره خودش را تکان داد تا از آغوش میثم خلاص شود، میثم اما باز هم او را در آغوشش نگه داشت و گفت

پولتو به رخ من نکش، من به اندازه ی خودم دارم، دست از سر این دختر هم بر نمی دارم-

فلور دوست داشت سر بلند کند و از خوشی میثم را ببوسد. با نگاهی به چهره ی برافروخته ی بابک، قند در دلش آب شد. با خودش فکر کرد یادش باشد از میثم درست و حسابی تشکر کند، بابک را به مرز جنون رسانده بود. صدای درسا باز هم به گوش رسید

بابک، تو نگفته بودی این دختره واست مهمه،-

صدای بی خیال عماد حرفش را قطع کرد

درسا چقدر فک می زنی-

بابک با غضب گفت

شنیدی ژیگولو؟ گفتم این دختره صاحب داره، خوش اومدی-

میثم چشمانش را تنگ کرد

آگه خوش نیومده باشم؟-

بابک بلافاصله گفت

باید دید چی واسه عرض اندام داری؟-

فلور با تقلا بالاخره خودش را از آغوش میثم رها کرد. می خواست به او سقلمه بزند و بگوید بس است، تمام کند. به آنچه می خواست رسید. ناگهان میثم در جواب گفت

گفتم که من به اندازه ی خودم دارم-

فلور از زیر میز به کفش میثم ضربه زد. میثم فهمید و به روی خودش نیاورد. بابک با تمسخر گفت

به چی مینازی بچه گدا؟ به نگاه به رخت و لباس من بنداز، همه مارک دار، تو چی؟-

صدای خنده ی عماد و نسیم روان میثم را به هم ریخت. دوست نداشت اینطور در مقابل فلور تحقیر شود. یکبارہ دستش را داخل جیبش فرو برد و کیف پولش را بیرون کشید و گفت

همین الان تو رو با هر چی که اینجا کوفت کردی یک جا می خرم-

فلور وحشت زده شد. نه، دیگر میثم داشت زیاده روی می کرد. اصلا قرارشون این نبود. از کی تا به حال میثم سر زبان دار شده بود؟

نسیم دوباره مداخله کرد

خیل خوب حالا، صلوات بدین شر بخوابه-

و دوباره به همراه عماد ریز ریز خندید. میثم اما آنقدر عصبی بود که کیف را گشود و چهار تراول صد تومانی بیرون کشید و روی میز پرت کرد

این پول چیزایی که خوردی، بقیه شم بده گارسون-

بابک چشمانش را تنگ کرد، این پسر آنطور که نشان می داد گدا نبود انگار. ظرف بستنی را روی میز سر داد و گفت

نه بابا، گدا نیستی، خیل خوب فهمیدیم پولداری، دو سه تا تراول صد تومنی انداختی رو میز فکر کردی چه خبره؟ تو و کل خانواده - تو می خرم

نگاه چند نفر از میزهای بغل به سمتشان جلب شده بود. میثم با خودش فکر کرد که چرا او و فلور هر جا قدم می گذاشتند، یک ماجرا درست می شد. آن هم او که همه ی عمرش بی حاشیه زندگی کرده بود. فلور با نگرانی به میثم خیره شد. چشمش افتاد به نسیم که صورتش گل انداخته بود و چشم از تراولهای روی میز بر نمی داشت. بابک با اخم گفت

ببین منو، این دختره خیلی لقمه ی گنده ایه، گیر می کنه تو گلوت-

با شنیدن این حرف، درسا از پشت میز بلند شد و کیفش را برداشت و رو به بابک گفت

بی شعور عوضی، بمون ور دل این خیکی-

و با حرص به سمت در کافی شاپ به راه افتاد. میثم با خشم رو به فلور کرد

پاشو بریم-

فلور خواست مقاومت کند، اما بدش نیامد کمی بیشتر بابک را بسوزاند. همه چیز همانطور که می خواست پیش رفته بود. میثم نقشش را عالی بازی کرد. حقتش بود به جبران این کمکش، تا دو سه ماه سر به سرش نمی گذاشت. اصلا ناز شصت عمو پرویزش، تا هر چقدر می خواست کتکش بزند. پسرش حسابی او را سر بلند کرده بود. از پشت میز بلند شد. نسیم همانطور که به میثم زل زده بود، گفت:

کجا میرین؟ ای بابا، بشینین دیگه، نیومه دعوا شد؟-

میثم کیف پولش را داخل جیب شلوارش گذاشت و رو به بابک گفت

تو رو دیگه دور و بر این دختره نبینم-

و رو به فلور کرد

بریم زود باش-

فلور از میز فاصله گرفت، به آرامی به نسیم گفت

فردا تو مدرسه می بینمت-

میثم چرخید، هنوز چند قدم از میز دور نشده بودند که صدای بابک میخکوبشان کرد

مردش نیستی تپلی،-

میثم سر چرخاند

مردش هستم بابک خانوم-

و به موهای بلندش اشاره کرد. صدای خنده ی خفه ای از میز کناری بلند شد. بابک با دندانهای به هم فشرده گفت

خیل خوب، خبرت می کنم، تو پارتی بعدی بیا ببینیم کی مردشه-

قلب میثم تکان خورد. پارتی، باز هم از آن پارتیهای مزخرف که دیگر دوست نداشت نظیرش را ببیند. اما نباید کم می آورد و گرنه فلور را از دست می داد، سری تکان داد

می بینمت-

...و به فلور اشاره زد و هر دو از کافی شاپ خارج شدند

.....

فلور دستانش را به هم کوبید و رو به میثم کرد به فرمان چسبیده بود، گفت

وای محشر بود، تو بی نظیری، تو عالی هستی پسر عموی تپلی من-

و خودش را روی سر میثم انداخت و دستش را دور گردنش حلقه کرد

جیگرتو من بخورم الهی میثم-

میثم اما اینبار رنگ به رنگ نشد، فکرش درگیر بابک بود. باید شرش را از سر فلور دفع می کرد. اصلا فلور که برای آن پسرک نبود. و نیم نگاهی به فلور انداخت که آویزش شده بود و باز هم از ذهنش گذشت این همه دختر خوش اندام دور و بر بابک بود، این دختر چاق را می خواست چه کند؟ این دخترت سهم او باشد، چه می شد مگر؟

خیلی باحالی میثم، اون تراولها رو که انداختی رو میز، حسابی...بابکو سوزوندی، داشت دق می کرد، خیلی به پولش می نازه، ولی - حیف چهارصد تومن مفت از دستت رفت،

:و با ذوق گفت

بابا اینا که واسه تو پول نیست بچه مایه دار-

:و با کف دست وسط شکم میثم کوبید

کیف کردم، جبران می کنم واست-

:و ذوق زده ادامه داد

وای چه شود توی پارتی، این دفه حتما مخشو زدم-

:میثم نفس حبس شده اش را ازاد کرد

باهات میام-

:فلور میخکوب شد، سر چرخاند

چی؟-

:میثم بدون اینکه سر بچرخاند، گفت

گفتم میام-

:سرخوشی از یاد فلور رفت، با غضب گفت

کجا بیای؟ کار تو دیگه تموم شد،-

:میثم فقط یک کلمه گفت

میام-

:فلور با حرص گفت

لازم نکرده بیای، من خل نیستم سر خر با خودم بیرم،-

:میثم فرمان را چرخاند

گفتم میام-

:فلور جیغ کشید

گوه میخوری بیای، کجا می خوای بیای؟ دستت درد نکنه امروز کار منو راه انداختی، دیگه باهات کاری ندارم، همونجوری که قول - دادم از این به بعد از دو متری تو هم رد نمیشم

:میثم نفس عمیق کشید

همین که گفتم-

فلور دیوانه شد. خشم در دلش نشست، پسر عمومی احمقش می خواست نقشه هایش را نقش بر آب کند. انگار جدی باورش شده بود که :عاشق سینه چاک یکدیگرند. دستش را به کمر زد

ببین بچه آخ... ند، داری اون روی سگ منو بالا میاری ها، بهت گفتم دیگه تو کارای من فوضولی نکن، فهمیدی یا نه؟ کر که نیستی؟-

:میثم جوابش را نداد. فلور جری شد

گوسفند، با تو ام، حق نداری دنبال من راه بیوقتی بیای،-

و وقتی دید میثم جوابش را نمی دهد، به سمتش حمله کرد و با مشت به سر و صورتش کوبید. میثم دستپاچه شد، نزدیک بود تصادف کند، به زحمت ماشین را کنار خیابان پارک کرد. فلور فحش می داد و نعره می کشید

پدر سگ عوضی، بهت میگم نباید بیای، به تو چه؟ گور به گور شده، دی...ت،-

میثم نتوانست خودش را کنترل کند از دست فلور عصبانی شد. چرا این دختر احساساتش را نمی فهمید. خودش او را هوایی کرده بود. او که داشت مثل آدم زندگی اش را می کرد، همه ی دغدغه اش این بود که چرا شغل متناسب با رشته اش ندارد، چرا یادش نمی آید معنی دگرذیسی چیست. حالا که او را گرفتار کرده بود، می خواست برود سراغ آن مزلف عوضی؟

و با این فکر، کنترلش را از دست داد و با یک دست به مچ دست فلور چسبید و با دست دیگر، جناق سینه اش را فشرد و او را به :صندلی چسبانند. فلور جیغ کشید

بی شعور، آی دستم شکست،-

:میثم روی صورت فلور خم شد

آروم میشی یا نه؟ نمیگی چیه می شیم؟-

:فلور با بغض فریاد زد

دوست ندارم تو بیای تو پارتی، میای گه می زنی به همه چی، گفتم کارم باهات تموم شده-

:میثم از میان دندانهای فشرده شده اش، غرید

اما کار من تازه شروع شده-

فلور هوا کم آورد، نمی توانست خوب نفس بکشد، دهانش را باز کرد و سعی کرد نفس عمیق بکشد. میثم متوجه نشد، با عصبانیت گفت:

هر گورستونی که بخوای بری باهات میام-

فلور بریده بریده گفت:

نمی... برمت، نمی... ذارم... بیبای-

میثم با حرص دوباره جناق سینه ی فلور را فشرد

منو روی دنده ی لچ ننداز، الان دو سه هفته است دارم دل به دلت میدم، کاری نکن خونه نشینت کنم-

فلور به زحمت گفت:

وجود... شو... نداری-

میثم لب دردناکش را روی هم فشرد، لبش تیر کشید و بیشتر کلافه اش کرد، وجودش را داشت. برای داشتن فلور همه کار می کرد. آن پسرک از خود راضی را هم از پیش رو بر می داشت. نگاهش روی لب نیمه باز فلور ثابت ماند. با خودش گفت فلور را ببو* سد و فکرش را از آن پسرک منحرف کند، شاید نیاز به این همه موش و گربه بازی هم نبود. شاید فلور با این بو* سه به سمتش کشیده می شد. وسوسه ی عجیبی به جانش افتاد. واژه ی گناه در ذهنش رژه رفت. بی اختیار فاصله اش با فلور کم و کمتر شد، ضربان قلبش بالا رفت، اما قبل از اینکه لبش* روی لب* فلور چفت شود، صدای خس خس وحشناک سینه ی فلور، او را بخود آورد، خودش را عقب کشید و دستش را از روی جناق سینه ی فلور برداشت، فلور به سرفه افتاد و بریده بریده گفت:

ازت... متنفرم-

قلب میثم فرو ریخت، اما این باعث نشد از تصمیمش باز گردد، با او می رفت، مقصدش کوه قاف هم که باشد، با او می رفت

روچی با گریه گفت:

سمیه، به جون خودت همین الان با دو تا گوشه های خودم شنیدم، حاجی بابات رفته پایین پیش زیور خیر ندیده، داشت بهش می گفت - نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره

صدای نگران سمیه درون گوشی پیچید:

راس میگی حاج خانوم؟ مگه زیور تو خونه تنهاست؟ فلور کجاست؟ دو قلو هاش کجان؟-

روچی لب به دندان گزید تا جلوی گریه کردنش را بگیرد، اما موفق نشد. نالید:

من چه می دونم مادر، با داداشت دو نفری رفتن بیرون، حاجی بابات رفته پایین به زن برادر مرحومش میگه نمیذارم بهت سخت - بگذره، اون زنه هم با عشوه می گفت همین که سایه تون اینجا بالای سر منه کافیه، می بینی مادر؟ اینه حال و روز من

سمیه عصبی شد:

میثم داره چه غلطی می کنه؟ بهش گفته بودم حواسشو جمع کنه، ور میداره این دختره رو می بره بیرون دَر دودور؟ این فلور دو - روز دیگه میشه یکی مثل مادرش

با صدای ماشین، روچی از روی مبل بلند شد و به کنار پنجره ی مشرف به حیاط رفت. میثم و فلور به خانه برگشته بودند. روچی با پشت دست اشکهایش را پاک کرد:

سمیه جان داداشت برگشت خونه، الان حاجی باباتم میاد بالا، من قطع می کنم مادر-

سمیه صدایش را بالا برد:

فردا میرم سراغ میثم ببینم داره چه غلطی می کنه، مگه قرار نبود شر زیورو از سر ما کم کنه، حاج خانوم شما غصه نخور قربونت - برم، اگه بدونم اوضاع اینجوریه خودم میرم سراغ این زیور با تپیا میندازمش بیرون

روحي دستپاچه شد:

مادر نکنی این کارو، می خوام حاجی بابات عصبی بشه حرمت پدر دختری بینتون از بین بره؟-

حاج خانوم پس دست روی دست بذاریم این زنیکه از راه نرسیده حاجی بابای ما رو از راه بدر کنه؟-

روحي همچنان سعی می کرد دخترش را آرام کند، همزمان نگاهش روی فلور ثابت ماند که از ماشین پیاده شد و در را به هم کوبید.
میثم هم به دنبالش از ماشین پیاده شد:

فلور-

فلور با دهان نیمه باز نفس می کشید، به شدت تشنه بود و سردردهای عصبی کننده اش شروع شده بود. نیاز به استنشاق بنزین داشت و می دانست مقابل چشمان تیزبین پسر عمویش نمی توانست هیچ غلطی بکند، باید به همان چسب مایع اکتفا می کرد. کف دستش را روی شقیقه ی سمت راستش گذاشت و به سمت ورودی ساختمان رفت. میثم دوباره او را صدا کرد:

فلور-

فلور جوابش را نداد. میثم به دنبالش دوید:

فلور صبر کن-

و به یک قدمی اش رسید، فلور سر چرخاند و با غضب گفت:

چیه؟-

میثم به چشمان متورم فلور زل زد، چشمان دو کاسه ی خون بود. ابرو در هم کشید:

چی شده؟ خوب نیستی؟-

فلور خواست جواب تند و تیزی به او بدهد که در خانه شان باز شد و حاج پرویز از آن بیرون آمد. فلور با پوزخندی بر لب به او زل زده بود، اخمهای میثم در هم شد. حاج پرویز متوجه ی آن دو شد، بدون اینکه خود را ببازد رو به زیور گفت:

خلاصه زن داداش دیگه سفارش نکنم، همه ی کم و کسری ها رو برای من روی کاغذ بنویس، تو و بچه هات یادگار اون خدا - بیامرزین

و سر چرخاند و به فلور و میثم خیره شد که با فاصله ی چند قدم از او ایستاده بودند. خشم در دلش نشست، این دو طرف مدت یک ساعت برگشته بودند، آن همه حرفهایی که آماده کرده بود تا به زیور بگوید با آمدن بی موقعشان، از یادش رفت. با عصبانیت رو به فلور گفت:

اینجوری رفته بودی بیرون، نه؟-

پشت سر فلور تیر کشید. در این آشفته بازار حوصله ی شنیدن چرنیبات حاج عمویش را نداشت:

سلامت کو پس؟-

فلور با غضب گفت:

سلام-

حاج پرویز چشمانش را تنگ کرد

کمتر اون کوفت و زهرماری ها رو به صورتت بمال، دور دهننت پر از لک و پیسه، خیلی شکل و قیافه ی خوبی داری، حالا خودتو - دلک هم می کنی؟

میثم با شنیدن این حرف، عصبی شد. تحمل نداشت کسی به فلور حرف نامربوطی بزند. تک سرفه ای کرد

آرایشش زیاد نیست حاج بابا-

حاج پرویز رو به او براق شد

تو نمی خواد طرفشو بگیری، خودت با این تی شرتی که چسبیده به تنت آبرو برای من نداشتی،-

و به لب کبود شده اش خیره شد، اصلا عذاب وجدان نداشت. پسرش را زده بود تا دیگر در کارش مداخله نکند، اما انگار برایش درس عبرت نشده بود، با عصبانیت ادامه داد

کجا شال و کلاه کردین رفتین، هان؟ دو تا پسر و دختر عذب و نامحرم هی کجا میرن؟-

فلور اما از شدت سردرد به مرز جنون رسیده بود، چشمانش تار می دید و حوصله ی شنیدن اراجیف حاج عمویش را نداشت، صدایش بالا رفت

شما و مامانم محرمیم حاج عمو خان؟-

و با عصبانیت به سمت در خانه رفت و کفشهایش را از پا خارج کرد و وارد خانه شد. حاج پرویز حیرت زده به زیور زل زد، که قیافه اش دست کمی از او نداشت. از این حاضر جوابی اش خوشش نیامد، منظور این دختر چه بود اصلا؟ نیم نگاهی به میثم انداخت :که با پوزخندی بر لب تماشایش می کرد. با صدای بلند گفت

استغفرالله ربی و اتوب و الیه-

و "استغفرالله" را آنقدر کش دار ادا کرد که میثم دندانهایش را روی هم فشرد. پدرش از چه استغفار می کرد؟ دیده را ندیده می کرد، یعنی اینقدر آنها را احمق فرض کرده بود؟

.....

فلور ساندویچ کالباسی که از بوفه خریده بود، به دندان گرفت و رو به نسیم گفت

چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟-

نسیم با لحن عجیبی گفت

رو نکرده بودی-

فلور همانطور که لقمه اش را می جوید، برایش پشت چشمی نازک کرد

این پسره رو از کجا پیدا کردی؟-

فلور با دهان پر گفت

پسر عمومه-

:و نگاهش مودیانه شد

دیدی دیروز چه گرد و خاکی به پا کرد؟-

:نسیم حیرت زده گفت

پسر عموت؟ بعد باهات اومد کافی شاپ؟ تو خودتو به پسر عموت چسبونده بودی و مثل گربه عشوه میومدی؟-

.بینی فلور تیر کشید. دستش را روی تیغه اش گذاشت و سعی کرد نفس عمیق بکشید

باورم نمیشه، واقعا پسر عموت بود؟-

:فلور چشمانش تنگ شده اش را به نسیم دوخت

.... خوب حالا سخته نکن، دیدی که مالی نیست، یه هیکل چاق داره و-

:نسیم به میان حرفش پرید

یه جیب پر از پول-

:فلور با گیجی پرسید

ینی چی؟-

:نسیم خودش را روی نیمکت سر داد

احمق ندیدی دیروز چهار تا تراول صدی انداخت روی میز، اونم واسه چیزی که نخورده بود-

:فلور شانه بالا انداخت

جو گیر شده بود، بابک بدجوری بهش تیکه پرونده بود، اصلا بعد از اینکه ما رفتیم چی شد؟-

:نسیم با هیجان گفت

بابا یه ساعته منتظرم همین سوالو پرسسی، وقتی رفتین بابک دیوونه شده بود، مدام می گفت این پسره رو آدمش می کنم، ال می کنم -
بل می کنم

:و با لحن پرسشگری پرسید

اصلا تو چرا هیجان نداری؟ چرا چیزی نمی پرسسی؟-

:فلور دوباره تکه ای از ساندویچ را با دندان جدا کرد و گفت

اه، یادم ننداز بابا، همه چی بهم ریخت، پسره ی مقدس مآب می خواد دنبالم پاشه بیاد پارتی-

:چشمان نسیم برق زد

راس میگی؟-

آره، حوصله شو ندارم اصلا، بهش گفته بودم همه چی فیلمه، انگار جدی باورش شده که باید حال بابکو بگیره-

:نسین با سرخوشی گفت

خوب بیارش پارتی-

:فلور موشکافانه براندازش کرد

بیارمش که چی بشه؟-

تو بیارش کاریت نباشه، احمق طرف چهارصد تومن واسه خاطر رو کم کنی پرت کرد روی میز-

فلور دست از خوردن برداشت و به نسیم زل زد. نسیم چه مرگش شده بود؟ چهارصد تومان مگر چقدر بود؟ همچنین ذوق زده شده بود که انگار چهار میلیارد تومان دیده بود

خاک تو سر ندید بدیدت کنم، واسه خاطر چهارصد تومن اینجوری خودتو جر میدی؟-

برو گمشو بابا، هیچی حالیت نیست، یارو مایه داره، می فهمی یا نه؟-

فلور بی حوصله شد، اصلا صدای نسیم انگار مثل مته در سرش فرو می رفت. حس می کرد بی دلیل عصبی است و دوست دارد با کسی دعوا کند. با حرص جواب داد

ینی چی مایه داره؟ به تو چی می رسه آخه، تو که عمادو داری-

:نسیم گوشه ی لبش را بالا فرستاد

آه، عماد خسیسه، زیاد خرج نمی کنه-

:فلور دستش را به کمر زد

تو مگه هر بار پیش من نگفتی عماد خوبه و آقاست و اینجور و اونجوره-

ببین همه ی پسرها که هزار تا خوبی رو با هم ندارن، اصلا همین پسر عموی جنابعالی، اسمش چی بود؟-

میثم-

:سری تکان داد

آره همین آقا میثم، ببین هیکل و قیافه ی درست و حسابی نداره، ولی چقدر پولداره، تازه یه پسر خریه که نمی دونه نباید جوگیر شه - تراول بندازه رو میز، خوب آگه اینقدر خره من چرا سواری نگیرم، تو آگه سواری بگیر ی که اون له میشه بنده خدا، باز منو بگی یه چیزی

:و به هیکلش اشاره زد. فلور از خشم لرزید، کنایه ی نسیم به هیکلش، او را جری تر کرده بود

واقعا خری، اون از دنیا عقبه، هیچی نمی دونه، دنیاش نماز و روزه و مسجد و منبره-

:نسیم پوزخند زد

آره، تو کافی شاپ دیدم چطوری تو بغلش ولو بودی و اونم که بدش نمیومد-

برو بابا واسه من... شعر نگو-

:نسیم با اصرار گفت

آه آدم باش دیگه، با خودت بیارش من مخشو می زنم-

:فلور با دهان نیمه باز نفس عمیق کشید، باز هم سینه اش خس خس کرد. نسیم با کنجکاوای گفت

چقدر سینه ات صدای بدی میده، سرما خوردی؟-

نمی دونم، چند وقته اینجوری شدم، حالا اینا رو ول کن، چی شد عاشق پسرعموی من شدی؟-

:نسیم خم شد و از داخل کوله پشتی اش، کیف پولش را بیرون کشید و گفت

ببین-

:و سه تراول صد تومانی را به فلور نشان داد

همه رو برداشتم، بابک می خواست تراولها رو بریزه تو سطل آشغال، بهش گفتم بده من، چرا می خوای پول بی زبونو بریزی دور-

چشمان فلور از حذقه درآمد. پولهای بی زبان را نسیم برداشته بود؟ حالا با پر رویی هم به او نشان می داد؟ خشم آتشفشانی اش، فوران کرد، یکباره کنترلش را از دست داد و ساندویچ نیم خورده را روی میز رها کرد و به سمت نسیم پرید و با هر دو دست از موی سرش کشید

رد کن بیاد-

:نسیم جیغ کشید

چی کار می کنی؟-

توجه چند تن از دختران دبیرستانی به سمتشان جلب شد. نسیم همچنان زیر دستان قدرتمند فلور دست و پا می زد. یکی دو تن از آنها :خواستند واسطه شوند و نسیم را از دست فلور نجات دهند، فلور رو به آنها فریاد زد

گمشین عقب-

:و یکی از دستانش را آزاد کرد و کیف پول نسیم را از دستش کشید و او را به عقب هل داد. نسیم به موی سرش چسبید و ناله زد

الهی بمیری، چاق بدقواره، وای موهای نازنینمو کند-

:فلور سه تراول صد تومانی را بیرون کشید و با نفرت گفت

چهارمی کو؟-

:نسیم دهانش را کج کرد

گه بخور-

:فلور دوباره به سمتش پرید، نسیم جیغ کشید و از پشت میز بلند شد

خرجش کردم،-

غلط کردی، مفت خور-

و با خودش فکر کرد میثم هیچ چیز نمی دانست، اصلا نمی دانست نباید مقابل دخترها پولهایش را به رخ بکشد. چهارصد تومان پول بی زبان را پرت کرده بود روی میز که بابک را بجزاند، آنوقت نسیم چهارصد تومان را برداشته بود؟ دل خوشی هم از پسرعمویش نداشت، اما از اول هم گفته بود که دلش به حال چهارصد تومانی که از دست داده بود، سوخت. تازه میثم کمکش کرده بود، دست نداشت کسی اینطور سرش کلاه بگذارد. با عصبانیت گفت:

اون صد تومنو سگ خورد، دفه ی آخری بود اینجوری مته کفتار پولشو بالا کشیدیا-

:نسیم لبهایش را روی هم فشرد

الهی دستات بشکنه فلور-

:فلور نگاهی به دختران کلاس انداخت که از آنها فاصله گرفته بودند و با نفرت گفت:

خفه شو-

:نسیم با پر رویی دوباره روی نیمکت سر خورد

لا اقل بیارش با من آشناس کن-

گمشو-

بابا من این همه هواتو نگه داشتتم، یادت نمیاد؟ این همه از بابک برات خبر اوردم-

:برای یک لحظه فلور صورت نسیم را تار دید، چشمانش را بست و دوباره گشود. نسیم با التماس گفت:

مگه نمیگی شده موی دماغت و می خواد باهات بیاد پارتی؟ خوب بیارش و بذارش ور دل من، خودم کاری می کنم دیگه پاپیچت نشه-

که بعد پولاشو بکشی بالا؟-

ننرس تو مته سگ بالا سرشی پاچه می گیری، حالا آگه هم خواست پولی خرج کنه تو رو سننه، بابک هم برای تو خرج می کنه-

.فلور چیزی نگفت و در سکوت به نسیم زل زد

.....

میثم داخل حجره پشت میز نشسته بود و با چشمان درخشانش به دو سه دست تی شرت و شلواری که خریده بود، نگاه می کرد. تی شرتها مد روز نبودند، اما از نظر خودش برای رفتن به جشن و مهمانی بد هم نبود. دستی به پیشانی اش کشید و با خودش فکر کرد برای کنترل فلور مجبور بود اینها را بپوشد. نگاهش روی تی شرت سورمه ای رنگ چرخید. از آن تی شرتهای جذب بود، سر خم کرد و به شکم برآمده اش زل زد. اخمهایش در هم شد. نفس عمیق کشید و شکمش را داخل فرستاد، شاید بهتر بود چند کیلو وزنش را کم کند، اگر همینطور پیش می رفت، هیکلش مثل فلور می شد و به یاد جر و بحث دیروزش با او افتاد و اخمهایش در هم شد. نفس حبس شده اش را آزاد کرد و شلواری سنگشور را از روی میز برداشت و برانداز کرد. روی زانو اش جای پارگی بود. آنقدر برای خریدش عجله داشت که متوجه ی پارگی اش نشد. مدل شلوار همین بود، او که صد سال سیاه چنین شلوار پاره ای نمی پوشید. رویش را نداشت تا پشش دهد، با خودش گفت به خیاط می سپارد آن را رفو کند. با صدای آشنایی، شلوار را روی میز رها کرد

سلام-

:نگاه میثم روی چهره ی گرد سمیه ثابت ماند. از پشت میز بلند شد

سلام، خوبی ابجی خانوم؟ راه گم کردی-

:سمیه با احتیاط پرسید

حاجی بابا نیست؟-

:میثم چانه بالا انداخت

نه، رفت تا پیش حاج یوسف، فکر نکنم تا ظهر بیداد، کارش داشتی؟-

:سمیه به تنها صندلی حجره رفت و روی آن نشست

نه، بهتر که نیست، با خودت کار دارم-

:و نگاهش روی تی شرت و شلوارهای روی میز، ثابت ماند

اینا چیه؟ خرید کردی؟-

اینا؟ آره برای خودم خریدم، لباس نداشتم-

:سمیه چشم از آنها گرفت و گفت

میثم تو به فکر جریان حاجی بابا و زیور هستی یا نه؟-

:میثم ابروانش را بالا فرستاد. دلیل آمدن خواهرش همین بود، آمده بود در مورد آن دو صحبت کند

حواسم بهشون هست-

:سمیه چشمانش را درشت کرد

همین؟ فقط حواست بهشون هست؟-

پس چی کار کنم؟-

ینی چی میثم؟ خودتو زدی به اون راه؟ دو روز دیگه زیور میاد به حاجی میگه عقدم کن-

:میثم اخم کرد

نه، نمی گه، نمی تونه بگه، حاجی زیر بار نمیره-

اگه رفت چی؟-

نمیره-

گفتم اگه رفت-

اگه رفت؟ خوب اگه رفت مجبورش می کنیم طلاقش بده-

:سمیه با عصبانیت گفت

طلاقش بده؟ میثم این زنه به همین راحتی طلاق نمی گیره،یه چیزی از حاجی بابا می کنه می بره-

ذهن میثم به سمت پارگی شلوار کشیده شد، شاید هم بهتر بود همانطور آنرا می پوشید، پارگی اش توی چشم نبود. اینطوری خیلی بیشتر امرزوی به نظر می رسید

دیروز حاج خانوم زنگ زده بود مته ابر بهار گریه می کرد، می گفت تو و فلور رفتین بیرون و حاج بابا هم سریع رفته پایین پیش - زیور، بخداوندی خدا قسم اگه کارد به استخونم برسه میرم زیور و بچه هاشو از خونه پرت می کنم بیرون

با شنیدن این حرف، میثم تکان خورد. پرتشان می کرد بیرون؟ فلور را؟ بعد تکلیف فلور چه بود؟ اواره ی کوچه و خیابان می شد؟
:اخمه‌پیش در هم شد

شما این کارو نمی کنی آجی خانوم-

:اینبار نوبت سمیه بود که تکان بخورد

چرا؟-

این کار خوبی نیست، می خوام یه زن و سه تا بچه رو بندازی بیرون که چی بشه؟-

پس مادر ما هوو دار بشه؟-

نمیشه-

:صدای سمیه بالا رفت

میشه، حالا می بینی، این خط و این نشون-

میثم به هم ریخت، سمیه نمی گذاشت فکرش متمرکز شود، در آن بلبشو به یادش آمد کرم مو نخریده، از همانها که فلور به سرش زده بود. برای همین دیروز به موهایش ایراد گرفت و گفت به هم ریخته است، ژل زده بود، ژل خوب نبود. همین حالا می رفت کرم می خرید، البته اگر سمیه اجازه می داد و بیش از این با حرفهای بی سر و تهش اعصابش را خط خطی نمی کرد

گوشت با منه یا نه؟ ما به تو گفتیم کاری کن حاجی بابا از زیور فاصله بگیره، تو بدتر کاری می کنی اینا با هم تنها بشن؟-

:یکباره میثم با خشم به خواهرش چشم دوخت

آجی من نباید مدام به ساز شماها برقصم که، خودتون میبیرین و می دوزین تن من می کنین، اگه قراره این مشکلو من حل کنم، یه - ذره امون بدین، من ده تا دست و پا و چشم که ندارم، یکی یکی دیگه، با شر و ور گویی که کاری از پیش نمیره،

:سمیه حیرت زده شد

میثم چرا اینجوری حرف می زنی؟-

میثم اب دهانش را قورت داد و با خودش فکر کرد مگر چه گفته بود؟

چجوری حرف می زنی؟-

یه جوری حرف می زنی، حرف زدنت تغییر کرده، تا حالا با من اینجوری حرف نزده بودی-

:میثم زمزمه کرد

تغییر کرده؟ بنی چی؟-

و همزمان کلمه ی دگر دیسی در ذهنش چرخ خورد

چی بگم، تا حالا این کلمه ها از دهنش در نیومده بود-

میثم نفسش را بیرون فرستاد:

آبجی من، خواهر من، احساساتی تصمیم نگیرین، یه ذره صبر کنین، زیور نمی تونه حاجی رو مجبور کنه که عقدش کنه، بابای ما - هم اونقدرها بچه نیست

و خودش به جمله ای که می گفت، اعتماد نداشت، فقط می خواست خواهرش را آرام کند. از پشت میز بلند شد و به سمت انتهای حجره رفت:

بذار برات چایی بیارم یه ذره دهنش آروم بشه-

و لیوان کمر باریکی را در دست گرفت، باز هم از ذهنش گذشت، حرف زدنش تغییر کرده بود؟

میثم در حیاط را بست و داخل ماشین نشست و به سمت ساختمان راند، حاج پرویز دوباره غرغره هایش را از سر گرفت:

خوب گوشاتو باز کن پسر، هم با تو ام هم با دو تا خواهرات، من احتیاج به بزرگتر ندارم، واسه من پشت چشمتونو نازک نکنین، - همچنین می زوم در دهنش هر کدوم بیوفتین یه طرف، فکر نکن خواهرات شوهر کردن حریفشون نیستم، از گیس اون دو تا هم می کشم میندازمشون بیرون

میثم کلافه شد، پدرش درست از زمانی که دوباره به حجره برگشت، تا همین حالا یک نفس غر زده بود. میثم سر سام گرفته بود و حس می کرد دیگر نمی تواند غرغره هایش را تحمل کند. با پنجه هایش فرمان را فرستاد تا خودش را کنترل کند.

به شماها چه مربوطه که من چرا به زن برادر خدا بیامرز می رسم؟ دفه ی آخری بود که من باهاتون مدارا کردم، اینو به - خواهرهای کله پوکتم بگو

نگاه میثم روی فلور ثابت ماند که به سمت در ساختمان می رفت، آب دهانش را قورت داد و از پشت سر به او خیره شد. سرعت ماشین را زیاد کرد و مقابل ساختمان ایستاد، حاج پرویز همچنان غر می زد:

این خرسو نگاه، آستینشون تا سر بازوهاش تا زده، نمیگه اینجا پسر عذب زندگی می کنه-

میثم به سرعت از ماشین پیاده شد، دوست داشت فلور را تماشا کند، انگار دلش برایش تنگ شده بود، شاید هم از برخورد روز گذشته ناراحت بود. حاج پرویز از ماشین پیاده شد و به سمت ورودی ساختمان رفت، یکباره سر جایش ایستاد و به سمت فلور چرخید. فلور: با بی خیالی نگاهی به عمو و پسر عمویش انداخت و زیر لب سلام گفت. حاج پرویز با اخم گفت:

علیک سلام، اون آستین های بی صاحبو بکش پایین، همینجوری هر روز میری مدرسه؟-

فلور جواب عمویش را نداد، به جای آن در ذهنش به دنبال نقشه ای بود که برای چند لحظه با ماشین دویست و شش خلوت کند. به بنزین نیاز داشت و حال و روزش کم کم دگرگون می شد. حاج پرویز چند لحظه خیره به او زل زد و وقتی از جواب شنیدن نا امید شد رو به میثم گفت:

چرا موندی، بیا بریم بالا-

میثم آب دهانش را قورت داد و من و من کرد

چیز، شما برین بالا حاجی، من الان میام-

نگاه حاج پرویز بین فلور و میثم در گردش شد، با لحن پرسشگری پرسید

خوب الان بیا-

چیز، ماشین بنزین نداره، می خوام برم پمپ بنزین، الان دیدم چراغ بنزین روشن شده-

چشمان فلور دو دو زد. پمپ بنزین، چه خبر خوبی، اصلا کور از خدا چه می خواست؟ دو چشم بینا دیگر. به بهانه ی بستن بند کفش، خم شد و خودش را سرگرم کفشش نشان داد، حاج پرویز سری تکان داد و گفت

زودی برگردیا-

و وارد ساختمان شد، با رفتنش میثم به سمت فلور چرخید. فلور هم سر بلند کرد و با چشمان درخشانش به او زل زد. فکرش روی پمپ بنزین چرخ می خورد. میثم نگاه خیره ی فلور را که دید، ته دلش فرو ریخت. چشم از او گرفت و به کفشش خیره شد

خوبی فلور؟-

فلور یکباره قد راست کرد و با هیجان گفت

بزن بریم-

میثم جا خورد

کجا بریم؟-

مگه نمی خواستی بری بنزین بزنی؟ بریم دیگه-

میثم چند لحظه گیج و گنگ به فلور نگاه کرد. فلور به سمت ماشین دوید و با عجله داخلش نشست. میثم به خودش تکانی داد و به ...سمت ماشین به راه افتاد

میثم همانطور که از گوشه ی چشم فلور را برانداز می کرد، گفت

امروز رفتم چند دست تی شرت و شلوار خریدم-

فلور زیپ کوله پشتی اش را باز کرد و زیر لب گفت

هوم-

میثم همانطور که رانندگی می کرد، دستش را به سمت عقب ماشین دراز کرد، کمی متمایل به فلور شد، فلور بوی خویمی داد، بویی شبیه به پودر بچه، ته دلش غنچ رفت. با عجله نایلون لباسها را برداشت و روی پای فلور گذاشت

نگاه کن ببین قشنگه؟-

فلور کیف پولش را بیرون کشید و بعد نایلون را گشود و نیم نگاهی به لباسها انداخت و گفت

اینا چیه؟ چه رنگهای گهی هم خریدی-

میثم جا خورد و با ناراحتی گفت

قشنگ نیست؟-

فلور اخم کرد

نخیر-

آخه تو که نگاه نکردی، برای پارتنی خریدم-

فلور با خشم به میثم زد، که برای پارتنی خریده بود؟ پس بالاخره می خواست به دنبالش بیاید. با حرص گفت

خاک تو سرت که می خوای دنبال من راه بیوفتی بیای جایی که دعوت نشدی، اصلا تو هیچی چی حالت نیست-

:و با حرکات عصبی کیف پولش را گشود و سه تراول صد تومانی را از آن بیرون کشید

ببین، اینا پولایی بود که دیروز جوگیر شدی و از جیبت خرج کردی، تو هنوز نمی دونی نباید پولتو به رخ کسی بکشی؟ مخصوصا - جایی که دخترا نشستن

:میثم با لبهای آویزان گفت

دست تو چی کار می کنه؟-

از دوستم نسیم گرفتم، تازه صد تومنشو هم خرج کرده بود-

:میثم بغ کرد

من تا حالا دوست دخترم نداشتم فلور، خوب یه سری چیزا رو نمی دونم-

و دعا کرد فلور با شنیدن این حرف، کمی نسبت به او نرم شود. دیروز برخورد خوبی با او نداشت، او را به صندلی چسبانده بود، بدتر از آن *وسه شده بود او را ببوسد. برای چند لحظه از شدت شرمف چشمانش را بست. فلور نفس عمیق کشید، خس خس سینه اش بلند شد. سرش را تکان داد

که نمی دونی؟ آخه خاک دو عالم تو فرق سرت بریزم، فکر کردی این هنره که دوست دخترم نداشتم؟ پس رفتی دانشگاه چی کار - کردی؟ همش رفتی واسه من تو مراسم دعا شرکت کردی؟

:و تراولها را دوباره داخل کیف پولش گذاشت

این پولها رو بر میدارم واسه خودم تا یاد بگیری دیگه سوپرمن نشی-

:و چشمانش را درشت کرد

به حاجی باباتو و مادرم حرفی بزنی جفت پا میرم تو صفتت-

میثم به خنده افتاد، که جفت پا می رفت داخل صفتش؟ این حرفها را از که یادگرفته بود؟ اصلا چرا اینقدر عصبی بود؟

:فلور لبخند روی لب میثم را که دید، دیوانه شد

می خندی؟ بدبخت چیتا، اصلا یه دونه خوبی هم نداری، چتر باز، چاقالو شکم گنده، با این رخت و لباسهات-

:و نایلون را بلند کرد و به سرش کوبید. میثم عصبی شد و دستش فلور را با قدرت هل داد

بس کن دیگه فلور، هرچی هیچی نمیگم بدتر می کنی-

فلور فریاد زد

برو پمپ بنزین دیگه، مگه چقدر راه هست که نمی رسی؟-

میثم سرسام گرفت، فلور چه مرگش شده بود؟

فلور نفس عمیق کشید، باز هم صدای ناهنجاری از سینه اش بلند شد، میثم با نگرانی گفت

این هفته بریم دکتر، سینه ات خرابه، شاید سرما تو تنت مونده-

فلور به سرفه افتاد

...لازم نکرده تو برس به پمپ بنزین-

.....

چشمان فلور نیمه باز بود، به تابلوی تبلیغاتی مقابلش زل زده بود. تبلیغ عکاسی بود، اما فلور به نوشته ها اهمیتی نمی داد، اصلا ذهنش آنجا نبود. بوی بنزین درون ماشین پیچیده بود و کم کم او را به خلسه می برد، بینی اش تیر کشید، برای چند لحظه نفس کم آورد، اما باز هم اهمیت نداشت. دیگر از آن سردردهای سرسام آور خبری نبود، دیگر پشت سرش تیر نمی کشید، عصبی هم نبود، دل درد هم نداشت. کم کم چشمانش بسته شد، سرش به یک سو خم شد و روی شانه اش افتاد. میثم پول بنزین را حساب کرد و خواست داخل ماشین بنشیند، با دیدن فلور که نیمه بیهوش سمت پنجره ی ماشین ولو شده بود، وحشت کرد، با نگرانی گفت

فلور؟ فلور خوبی؟-

و دستش را دراز کرد و از شانه ی فلور گرفت و تکانش داد

فلور حالت بده؟-

صدای بوق ماشینهای پارک شده ی پشت سرش، باعث شد سر بچرخاند، صدای مرد چاقی به گوش رسید

مرد حسابی بنزین زد ی برو دیگه، ای بابا-

میثم لبهایش را روی هم فشرد، با عجله داخل ماشین نشست و استارت زد و از جایگاه خارج شد. فلور اما در این دنیا نبود، کوله پشتی اش زیر پایش ولو شده بود. میثم کنار خیابان خلوت پارک کرد و دوباره خودش را به سمت فلور خم کرد

فلور؟ چت شده آخه-

و باز هم از ذهنش گذشت که این صحنه ها آشنا بود برایش. فلور چیزی مصرف کرده بود انگار، اما داخل پمپ بنزین چه وقت مصرف مواد بود؟ او که همه ی حواسش به فلور بود، چیزی در دستش ندید. از شانه ی فلور گرفت و او را به سمت خودش کشید

فلور؟-

فلور میان خلسه زمزمه کرد

خیلی دوست دارم میثم-

میثم نفس هم نکشید، رگ و پی اش کشیده شد، قلبش به تپش افتاد. دستی به پیشانی اش کشید و چیزی نگفت

میثم، خیلی دوست دارم بخدا.

میثم دهان باز کرد و حیرت زده گفت

بخدا؟

اوهوم، بخدا.

گلو میثم خشک شد، آب دهان نداشت تا قورت دهد و پایین بفرستد. دستش به سمت صورت فلور رفت، لکهای دور دهانش پر رنگتر شده بود، خواست صورتش را بچرخاند که فلور به دستش چسبید

میثم باهام می مونی، همیشه با من می مونی؟

میثم دچار سرگیجه شد، با صدایی که شبیه ناله بود، گفت

فلور تو رو خدا این چیزا رو نگو، من به جوری میثم-

فلور دست میثم را بوسید

دوست دارم دیوونه-

میثم با التماس گفت

من تا حالا به دونه دوست دختر هم نداشتم، تو... تو اینا رو جدی میگی؟ اصلا حالت خوبه؟

فلور دوباره دست میثم را بوسید

آره عزیزم، میثم من، نفسم-

میثم نفسش تنگ شد، خواب که نبود؟ بیدار بود، بیدار بود و همه ی این اتفاقها را با چشمان خود می دید. فلور دستش را مقابل صورت میثم نگه داشت

دستمو می بوسی میثم؟

میثم خودش را عقب کشید

نه، نه فلور تو رو خدا.

فلور با چشمانی که به زحمت تلاش می کرد باز نگه دارد، گفت

چقدر صدات خوش رنگه، عزیزم، دستمو ببوس-

و چشمانش را بست، میثم به دستان تپل فلور خیره شد، دستان سفید و بانمکش، که شاید تنها عضو قشنگش بود. نتوانست مقاومت کند، ...باز هم قول و قرارش را با خدا از یاد برد. دست فلور را در دست گرفت و با همه ی وجودش بر آن بوسه زد

میثم به صورت فلور زل زده بود و پلک هم نمی زد. با خودش فکر کرد چقدر چهره اش معصوم و کودکانه است. دوست داشت ساعت ها به صورتش نگاه کند. همین چند لحظه ی پیش فلور اعتراف کرد که دوستش دارد. با یادآوری آن صحنه، دلش از خوشی لب ریز شد. اصلا انگار حس و حالش نسبت به فلور تغییر کرده بود. این دختر دیگر برایش یک دختر عمومی هفده ساله نبود و با یادآوری اینکه فقط هفده سال سن داشت، دوباره پکر شد. هفده سال سن و سال کمی بود، نمی دانست می تواند روی احساساتش

حسابی باز کند یا نه. مخصوصاً وجود زن عمو و حاجی بابایش مسئله ساز بود که اوضاع را پیچیده می کرد. اصلاً می توانست روی محبت فلور حسابی باز کند؟

به داستان حلقه شده شان خیره شد. با خودش فکر کرد چقدر خوب بود که فلور هیکل چاقی داشت، در این صورت دیگر هیچ کس به او نگاه نمی کرد و او تنها به سمت خودش کشیده می شد. پلکهایش را روی هم فشرد، بابک را فراموش کرده بود، اصلاً بابک که بود، پسرک می خواست به جبران آن روز در کافی شاپ، رویش را کم کند، به هر ترفندی شده او را از سر راه فلور، کنار می زد. با احتیاط دست آزادش را روی دستهای در هم گره خورده شان گذاشت و به آرامی گفت:

فلوری-

فلور جوابش را نداد، چشمانش بسته بود. کم کم هوشیاری اش بر می گشت.

فلوری، جیست به من چیه؟-

گوشهای فلور تیز شد، حسش به پسر عمویش؟ از او بیزار بود، از او و پدر فرصت طلبش بیزار بود. به سختی تلاش کرد چشمهایش را باز کند، میثم با پشت دستش گونه ی فلور را نوازش کرد:

...من یه حس خاصی بهت دارم، هنوز نمی تونم بگم عش...عش-

نفسش را بیرون فرستاد:

عشقه-

چشمان فلور بی اختیار از هم باز شد، این پسر عموی تمبلی چه می گفت؟ همین پسرک چاق بدقواره که سایه اش را هم با تیر می زد. به خودش تکانی داد، هنوز گیج بود. میثم به دستانشان زل زده بود و همچنان حرف می زد:

راستش فکر نمی کردم یه روزی به تو فکر کنم، چه برسه به اینکه دستامون هم تو دست هم باشه-

:و لبخند زد

شاید زود باشه واسه این حرفها، نمی دونم فلور، خوب تو سنت کمه-

فلور به زحمت سر چرخاند و به داستان در هم قفل شده شان خیره شد. با خودش فکر کرد که چقدر میثم پست بود. نماز می خواند و رو به خدا ذکر می گفت، تسبیح می زد و حالا دستش را در دست گرفته بود و از احساسات مسخره اش برایش صحبت می کرد؟

:روی صندلی جا به جا شد و یکباره دستش را تکان داد و با صدای خش داری گفت:

فرصت طلب، سو استفاده چی-

:میثم جا خورد

فلور؟-

:فلور فریاد زد

فلور و درد بی درمون، تو واسه خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی چون من از بابک خوشم میاد به تو هم پا می دم؟-

:میثم وا رفت، با ناباوری گفت:

از بابک خوشم میاد؟-

فلور جوابش را نداد و تقلا کرد دستش را از دست میثم بیرون بکشد، زیر لب غر زد

هر دفه به چیز ازت می بینم، تو فقط منتظر فرصتی، می خوای هر بار به من دست بزنی-

میثم از این تهمت خوشش نیامد، دستان فلور را رها کرد و خودش را عقب کشید

داشتی چی می گفتم؟ من کم سن و سالم و هنوز وقت شوهرم نیست؟ آره؟-

ابروان میثم بالا رفت، نه، او اینها را نگفته بود. دستش را گرفته بود اما در مورد ازدواج حرفی نزده بود. فلور فریاد زد

منو بیر خونه، همین الان، بخدا می ترسم یه ساعت با تو تنها باشم، فقط می خوای دلی از عزا دربیاری،-

میثم با دلشکستگی گفت

فلور اینجوری نگو، اول خودت دستمو گرفتی،-

فلور دستانش را تکان داد

باز شروع شد؟ باز مزخرف گوئی هات شروع شد، من کی دست تو رو گرفتم؟ من آگه بمیرم هم دست تو رو نمی گیرم-

:و یکباره به سرفه افتاد و لا به لای سرفه گفت

وقتی یه نفرو... برای خودم دارم... وقتی کسی هست... تو رو می خوام... چی کار-

میثم به چشمان عصبی فلور زل زد، این چشمان پر از کینه، اصلا قابل مقایسه با چشمان معصوم چند دقیقه ی پیش نبود، به لبهایش نگاه کرد، کبود شده بود، چند لحظه ی پیش از میان همین لبها شنید که دوستش دارد، برایش قسم خورد که دوستش دارد

:مثل غریقی که به هر چیزی چنگ ببیندازد، گفت

فلور تو گفتمی دوستم داری-

:فلور حیرت زده شد و با ناباوری پرسید

چی؟ من گفتم؟-

:و یکباره به خنده افتاد

تو هم زدی؟ واقعا برات متاسفم-

:و انگشت شصت و اشاره اش را روی چشمش گذاشت و چشمانش را مالید

پسره خله بخدا، اون روزی که من به تو بگم دوست دارم مطمئن باش دیوونه شدم یا مغز خر خوردم-

میثم با حسرت به فلور خیره شد، این بار سوم بود که اینطور او را بازی می داد. پس همه اش نقشه بود، خودش را می زد به بی حالی و بعد او را احساساتی می کرد، او را که در عمرش حتی چشم در چشم هیچ دختری نگاه نکرده بود. اما حالا چندیدین و چند بار فلور را لمس کرده بود، همه اش نقشه ی کثیف فلور بود. اصلا شاید نقشه ی زن عمو زیورش بود، می خواست با یک تیر دو نشان بزند، خودش را به پدرش بچسباند و فلور را هم گردن او ببیندازد. با این فکر دندانهایش را روی هم فشرد. چقدر او خام و ساده بود، دخترک او را دست انداخته بود، با غضب سر چرخاند

اینو مادرت بهت یاد داده، نه؟ قراره من و بابامو سر کار بذارین؟-

فلور گیج و گنگ به او زل زد

چی؟-

فکر کردی من نمی دونم چی تو سرتونه؟ شماها انسانین؟ خدا سرتون میشه؟ کور خوندی فلور، دیگه خرت نمیشم-

و خواست استارت بزند که فلور به سمتش پرید و از تی شرتش کشید

برای خودت چی میگی؟ چه نقشه ای؟ من از تو و پدرتو و مادر خودم بدم میاد، از اون خونه بدم میاد که همه به هم گیر میدن، بابات - کتک می زنه، مادرم بهم فحش میده، تو هم راه و بیراه خودتو به من می چسبونی، من دوست دارم با کسی باشم که خودم می خوام، می خوام با کسی بخوابم که دوستش دارم، نه با توئه چلغور

میثم آب دهانش را قورت داد، آنچه را که می شنید باور نمی کرد،

فکر کردی من مثل مادرم میرم سراغ یه پیرمرده هاف هافو؟ من شوهرمو پیدا کردم، با بابک ازدواج می کنم و از اون خونه ی - نکبتی میرم، بابک پولداره، خوش تیپه منو دوست داره، فهمیدی؟

میثم تلاش کرد دست فلور را از تی شرتش آزاد کند. به هم ریخته بود. پس فلور می خواست با بابک ازدواج کند، چون پول دار بود، پس خودش چه؟ یعنی تنهایش می گذاشت؟

به مچ دست فلور چسبید و از تی شرتش جدا کرد، با بی قراری به چشمان فلور زل زد

فلور؟ خودت گفتی بخدا دوسم داری-

فلور تقلا کرد دستش را از پنجه های میثم بیرون بکشد

فلور و سرطان مغز، من هیچ وقت به تو نگفتم دوست دارم، برای تو هم نقشه نکشیدم، اصلا آدمی با تیپ و قیافه ی تو به چه درد - من می خوره؟ نه مد روز بلدی نه رفتارت درست و حسابیه، اصلا بلدی برقصی؟

و به نفس نفس افتاد، نتوانست دستش را از دست میثم بیرون بکشد، دستان میثم قوی بود. بغض کرد

دستم و ل کن-

میثم با دردمندی به فلور زل زد، پس بابک را می خواست، چون او خوش پوش بود و می توانست خوب برقصد. دستش از دور مچ فلور شل شد، پلک زد و به دنده خیره شد. صدای فلور را شنید

منو ببر خونه-

.....

میثم کلافه و عصبی وارد خانه شد. آنقدر عصبی بود که دوست داشت چیزی را بشکند. فلور می خواست برود سراغ بابک و با او ازدواج کند؟ می خواست با او بخوابد؟ و با این فکر روح و روانش به هم ریخت. اصلا ب..کره بود یا نه؟ آن شب هایی که دیر وقت ...به خانه بر می گشت کجا بود، چه کار می کرد؟ نکند با بابک

و با این فکر قالب تهی کرد، شاید هم واقعا خودش را به باد داده بود و به همین خاطر مدام او را احساساتی می کرد. دستش را لا به لای موهایش فرو برد، تحقیرهای فلور دلش را سوزانده بود. او از آن پسرک مو بلند چه کمتر داشت؟ هیكلش که آنقدرها بد قواره نبود، قیافه اش هم معمولی بود. اصلا خود فلور که بی عیب و نقص نبود

رفتگی بنزین بزنی یا با این دختره پاشدی رفتی الواطی؟ تو هم داری مته اون میشی؟ واسه همین اصرار می کردی که خودت ادبش - می کنی؟

با صدای حاج پرویز سر بلند کرد و به او خیره شد. سنی از پدرش گذشته بود و این همه سال زندگی با مادرش را با دیدن چشم و ابرویی، از یاد برده بود.

پسر تو فکر کردی من نمی دونم تو سرت چی میگذره؟ این دختره داره تو رو هوایی می کنه، کاراشو دیدی هوا برت داشت مته اون - بشی؟

میثم به چشمان پدرش زل زد، همه اش تقصیر پدرش بود، همه چیز را به هم ریخته بود.

اون بهروز خدا بیامرز بلد نبود بچه تربیت کنه، خودش هم از اول تو خط خدا و پیغمبر نبود، ولی من اینجوری نیستم، من هر سه - نفرتونو با خدا بار آوردم، بهروز بچه آخر بود از دست ننه بابای خدا بیامرز در رفت، ولی من که مته اون نبودم، بچه های من هم نباید مته عموشون بشن

میثم در دلش پوزخند زد، پدرش نماز و روزه های قضا نشده اش را مدام به رخش می کشید.

رفتگی بنزین زدی ارواح شکمت، خوب چی بغل گوش هم گفتین؟ نشستین قول و قرار ازدواج هم گذاشتین؟-

میثم اینبار به خودش جرات داد و سراپای پدرش را از نظر گذراند، دوست نداشت نگاهش اینطور خیره و سرزنش آمیز باشد، اما دست خودش نبود.

حاج پرویز با طلبکاری گفت:

نگاه می کنی؟ چیه؟-

میثم به مادرش زل زد، آن سوی سالن با دستان در هم گره کرده ایستاده بود، دوباره به پدرش خیره شد و گفت:

حاجی شما اگه لالایی بلدی خودتو بخوابون-

و بی صدا از کنار پدرش گذشت. حاج پرویز اما شوکه شد. نه، امکان نداشت پسرش چنین حرف درستی بار او کند، هاجر و سمیه کمی سرکشی می کردند اما میثم؟ امکان نداشت. با عصبانیت به دنبالش رفت

تو چی گفتی پسره ی خیره سر، کجا میری؟ بگو چی گفتی؟-

میثم اخم کرده بود، حرفهای فلور، در گوشش تکرار می شد، از خودش بدش آمد، ساده و بی دست و پا بود، شاید برای همین فلور مدام او را پس می زد و دوباره به سمتش می آمد.

مگه با تو نیستم؟-

یکباره میثم سر جایش ایستاد، سر چرخاند و صدایش بالا رفت

حاجی میشه من تشریفمو ببرم تو اطاق؟ حوصله ندارم موعظه بشنوم-

حاج پرویز با دهان نیمه باز به او زل زد، این میثم بود؟ چطور اینقدر تغییر کرده بود؟ یکباره خشم در دلش نشست

تو از کی تا حالا تو روی من می مونی؟ دیدی گفتم نتیجه ی دل به دل فلور دادن بینی چی، از اون یادگرفتی؟ فکر نکن من زیور - ... هستما، همچین می زلم تو دهنتم

و دستش را بلند کرد تا به دهان میثم بکوبد، روحی با نگرانی به سمتشان دوید

وای حاجی تو رو خدا-

میثم اما خودش را عقب نکشید، یکباره به دست پدرش چسبید، حاج پرویز تقلا کرد دستش را از دستانش بیرون بکشد، اما نتوانست.
میثم دست حاجی را پایین آورد و گفت:

حاجی من بیست و سه سالمه، بچه چهار ساله نیستم که بخوای منو بزنی-

...و دست پدرش را رها کرد و دوباره چرخید و اینبار وارد اطاق شد و در را بست. حاج پرویز مات شده بود

:فلور مقابل آینه ایستاده بود و رژ لب بنفش را به لبش می کشید، زیور پشت سرش ایستاده بود و غر می زد

خوب گوشاتو وا کن فلور، از میثم فاصله بگیر، دور و برش نرو، چه معنی میده هر جا میری اونم دنبالت خودت می بری؟ گوشت -
با منه یا نه؟

.فلور بی توجه به زیور دهانش را باز کرد و رژ لب را به لب زیرینش کشید

دختر، حاج عموت مذهبیّه مقیده، واسه چی چسبیدی به پسرش؟ نمیگی فردا هزار تا حرف در میاد؟-

فلور پوزخند زد. مادرش نگران حرف و حدیث ها نبود، نگران بود نکند حاج پرویز از دست دخترش عصبی شود و مادرش از چشمش بیوفتند

.زیور کمی سراپای فلور را از نظر گذراند، باز هم که او شال و کلاه کرده بود تا بیرون برود

کجا داری میری؟ مگه دارم با تو حرف نمی زنم؟ میگم دور و بر میثم نرو-

فلور به حرف های مادرش گوش نمی کرد. فکرش درگیر پارتی امشب بود، همین یکی دو ساعت پیش بابک با او تماس گرفت و خیلی رسمی او را به پارتی دعوت کرد. فقط همین. نه چیزی بیشتر و نه کمتر. این همه سردی دل فلور را سوزانده بود. حالا باید همه ی هنرش را به کار می بست تا بابک را از آن خود می کرد. امشب تا تختخواب هم پیش می رفت، نباید فرصت را از دست می داد.

فلور خدا به سر شاهده، خدا به سر شاهده آگه بخوای میثمو هوایی کنی چشماتو از کاسه در میارم-

:فلور عصبی شد، همزمان بینی اش تیر کشید، صدایش را بالا برد

آه، سرمو بردی، من به میثم چی کار دارم؟ تحفه است؟-

...آره جون خودت، تو گفتی منم باورم ش-

:فلور به میان حرفش پرید

نترس بابا نقشه های تو رو به هم نمی ریزم، حاج عمو تمام و کمال مال تو-

:زیور با شنیدن این حرف، گر گرفت به سمت فلور پرید

چی گفتی؟ منظورت چیه؟-

:فلور دستش را روی بینی اش گذاشت

منظورم همونی بود که شنیدی، تو می خواهی مخ حاج عمو رو بزنی، من از خودش و پسرش متنفرم-

زیور جیغ کشید:

دهنتو ببند فلور، چطوری جرات می کنی این حرفها رو بار من کنی؟-

فلور از آینه به زیور زل زد و دهن کجی کرد. زیور با عصبانیت گفت:

حق نداری بری بیرون-

فلور پوزخند زد:

میرم، حالا می بینی، دست تو هم نیست-

زیور با عصبانیت از اطاق بیرون رفت. دوباره بینی فلور تیر کشید، اینبار دستش را داخل سوراخ بینی اش فرو برد، می خواست همانجا که تیر می کشید، لمس کند، انگشتش را به تیغه ی بینی اش گذاشت، یکباره وحشت زده شد، تیغه ی بینی اش نرم شده بود: انگار، دستش را بیرون آورد و با دیدن خون قرمز رنگ روی انگشتش، تکان خورد. با صدای زیور به خودش آمد

...من الان اینجا می مونم ببینم کی جرات می کنه از این در بره بیرون-

طبقه ی بالا، میثم به سر و صداها گوش می کرد، لا به لای صحبتهای نا مفهوم زیور و فلور فهمید که انگار فلور می خواست جایی برود. شصتیش خبردار شد فلور می خواهد به پارتی برود، معطل نکرد، بلوز و شلوار نوئی که به تازگی خریده بود به تن کرد. کف هر دو دستش را با کرم چرب کرد و به موهای تابدارش کشید و آنها را به سمت بالا حالت داد، به خودش در آینه زل زد، بدک هم نشده بود. تیبیش از دفعه ی قبل خیلی بهتر بود. سوئیچ ماشین را برداشت و از اطاقش بیرون رفت و وارد سالن شد. حاج پرویز با چشمان تنگ شده به او نگاه می کرد. میثم با اخمهای در هم گفت:

من میرم بیرون، آخر شب میام-

روچی با نگرانی از آشپزخانه سرک کشید:

مادر کجای میری؟ چقرا اینقدر دیر میای؟-

میثم کوتاه جواب داد:

کار دارم مامان-

حاج پرویز با لحن تند گفت:

کجا داری میری؟ درست و حسابی جواب بده، فکر کردی نمی دونم داری با فلور میری بیرون؟-

میثم یکی از ابروانش را بالا برد:

خوبه که می دونین حاجی بابا-

حاج پرویز نیم خیز شد:

کجا داری میری پسر؟ این رخت و لباس چیه؟ سر شلوارت چرا پاره است؟-

میثم در سالن را باز کرد و کفش هایش را از جا کفشی برداشت و خم شد. حاج پرویز با عصبانیت به سمتش رفت، روحی از اشپزخانه بیرون آمد. می ترسید پدر و پسر با یکدیگر جر و بحث کنند. یک لحظه صدای نعره ی فلور از طبقه ی پایین به گوش رسید:

برو کنار من می خوام برم بیرون، به تو چه کجا میرم؟-

حاج پرویز لب گزید:

لا اله الا الله، ببین این دختره ی خیره سر چطوری داره زن بیچاره رو دق میده-

میثم پوزخند زد و کمر راست کرد. حاج پرویز متوجه ی پوزخند روی لیش شد، سعی کرد خودش را از تک و تا نیندازد:

به جای لبخند ژکوند بگو کجا داری میری؟-

میثم سری تکان داد:

خداحافظ-

:و از پله ها پایین رفت. صدای فریاد فلور واضحتر شده بود:

برو کنار، به تو ربطی نداره کجا می خوام برم-

صدای زن عمویش را هم شنید:

همین جا با جارو شهیدت می کنم-

میثم با عجله به سمت در خانه رفت و چند ضربه به در زد. چند لحظه ی بعد در خانه باز شد، زیور با دیدن میثم چادرش را محکم در دست فشرد:

سلام آقا میثم-

میثم سری تکان داد:

سلام زن عمو، به فلور بگین بیاد بریم، منتظرشم-

زیور جا خورد و از بالا تا پایین میثم را برانداز کرد. رخت و لباس نو به تن داشت، بلوزش جذب بدنش بود و برآمدگی شکمش را نشان می داد. شلوار لی سنگ شوری که سر زانو اش کمی پارگی داشت، به پا کرده بود. به موهایش زل زد و با خودش فکر کرد. میثم چقدر تغییر کرده بود.

زن عمو؟-

:زیور با صدای میثم، تکان خورد:

ها؟-

بخشید، به فلور بگین بیاد-

:زیور من و من کرد:

با هم می خواین برین بیرون؟-

میثم خواست چیزی بگوید که در خانه کامل باز شد و فلور، بین چهار چوب در ظاهر گشت. میثم با دیدنش لبخند زد. این دختر هر کاری هم که می کرد، برایش عزیز بود. به دلش نشست و به این آسانی از دلش بیرون نمی رفت. فلور با دیدن میثم ابرو بالا انداخت. با خودش گفت:

"نه بابا، از اون املی درومه"

میثم رو به او گفت:

آماده ای؟ بریم؟-

فلور خواست اعتراض کند، خواست بگوید با او هیچ جا نخواهد آمد، اما به موقع جلوی زبانش را گرفت. به میثم احتیاج داشت، باید با او همراهی می کرد، وگرنه نمی توانست از خانه خارج شود. لبهایش را روی هم فشرد و از مقابل چشمان متعجب مادرش گذشت. میثم رو به زیور گفت:

دیر وقت میایم، با من نگرانش نباشین-

.....

فلور کیفش را روی پاهایش جا به جا کرد و گفت:

بالاخره کار خودتو کردی، نه؟ دنبال من راه افتادی بیای-

میثم نیشخند زد

تیپ منو دیدی؟-

فلور نیم نگاهی به او انداخت

خیلی مونده خوش تیپ بشی-

میثم با همان نیشخند گفت:

خوش تیپم میشم-

فلور با نفرت گفت:

اره، خوش تیپ هم بشی بازم مقدس مآبی، هیچی حالت نیست-

نیشخند از روی لبهای میثم رفت. با اخم به جاده زل زد. چرا هر کاری که می کرد، به چشم فلور نمی آمد. چرا فقط طعنه و کنایه می شنید.

امشب می خوام واسه خودم خوش باشم، نیای بری...ی به حال و روزم، فهمیدی یا نه-

میثم با اخمهای در هم پرسید:

مثلا می خوام چی کار کنی؟-

اونش دیگه به تو ربطی نداره-

بگو می خوام چی کار کنی-

به تو چه؟-

میثم صدایش را بالا برد

بگو فلور-

فلور با عصبانیت گفت

می خوام برقصم، شاید به ذره مشروب خوردم، همین-

میثم نفسش را حبس کرد، خوب با رقصیدن می توانست کنار بیاید، اما با مشروب خوردن نمی توانست

ببین فلور باشه برقص، ولی مشروب نخور-

می دونستم دنبال بیای اینجور خر بازی در میاری، اصلا تو به پشت کوهی هستی که لنگه نداری-

میثم آب دهانش را قورت داد

من پشت کوهی نیستم، اصلا خودمم... خودمم امشب باهات می رقصم-

فلور چند لحظه مات و مبهوت به میثم زل زد، می خواست با او برقصد؟

بیکباره صدای قهقهه اش در فضای ماشین پیچید

نه بابا، رقصم بلدی؟-

میثم خواست جوابش را بدهد اما فلور پیش دستی کرد

تو آگه می خوی خیلی به من محبت کنی، توی جشن برو بشین و دل دوستم، کاری به من نداشته باش، هم تمرین می کنی چجوری -
با دخترا رفتار کنی، هم اینکه کمتر سر به سر هم می داریم

و چشمکی زد

فقط دوستم به ذره زیاد از سر و کوله پسرا بالا میره، نصفه شبی رفتی تو اطاق هوای خودتو داشته باش-

میثم حیرت زده گفت

ینی چی؟-

ینی شاید خواست باهات بخوابه، رم نکن-

میثم با گلوی خشک شده به رو به رو زل زده بود. داشت چه غلطی می کرد، به همراه فلور کجا می رفت؟ دوستش مگر چند ساله بود که با این و آن می خوابید. اصلا برای چه اینقدر این کلمه ی مزخرف "خوابیدن"، برای فلور پیش پا افتاده بود. نیم نگاهی به فلور انداخت که سرش را خم کرده بود و به بینی اش دست می کشید. با عصبانیت گفت

...فلور خوابیدن ینی چی؟ نکنه تو هم-

و نتوانست جمله اش را ادامه دهد. کمی مکث کرد و نفس عمیق کشید، اما نه، باید می پرسید. برایش خیلی مهم بود. باید می فهمید. فلور با کسی بوده یا نه، به قول خودش خوابیده یا نه. و با این فکر، همه ی رگ و پی بدنش کشیده شد

نکنه تو هم با کسی این کارو کردی؟-

فلور سکوت کرد و چیزی نگفت. فکرش روی تیغه ی بینی نرم شده اش بود. نمی دانست چه بلایی بر سر خودش آورده است. میثم از این سکوت یکباره ی فلور، کلافه شد. اگر فلور با کسی بود، اگر دختر نبود، نمی توانست تحمل کند، خرد می شد. با لحن التماس : آمیزی گفت

فلور، جواب منو بده، با کسی بودی؟-

فلور به خودش آمد و سعی کرد فکرش را از بینی اش منحرف کند، پلک زد

نه هنوز-

میثم آب دهانش را قورت داد

ینی چی نه هنوز-

ینی تا الان نه-

میثم نفسش را بیرون فرستاد. پس باک...ه بود. کلافه دستی به سر و صورتش کشید. باید حواسش را جمع می کرد، اگر فلور در یکی ...از این پارتی ها، همه چیزش را از دست می داد، دق می کرد، او را همه جوره برای خودش می خواست

میثم حیرت زده به دختران و پسران وسط سالن نگاه می کرد که با لباسهای عجیب و غریب بالا و پایین می پریدند. نفسش را در سینه حبس کرد. هیچ وقت به خواب هم نمی دید که روزی به همراه دختر عمویش در چنین مجلسی شرکت کند. از گوشه ی چشم به فلور نگاه کرد که ذوق زده مانند اش را از تنش خارج کرده بود و با دستش به آرامی موهای مجعدش را دور شانه های برهنه اش رها می کرد. اخمهایش در هم شد، کمی خودش را خم کرد تا زیر گوش فلور بگوید

"خودتو بیوشون"

که یکباره با شنیدن صدای جیغ گوشخراشی، مکث کرد. نگاهش روی دخترک نوجوانی چرخ خورد که به سمتشان می آمد. چشمهایش را تنگ کرد. این دختر را می شناخت، آن روز داخل کافی شاپ او را دیده بود. فلور با دیدنش فریاد زد

سلام نسیم-

نسیم سرخوشانه خندید

سلام جیگرتو من بخورم، پس بالاخره اومدی؟-

و نگاه بی قرارش روی میثم ثابت ماند که کلافه به زیر پایش نگاه می کرد. چشمهایش را تنگ کرد، پسر زیبایی نبود، هیچ چیز جالب توجه ای نداشت، فقط درشت اندام و چاق بود. فلور رد نگاه نسیم را گرفت و به سمت میثم چرخید، لبخند کجی روی لبش نشست. باید همین حالا او را به دست نسیم می سپرد وگرنه نت آخر جشن با او مکافات داشت. لبخندش پت و پهن شد، دستش را روی بازوی میثم گذاشت و صدایش را بالا برد تا در آن هیاهو به گوش میثم برسد

میثم، دوستم نسیم، میشناسیش که؟-

میثم با بی میلی سر بلند کرد و به فلور زد، فلور چشمکی زد

قراره تو رو بسپریم دستش-

و به آرامی بازویش را فشرد. میثم رنگ به رنگ شد، با چشمان غم زده به فلور زل زد. دوست داشت به او بگوید که در آن لحظه هیچ کس را نمی خواهد، فقط خودش را می خواست که کنارش بنشیند و تماشایش کند، که او چرند بگوید و میثم لبخند بزند. دهان باز کرد:

...چیز، فلور من-

:فلور به میان حرفش پرید و رو به نسیم گفت

این تو و اینم پسر عموی من-

:و خواست از میثم فاصله بگیرد که میثم به بازویش چسبید

فلور کجا میری؟-

:فلور خندید

ای بابا، می خواهم برم اون ور یه ذره آب شنگولی بخورم-

:میثم با ابروهای در هم گره شده گفت

آب شنگولی؟ ولی قرارمون این نبود-

فلور خواست به او بد و بیراه بگوید، باز هم میثم شروع کرده بود، باز هم مقدس مآبی اش گل کرده بود. ناگهان پشت سر میثم چشمش به بابک افتاد که آن سوی سالن ایستاده بود و به او نگاه می کرد. دور و برش دو پسر جوان ایستاده بودند، دیگر خبری از آن دخترک خوش اندام نبود. فلور دیگر هیچ چیز نمی دید، همه ی وجودش چشم شده بود و به بابک نگاه می کرد. میثم سر چرخاند و از لا به لای دختر و پسرهایی که می رقصیدند، بابک را شناخت. خشم و حسادت در دلش نشست. دوباره به سمت فلور چرخید:

بیا بشینیم روی صندلی-

:همزمان صدای خواننده در فضای سالن پیچید

"...بندریا، حالا بندریا، دستا بالـا"

فلور که از دیدن بابک سر مست بود، یکباره مقابل چشمان حیرت زده ی میثم خودش را لرزاند، خم شد و گونه اش را بوسید، می خواست با این کار حس حسادت بابک را تحریک کند. میثم با ناباوری دستش را بلند کرد و ربه گونه اش کشید، جای بوسه ی فلور روی گونه اش می سوخت. فلور دوباره خودش را تکان داد، سرپای هیکل چاقش می لرزید. میثم آب دهانش را قورت داد، مسخ شده بود. دوست داشت فلور را در آغوش بگیرد، فلور بی مقدمه مانتو و روسری اش را در آغوش میثم رها کرد و چند قدم از او فاصله گرفت، میثم خواست به دنبالش برود، اگر فلور می رفت، اگر از او دور می شد دیگر همه چیز به پایان می رسید. نسیم متوجه ی نیت میثم شد، راهش را سد کرد:

با من نمیاین؟-

میثم سر چرخاند و به نسیم زل زد، به دخترک هفده ساله ای که لباس و تنگ و بدن نمایی به تن داشت و انگار می خواست با آرایش غلیظ خودش را خفه کند. چشم از او گرفت و دوباره به فلور زل زد که میان جمع رقصنده ها رفته بود و با سرخوشی خودش را تکان می داد. به هم ریخت. با کشیده شدنش به عقب، چشم از فلور گرفت، نسیم او را به سمت یکی از صندلی ها می کشاند، دوباره دستی به گونه اش کشید، پسرها و دخترها بالا و پایین می پریدند، صدای جیغ دسته جمعی شان به هوا برخاست. میثم عقب عقب رفت و رو صندلی نشست، به مانتو و روسری در دستش خیره شد. صدای نسیم را شنید

یه ذره جو آروم بشه میریم می رقصیم، رقص بلدی؟-

و میثم اصلا برایش اهمیتی نداشت که ضمیر "شما" تبدیل به ضمیر "تو" شده بود. مانتو را در دستش فشرد. نسیم خودش را به او چسباند:

فلور نگفته بود همچین پسر عموی باحالی داره-

میثم لبهایش را روی هم فشرد، فلور چطور دلش آمد او را به دست دوستش بسپارد؟ سر بلند کرد و به نسیم زل زد، می خواست ببیند این حس قوی که نسبت به فلور داشت، با دیدن نسیم هم در دلش به غلیان در می امد؟ جزء به جزء صورت نسیم را از نظر گذراند، هیچ حسی به او نداشت، وقتی بازویش را لمس کرد هم دلش زیر و رو نشد. نسیم نگاه خیره ی میثم را که دید، قهقهه زد:

شناختی؟ دختر خاله تم یا دختر عموت؟-

و با شنیدن این حرف، میثم تکان خورد. به یاد فلورش افتاد، آب دهانش را قورت داد، "فلور" کی تبدیل به "فلورش" شده بود؟ لا به لای جمعیت دختران و پسران چشم چرخاند، با دیدن بابک که رو به روی فلور ایستاده بود و با او می رقصید، قلبش تیر کشید. پسرک بی خاصیت مقابل فلورش ایستاده بود. نگاهش روی فلور ثابت ماند که خودش را به جلو خم کرد و سرشانه های تپش را لرزاند، دوباره به عقب خم شد و قهقهه زد. میثم دوست داشت به سمت بابک حمله کند و سرش را به دیوار بکوبد. نسیم متوجه ی حواس پرت میثم شد، دوباره دستش را روی بازویش گذاشت:

چی شده؟ خوبی؟ می خوای برقصی؟-

برقصد؟ نه دوست نداشت برقصد، تا همین جا هم که به دنبال فلور آمده بود، خربت محض بود.

مشروب می خوری؟-

میثم تکان خورد:

چی؟-

نسیم شانه بالا انداخت:

مشروب، مگه نمی خوری؟-

میثم با اخم گفت:

نه نمی خورم-

دوباره صدای جیغ دسته جمعی به هوا برخاست، میثم سر چرخاند، با دیدن فلور که گیلای در دست داشت و چند جرعه از نوشیدنی قرمز رنگ را خورد، کلافه شد. به او گفته بود نخورد، به این دخترک احمق بی فکر گفته بود مشروب نه. پس چرا نمی فهمید. با دیدن بابک که پشت سر فلور ایستاد و همانطور که می خندید، سعی می کرد خودش را به او چسباند، دیوانه شد. یک لحظه چشمانش را بست، صدای موزیک در سرش رژه رفت:

...سیاه مهربونه، سیاه، سیاه زعفرونه سیاه-

از شدت خشم دندانهایش به هم می خورد. در یک لحظه تصمیمش را گرفت، از روی صندلی بلند شد و مانتو و روسری را روی آن گذاشت، نسیم مثل فشننگ از جا پرید:

کجای میری؟-

میثم جوابش را نداد، با قدمهای بلند به داخل جمعیت قدم برداشت، به سمت فلور رفت. چشمانش به غیر از فلور هیچ کسی را نمی دید. به یک قدمی اش رسید، فلور بی خیر از همه جا پشت به او می رقصید، میثم دستش را دراز کرد و مقابل چشمان حیرت زده ی بابک، از بازوی فلور گرفت و او را به سمت خود چرخاند، فلور جا خورد، با صورت گل انداخته به او زل زد. میثم سرپای فلور را از نظر گذراند، فلور اما کمی گیج بود. چشمانش را تنگ کرد، باز هم میثم آمده بود حال خوشش را خراب کند؟ خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که میثم صدایش را بالا برد و میان آن همه سر و صدا سعی کرد صدایش را به گوش فلور برساند

با من برقص-

:ایروان فلور بالا رفت

ها؟-

:میثم دندانهایش را روی هم فشرد

گفتم با من برقص-

لبان فلور از دو طرف کش آمد، این پسر دیوانه شده بود انگار. اصلا اهل منبر و مسجد را چه به رقصیدن؟

:با سرخوشی قهقهه زد

بندری بلدی؟ به جاش تکنو نرنی-

:و خواست بچرخد که یکباره دستان میثم دور گردنش حلقه شد

با من برقص فلور، بلام برقصم-

و خودش را لرزاند و پاهایش را به عقب و جلو حرکت داد. فلور بهت زده شد، به دستان حلقه شده در گردنش، نگاه کرد. باورش نمی شد، میثم با او می رقصید. میثم اما زل زده بود به فلور و هیچ چیز نمی دید. با خودش فکر کرد رژ لب بنفش به صورت گرد و تپش می آمد. فلو ربه یاد بابک افتاد، خواست از میثم فاصله بگیرد، میثم نیش را فهمید، کمی خودش را خم کرد و زیر گوشش گفت

با من برقص فلور، نذار بکشونمت از اینجا بیرون، مشروب هم که خوردی-

:و سعی کرد بغضی که تا پشت گلویش راه پیدا کرده بود، پایین بفرستد

فقط با من برقص-

:و ادامه داد

بلام، ببین دارم پا به پات می رقصم-

فلور آب دهانش را قورت داد. نه انگار میثم خیلی جدی بود، واقعا داشت پابه پای او می رقصید، برای چند لحظه بابک از یادش رفت. این پسر عموی عتیقه از این چیزها بلد بود و رو نمی کرد؟ جای حاج عمویش خالی. و با تجسم صحنه ای که عمویش میثم را در این وضعیت ببیند، به خنده افتاد. صدای خواننده بلند شد

...سیاه خیلی جونه-

فلور با خنده کمی خودش را لرزاند. میثم دستانش را از دور گردن فلور پایین آمد و دو طرف پهلوهایش گذاشت. پاهایش را عقب و جلو حرکت داد، بغضش پایین فرستاده شد. خواست به این فکر نکند که می رقصید، که بارها دستش به دختر عمویش برخورد کرده بود. نه دیگر اینها مهم نبود، اصلاً خواست با خودش لج کند، خواست حرص بابک را در آورد، دست آزاد فلور را به سمت شانه اش هدایت کرد:

دستتو بذار روی شونه ام فلور-

:و آب تلخ مزه ی دهانش را قورت داد

...برقص-

:روحی با حق حق گفت

سمیه، برادرت داره از دست میره، این مادر و دختر مته بلای آسمونی افتادن به دل و جگرمون-

:سمیه دستپاچه شد

حاج خانوم، فداتون بشم چی شده؟ میثم طوریش شده؟-

:حق حق روحی اوج گرفت

چی بگم بهت سمیه؟ از کجا برات بگم؟ چرا این بچه ی مظلوم منو قاطی این ماجرا کردین؟ این بچه ساده است، دل رحمه، همینو می - خواستین؟

:سمیه با نگرانی گفت

حاج خانوم قربونت برم، یه جوری حرف بزن منم بفهمم چی شده؟-

دیگه چی می خواستی بشه؟ فلور داره قاپ این پسره رو می دزده، میثم مدام باهانش میره این ور و اونور، اصلاً شده مریده دختره، - لباس پوشیدنش عوض شده، طرز صحبتش عوض شده، چند شب پیش تو روی حاجی موند، حاجی بابات می خواست بزنتش، دستشو گرفت

:سمیه جیغ خفه ای کشید

راس میگی حاج خانوم؟-

دروغم چیه مادر؟ الان هم دو نفری با هم معلوم نیست کجا رفتن، میثم گفت تا آخر شب نیامد خونه، این بچه همیشه سر شب خونه - بود، آگه رخت و لباسشو می دیدی سمیه، یه شلوار تنگ که سر زانوهایش پاره شده، یه بلوز که چسبیده بود بهش، موهایشو عجق و جق درست کرده بود،

:و گریه امانش نداد

نکنه قراره من هوودار بشم و دختر هووم عروسم بشه؟-

:سمیه با شنیدن این حرف از کوره در رفت

غلط کردن، داداش دسته گل منو می خوان ببندن به ناف اون دختره ی گامبالو؟ اصلاً حاجی بابا کجاست؟-

یه سر رفته تا پیش حاج قاسم، کارش داشت، اون که حریفش نشد، میثم جدیداً خیلی بد حرف می زنه-

سمیه با عصبانیت گفت

بیجا کرده بد حرف می زنه، الان یا میشم با هاجر میام اونجا زیورو از خونه پرت می کنم بیرون-

روحو وحشت زده شد

نه سمیه، عزیز مادر پانشی بیای، تو رو خدا شر به پا نکن-

سمیه با عصبانیت گفت

شر به پا شده حاج خانوم، مادر و دختر واسه حاجی بابا و پسرش نقشه کشیدن، باید بیام حقشونو بذارم کف دستشون-

روحو با بغض گفت

...سمیه، مادر بی فکری نکن، الو...سمیه، الو-

.....

میثم روی صندلی نشسته بود و به کفشهای مشکی براقش نگاه می کرد. از جنب و جوش زیاد، عرق کرده بود. دو ساعت بی وقفه رقصید، پا به پای فلور رقصید و اجازه نداد فلور حتی برای یک لحظه به سمت بابک برود. ناشی بود و خیلی از حرکات را نمی دانست، اما کم نیامورد، با هر آهنگی خودش را تکان داد، به پسرهای دیگر نگریست و خودش را چپ و راست کرد. دستش را روی پهلو های فلور کشید، روی گردنش گذاشت، روی کمرش چفت کرد. فلور اما هر بار سرخوشانه می خندید، شاید اثر مشروب بود، اما میثم سعی می کرد دلش را خوش کند که فلور کم کم جذبش می شود. دوست نداشت به این فکر کند که بعد چه خواهد شد، که سرنوشتش با فلور به کجا کشیده می شود. اما ته ته ذهنش غوغا به پا شده بود. کم کم مرزهای ممنوعه را می شکست. حس گناه و لذت همزمان در دلش جا خوش کرده بود. قلبش پر از عذاب وجدان و رضایت بود. نفس عمیق کشید و سعی کرد ذهنش را منحرف کند. اما منحرف نشد، پلک زد و همزمان نگاهش روی یک جفت ساق پای تپل ثابت ماند که کنارش روی صندلی نشسته بود. پاهایش را به سمت پاهای تپل هدایت کرد، کناره های کفشش با کفش دخترانه مماس شد، سر بلند کرد و به چشمان سرخ فلور زد. فلور خمیازه کشید:

خسته ام-

میثم سرش را کج کرد

می خوای بریم؟-

فلور چانه بالا انداخت

نه، دوباره می خوان موزیک بززن-

میثم خودش را به سمت فلور کشاند

بازم با هم می رقصیم-

فلور از لحن دستوری میثم عصبی شد، دستش را به کمر زد

نه بسه، دیگه با تو نمی رقصم، می خوام با یکی دیگه برقصم-

میثم چشمانش را تنگ کرد

با کی؟-

یک لحظه لرز در تن فلور نشست، خودش را تکان داد

وای سردم شد-

پرسیدم با کی؟-

فلور بی حوصله شد

آه حالا با هر کی، مگه تو مفتشی؟-

و با چشم به دنبال بابک سر چرخاند. بعد از هنرنمایی میثم، بابک هم به سمت دختر دیگری رفت و با او رقصید. پیدایش کرد، چند صندلی آن طرف تر نشسته بود. دخترک قد بلندی با دامن کوتاه مقابلش خم شده بود، رانهای خوش ترکیبش را سخاوتمندانه در معرض تماشا قرار داده بود. فلور با دیدن هیکل قلمی اش، عصبی شد. امشب هم نتوانست خودی نشان دهد، کم مانده بود تا بابک را هوایی کند و به قول نسیم برای همیشه مال خودش شود. اما باز هم میثم احمق، نقشه هایش را به هم ریخت. بابک متوجه ی نگاه خیره ی فلور شد، برایش سری تکان داد. این دخترک چاق و بدهیکل هر بار به طور عجیبی از دستش فرار می کرد و انگار هر چه بیشتر دست نیافتنی می شد، عطشش را برای موش و گربه بازی، بالا می برد. فلور متوجه ی تکان خفیف سر بابک شد که انگار او را به سمت خود فرا می خواند. می خواست از کنار میثم بلند شود و به سمتش برود، با خودش فکر کرد اصلا برای چه باید از میثم می ترسید؟ میثم که بود؟ یک پسر ساده ی کله پوک که خودش را به زور جایی که او را نمی خواستند، دعوت کرده بود. با این فکر، تصمیمش را گرفت خواست از روی صندلی بلند شود که متوجه ی بابک شد که زودتر از او از روی صندلی برخاست و به سمت در سالن رفت، لحظه ی آخر سر چرخاند و به فلور خیره شد. فلور پیام را گرفت، از روی صندلی بلند شد. میثم رو به او گفت

کجا فلور؟-

فلور جوابش را نداد، به چپ و راست نگاه کرد، اینبار به دنبال نسیم بود، با دیدنش که کمی ان طرف تر ایستاده بود، به سمتش رفت

نسیم، بیا دو دقیقه پیش این یالقوز بشین من می خوام برم تو حیاط-

نسیم با حرص گفت

باز می خوای بری سراغ بنزین؟-

چشمان فلور برق زد

شایدم رفتم، کار مهمتری دارم، آخه بابک بهم اشاره زد، خودش رفته تو حیاط-

نسیم شانه بالا انداخت

خوب به من چه؟ آگه عرضه داری برو مخشو بزن-

فلور اخم کرد

چی؟ بیا منو بخور-

پسر عموی گند دماغت اصلا به من نگاه نکرد، به سره با تو رقصید-

فلور پوزخند زد

بگو عرضه ندارم مخشو بزخم، دیگه چرا پاچه ی منو می گیری؟-

من عرضه دارم مخشو بزخم-

پس بفرما برو مخشو بزخم تا دنبال من راه نیوفته نیاد تو حیاط-

:و به هیکل نسیم اشاره زد

این هیکل قلمی باریک پسرکشتو تکون بده، اطاق خالی هم طبقه ی بالاست-

:نسیم با عصبانیت به فلور زل زد. فلور ادامه داد

یه جوری سرشو گرم کن پا پی من نشه، من میرم تو حیاط، بنزین هم اگه گیرم اومد چه بهتر اگه هم نه زیاد مهم نیست، دم غروبی - خودمو ساختم

...و با عجله به سمت در سالن رفت

:میثم دور تا دور سالن سرک کشید، فلور نبود، چشمش افتاد به نسیم که در یک قدمی اش ایستاده بود. رو به او گفت

فلور کو؟-

:نسیم لبخند زد و به سمتش رفت

نمی دونم-

الان همین جا بود، داشت باهاتون حرف می زد-

:نسیم شانه بالا انداخت

نمی دونم-

رفت حیاط؟-

نمی دونم-

:میثم از جوابهای سر بالای نسیم کلافه شد، از روی صندلی برخاست، نسیم راهش را سد کرد

تو کجا می ری؟-

:میثم از سر تا به پا براندازش کرد

از کی تا حالا اینقدر با شما صمیمی شدم که به من می گین تو؟-

:نسیم به آرامی پلک زد و دستش را روی بازوی میثم گذاشت

اینجا شلوغ پلوغه، بریم بالا؟-

:میثم جا خورد

بالا؟ بالا برای چی؟-

نسیم ناشیانه گفت

خوب خلوته-

میثم متوجه ی منظور نسیم شد، اصلا خوشش نیامد. دخترک با این سن و سال کمش چقدر وقیح بود. لبه‌ایش را روی هم فشرد و خواست نسیم را پس بزند و به حیاط برود که صدای موسیقی به گوش رسید، ظرف مدت یک ثانیه دختران و پسران جوان، دوباره وسط سالن جمع شدند. صدای جیغ و فریاد از گوشه و کنار به گوش رسید. نسیم دست میثم را در دست گرفت

بیا بریم وسط برقصیم-

....میثم سر سام گرفته بود، دلش می خواست نسیم و هر کسی که مانع پیدا کردن فلور می شدند، با دستانش خفه کند

.....

روحو به بازوی سمیه چسبید

بیا عقب، مادر نکن این کارو، حاجی بابات بفهمه خیلی بد میشه-

سمیه سعی کرد دست مادرش را پس بزند

ولم کن حاج خانوم، اینقدر کوتاه اومدی که این زنیکه پر رو شده-

و صدایش بالا رفت

بیا بیرون ببینم زیور، این درو باز کن ببینم-

هاجر در دفاع از روحو گفت

سمیه قرار شد فقط حرف بزنیم، داد و هوار نکن-

سمیه نعره زد

تو نگران نباش، از این خونه باغ تا ده تا کوچه اونورتر هم صدا نمیره-

و بازویش را پس کشید و به سمت در خانه ی زیور حمله کرد و با مشت به در کوبید

بیا درو باز کن زیور-

روحو به گریه افتاد

هاجر تو رو خدا جلوشو بگیر، هر لحظه ممکنه حاجی برسه، قیامت به پا میشه-

سمیه دوباره با مشت به در کوبید

با تو نیستم زیور؟ چیه ترسیدی خودتو قائم کردی؟ تو که اینقدر ترسویی غلط میکنی که وسط زندگی ما موش می دونی-

و با لگد به در کوبید. هاجر دوباره مداخله کرد

سمیه قراره فقط حرف بزنیم، این کارا از تو بعیده-

سمیه جیغ کشید:

خودشو و دخترش آتیش شدن تو زندگی ما، منتظر بودن عمو بهروز بمیره و جولون بدن، من امشب تکلیف همه مونو روشن می -
کنم،

و خواست دوباره به در بکوبد که یکباره در خانه باز شد و زیور بین چهار چوب ظاهر گشت

چییه سمیه جون؟ اینجا بلا نسبت طویله که نیست، بچه هام خوابیدن-

سمیه به سراپای زیور زل زد، جوان و زیبا بود و این بیشتر عصبی اش می کرد. پدرش عاشق همین زیبایی زن برادرش شده بود،
دیگر مادرش را نمی دید، مادرش به چشمش نمی آمد. دندانهایش را روی هم سائید و یکباره دهان باز کرد

بچه هات خوابیدن؟ فلور هم خوابیده؟ آخه تو چی از جون زندگی ما می خوای؟ فکر می کنی خیر نداریم چه نقشه ای برای ما -
کشیدی؟ آخه تو مادری؟ تو آدمی؟ اصلا می فهمی خونواده پنی چی؟

زیور نفس عمیق کشید، بالاخره آنچه که می ترسید بر سرش آمد. سمیه خیلی دریده بود، اصلا هم محافظه کار نبود. به فلور هشدار
داده بود دور و بر میثم نرود، آخر دخترک نادان دست گل به بار آورد. این حاج پرویز هم که بد موقعی از خانه بیرون رفته بود،
حالا تک و تنها بین این قوم یعجوج و معجوج گرفتار شده بود. نفسش را رها کرد

از چی حرف می زنی سمیه جون؟-

و رو به روحی کرد

حاج خانوم جلوی دختر تو نمی گیری؟-

سمیه دیوانه شد

حاج خانوم باید جلوی منو بگیره؟ پس کی جلوی تو و دخترتو بگیره؟ خوبه عمو بدبختمون مرد و این روزا رو ندید، منتظر بودی -
بیوه بشی بیای سر وقت پدر ما؟

روحی نالید

سمیه، مادر این راهش نیست-

زیور با تمسخر گفت

نه حاج خانوم، بذار بگه، دلش پره انگار،-

و به سمت سمیه چرخید

بگو سمیه جون، تا حاجی نیومده حرفاتو بزن، که اگه بیاد زبونت کوتاه میشه-

سمیه نتوانست خودش را کنترل کند، به سمت زیور خیز برداشت و هلش داد. زیور تعادلش را از دست داد و وسط سالن خانه اش
ولو شد، صدای جیغ هاجر و روحی بلند شد

وای سمیه-

سمیه اما آنقدر عصبی بود که دیگر نفهمید چه می کند، روی سینه ی زیور نشست و با تمام قوا به موهای بلند و سیاهش چسبید و
کشید. صدای جیغ گوشخراش زیور در فضای خانه پیچید. سمیه فریاد زد

منو تهدید می کنی؟ امشب از اینجا گورتو گم می کنی میری، تا حاج بابام نیومده لشتو می بری وگرنه تیکه بزرگه ات گوشته.

زیور تلاش کرد موهایش را از دست سمیه رها کند، اما نتوانست، زور سمیه بیشتر بود. مخصوصا با آن هیکل چاقش که روی سینه اش سنگینی می کرد توان حرکت نداشت. هاجر با نگرانی به چادر سمیه چسبید:

سمیه کشتیش پاشو، قرار نبود اینجوری کنی-

...و نگاهش روی چهره ی رنگ پریده ی روحی ثابت ماند که وحشت زده اشک می ریخت

.....

فلور پشت حیاط خلوت مقابل بابک ایستاده بود و با لبخندی که سعی در پنهان کردنش نداشت، به او نگاه می کرد. بابک یکی از ابروانش را بالا برده بود و به فلور زل زده بود. با لبخند گفت:

بالاخره تونستم یه دل سیر نگات کنم-

فلور مسخ شد. شنیدن این جمله از دهان بابک برایش باور نکردنی بود. برای چند لحظه لال شد و نتوانست در جوابش چیزی بگوید. بابک فهمید که فلور را تحت تاثیر قرار داده، هر دو دست فلور را در دست گرفت و به طرفین گشود:

امشب اون پسره ی احمق حال خوشمو خراب کرد، داشتم با عشقم می رقصیدم-

فلور گیج شد، در خواب هم نمی دید بابک اینطور بی پروا از احساساتش بگوید. پس او عشق بابک بود، بابک عاشقش شده بود

عاشقا حسودن فلور-

فلور نفس کم آورد، دهان باز کرد، صدای خس خس ضعیفی از سینه اش به گوش رسید، بلافاصله دهانش را بست. نباید بابک را زده می کرد. بابک همانطور که دستان فلور را از دو طرف باز نگه داشته بود، دوباره سراپایش را از نظر گذراند، از ذهنش گذشت دختر چاق را هم تجربه می کرد، همین امشب یا شاید شب دیگری. دستان فلور را رها کرد و هر دو دستش را روی گونه اش گذاشت و صورتش را در دستانش قاب کرد. سر فلور را بالا آورد و به چشمانش خیره شد:

امشب ماه شدی فلور-

فلور سراپا لرزید. پس او هم می توانست پسری همچون بابک را به خود جذب کند، اعتماد به نفسش زیاد شد. دیگر مهم نبود که چاق است، که آرزو به دلش مانده شلوارهایش را بدون سنجاق قفلی به پا کند، که هیچ وقت نمی تواند تاپ بالای ناف ببوشد، همه از یادش رفت، خیره به چشمان بابک زل زده بود. بابک فرصت را غنیمت شمرد، خودش را خم کرد تا فلور را ببوسد، قلب فلور به تپش افتاد، چشمانش را بست، خودش را آماده کرد تا اولین بوسه ی عمرش را تجربه کند، در جلسه فرو رفت. ترکیبی از بوی عطر و مشروب زیر بینی اش پیچید و خبر از نزدیکی صورت بابک مقابل صورتش می داد، در دلش شمرد:

"...یک، دو"

یک باره به عقب کشیده شد، هراسان چشم باز کرد. لحظه ی اول بابک را دید که بهت زده به پشت سرش نگاه می کرد، خواست به عقب بچرخد که صدای میثم را شنید:

اینجا چه غلطی می کنین؟-

فلور از خشم گر گرفت، باز هم این پسرک احمق مانعش شده بود. چرا دست از سرش بر نمی داشت؟ نسیم چرا نتوانسته بود سرش را گرم کند؟ اصلا چرا خربیت کرد و به همراهش به پارتی آمد؟

صدایش بالا رفت

باز تو پیدات شد؟ باز اومدی دنبال من؟-

میثم از شانه های برهنه ی فلور گرفت و او را به سمت خود چرخاند

با این مرتیکه اومدی حیاط خلوت که چی کار کنی فلور؟-

فلور عصبی شد، شانه هایش را تکان داد تا دستان میثم را پس بزند. می خواست بابک را ببوسد. این پسرعموی کند ذهن چرا نمی فهمید؟ با این بو*سه از امشب سرنوشتش تغییر می کرد، میثم چرا می خواست مانع شود؟ چرا نمی خواست خوشی اش را ببیند، صدایش بالا رفت

می خواستم ببو*سمش، به تو چه؟ عوضی به تو چه آخه؟-

میثم به چشمان فلور زل زد. که می خواست او را ببوسد؟ آن هم مقابل چشمانش؟ مگر او اجازه می داد؟

دوباره از شانه هایش گرفت و تکانش داد

ینی چی؟ می فهمی چی میگی فلور؟-

فلور اما نمی فهمید چه می گوید، کنترلی روی حرفهایش نداشت. صدایش لحظه به لحظه بیشتر اوج می گرفت

اصلا دوست دارم به پسر منو ببوسه، تو چرا نخود آش شدی؟ چرا دنبالم می کنی؟-

میثم با ابروهای گره کرده به فلور خیره مانده بود. که دوست داشت یک پسر او را ببوسد؟ همین؟ یک پسر؟ هر پسری؟ واقعا همین را می خواست؟ هر پسری؟ هر کسی؟

بابا جون منو بذار به حال خودم، آخه تو چه کاره ی منی؟ پدر منی؟ برادر منی؟ کی هستی؟ هان-

میثم باز هم با خودش فکر کرد که به هر قیمتی؟ واقعا برایش اهمیتی نداشت که باشد؟

...من از دست تو دیوون-

فلور دیگر نتوانست صحبتش را ادامه دهد، میثم یکباره کنترلش را از دست داد، روی صورتش خم شد و لب*هایش را بو*سید

فلور دیگر نتوانست صحبتش را ادامه دهد، میثم یکباره کنترلش را از دست داد، روی صورتش خم شد و لب*هایش را بو*سید

فلور شوکه شد، انگار تازه به خودش آمده بود. میثم چه کار می کرد؟ او را می بو*سید؟ خشم در دلش نشست، هر دو دستش را روی سینه ی میثم گذاشت و او را به عقب هل داد و فریاد زد

بی شعور خر-

و دستش را به لبانش کشید و گفت

تف تف تف، ایش آه، تف تف، خدایا بدم اومد، ایش-

و انگار دلش خنک نشده بود که جیغ کشید

چندش، کثافت، چندش عوضی-

میثم با لبهای آویزان به فلور زل زده بود و پلک نمی زد. چرا چندش بود؟ چرا فلور چنین واکنشی نشان می داد. آب دهانش را قورت داد، فلور مشروب خورده بود و با همه ی اینها او را بو*سید. نکند دلش می خواست فقط بابک او را ببوسد؟ اگر بابک او را بو*سیده

بود اینطور به هم می ریخت؟ و چشم از فلور گرفت و به بابک زل زد که دست به کمر چند قدم آن طرف تر ایستاده بود. با صدای فلور، چشم از بابک گرفت

آشغال عوضی خرخاکی، چقدر تو حیوونی، چقدر تو آب زیرکاهی، حاجی بابا جونت می دونه؟ مقدس مآب؟-

:و با پشت هر دو دستش مدام به لبانش کشید، سر آخر طاقت نیاورد و روی زمین تف کرد

بی شعور خر دیوونه-

:میثم از این همه توهین و ناسرا کلافه شد، به سمت فلور پرید و از بازویش کشید

بریم خونه فلور، بسه-

:فلور فریاد زد

نمیام، هیجا نمیام، چرا هر بار میام پارتی کوفتم می کنی؟-

:و خواست دستش را عقب بکشد، اما میثم دوباره او را کشید

باید بریم فلور، میریم تو ماشین صحبت می کنیم، بیا لج نکن-

:و با التماس ادامه داد

بیا فلوری-

:فلور پاهایش را محکم روی زمین کوبید

نمیام، تو رو خدا اینقدر دنبال من راه نیوفت نیا، آخه چی از جونم می خواهی-

میثم اما نمی توانست بی خیال فلور شود. باید همین امشب به او می گفت چه در سر دارد، که در مورد او چه فکر می کند. دوباره دلش خواست او را در آغوش بگیرد، اما می دانست که این دیوانگی محض بود و فلور اینبار غیر قابل کنترل می شد. فلور را به دنبال خود کشید

بیا فلور، بریم، آفرین-

:و مانتو اش را به سمتش گرفت

بیا بپوش-

:فلور سر چرخاند و رو به بابک گفت

بیا منو از دست این نجات بده، چرا مته ماست اونجا موندی؟-

:میثم به بابک زل زد و نگاه تهدید آمیزی حواله اش کرد

همون جا بمون، دخالت نکن، یه قدم برداری گردنتو میشکنم-

و خودش هم نفهمید این جمله چطور بر زبانش جاری شد. دوباره کشان کشان فلور را به سمت در حیاط برد. باید از آنجا می رفتند،می خواست با او صحبت کند، می خواست از آنچه در قلبش می گذشت، برایش بگوید

فلور یک سره جیغ می کشید و فحش می داد، میثم تلاش می کرد او را آرام کند، اما نمی توانست. فلور خودش را کتک می زد و نعره می کشید. میثم با بیچارگی به چشمان اشک آلود فلور زل زد، از دست خودش عصبی بود. نباید در آن حال مستی او را می بوسید. اما نه، باید این کار را می کرد، اصلاً باید همین امشب از احساسش به او می گفت. مرگ یکبار بود و شیون هم یکبار. اگر دیر می جنیید بابک فلور را تمام و کمال در اختیار می گرفت، آن وقت دیگر حتی خواب فلور را هم نمی دید. افکار درهم و برهم را پس زد. خودش را به سمت فلور چرخاند

فلور گوش کن-

فلور جیغ کشید:

گوش نمیدم عوضی کثافت، به حرفهای صد تا یه غارت گوش نمیدم، بابک بازم از دستم پرید، آخه تو چرا هیچی نمی فهمی؟ چرا - اینقدر کودنی؟ چرا نقشه های منو می ر...نی؟

و با مشت روی رانهای تپش کوبید:

کثافت چرا انیتم می کنی؟-

میثم به حلقه ی سیاه رنگ دور چشم فلور زل زد. ریمش روی صورتش پخش شده بود. دلش ریش شد، دستش را دراز کرد و روی بازوی فلور گذاشت:

نزن خودتو، فلور نزن، تو رو خدا به من گوش کن-

گوش نمیدم چاقالو بادوم، به هیچ کدوم از حرفات گوش نمیدم-

میثم بازویش را نوازش کرد:

چشم، چشم تو راست میگی، من عوضی ام کثافتم، من هر چی تو میگی هستم، فلور-

فلور سرش را بین دو دست گرفت و به هق هق افتاد:

دوباره چجوری برم سراغ بابک؟ آخه بی شعور چرا جفت پا میری وسط نقشه هام-

میثم بغ کرده به فلور زل زد. این دختر چقدر فکرش درگیر بابک بود. یعنی او را نمی دید؟ از او خوشش نمی آمد؟

دل به دریا زد

فلور، تو اصلاً از خودت می پرسی من به قول خودت مقدس مآب چرا دنبالت میام تو این پارتی ها؟-

فلور خودش را خم کرد و جیغ کشید:

کثافت گوسفند، خدایا بابک از دستم رفت-

میثم چشمانش را بست و نفس عمیق کشید و تند و پشت سر هم گفت:

فلور، من یه حسی بهت دارم، فکر می کنم دوست دارم، نمی دونم کی فهمیدم دوست دارم، نه بینی می دونم از کی دوست دارم، فکر - کنم... فکر کنم اون وقتی بود که برای اولین بار بغلم کردی، بخدا انگار یکی دست انداخت تو تنمو قلبمو چلوند،

مکث کرد و پلکهایش را روی هم فشرد. سخت بود، سخت تر از آن چیزی که فکرش را می کرد. عاشق شده بود انگار، عاشق دختر عمویش. باید به او می گفت و راضی اش می کرد تا دوستش داشته باشد، منتظرش می ماند تا دیپلم بگیرد و بعد با او ازدواج می کرد. خوشبخت می شدند. سعی کرد بین گفته هایش وقفه نیوفتد

فلور، ببین نمی دونم چطوری بگم، دوست دارم با من باشی، بینی ببین، من تو رو خیلی می خوام-

و دوباره مکث کرد. خیلی سخت بود. تا به حالی به هیچ دختری ابراز علاقه نکرده بود. اصلا تا به حال کسی را دوست نداشت. سرش به کار خودش گرم بود. چه می دانست عشق و دوست داشتن یعنی چه. در تصوراتش گمان می کرد مادر و خواهرانش دختر مناسبی برایش پیدا می کنند و به همراه او به خواستگاری اش می روند و بعد همه چیز تمام می شود. نفس عمیق کشید

فلور به حرفم گوش می دی؟-

فلور اما دیگر گریه نمی کرد، گریه اش بند آمده بود. با چشمان گشاد شده به صحبت های میثم گوش می کرد. میثم او را دوست داشت؟ بینی اش را پر صدا بالا کشید. تیغه ی بینی اش به سوزش افتاد اما برایش اهمیت نداشت. این پسرک دهاتی چه می گفت، او را دوست داشت؟

فلور، ببین تو منو باور کن، قول میدم بهترین زندگی رو برات درست کنم، قول میدم خوشبختت کنم-

فلور سر بلند کرد و ناباورانه به میثم زل زد. منظورش از این حرفها چه بود؟ با او ازدواج کند؟ با او؟ با پسر حاج عمو پرویزش؟ همان عمو پرویزی که چشمش به دنبال مادرش بود و بارها او را با کمر بند و مشتی و لگد و این اواخر وردنه کتک زده بود؟ این از آن حرفهای خنده داری بود که باید در تاریخ می نوشتند. یکباره با این فکر به خنده افتاد و میان گریه قهقهه زد

هاهاهاهاها، چی؟ داری ازم خاسگاری می کنی؟-

میثم جا خورد. آب دهانش را قورت داد

نخند فلور من جدی ام-

فلور با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و میان قهقهه گفت

منظورت اینه زنت بشم؟ بشم حاج خانوم فلور؟-

میثم با قیافه ی آویزان جواب داد

فلور، تو رو خدا جدی باش، این یه حس قویه، من دوست دارم باهات باشم، تو دلت نمی خواد یه پسر دوست داشته باشه، هواتو - داشته باشه؟ پشتت باشه؟ روی من حساب کن، بخدا برات کم نمی دارم

فلور خیره خیره به میثم نگریست و چشم از او بر نمی داشت. یادش آمد چند بار به نسیم گفته بود پسرهایی که ته ریش می گذراند و مدام ذکر می گویند و سرشان را مقابل یک دختر بالا نمی گیرند، فرصت طلب هستند و آب ندارند وگرنه شناگر ماهری اند. انگار به عینه حرفش مصداق پیدا کرده بود. این پسر عموی کله پوک چطور به خودش جرات داده بود تا برایش حرف از عشق و عاشقی بزند؟ مگر او مثل مادرش بود که فریب چرندیات عاشقانه ی حاج عمویش را خورده بود؟

میثم با دلواپسی گفت

...فلور، هر جوری تو بخوای همون میشم، رخت و لباسمو عوض کردم، ببین، دیگه ساده نمی پوشم، مدل موهام تغییر دادم، بخدا-

صدای جیغ گوشخراش فلور، صحبتش را قطع کرد

برو گمشو، بی شعور، خجالت نمی کشی؟ به نگاه به خودت بنداز، خاک بر سر درب داغونت بریزم، میری رو به قبله نماز می -
خونی میای به من میگی ازدواج کنیم؟ همیشه می گفتم هر چی میخوای از این بچه آخو...دها بخواه، حرفم درست بود، بعد میای منو
ارشاد می کنی که این کارو بکن و اون کارو نکن؟ خودتو تو آینه دیدی؟ خیکی گامبالو، من تو رو خاک کف پای خودم حساب نمی
کنم چه برسه به شوهرم

و دوباره میان عصبانیت به قهقهه افتاد

خرس پشمالو می گه خوشبختت می کنم، برو بابا، تو هنوز از جیب بابات می خوری، می خوای منو خوشبخت کنی؟ با اون بابای -
هیز چشم چرونت، دو تا خواهرای املت، مادرتم خیار شوره، اینقدر بشینه که مادر من زن بابات بشه

قلب میثم تیر کشید

فلور-

فلور کنترلش را از دست داد و به سمتش پرید و به یقه ی تی شرتش چسبید

برای همین منو بوسیدی؟ اونم جلوی بابک؟ تف تف تف تف، کثافت-

و تکانش داد

تو فرصت طلبی می خوای با من بخوابی، بیعی پیر، آرزو به دلت میدارم، بی لیاقت، برو رخت و لباستو درست کن، برو شبا بشین -
تسبیح بزن، می خوای زن بگیری؟ دختر حاج خانوم کوره که هست برو بگیرش، اونو آفتاب مهتاب ندیده، خونه اش دو تا کوچه اون
طرف تره

میثم سرش را پایین انداخت. تحقیرهای فلور دلش را سوزانده بود. ابروهایش در هم گره خورد

...فلور این حق من نیست، من دوست دارم-

فلور دوباره تکانش داد، صدای پاره شدن تی شرت در فضای ماشین پیچید. میثم به تی شرت جر خورده اش زل زد و با خودش فکر
کرد بابت این تی شرت سی هزار تومان هزینه کرده بود. فلور به نفس نفس افتاد. دست از تقلا برداشت و نعره زد

منو ببر خونه، تو یه آدم بدبخت سو استفاده گری، نمی خوام باهات تنها باشم، حاضرم برم...خونه ولی یه ساعت کنار تو نشینم-

میثم دندانهایش را روی هم فشرد. قلبش مچاله شده بود

.....

میثم با اخمهای در هم در حیاط را بست و داخل ماشین نشست و به سمت خانه به راه افتاد. تمام طول راه ساکت بود، هیچ نگفت. با
خودش فکر کرد که همه ی درد فلور ساده پوشی اش بود؟ یا هیکل چاقش؟ اصلا مگر خود فلور لاغر بود؟ حد اقل ده پانزده کیلو از
او چاقتر بود. یاد توهین هایش افتاد و لبهایش لرزید. فلور له اش کرده بود. غرق در افکارش بود که یکباره با دیدن خواهر ها و مادر
و پدرش که مقابل ورودی خانه جمع شده بودند، دلش آشوب شد. چه اتفاقی افتاده بود. ترمز کرد و از ماشین بیرون پرید. فلور هم آنها
را دید، به اندازه ی میثم نگران نشد، اما در ماشین را باز کرد و پیاده شد و به سمتشان رفت. میثم به چند قدمی شان رسید. صدای
پدرش را شنید که فریاد می زد:

دختر تو چی میگی؟ به چه حقی اومدی اینجا سر و صدا به پا می کنی؟-

سمیه جیغ کشید

حاجی بابا خودتونو زدین به اون راه؟ حال و روز حاج خانومو ببینین-

میثم با چشمان گشاد شده به مادرش زل زد. رنگ صورت مادرش مثل گچ سفید شده بود. پلک زد و نگاهش پشت سر آن جماعت روی هیکل ولو شده ی زیور ثابت ماند. آب دهانش را قورت داد. گوشه ی لبش ترکیده بود، زیر چشمش هم کبود بود. دوباره به سمیه نگاه کرد، گره ی روسری اش روی بناگوشش بود. روی پیشانی اش خراش کوچکی به چشم می خورد. گلپوش را صاف کرد

چی شده؟-

هر چهار نفر به سمتش چرخیدند. اینبار نگاه آنها روی میثم ثابت ماند. تی شرتش از کنار یقه تا روی سینه پاره بود. سمیه یک قدم به سمتش برداشت:

بفرما، سند جرم اومد، اینم دخترش-

و به فلور اشاره کرد که با چشمان سیاه و ارایش به هم ریخته به آنها چشم دوخته بود

اون از خودش اینم از دخترش، بعد شما میگین اینجا بمونن؟ همین امشب باید گورثونو گم کنن برن-

:و رو به فلور فریاد زد

پاشو گورتو ازین خونه گم کن، ننه تو و ر دار برو-

نگاه فلور روی مادرش ثابت ماند، روی زمین نشسته بود، به کبودی زیر چشمش خیره شد. جا خورد. مادرش کتک خورده بود؟ از این سمیه ی عوضی کتک خورده بود؟ سمیه دختر حاج عمو پرویز، خواهر میثم

...میثم

:و با یادآوری پیشنهاد احمقانه ی چند دقیقه ی پیش، خونس به جوش آمد و به سمت سمیه خیز برداشت

مادرمو زدی؟-

:سمیه دستش را به کمر زد

آره زدم-

:فلور به موهای جلوی سر سمیه چنگ زد

گه خوردی-

:و ناغافل کشید، دسته ای از موهایش از ریشه کنده شد. سمیه جیغ کشید

وای موهام، سلی * طه موهام-

روچی و هاجر به سمت فلور پریدند و او را عقب کشیدند. فلور به مادرش زل زد، مثل ابر بهار می گریست، از مادرش دل خوشی نداشت اما کتک خوردنش را هم نمی توانست تحمل کند. سمیه به فرق سرش چسبیده بود و نفرین می کرد

به حق مرتضی علی به زمین گرم بخوری فلور، خبر مرگ تو و مادرت برام بیاد-

:صدای حاج رویز بلند شد

سمیه برو خونه ات، برو نصف شبی شر به پا کردی-

:سمیه جیغ کشید

نمیرم حاجی، چرا طرف اونا رو می گیرین؟ اینا دو تا برای شما و میثم نقشه کشیدن، سر و وضعشونو ببینین-

:و به میثم اشاره زد

تی شرتشو ببین پاره است، این یکی رو ببین-

:و به فلور اشاره زد که تقلا می کرد از دست روحی و هاجر خلاص شود و به سمتش حمله کند، دوباره فریاد زد

قیافه شو ببینین، باید همین امشب برن-

:فلور جیغ کشید

ولم کنین می خوام بزمنش-

:سمیه به سمتش پرید

می خوای منو بزنی؟ الان قیرتو می کنم-

:و دستش را بالا برد تا به گوش فلور سیلی بزند که یکباره میثم خودش را میانشان انداخت و با چشمان به خون نشسته، گفت

دست بهش بزنی دستاتو قلم می کنم سمیه-

سمیه لال شد. همه لال شدند. میثم بود؟ میثم به خواهر بزرگترش، چنین حرفی زده بود؟ سمیه ده سال از او بزرگتر بود. سمیه با ناباوری زمزمه کرد

چی؟-

:میثم انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا برد

گفتم بهش دست بزنی بیچاره می شی-

:و با سر به در حیاط اشاره زد

برو خونه ات-

:سمیه فریاد زد

تو چجوری تو روی من می مونی و این چرندیات رو میگی؟ به خاطر کی؟ این دختره ی آشغال؟-

:و به سمت حاج پرویز چرخید

باید برن، باید امشب برن-

:و خودش را خم کرد و از پشت سر میثم رو به فلور گفت

فلور، مادرت از بس کتک خورده نا نداره بلند شه، تو برو وسایلاتو نو جمع کن-

:فلور خودش را تکان داد

اگه دستم بهت برسه سمیه می کشمت-

و متوجه ی فرید و فریال شد که گریه کنان کنار مادرش ایستاده بودند. میثم صدایش را بالا برد

برو از اینجا بیرون-

سمیه باز هم مکت کرد، این پسر با این چشمان به خون نشسته و یقه ی دریده میثم بود؟ امکان نداشت. میثم محبوب بود، موقع صحبت با او سرش را هم بلند نمی کرد. مهربان بود، احترام می گذاشت. همه اش تقصیر این دختر عموی دریده اش بود. باید حسابش را می رسید. آنها زندگی شان را بهم ریخته بودند. میثم را پس زد، به سمت فلور رفت باید حقش را کف دستش می گذاشت. دستش را بالا برد، هنوز پایین نیاورده بود که میثم او را از عقب کشید و به سمت خود چرخاند، دست مردانه اش عقب رفت، آنچنان محکم زیر :گوش سمیه کوبید که صورتش یک ور شد، روحی جیغ کشید

میثم-

و به سمت سمیه دوید. هاجر با ناباوری به میثم زل زد. میثم اما کوتاه نیامد، قبل از اینکه روحی به یک قدمی سمیه برسد، به کتفش :چسبید و او را به دنبال خود کشید

گمشو خونه ات، هر وقت حاجی مرد بیا اینجا بزرگتری کن،-

...و پرتش کرد، سمیه روی سنگفرش های باغ ولو شد

:زیور همانطور که تکه ای یخ زیر چشمش گذاشته بود، رو به فلور گفت

آتیش به جون گرفته، نگفتم زیر پای میثم نشین؟ گفتم بهت یا نگفتم؟ می خواستی خواهرای وحشیش بیوفتن به جونم منو بزنی؟-

فلور با اخمهای در هم به مادرش زل زده بود. این میثم چه مرگش شده بود. نکند واقعا دوستش داشت؟ دوست داشتنش را نمی خواست، از فردا بلای جانش می شد. دیگر خواب بابک را هم نمی دید. باید او را دست به سر می کرد. نگاهی به خودش انداخت، واقعا این هیکل طبقه ای، دوست داشتنی بود؟

چیز خورش نکرده باشی فلور؟ دیدی سمیه رو زد و پرتش کرد وسط حیاط؟ میثم و این کارا؟ چی به خوردش دادی تو؟ با تو ام دلیل شده

فلور با بی حواسی دستی به گردنش کشید، دوباره تشنه شده بود. دلش می خواست یک پارچ آب بنوشد. از فردا با میثم چه می کرد. مادرش راست می گفت تا به حال در برابر خواهرش سرش را هم بلند نکرده بود، چه برسد به اینکه کتکش بزند

تو کر که نیستی ایشالا، پس چرا جواب نمی دی؟ سر شبی باهانش کجا رفتی فلور؟ این سمیه درد گرفته واسه چی دیوونه شد اومد - اینجا منو زد؟ گوشاتو باز کن خوب گوش کن ببین چی می گم، فکر این پسره رو از سرت بیرون کن، می خوام همین سققی که بالا سر ماست از منو بگیرن؟ بابات برای ما پول گذاشت؟ ارث گذاشت؟ چه دردی گذاشت؟

:و انگار با خودش حرف بزند، ادامه داد

یه آدم خوش گذرون لا ابالی تن پرور که فقط رفیق بازی بلد بود، نه کاری نه پس اندازی، هیچی واسش مهم نبود، اگه این یکی دو - سال حاج عموت ما رو زیر پر و بال خودش نمی گرفت باید کاسه ی چه کنم چه کنم دست می گرفتیم

:و سر بلند کرد و به فلور زل زد که به سمت یخچال حمله ور شده بود و پارچ آب را سر می کشید. صدایش بالا رفت

الهی خبرت برام بیاد، چرا با پارچ آب می خوری؟ حرفهای منو شنیدی یا نه؟ خدایا تو برد پیش خودت ولی تو رو گذاشت برام که - بلای جونم باشی، تو هم لنگه ی همون پدري، فلور این پنبه رو از گوشت بیار بیرون، نمی دارم کاری کنی که ما رو از این خونه بندازن بیرون،

فلور جواب مادرش را نداد. به او چه می گفت؟ می گفت میثم خودش خواهان اوست؟ که دم درآورده و می خواهد به خواستگاری اش بیاید؟ مادرش که حرف او را باور نمی کرد. به جهنم بگذرا هر چه می خواست بشود. دوباره پارچ را سر کشید

.....

میثم داخل اطاقش روی تخت نشسته بود، به گلهای قالی نگاه می کرد و پلک هم نمی زد. خواهرش را زده بود. خواهر بزرگش را. همان خواهری که موقع صحبت کردن حتی به چشمانش هم نگاه نمی کرد، احترامش را نگه می داشت. اما آخر عصبی بود، فلور تحقیرش کرده بود، غرورش را له کرده بود. اصلا سمیه هم مقصر بود، می خواست فلور را کتک بزند. اصلا اگر هاجر و سمیه تصمیمشان همین بود، اگر می خواستند در نهایت زیور را کتک بزنند و به زور از خانه بیرون بیاندازند، دیگر چرا او را قاطی ماجرا کردند؟ چرا او را به فلور نزدیک کردند؟ دیگر نمی توانست از آن دختر دل بکند. اصلا همین سمیه که مقابل پدرش او را با دست نشان داد و گفت سر و وضعش را ببین، مگر خودش نگفته بود مراقب فلور باشد و خودش مسئولیتش را به عهده بگیرد؟ پس دیگر این ادا و اطوارها چه بود؟

آه کشید. انگار زیاده روی کرده بود. نباید خواهرش را کتک می زد. اصلا تقصیر فلور بود، آنقدر او را تحقیر کرد تا خودش به جوش آمد. شاید هم تقصیر خودش بود که مقابل فلور کوتاه می آمد. اما آخر اگر تندی می کرد نمی توانست او را به سمت خودش بکشد. در برزخ نفس گیری دست و پا می زد. سرش روی سینه خم شد به دریدگی تی شرتش زل زد. این دختر چه دستان قدرتمندی داشت. به یقه اش دست کشید و با شنیدن صدای مادرش، گوشه‌هایش تیز شد

دیدنی حاجی؟ دیدنی چه بلایی سرمون اومد؟ خواهر و برادر تو روی هم موندن، این میثم تا الان سرشم جلوی ما بلند نمی کرد. زد - توی گوش خواهرش، حالا ما جواب شوهر سمیه رو چی بدیم؟ فردا حتما میاد در خونه، نکنه میثم روش به دامادش باز بشه؟

:صدای پدرش را هم شنید

پسره ی خیره سر، با اون فلور مارمولک دمخور شده معلوم نیست چه غلطی می کنه.

:میثم ابروهایش را در هم گره کرد. اصلا از این حرف پدرش خوش نیامد. حاج پرویز نفسش را بیرون فرستاد و گفت

سمیه هم تقصیر داره، یک کاره اومده اینجا زن عموشو زده، می دونی زیور می تونه بره ازش شکایت کنه؟ پدرشو در میارن، آخه - این دختره چرا اینقدر بی فکره، باعث شد اون فلور ورپریده هم روش دست بلند کنه

:روچی با دلواپسی گفت

دهن فلور بوی بدی می داد، فکر کنم زهر ماری خورده بود.

:با شنیدن این حرف، میثم آب دهانش را قورت داد. حاج پرویز حیرت زده گفت

ینی چی؟ زهر ماری ینی چی؟ مگه دختر هم زهر ماری می خوره؟-

:و چند لحظه گیج و گنگ به صورت روحی زل زد و یکباره به سمت اطاق میثم سر چرخاند و فریاد زد

میثم، پسر بیا ببینم-

میثم عصبی خودش را به عقب و جلو تکان داد، به زحمت از روی تخت بلند شد. حوصله ی پدرش را نداشت، اصلا حوصله ی جواب پس دادن نداشت. سلانه سلانه به سمت در اطاق رفت، آن را گشود و بین چهار چوب در ایستاد. حاج پرویز با عصبانیت به او زل زد

دلت خنک شد دیگه؟ روی خواهرت دست بلند کردی، کار خوبی کردی، نه؟-

میثم جوابش را نداد. خیره به پدرش زل زد. حاج پرویز از نگاه خیره اش عصبی شد و با غضب گفت

اون چه طرز نگاه کردنه؟ پرسیدم دلت خنک شد سمیه رو زدی؟-

میثم ابروانش را بالا فرستاد

حاجی واسه همین صدا زدی؟ من خسته ام می خوام بخوابم-

حاج پرویز با عصبانیت گفت

خسته ای؟ مگه چه غلطی کردی که خسته ای؟-

و به تی شرت پاره اش اشاره کرد

چرا سر و وضعت اینجوریه؟ فردا جواب شوهر سمیه رو چی میدی؟ حتما پا میشه میاد اینجا، اینا رو از فلور یاد گرفتی؟ دنیا و - آخرتتو داری برای چی حروم می کنی؟ برای دو تا چشم و ابرو؟ بدبخت این دختره دنیای مشکله، خون مادرخودشو کرده تو شیشه، شنیدم امشب زهرماری هم خورده بود، تو اینطوری می خواستی حواستو بهش بدی؟ نکه خودتم خوردی و من خبر ندارم؟ پسر تا چهل روز نجسی، نمازت قبول نیست،

میثم کلافه شد. او که نجسی نخورده بود، فقط فلور را بوسید، فلور نجسی خورده بود. یعنی حالا او هم نجس خوار شده بود؟ خودش را منقبض کرد و از ذهنش گذشت حاجی او را نصیحت می کرد که مفتون چشم و ابروی فلور نشود؟ اصلا مگر فلور زیبا بود؟ مادر فلور زیبا بود و چشم و ابرو داشت، کسی که باید به دنیا و آخرتش می چسبید، پدر شصت و چند ساله ی خودش بود

...بخدا اگه نجسی خورده باشی عاقت می کنم-

میثم به میان حرفش پرید

حاجی بسه دیگه سر منو خوردی،-

حاج پرویز یکه خورد و با دهان نیمه باز به میثم زل زد

هی نجسی خوردی نجسی خوردی، نه نخوردم، بذار ها کنم-

و چند قدم به سمت حاج پرویز رفت و دهان باز کرد

ها-

حاج پرویز با عصبانیت یک قدم عقب رفت. میثم هم خودش را عقب کشید

کو؟ نجسی کو؟ فلور هم نجسی نخورده بود-

و رو به مادرش کرد

مامان اول مطمئن شو بعد گناه مردمو بشور،-

دوباره رو به حاج پرویز کرد

منم دنیا و آخرتمو حروم نمی کنم حاجی، من که مرد زن دار نیستم چشم دنبال بیوه ی کسی باشه-

حاج پرویز وحشت زده شد. نمی دانست چه بگوید. میثم به تی شرتش اشاره زد

اینم خریدم بودم خواستم جرش بدم، مشکلیه؟ با پول خودم خریدم، با همون پولی که شما لطف می کنی بابت حقوق آخر ماه به من - میدی، اصلا خواستم آتیش بزنم به مالم

روحي با نگرانی گفت:

میثم جان،-

میثم حرفش را قطع کرد

آه بسه دیگه، فقط گیر دادین به فلور، تمام شب با من بود کار بدی هم نکرد، آگه فرمایشات تموم شد من برم تو اطاقم-

و منتظر جواب آنها شد و در را به هم کوبید. دستی به میان موهایش کشید و وسط اطاق ایستاد. یکباره نگاهش روی ساعت روی دیوار ثابت ماند. ساعت نزدیک یازده شب بود. یاد نماز مغرب و عشا افتاد. هنوز نماز نخوانده بود. سراسیمه شد، باید نماز می خواند. به سجاده اش زد که روی میز تحریرش بود. باید وضو می گرفت، خواست به سمت در اطاق برود اما مکث کرد. امروز با دختر عمویش به پارتی رفته بود، با او رقصیده بود، او را در آغوش کشیده بود، دهان مستش را بوسیده بود، خواهرش را کتک زده بود و با پدرش هم جر و بحث کرد. دیگر نماز خواندن در این آشفته بازار کجای معادله بود. به سمت میز تحریرش رفت، دستی به سجاده اش کشید. آنرا چند سال پیش از بازار بزرگ خریده بود. مهرش از آن مهرهای پهن بود که قطر اندکی داشت. تسبیحش هم دانه درشت و قهوه ای بود. دعای کمیل و زیارت عاشورا هم لا به لای سجاده اش بود. لبش زیرینش را جلو فرستاد. نه، امشب وقت نماز خواندن نبود. حد اقل امشب نباید رو به قبله می ایستاد. فردا که برای خواندن نماز صبح بیدار می شد، قضای نمازش را هممی خواند. یکباره دلش به درد آمد، تا الان نماز قضا نداشت، نماز قضای مغرب و عشا نداشت. صدای اذان را که می شنید وضو می گرفت و نمازش را با طمانینه می خواند. چشمانش را بست، خوب از فردا دیگر نمازش قضا نمی شد. سر بلند کرد و به سقف اطاق زد

خدایا همین یه دفه-

و از میز تحریرش فاصله گرفت و دوباره به سمت تختش رفت و روی آن نشست. تی شرتش را از تن خارج کرد، نگاهش روی گوشی اش لغزید. همانطور نیمه برهنه گوشی را در دست گرفت، به دنبال اسم فلور دفترچه تلفنش را زیر و رو کرد، روی اسمش مکث کرد، یک لحظه قلبش فشرده شد. فلور را می خواست، به هر قیمتی که شده، باید دلش را به دست می آورد. برایش نوشت:

"دوست دارم فلور"

چند ثانیه به پیامی که نوشته بود خیره شده، دکمه ارسال را فشرد.

فلور در خانه را باز کرد و از لای در سرک کشید و به راه پله ها نگرست. کسی نبود، با عجله در را بست و کفشهایش را به پا کرد، پاهایش را از هم باز کرد و شلوارش را بالا کشید و وارد حیاط شد. نگاهش روی ماشین پارک شده وسط حیاط ثابت ماند. وقتی برای هوایی شدن نداشت. از دیشب که اس ام اس میثم را دید، ترسیده بود. بعید نبود پسرک بی فکر، اوضاع را از این هم خراب تر کند. تصمیم گرفت دیگر با او رو در رو نشود. اصلا تا چند وقت آسه می رفت و آسه می آمد تا آنها از آسیاب بیوفتند. اصلا گور پدر پارتی هم کرده، یکی دو هفته سرش را پایین می انداخت و کاری به کار کسی نداشت. و با این فکر به قدمهایش سرعت بخشید و به سمت در حیاط رفت. هنوز به چند قدمی در حیاط نرسیده بود، که با دیدن میثم که از پشت یکی از درختها بیرون پرید و مقابلش ظاهر شد، قالب تهی کرد. وحشت زده به او خیره شد. ساعت هفت و نیم صبح اینجا کمین کرده بود تا او را ببیند؟ سر چرخاند و به پشت سرش زد، کسی داخل حیاط نبود، فاصله اش از ساختمان خیلی زیاد بود. دستی به صورتش کشید و سعی کرد بی توجه به میثم از کنارش بگذرد. میثم مجال نداد، دوباره پرید و اینبار راهش را سد کرد

سلام فلور-

فلور آب دهانش را قورت داد

علیک-

میثم سرپایش را از نظر گذراند، مانند اش دقیقا روی شکمش انگار برایش تنگ بود، بلوز صورتی اش از زیر مانتو اش دیده می شد. میثم لبخند زد

دیشب زن عمو بهت حرفی زد؟-

فلور به آرامی به سمت در حیاط حرکت کرد

نه، چیزی نگفت-

میثم به موازاتش عقب عقب رفت

خودت که دیشب نترسیدی؟-

فلور باز هم اب دهانش را قورت داد

نه نترسیدم-

و با خودش فکر کرد یعنی مادرش راست می گفت که همین سقفی که بالای سرشان بود از دست می دادند؟ آن وقت آواره ی کوچه و خیابان می شدند؟ او که هنوز مخ بابک را نزده بود، بابک از او خاستگاری نکرده بود. اصلا دوست نداشت از اینجا مانده و از آنجا رانده شود. شاید هم حق با مادرش بود و نباید گزک به دست دختر عموهایش می داد. اما آخر میثم ساعت هفت و نیم صبح آمده بود .. انتهای باغ راهش را سد کرده بود تا بپرسد دیشب ترسیده یا نه؟ آن هم با آن اس ام اس عجیب و غریب آخر شب

باید همین حالا می رفت و بی مقدمه به سمت در حیاط دوید. میثم انگار دستش را خوانده بود، او هم همزمان دوید و زودتر از فلور به در رسید و به آن تکیه زد. فلور با قیافه ی وا رفته به میثم زل زد و در حالیکه نفس نفس می زد، گفت

برو کنار-

میثم هم به نفس نفس افتاده بود، بریده بریده گفت

دیشب... اس ام اس... دستت رسید؟-

فلور خیره به میثم زل زد. نه، انگار این پسر حالا حالاها نمی خواست دست از سرش بردارد. عصبی شد

نه، چیزی به دست من نرسید-

میثم لبخند زد

دروغ نگو فلور، می دونم که به دستت رسیده-

فلور دستش را به کمر زد

اصلا رسید، خوب شد؟ برو کنار باید برم مدرسه، دیرم شده-

میثم به ساعتش نگاه کرد

دیرت نشده، ساعت هفت و نیمه، تا مدرسه ات ده دقیقه راهه، یه ذره با من حرف بزن-

فلور کم کم در قالب آن دختر پرخاشجو فرو می رفت، دوست داشت به سراغ مادرش برود و او را به اینجا بیاورد و نشانش دهد که میثم خودش پا پی اوست، که او برایش نقشه نکشیده، اصلا هم خیال ندارد زیر پایش بنشیند. پایش را به زمین کوبید:

با تو حرفی ندارم-

:و یک قدم به سمتش رفت

می خوام برم-

:میثم ابرو در هم کشید

حرفای منو گوش کن بعد برو، من دیشب به مادرم و حاجی بابا گفتم تو مشروب نخوردی، فهمیده بودن، ولی من هواتو نگه داشتم-

:فلور شانه بالا انداخت

زحمت کشیدی، مادر من که اصلا نفهمید-

:و به خودش جرات داد دستش را دراز کرد و به پیراهن میثم چسبید و آن را کشید

برو اونور-

حس خوبی در دل میثم نشست. فلور دوباره به او دست زده بود. اصلا شاید اگر کمی پیشروی می کرد، می توانست راهی به دلش باز کند، این دختر از آهن که نبود. دستش را از پشت کمرش بیرون کشید و به کمر فلور چسبید. فلور یکه خورد

گفتم می خوام برم-

:میثم پهلوهایش را فشرد

جواب اس ام اس دیشب من چیه؟-

:و یکی از دستانش از پهلو فلور شل شد و به بازویش چسبید، فلور پیچ و تاب خورد

آه ولم کن، سر صبح اومدی جلوی منو گرفتی چی بشه؟ خواهر عزیزت کجاست بیاد داداششو ببینه؟ دیشب می خواست منو بزنه، - فکر می کنی چلاق بودم؟ همچنین می زدمش دهن مهنشو سرویس می کردم

:و دوباره خودش را تکان داد

ولم کن می گم-

:میثم کلافه شد

من خودم حقشو گذاشتم کف دستش دیدی که، به خاطر تو زدمش-

:و آه کشید

تا حالا از این کارا نکرده بودم-

:فلور با بدجنسی گفت

تا حالا خیلی کارا نکرده بودی، به قول خودت دست دختر هم نگرفته بودی، اما یه نگاه به من بنداز، دیگه نزدیکه بغلم کنی-

و انگار حقیقت همین بود که میثم دلش می خواست فلور را در اغوش بگیرد. همه ی آن حس های ممنوعه که این همه سال کنترلشان کرده بود، یکباره سر برآورده بودند و به او مجال نفس کشیدن هم نمی دادند. اصلا دوست داشت فلور را به خودش بچسباند، سرش را روی سینه اش بگذارد و به موهایش دست بکشد، لب*هایش را بارها و بارها بیوسد. گونه اش را به گونه ی او بچسباند. و با این فکر ضربان قلبش شدت گرفت:

فلور، ندیدی دیشب سمیه رو زدم، ده سال ازم بزرگتره ولی زدمش، اینا برات مهم نیست؟

فلور با عصبانیت گفت:

نه مهم نیست.

و باز هم تقلا کرد تا از حصار دستانش رها شود، اما نتوانست، سرش را خم کرد تا دست میثم را گاز بگیرد، میثم به خنده افتاد و دستش را پس کشید و با ملایمت گفت:

می خواهی گاز بگیری؟ دختره ی هاپو،-

و با دیدن تلاش فلور برای گاز رفتن، حال و بی حال شد و دستش را دور کمر پت و پهنش حلقه کرد. فلور سر سام گرفت. همین حالا مادرش و یا عمو پرویزش سر می رسیدند، ان وقت با دیدنشون در این وضعیت او را مقصر می دانستند، بعد بی خانمان می شدند. و حس سر کشی اش برگشت، اصلا به جهنم که او را مقصر می دانستند، میثم و پدرش و حتی مادر خودش برایش مهم نبودند. با پاهایش لگد زد:

ولم کن، نگفتم تو عقده ی دختر داری؟-

میثم دستی به موهای بیرون آمده از زیر مقنعه ی فلور کشید. از ذهنش گذشت اگر پشت چشمانش را هم می بوسید، اتفاقی نمی افتاد. همان چشمان گردی که از زور بی خوابی، سرخ رنگ بود. فلور همچنان تقلا می کرد و فحش می داد:

ببین منو گامبالو، فکر نکن من کشته مرده ات هستم، اصلا تو نمی ترسی الان حاج بابا جوننت باید من و تو رو ببینه، آه خفه شدم - بابا، ولم کن منو، با اون شکم بشکه ای بغلم کردی

میثم باز هم دستی به سر فلور کشید، با خودش فکر کرد اگر پیشانی اش را هم می بوسید خوب بود. پس هم چشمانش را می بوسید و هم پیشانی اش را. و با این فکر سرش را کج کرد. فلور چقدر در نظرش با نمک شده بود. میان غر غرها و تقلاهای فلور، به آرامی گفت:

فلوری ببوسمت؟-

فلور دیوانه شد، سعی کرد صدایش بالا نرود، با نفرت گفت:

من حاضرم صد بار سگو ببوسم ولی تو رو نبوسم، ولم کن.

و با لحن سوزاننده ای گفت:

هنوز که مته بچه گداهایی، اصلا می دونی چیه؟ جریزه نداری،-

میثم پنچر شد. آه کشید. فلور خودش را از بین دستان شل شده اش خلاص کرد و یک قدم عقب رفت. میثم با قیافه ی آویزان گفت:

چرا اینقدر تحقیرم می کنی؟ فکر می کنی آدمی مثل من عاشق نمیشه؟-

فلور پورخند زد:

من نگفتم عاشق نمیشه، ولی کسی عاشق تو نمیشه، تو بی بخاری، غیرت نداری، شل و ولی، لفظ قلم حرف می زنی، به پسر باید - قوی باشه، سخت گیر باشه، وقتی به نگاه میندازه طرف حساب کار دستش بیاد، من از این جور پسرای میم به تو خوشم نمیاد

میمم با ناراحتی گفت:

اون بابک از این کارا بلده؟-

فلور یک قدم به سمت میم رفت و بی هوا از مقابل در هلتش داد:

آره بلده، تو فقط فکر دست زدن به دخترایی-

میمم با ناامیدی به فلور زل زد، چطور باید به او می فهماند که فکر دست زدن به او نیست، فقط وقتی او را می دید، هیجان زده می شد.

به نظر من تو باید بری چند تا دوست دختر بگیری تا خودتو آرام کنی، دیگه هم نیا اول صبحی منتظر من نمون-

فلور این دوست داشتن منو می رسونه-

فلور سر تکان داد:

آره، فکر کردی من مثه مادرم احمقم که برم سمت مردی که نماز می خونه و تسبیح می زنه؟-

و در حیط را باز کرد، میم آخرین تلاشش را کرد:

من دیشب نماز نخوندم-

و با این حرفی که از دهانش خارج شد، پشت سرش تیر کشید. نماز نخوانده بود، صبح هم خواب ماند، برای نماز صبح هم بیدار نشد. تا نزدیک سپیده دم روی تختش این پهلو و آن پهلو شد، می خواست سر ساعت هفت از خواب بیدار شود و منتظر فلور بماند. نماز مغرب و عشا را نخواند، نماز صبحش را نخواند.

فلور پوزخند زد:

زحمت کشیدی-

میمم سعی کرد عذاب وجدانی که نزدیک بود خفه اش کند پس بزند، به دنبال فلور وارد کوچه شد:

خب دیگه باید چی کار کنم؟ ببین دیگه مقدس مآبی در نمیارم-

فلور جوابش را نداد، میم سماجت کرد:

فلور با تو ام-

فلور سر چرخاند:

من چه می دونم چی کار کنی، برو با دخترا دوست شو یه ذره اداب معاشرت یاد بگیر، اینقدرم واسه من نقش پسرای خوبو بازی - نکن،

میمم با نگرانی گفت:

اگه این کارو کنم، میای سمتم-

فلور باز هم پوزخند زد، با تمسخر گفت

تو عرضه تو نشون بده منم به فکری می کنم-

.....

پسره مته گاو، اصلا نگام نکرد، می دونی یقه ی لباسم تا کجا باز بود، اصلا محلم نکرد، همش به سره گفت فلور کو فلور کو، می -- خواستم بگم فلور سر قبر باباشه، اخرشم اومد دنبالت ورت داشت برد

فلور با بی حوصلگی به صحبتهای نسیم گوش می کرد. فکرش درگیر بابک بود، می خواست از زیر زبانش بکشد بابک در چه حال و روزی بود؟

:به میان حرفش پرید

از بابک بگو-

ندیدمش بابا، چه می دونم چه غلطی می کنه-

:و خمیازه کشید

این پسر عمو ت خیلی خره، چرا به من پا نمیده؟-

:فلور با دیدن خمیازه نسیم، به خمیازه افتاند

از بسمغزه-

:نسیم خندید

چه دهن خرابی داری تو-

:فلور دستش را دراز کرد و مقنعه اش را کشید

چرت نگو بابا-

:و از روی سکوی کنج حیاط بلند شد و شلوارش را تکاند

تو بلد نبودی رامش کنی، من آگه هیکل تو رو داشتم کل شهرو دنبال خودم راه مینداختم-

:نسیم با حرص گفت

وسط مهمونی که جای این کارا نیست، تازه اونم با دو دغه دیدن، من آگه شماره شو داشتم در عرض یه هفته خر خودم می شد، - شمارشو بده ببین چه کولاکی به پا می کنم

با شنیدن این حرف، چشمان فلور برق زد. یعنی ممکن بود نسیم بتواند به حرفش عمل کند و میثم را به سمت خودش بکشاند تا اینقدر وسط نقشه هایش بلوا به پا نکند؟

:چشمانش را ریز کرد

راست میگی یا خالی می بندی؟-

راست میگم، دروغم چیه، شمارشو بده و وایستا نگاه کن-

فلور گوشه اش را از جیبش بیرون کشید، نگاهی به چشمان مشتاق نسیم انداخت، فکری از ذهنش گذشت. نگاهش مودبانه شد، گوشه اش را دوباره در جیبش گذاشت، نسیم با ناراحتی گفت:

شماره شو بده خوب-

فلور ابرو بالا انداخت

باید توی دو تا بطری اب معدنی برام بنزین بریزی و بیاری-

نسیم جا خورد

چی؟-

همینی که شنیدی، هر وقت آوردی شماره میدم،-

بنزین از کجا بیارم مسخره؟-

فلور شانه بالا انداخت

چه می دونم، یه فکری بکن وگرنه شماره بی شماره-

نسیم با حرص جواب داد

خیل خوب شماره بده برات فردا میارم-

فلور چشمانش را درشت کرد

اگه نیاری همه ی وزنمو میندازم رو سرت، دهننتو صاف می کنم-

نسیم سرش را خم کرد

خفه شمارشو بده-

فلور دوباره گوشه اش را بیرون کشید

خیل خوب بنویس، فقط یه کاری کن بیاد سمت تو، اصلا یه کاری کن از این خدا پیغمبر فاصله بگیره کمتر واسه من رستم دستان - بشه

حاج پرویز با ناراحتی به کبودی صورت زیور، زل زده بود. زیور از مقابل چهار چوب در تکان نمی خورد. حاج پرویز به آرامی گفت:

زیور برو کنار بذار پیام تو-

زیور قیافه ی نگرانی به خود گرفت

وای حاجی کجا بیای؟ می خوام دوباره دخترات یه بادمجون زیر این یکی چشمم بکارن؟-

حاج پرویز لبه‌ایش را روی هم فشرد و سری به نشانه‌ی درماندگی تکان داد. زیور به خودش فشار آورد و بالاخره اشک دور چشمش حلقه زد:

حاجی می‌دونستم دخترهات میان اینجا و کتکم می‌زنن، می‌دونستم شما از پشون بر نمی‌ای، اصلا چرا باید رو در روشن بمونی، - به خاطر کی؟ این زیور مادر مرده؟ من که مهم نیستم حاجی، اصلا من که یادگارِ برادرِ خدا بیمارزتون نیستم

:و پر چادرش را روی صورتش کشید و هق هق کرد

حاجی یادتونه گفتین صیغه بشیم؟ گفتم اینا میان کتکم می‌زنن؟ هنوز نه به داره نه به باره ببینین چه بلایی سرم آوردن؟-

و یکبارہ دستش را از روی صورتش کنار کشید، پر چادرش را عقب زد و یقه‌ی بلوزش را پایین کشید و به خراشیدگی روی جنابک سینه‌اش اشاره زد:

ببین حاجی-

نگاه حاج پرویز روی پوست سفید زیور ثابت ماند که خراشیدگی نه چندان عمیقی روی آن به چشم می‌خورد. اصلا به خراشیدگی نگاه هم نکرد، با چشمان گشاد شده به پوست تن زیور زل زده بود. به سختی پلک زد و دستی به پشت گردنش کشید. زیور با اطمینان از اینکه حاج پرویز را حالی به حالی کرده، با چادرش تنه‌اش را پوشاند:

حاجی من تصمیمو گرفتم، از اینجا میرم، فقط یکی دو ماهی به من وقت بدین که به جایی رو پیدا کنم-

:حاج پرویز شوکه شد

می‌خوای بری؟ کجا؟-

:زیور دوباره به گریه افتاد

حاجی می‌رم به جایی که نگران نباشم برادرزاده‌های شوهر خدا بیمارزم سر برسند و منو کتک بزنند-

:حاج پرویز آب دهانش را قورت داد

آخه با کدوم پول، با کدوم کار؟-

:زیور آه کشید

خدای منم بزرگه حاجی، سمیه رو به همون خدای بالا سرمون واگذار کردم، به خاطر گل روی شما ازش شکایت نمی‌کنم، می‌دونین دیه‌ی این لب ترکیده و این بادمجون زیر چشم چقدره؟ ولی من حرمت نون و نمکی که با شما خوردم نگه می‌دارم

.حاج پرویز اما صحبت‌های زیور را نمی‌شنید، نگران این بود که زیور برود. اصلا کجا برود، نه اجازه نمی‌داد

زیور، فکر رفتن از سرت بیرون کن-

:صدای زیور اوج گرفت

پس بمونم کتک بخورم؟-

:حاج پرویز با نگرانی سر بلند کرد و به راه پله خیره شد. نگران سر رسیدن روحی بود. با دستپاچگی گفت

زیور برو تو بذار بیام داخل حرف بزنیم-

زیور مقاومت کرد

نه حاجی نیا داخل، ارواح خاک بهروز نیا تو، بخدا جون کتک خوردن ندارم-

و چادرش را شل کرد و دسته ای از موهای سیاهش از زیر چادر نمایان شد. حاج پرویز پشت سر هم نفس عمیق کشید. زیور برایش خیلی لوند و دلربا بود. پشت سر هم پلک زد

زیور تو بگو من چی کار کنم-

زیور با ناامیدی سر بلند کرد و به حاج پرویز خیره شد. نه، انگار آبی از این پیرمرد گرم نمی شد. باید کوشش می کرد

برین سر زندگیتون حاجی، برین پیش روحی خانوم و دختراتون، والله من هم دختر بابام بودم، تا وقتی زنده بود جرات نداشتم بهش - بگم بابا چرا این کارو کردی اون کارو کردی، اینقدر که خدا بیامرز جذبیه داشت، یه نگاه به من و خواهر و برادر ام مینداخت حساب... کار دستم میومد، شما برین با خونواد

حاج پرویز حرف زیور را قطع کرد

ینی چی زیور؟ ینی می گی من جذبه ندارم؟ کی این حرفو زده؟ سمیه و هاجر کی ان؟ هر دو تا رو می فرستم سینه ی قبرستون-

زیور چیزی نگفت و سرش را به معنی پوزخند چند بار پشت سر هم تکان داد. حاج پرویز رنگ به رنگ شد، توقع نداشت زیور او را مسخره کند، ابروهای سفید و پریشان در هم گره خورد

زیور؟ ینی من عرضه ندارم از پس دو تا الف بچه بر بیام؟ به دخترای من چه ربطی داره؟ خودم همه چیزو درست می کنم، اول - صیغه می کنیم چند ماه بعد هم عقد دائم

زیور در دل پوزخند زد. حاج پرویز مگر خوابش را می دید که به وصالش برسد و بعد از او دل زده شود. این جماعت حاجی بازاری را خوب می شناخت، شوهرش هم بازاری بود، خیر سرش حاجی هم بود، اما یکی یکی هر آنچه داشت از دست داد. رفیق باز شد و بعد زن باز شد، آنقدر برای این زن و آن زن خرج کرد که دیگر چیزی برایش باقی نماند. فقط بدهی بالا آورد و اول حجره اش را فروخت و بعد خانه اش را هم از دست داد. هر دو برادر فقط اسم حاجی ها را خراب کرده بودند. هیچ کدام حاجی واقعی نبودند. اصلا برای او چه فرقی می کرد، او به فکر خودش بود و بچه هایش. سققی می خواست برای خودش. نه اینکه نگران باشد: نکند هر لحظه کسی سر برسد و او را آواره ی این خانه و آن خانه کند. به میان حرف حاج پرویز دوید

حاجی من مخالف صیغه هستم، شما خودتم می دونی، برین فکراتو نو بکنین، اگر به نتیجه رسیدین بیاین-

و دوباره پر چادرش را جا به جا کرد و به آرامی گفت

با اجازه-

و در را بست

.....

میثم به لبه ی میز تکیه زده بود و به نقطه ای خیالی در فضا نگاه می کرد. فلور گفته بود خودش را عوض کند و آن وقت او به سمتش کشیده می شد. اصلا باید چه خاکی بر سرش می کرد؟ او چه فرقی با دیگران داشت مگر؟ و یادش آمد فلور گفته بود از پسری خوشش می آید که خوش تیپ باشد و سختگیر. خوب منظورش از سختگیری چه بود؟ هر از گاهی قدرتش را برایش به نمایش می گذاشت؟ اما آخر دلش نمی آمد ادیتش کند. مثلا چه کار می کرد؟ مچ دستش را می پیچاند و زیر گوشش می کوبید؟

آقا این ماست خوری هایی که پشت ویتترین گذاشتین چند؟-

میثم از افکارش کنده شد و رو به زن چادری که بین چهار چوب در ایستاده بود، گفت:

بله؟-

زن دوباره سوالش را تکرار کرد، میثم از میز فاصله گرفت و به سمت ویتترین رفت:

کدوم مد نظرتونه؟-

زن به ماست خوری ها اشاره کرد. میثم گلویش را صاف کرد:

قابلی نداره، شش تا برای شما در میاد سی و پنج تومن-

گرونه-

شما بیسندید، تخفیف می دم-

و برای چند لحظه از خودش بیزار شد که بعد از این همه سال درس خواندن، داخل حجره ایستاده بود و برای سه چهار تومن بالا و پایین با این و آن چانه می زد. زن نیم نگاهی به ماست خوری ها انداخت:

باشه، دوباره بر می گردم-

میثم چیزی نگفت. زن چادری که رفت، دو انگشت شصت و اشاره اش را روی چشمانش گذاشت، چشمانش از بی خوابی شب گذشته می سوخت. دوباره به یاد نمازهای نخوانده اش افتاد. با یادآوری آن، کلافه شد. او و نماز قضا داشتن؟ از محالات بود. نفسش را بیرون فرستاد.

سلام قلدر-

با شنیدن صدای احمد شوهر سمیه، نفسش را حبس کرد. می دانست چرا اینجا آمده، آمده بود برای کتک زدن زنش او را باز خواست کند. حالا که خوب فکر می کرد می دید، کار خوبی هم نکرد که خواهرش را زده بود. خجالت می کشید به شوهر سمیه نگاه کند. دستش را از روی چشمانش پایین کشید و زیر لب سلام گفت. احمد با اخمهای گره کرده وارد مغازه شد و در چند قدمی اش ایستاد. میثم به کفشهای مردانه اش زل زد. اخمهایش نا خودآگاه در هم شده بود. احمد دستش را به کمر زد:

شنیدم دیشب کولاک به پا کردی، خواستی بگی آره منم هستم، منم آدمم، منم زور بازو دارم، بلدم دست رو زن جماعت بلند کنم-

میثم شرمنده شد. همیشه برای داماد بزرگش احترام قائل بود. حالا نمی دانست در جوابش چه بگوید. راست می گفت، دستش را روی زن بلند کرده بود که چه شود؟ آن هم چه کسی، خواهر بزرگترش.

لبهائیش را روی هم فشرد و با شرمندگی گفت:

خودمم نفهمیدم چی شد-

صدای احمد بالا رفت:

نبایدم می فهمیدی، فلور کنارت بود، حواست پرت بود، اصلا تو این دنیا نبودی، اصلا وقتی فلور بیشت باشه تو چیزی هم می فهمی؟ - همه چیزت شده فلور، البته ازون مادر بعید نیست این جور دختر پس بندازه، امروز که واسه خاطر فلور دست روی خواهرت بلند می کنی، حتما فردا پدر و مادرتو میندازی بیرون، بعد میری دختره رو میاری توی خونه شون که سروری کنه و به ریش نداشته ات هم بخنده

چشمان میثم گشاد شد. احمد در مورد فلورش می گفت. آن هم اینقدر تند و تیز، اینقدر صریح؟ امروز صبح فلور به او چه گفته بود؟ گفته بود جر بزه ندارد. انگار راست می گفت، اگر جر بزه داشت که دامادش نمی آمد مقابلش نمی ایستاد و به دختری که دوستش داشت بد و بیراه نمی گفت. پس برای همین بود که فلور به او پا نمی داد. چشمانش گشاد تر شد. پا نمی داد؟ این جمله ای بود که فلور بر زبان آورده بود، از او یاد گرفته بود. سرش را تکان داد، اصلا جمله ی هر کسی که بود، مهم همین حالا بود که احمد رو در رویش به فلورش تهمت می زد. خشم در دلش نشست. اصلا همین احمد که اینقدر برایش از زور بازو می گفت چرا به زنش هیچ چیز نمی گفت که دیشب آمده بود خانه شان و زن عمویش را کتک زده بود؟

بیکباره سر بلند کرد و با غضب به احمد زد

منظورت چیه؟-

احمد جا خورد. برای چند لحظه نتوانست چیزی بگوید. میثم و بی احترامی؟ تند و بی ادبی؟

دهان باز کرد تا چیزی بگوید که میثم امان نداد

واسه چی در مورد چیزی که نمی دونی اظهار نظر می کنی؟ زنت دیشب اومد زن عمو زیور زد، بهش گفتمت کارش بد بود یا سر -
پا موندی تشویقش کردی؟

احمد خودش را جمع و جور کرد و با عصبانیت گفت

بچه کی به تو رو داده؟ دو تا پشت لب سبز شد فکر کردی چه خبره؟ اونیه که دیشب زدی زن منه، فکر کردی پشت بازو داری -
دیگه می تونی خودی نشون بدی؟ من این همه سال باهات زندگی کردم تا حالا بهش تو نگفتم، به خاطر یه دختری که معلومه چه حال و روزی داره خواهرتو زدی؟

میثم اما به سیم آخر زده بود، چرا هر کس از راه می رسید چیزی به فلور می گفت؟

جر بزه نداری، غیرت نداری، زنت سر تو سواره-

احمد لال شد. حدقه ی چشمش این سو و آن سو رفت. چه کسی به او می گفت بی غیرت؟ پسری که حد اقل پانزده سال از او کوچکتر بود؟ رگ گردنش بیرون زد

چقدر عوضی شدی میثم،-

میثم انگشتش را به نشانه ی تهدید بالا برد

بفهم چی میگم حاج احمد، حرفهای چندش تحویل من نده،-

احمد مات و مبهوت شد. در جواب گستاخی های میثم باید چه می گفت؟

زنتو زدم چون حقش بود، پاشده اومده خونه ی ما داد و هوار کرده، کسی که شوهر کرده رفته سر زندگیش که نباید گه خوری خونه -
ی پدریشو بکنه

حاج احمد دهان باز کرد

میثم؟-

چیه بابا میثم میثم راه انداختین؟ دیشب زن عمو رو به قصد کشت زده بود، اگه ازش شکایت می کرد الان جای چرت و پرت گویی -
از من، باید تو کلانتری برات سند می داشتی و زیر پای زن عمو میوفتادی که رضایت بده، پس نیا اینجا واسه من رو منبر نرو،
مقدس مآبی تم گل نکنه

احمد یکبارہ از شوک بیرون آمد. انگار باید این پسرک بی ادب را تنبیه می کرد، هر چه مدارا کرده بود فایده نداشت. باید یکی زیر گوشش می خواباند تا حساب کار دستش می آمد. به هر حال سیلی که به زنش زده بود، بدهکار بود. به سمت پرید و دستش را عقب برد و همزمان گفت:

تو چی میگی واسه خودت دور برداشتی؟ چه آدم بیخودی شدی.

میثم اما پیش بینی کرده بود، احتمال می داد حاج احمد بخواد دست رویش بلند کند. جا خالی داد و به بازوی احمد چسبید. او که دیگر حاجی بابایش نبود که ملاحظه اش را بکند، اصلا او که بود؟ داماد عتیقه ی خانواده که فقط بلد بود خود شیرینی کند و هر جا اسم وام قرض الحسنه و جهیزیه عروس می آمد برای اینکه خودی نشان دهد، سرک بکشد. احمد را به عقب هل داد:

چیہ حاج احمد، انگاری شما هوا برت داشته که می تونی روی من دست بلند کنی؟

و او را به سمت در حجره هل داد:

برو بیرون از مغازه ی من،

حاج احمد باور نمی کرد. پسرک می خواست او را از مغازه بیرون بیاندازد. تقلا کرد تا بازویش را از پنجه های میثم بیرون بکشد، میثم پوزخند زد:

حاجی اول هیكلو ببین، بعد دست و پا بزن،

و دوباره هلش داد و اینبار رهایش کرد. حاج احمد از در حجره بیرون رفت و صدایش را بالا برد:

بد می بینی میثم، باورم نمیشه اینقدر بی وجدان شده باشی، دیگه برادر زنی به اسم تو ندارم، چوب کاراتو می خوری.

میثم سری تکان داد:

باشه احمد آقا، هر وقت قراره چوب کارامو بخورم بیا سراغم تماشا کن دلت خنک بشه.

و باز هم انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

به زنت بگو یه بار دیگه ببینمش اومده خونه ی حاجی بابا گرد و خاک به پا کرده، جفت پاهاشو قلم می کنم.

احمد لبهایش را به هم فشرد. تحملش به پایان رسید. دوباره به سمت در حجره آمد، می خواست به سمت میثم حمله کند. حاج بایرامی یکی از حجره داران که از حجره اش بیرون آمده بود، به سمتش رفت و بازویش را گرفت:

حاجی چی شده؟ خوبیت نداره تو بازار.

حاج احمد به حاج بایرامی زل زد. چشم از او گرفت و به میثم خیره شد که دست به کمر بین چهار چوب ایستاده بود. زیر لب "لا اله الا الله" گفت و دستش را بیرون کشید و چرخید و رفت

.....

فلور سرش را کنار سر نسیم برد، نسیم خودش را عقب کشید:

آه، هنوز که جواب نداده، چرا اومدی تو بغل من؟

فلور اخم کرد:

خوب حالا، خروس جنگی شدی، ببین منو، به جوری باهات حرف می زنی که شرش از سرم کم بشه بیاد سمت تو، فهمیدی احمق -
جونم؟

نسیم خواست جواب دندان شکنی به فلور بدهد که تماس وصل شد و صدای میثم درون گوشی پیچید

بله؟-

نسیم با ابرو به گوشی اشاره زد و با لحن پر عشوهِ ای گفت

الو، آقا میثم؟-

فلور به سمتش پرید و گوشش را به گوشی چسباند. میثم با تردید گفت

خودمم شما؟-

نسیم لبخند زد

شناختین؟-

برای چند لحظه صدایی از آن سو به گوش نرسید. فلور انگشتش را به پهلوئی نسیم فرو برد و به آرامی گفت

حرف بزن دیگه

نسیم با دستش او را هل داد و گفت

الو هستین؟-

میثم با بی حوصلگی گفت

شما کی هستی خانوم؟-

نسیم خندید

اوووه، چه عصبی، من نسیم دوست فلور-

میثم در ذهنش جستجو کرد، نسیم دوست فلور؟ یادش آمد، همان دخترکِ جلفِ داخل مهمانی. اخمهایش در هم شد

شماره ی منو از کجا پیدا کردین؟-

پس شناختی-

گفتم شماره ی منو از کجا گیر آوردین؟-

فلور دستش را به سمت مقنعه ی نسیم دراز کرد و آنرا در مشت گرفت و به سمت خود کشید، نسیم هول شد و سعی کرد جیغ نکشد،
فلور نگاه تهدید آمیزی حواله اش کرد. نسیم خودش را عقب کشید و با تته پته گفت

از...گوشی،گوشی فلور برداشتم-

که چی بشه خانوم؟-

نسیم خودش را نباخت

خواستم با شما حرف بزنم-

میثم با لحن جدی گفت

من چه حرفی با شما دارم؟-

فلور از این جفتک پرانی های میثم عصبی شد. پسرک رام نمی شد انگار. خودش را عقب کشید و چشمانش را مالش داد، نگاهش روی دختر جوانی ثابت ماند که از در کوچک مدرسه، وارد شده بود. بی اعتنا به او رو به نسیم گفت:

یه گهی بخور دیگه، لاس نزن باهات، یه قراری باهات بذار-

نسیم پشت چشمی نازک کرد

می خوام شما رو ببینم-

میثم گر گرفت

به چه مناسبت خانوم؟-

نسیم پوف عمیقی کشید

شما چقدر عصبانی هستین، نمی خواین منو ببینین؟-

نخیر-

نسیم چشمانش را در کاسه چرخاند و دل به دریا زد

در مورد فلور یه حرفی دارم-

فلور با اخم به نسیم زل زد. میثم با کنجکاوای پرسید

چه حرفی؟-

بیاین سر قرار به شما میگم-

همین الان بگین-

نه الان نمیشه، من تو مدرسه هستم ممکنه کسی ببینه با موبایل حرف می زنم-

خوب بعد از مدرسه صحبت کنین-

شارژ باتری موبایلم داره تموم میشه، فردا بیاین همون کافی شاپی که اون دقه با فلور اومدین، بهتون می گم-

فلور با عصبانیت چشم از نسیم گرفت و دوباره به آن دختر جوان زل زد که این بار به آنها نزدیک تر شده بود. خیلی بزرگتر از آنها به نظر می رسید. شاید بالای بیست و پنج سال سن داشت. نسیم رد نگاه فلور را گرفت و به آن دختر جوان زل زد، تند و سریع ادامه داد:

ساعت شش بیاین، من بعد از کلاس نقاشی میام اونجا.

میثم با بی قراری گفت

چی شده خانوم؟ الان به من بگین، اگه سر کاری باشه خیلی عصبی میشما.

نسیم یکی از ابروانش را بالا برد

اوه، چه بد اخلاق، در مورد فلور و بابکه، بیاین خودتون می فهمین.

فلور با عصبانیت خم شد تا مانتوی نسیم را در دست بگیرد، نسیم متوجه شد و خود را عقب کشید. دختر جوان به چند قدمی شان رسید:

بچه ها ببخشید.

فلور جوابش را نداد. نسیم دوباره تکرار کرد

فردا شش منتظرتونم، مراقب خودتون باشین، فعلا.

و تماس را قطع کرد. فلور صدایش را بالا برد

گراز کوهی، واسه چی گفتی در مورد من می خوام حرف بزنی؟

نسیم پشت چشمی نازک کرد

نه که می گفتم بیا در مورد خودمون حرف برنیم با سر میومد، واسه همون.

فلور از روی سکو جهش کرد و بالای سر نسیم ایستاد

الان فردا بهش چی میگی؟ حتما در مورد من و بابک؟

صدای دختر جوان را شنیدند

بچه ها به لحظه

فلور با عصبانیت سر چرخاند

بعله خانوم؟

دختر جوان با احتیاط پرسید

ببخشید، من اومدم توی مدرسه ی...دیگه؟

فلور سر سری جواب داد

بعله مدرسه است، پس نه، اومدین سینما.

دختر جوان حیرت زده شد، به آرامی گفت

خوب من الان می خوام برم پیش خانوم مدیر، بنی الان پشت ساختمونیم؟ در دیگه هم داره؟

فلور کلافه شد

وای کلافه شدم، از این پشت برین می رسین به اون ور حیاط-

:و با دست به مسیری اشاره زد. دختر جوان بلافاصله تشکر کرد و رفت. فلور با عصبانیت رو به نسیم ادامه داد

عوضی چرا از من مایه گذاشتی؟-

:نسیم عصبانی شد

آه خفه شو دیگه، پس از ننه جونم مایه می داشتم؟ کره خر داشت رم می کرد، مجبور بودم از تو مایه بذارم که بیاد، حالا واستا بین -
چه جوری فینتله پیچ میشه، همچین خر خودم بشه که نفهمه کی گاو شده

و قهقهه زد و نگاهش روی دختر جوان ثابت ماند که با شنیدن حرفهای عجیب و غریبشان، سرش را به سمتشان چرخانده بود. زیر لب گفت:

اونو ببین-

:فلور سر چرخاند و با دیدن نگاه خیره ی دختر جوان، فریاد زد

چی؟ نگاه داره؟ قورباغه چند تا پا داره؟ در خونه تون گدا داره؟-

...دختر جوان سر چرخاند و قدمهای تند تر شد

:فلور یک دستش را به بینی اش چسباند و با دست دیگر برای بابک پیام نوشت

"می تونم باهات حرف بزنم؟"

سرش گیج رفت، چشمانش را باز و بسته کرد. کف دستش را روی استخوان بینی اش گذاشت و پیام را ارسال کرد. از طبقه ی بالا
صدای فریاد عمویش را شنید، گوش هایش را تیز کرد، صدایش واضح بود

مرتیکه چی بهش گفتی؟ انداختیش بیرون؟ مگه اونجا مال تو بود؟-

:با شنیدن صدای فریاد میثم، چشم از گوشی اش گرفت و به سقف بتنی خانه زل زد

حاجی من اعصاب ندارم، می خوام برم نماز بخونم-

اون نماز بزنه تو کمرت پسر، تو چرا اینجوری شدی؟ چرا وحشی شدی؟-

فلور از روی تخت بلند شد و به سمت در اطاق رفت و آن را گشود، متوجه ی مادرش شد که در ورودی را باز کرده بود و به راه پله
ها سرک می کشید. صدای عربده ی حاج عمویش را شنید

من قلبم می گیره میوفتم گردنت ها-

:فلور پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت

خاک بر سر چه صدای گاوکی داره-

:گوشی در دستش لرزید، با عجله پوشه را گشود، پیامی از بابک بود

"از دوست پسر مانکنت اجازه گرفتی؟"

فلور عصبی شد و زیر لب فحش رکیکی نثار میثم کرد. لبهایش را روی هم فشرد و نوشت

"اون دوست پسر من نیست، من با کسی نیستم"

:صدای فریاد میثم باعث شد چشمانش گشاد شود

برو کنار حاجی، آه-

:پیام را ارسال کرد و دوباره به بینی اش چسبید و از لای در سرک کشید، زیور سر چرخاند و متوجه ی او شد، با نگرانی گفت

این پسر دیوونه شده، صداش تا ده تا کوچه اونورتر میره-

:و خیره به فلور زل زد. سوزش بینی، فلور را کلافه کرد. با پرخاش گفت

چیه؟ چرا منو نگاه می کنی؟ نکنه من یادش دادم؟-

:زیور چند قدم به سمتش آمد

می زخم دهنشو پر خون می کنما-

:فلور با بی ادبی گفت

زارت-

.و قبل از اینکه زیور به خودش بیاید، خودش را عقب کشید و در اطاق را به هم کوبید

:طبقه ی بالا، داخل سالن حاج پرویز و میثم رو در روی هم ایستاده بودند و نعره می کشیدند، میثم فریاد زد

اومد توی مغازه برای من خط و نشون کشید، مگه من بچه ی چهار ساله ام که اومده لیچار بار من می کنه؟-

:روحو با التماس گفت

میثم، مادر جان تموم کن پسرم، صداتو نبر بالا، تو زنشو زده بودی-

:میثم نعره زد

زن اون هم زن عمو رو زد، پس چرا هیچ کدوم چیزی نگفتین؟-

"روحو به دهانش نیامد که بگوید "زیور حقش بود کتک بخوره تا دیگه زیر پای حاجی بابات نشینه

:سکوت کرد و با نگرانی به میثم زل زد. میثم معنی سکوت مادرش را فهمید، چشم از او گرفت و به پدرش خیره شد

ها حاجی؟ چرا جلوی دخترتو نگرفتی؟ مگه زیور یادگار برادر خدا بیمارزت نیست؟-

:حاج پرویز با خشم جواب داد

پسر، من زن مردمو واسه چی بزخم؟ مگه مثل تو بی فکرم؟ تو واسه چی حاج احمدو از مغازه پرت کردی بیرون؟ مگه اون مغازه -
ی تونه؟

میثم دستش را به کمر زد

آره مغازه ی منه، به اسم منه، یادتون که نرفته حاجی؟ اصلا دلم خواست بندازمش بیرون-

روچی به پشت دستش کوبید

خاک به سرم که ابرومون رفت، این حرف از تو بعیده میثم-

حاج پرویز با عصبانیت گفت

من اون مغازه رو به نامت کردم تا وام بگیرم، اون مغازه صوری به نامته،-

و دستش را روی قلبش گذاشت و چهره اش در هم شد. روچی با نگرانی گفت

حاجی خوبی؟-

حاج پرویز نفس عمیق کشید

این پسر منو دیوونه می کنه، نفس منو بند میاره، می بینی چی می گه؟ می گه مغازه مال اونه،-

میثم با دیدن پدرش در آن وضعیت، نگران شد. یک قدم به سمتش رفت

حاجی چی شد؟-

حاج پرویز نگاه تیزی حواله اش کرد

برو گمشو تو اطاقت پسره ی ناخلف، مغازه مال توئه؟ نمک به حروم، مغازه مال توئه؟-

میثم بی حوصله شد

اگه قلبتون گرفته بریم دکتر-

حاج پرویز سینه اش را فشرد

تو به فکر قلب منی؟ همین تو داری منو جون به سر می کنی، تو چرا اینجوری شدی؟-

میثم سرش را تکان داد

باز حرفهای تکراری، باز حرفهای صد من یه غاز، آخه مگه من چجوری شدم؟ چرا هر کی از راه می رسه می گه اینجوری شدی - اونجوری شدی، انتظار داشتین بمونم احمد بزنه بیخ گوشم؟ بعد به اون هم می گفتین چرا پسر منو زدی؟

حاج پرویز با صدای گرفته ای گفت

برو تو اطاقت نبینمت، بدو گمشو از جلوی چشمم-

روچی وحشت زده به میثم اشاره کرد که به اطاقش برود. میثم پوف عمیقی کشید و وارد اطاقش شد و در را به هم کوبید

فلور میان آن سر و صداهای عذاب آور، به گوشی اش خیره شد. بابک برایش پیام فرستاده بود

"من با دخترایی که یکی زاپاس دارن و دنبال یکی دیگه ان کاری ندارم"

فلور از سوزش بینی، کمرش تا شده، صدای مادرش را شنید:

پسره خل شده، آخر می زنه این حاجی رو می کشه، آگه حاجی بمیره بدبخت میشیم، دختراش میان ما رو پرت می کنن از خونه - بیرون، چقدر این پسر احمقه

چهره ی فلور از درد در هم شد، به زحمت نوشت:

"من زاپاس ندارم، می خوام ببینمت، خواهش می کنم"

سرش را روی لبه ی تخت گذاشت، منتظر پیام بابک ماند. سوزش بینی بیچاره اش کرد. دوباره سرش گیج رفت. صدای فریاد میثم و عمویش دیگر به گوش نمی رسید، با صدای گوشی اش چشمانش را گشود و پیام را خواند:

"تا ببینم چی میشه"

گوشی را روی تخت پرت کرد. ناگهان حس کرد بینی اش داغ شد، تا به خودش بجنبد، خون از دو سوراخ بینی اش فوران زد. فلور دستی به بینی اش کشید، با دیدن خون تیره، وحشت کرد. خواست فریاد بزند، اما به موقع جلوی خودش را گرفت. علت این خون ریزی را می دانست. از همان زمان که شروع به استنشاق بنزین کرده بود، سوزش بینی اش شروع شد. از هفت هشت ماه پیش که به سراغ بنزین رفت، بینی اش تیر کشید و متورم شد و به سوزش افتاد. اگر به مادرش می گفت او را به اجبار به بیمارستان می برد، آن وقت مشخص می شد که معتاد به بنزین است. کف دستش را به بینی اش کشید، خون داغ دستش را سرخ کرد، اشک دور چشمش حلقه زد. از جا برخاست و به سمت کشوی لباسهایش رفت و اولین لباسی که به دستش آمد بیرون کشید و روی بینی اش گذاشت و فین کرد. حس کرد تا مغز استخوانش سوخت. دلش خواست دوباره دستش را داخل سوراخ بینی اش فرو ببرد. اما می ترسید آن تیغه ی نرم شده را لمس کند. چشمانش را بست، اشک از چشمش چکید، دوباره فین کرد و باز هم تا مغز استخوانش سوخت

.....

سمیه با عصبانیت گفت:

من کوتاه نمیام، زیور و بچه هاش باید برن بیرون-

:هاجر او را دعوت به ارامش کرد

سمیه ببین، تو هر چقدر بیشتر تند می کنی حاجی و میثم بیشتر میرن سمت زیور و دخترش-

سمیه جیغ کشید:

کار به جایی رسیده که میثم احمده از مغازه انداخته بیرون، می خواسته روش دست بلند کنه، احمد بعد از این همه سال زندگی به من - گفت اون از پدرت و این از برادرت

:هاجر با دلواپسی گفت:

راس میگی سمیه؟-

دروغ دارم هاجر؟-

تو خودت مقصری، اومدی بلوا به پا کردی، همه چی علنی شد، الان دیگه حاجی دلشوره نداره که نکنه ماها بفهمیم،-

:و با نگرانی ادامه داد:

شوهر تو فهمید، وای نکنه شوهر منم بفهمه، بیچاره شدیم، چرا این کارو کردی؟ مگه قرار نبود میثم فلورو بکشه سمت خودش؟-

سمیه با غضب گفت:

بکشه سمت خودش؟ میثم خودش خام فلور شده، بینی تو میگی من ساکت بشینم؟-

هاجر صدایش را بالا برد:

این که نقشه ی من و تو بود، چرا نداشتی میثم کارشو بکنه؟-

سمیه حیغ کشید:

الان تو داری با من دعوا می کنی؟ اونم سر فلور و میثم؟ حاج احمد از دیروز با من سر سنگینه، به خدا رو ندارم تو چشمات نگاه -
کنم

...هاجر با بیچارگی سکوت کرد. شالوده ی زندگی همه شان نزدیک بود از هم بپاشد

.....

فلور با احتیاط در حیاط را بست، کوله پشتی سنگینش را روی شانه جا به جا کرد و پاورچین پاورچین به سمت انبار رفت که گوشه ی حیاط بود. نسیم به قولش وفا کرد و دو بطری بنزین برایش آورده بود. تا دو ماه دیگر خیالش بابت بنزین راحت بود. لبخندی روی لبش جا خوش کرد. به سمت انبار رفت، امروز یک ربع زودتر از مدرسه تعطیل شده بود. بهترین فرصت بود تا دلی از عزا بیرون می آورد. امروز غروب هم میثم به دیدار نسیم می رفت و شرش از سرش کنده می شد. خودش هم تا یکی دو روز دیگر دل بابک را به دست می آورد، شاید تا چند ماه بعد هم به خواستگاری اش می آمد و می رفت سر خانه و زندگی خودش. نه، انگار دنیا روی خوشش را به او نشان داده بود. آنقدر ذوق زده بود که متوجه ی دو جفت چشم مشکمی نبود که موشکافانه براندازش می کرد. میثم بود که لا به لای شاخ و برگها کمین کرده بود. منتظر بود فلور بیاید. می خواست در مورد نسیم با او صحبت کند، در مورد قول و قرار امروزش، اصلا می خواست به همین بهانه او را ببیند. دیروز که به لطف جر و بحث با حاجی بابایش فلور را ندیده بود. اما حالا که فلور یک ربع زودتر به خانه برگشت، حیرت زده شده بود. مهمتر از آن اینکه به سمت انبار می رفت. دستی به موهایش کشید، آنجا چه کار داشت دیگر؟

...منتظر ماند تا فلور وارد انباری کوچک کنج حیاط شود که پشت درختها پنهان شده بود، به آرامی پشت سرش حرکت کرد

فلور کوله اش را روی زمین گذاشت و زبیش را گشود و هر دو بطری بنزین را بیرون کشید. به دور و برش نگرست، انباری کوچک پر از خرت و پرت بود، دل به دریا زد و همانجا نشست و با داستان لرزان یکی از بطری ها را در دست گرفت، تشنه شد،چشماتش دو دو زد. سر بطری را بیچاند

میثم در انباری را نیمه باز کرد و سرک کشید. متوجه ی فلور شد که به خرت و پرت های داخل انبار، تکیه زده بود. چشماتش بسته بود، نگاهش روی دستش ثابت ماند. بطری آب معدنی را در دستش دید. نفس عمیق کشید، بوی بنزین زیر بینی اش پیچید. اخمهایش:

فلور؟-

فلور صدای میثم را شنید و با خودش فکر کرد صدایش این بار صورتی رنگ بود برایش. لبخند زد و زیر لب گفت:

اومدی؟-

میثم جا خورد. فلور منتظرش بود؟ اما آخر با این حال و روز؟ آن بطری در دستش دیگر چه بود؟ در انبار را بست و به سمتش رفت. نگاهش روی کوله پشتی فلور چرخید. بطری دیگری کنار کوله پشتی اش بود. این بطری با آن مایع به رنگ کرم روشن درونش چه بود؟ دوباره نفس عمیق کشید، بوی بنزین به حلقش وارد شد و باعث شد به سرفه بیوفتد. با احتیاط به فلور نزدیک شد و کنار پایش زانو زد:

فلور، خوبی؟-

و نگاهش روی لک های پر رنگ دور لبش ثابت ماند. نگرانی در دلش نشست. این بطری بنزین دست فلور چه می کرد؟ به آرامی بطری را از دستش بیرون کشید. مقابلش نشست و به صورتش زل زد. هنوز چشمانش بسته بود. قلب میثم به تپش افتاد. آب دهانش را قورت داد و کمی خودش را به فلور نزدیک کرد:

فلوری؟-

فلور به آرامی سر چرخاند و سعی کرد چشمانش را باز کند، اما نتوانست. لبخند زد

میثم، میای بغلم؟-

میثم تکان خورد. منظور فلور این بود که او را در آغوش بگیرد؟ او که از خدا خواسته بود. زمان و مکان از یادش رفت. نگاهش روی دستان از دو طرف گشوده ی فلور، چرخید. محال بود این فرصت را از دست دهد. اصلا برایش مهم نبود چرا یکباره فلور از این رو به ان رو شده بود. بطری بنزین هم از یادش رفت، قرار با نسیم هم از یادش رفت. اصلا نسیم که بود؟ زیباتر از نسیم هم برایش به اندازه ی پیشیزی ارزش نداشت. خودش را به سمت فلور کشید:

واقعا میگی فلور؟-

فلور به آرامی گفت:

اوهوم-

میثم حس کرد قلبش در سینه فرو ریخت. فلورش چه معصوم شده بود. همه چیز برایش محو شد، فقط فلور را می دید، فرصت را از دست نداد، فلور را به سمت خودش کشید، دستش دور کمرش حلقه شد. ضربان قلبش بالا رفت. سرش را به گونه ی فلور نزدیک کرد. دخترک بوی بنزین می داد. سعی کرد ذهنش را منحرف کند، حالا وقت این نبود که بفهمد چرا بوی بنزین می دهد. دستش سمت مقعده ی فلور رفت و آن را عقب کشید، موهای قهوه ای تیره ی فلور، نمایان شد. به سرش دست کشید، دستان فلور هم دور کمرش حلقه شد. از خوشی اشک دور چشم میثم حلقه زد. حس کرد تا چند لحظه ی دیگر قلبش منفجر خواهد شد. زیر گوشش زمزمه کرد:

ببین چقدر دوست دارم-

و نفسش مقطع شد:

آخ بمیرم برات من-

فلور خندید:

صدات صورتی کم رنگه-

میثم معنی حرفش را نفهمید، اصلا نمی خواست هم که بفهمد. همین که دستان فلور دور کمرش حلقه شده بود، برایش کافی بود. حتی اگر تا آخر عمر به او نمی گفت دوستت دارم هم مهم نبود. به گردن تپش خیره شد، چشمانش را بست، سرش را خم کرد و گردنش را بوسید. سر فلور به یک سو خم شد. میثم حس کرد دیگر نمی تواند خودش را کنترل کند. باید از فلور فاصله می گرفت، وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد. هر دو آن سوی باغ در اطاق در بسته ای بودند. می ترسید فاجعه به بار بیاید. سعی کرد فلور را از آغوش بیرون بکشد، اما نتوانست از او دل بکند. چانه اش لرزید. دوباره دستی به سرش کشید، چقدر این دختر را دوست داشت. باز هم او را تنگ در آغوش کشید و زیر گوشش گفت:

فلوری بریم؟-

فلور جوايش را نداد. ميثم نفس عميق کشيد. بايد همين حالا مي رفت، وگرنه ديگر هيچ چيز در اختيارش نبود. لبش را گاز گرفت و زير لب شمرد:

يک دو سه-

و خواست بلند شود، اما باز هم مقاومتش در هم شکست. دوباره آغوشش تنگ تر شد، با صدای لرزانی گفت:

ديوونه، ديوونه ي من، دختر تو بالاخره منو مي کشي-

و نيم تنه ي فلور را به وسايل پشت سرش تکیه داد و نگاهش کرد. دستش رفت سمت دکمه ي مانتو اش، اما ميانه ي راه متوقف شد. صدای وجدانش در سرش پيچيد:

"ديوونه اين دختر عموته، پاشو برو گمشو از اين انباري بيرون"

دستی به صورت فلور کشيد. فلور خنديد. ميثم با درماندگی به صورتش زل زد. دستش سمت تي شرت خودش رفت و خواست آن را از سرش بيرون بکشد. دوباره صدای وجدانش نهيب زد:

"احمق، نامحرمه پاشو برو بيرون، اين که زنت نيست"

نفس عميق کشيد، نمی توانست برود. دوباره خم شد و فلور را در اغوش کشيد و گردنش را بوسيد. فلور دستی به سرش کشيد:

صورتی، صورتی من-

ميثم با هر دو دست به گيجگاهش ضربه زد. نگاهش از سر تا به پای فلور سر خورد. بايد مي رفت، وگرنه طوفان به پا می شد و ديگر هيچ چيز تحت اختيارش نبود. به سختی تلاش کرد خودش را عقب بکشد و نتیجه ي تلاش بی فايده اش حرکت چند ميلي متری بود. سرش را پايين انداخت و به کتانی فلور زل زد. جوراب صورتی اش از زير آن مشخص بود. به مچ پای فلور چسبيد. لبهايش لرزيد. دين و ايمانش را به باد داده بود. خوب می دانست در سرش چه می گذشت و برای چه به سختی تلاش می کرد تا خودش را کنترل کند. با بغض گفت:

فلور بايد زن من بشی، تو رو خدا قبول کن-

فلور اما کم کم از خالصه بيرون می آمد. نگاه گنگش کم کم هوشيار می شد. نفس عميق کشيد، سر چرخاند و با ديدن ميثم که در چند سانتی متری اش نشسته بود و به مچ پایش چسبيده بود، يکه خورد. پشت سر هم پلک زد، قوای به تحليل رفته اش برگشت. نفس عميق کشيد و با صدای خفه ای گفت:

گوسفند، تو اينجا چی کار می کنی؟-

ميثم تکان خورد و سر بلند کرد و به فلور زل زد:

ها؟-

فلور گلويش را صاف کرد و صدایش بالا رفت:

ها و يرقان سياه، باز اومدی بهم دست زدی؟-

و لگدی حواله ي ميثم کرد و فریاد زد:

گاو نر، برو بيرون-

...میثم با نگرانی روی صورت فلور خم شد و دستش را روی دهانش گذاشت

...میثم با نگرانی روی صورت فلور خم شد و دستش را روی دهانش گذاشت

فلور دست و پا زد. دست پت و پهن میثم روی بینی اش بود، احساس کرد تا چند دقیقه ی دیگر، بینی اش کنده خواهد شد. میثم با نگرانی گفت:

داد نزن فلور، الان همه می ریزن اینجا.

فلور لگد پراند. این پسر عموی عتیقه از جانش چه می خواست؟ چرا رهاش نمی کرد؟ با هر دو دست به ساعد میثم چسبید تا آن را پایین بکشد. نزدیک بود بینی اش خرد شود. میثم تقلا ی فلور را که دید، به خودش آمد. دستش از روی دهانش شل شد. فلور با ولع هوا را بلعید، چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و فریاد زد:

...داشتم خفه می شد.

میثم مجال نداد دوباره پرید و به دهانش چسبید. فلور باز هم دست و پا زد. میثم با عصبانیت گفت:

فلور چرا نمی فهمی؟ میگم داد نزن.

فلور اما به گریه افتاد. درد بینی اش طاقت فرسا بود، چشمانش را روی هم فشرد. میثم با دیدن چهره ی سرخ شده اش، دستش را از روی دهانش برداشت. فلور با هق هق گفت:

کثافت خر، دماغم داغون شد.

میثم مثل لاستیک پنچر شده وا رفت. کنار پای فلور ولو شد، این دختر چرا حال و بی حال بود؟ نگاهش روی بطری بنزین ثابت ماند، انگار عقل برگشته بود، با اخمهای در هم پرسید:

این بطری برای چیه؟

فلور جوابش را نداد و هق زد

عوضی، وحشی.

میثم نفس عمیق کشید، یاد جمله ی فلور افتاد. به او گفته بود از پسری خوشش می آید که جذبه داشته باشد. سر بلند کرد و به چهره ی گریبان فلور خیره شد:

درست جواب بده ببینم این بطری بنزین چیه؟ چرا دست تو بود؟

فلور دستی به تیغه ی بینی اش کشید، کم کم فکرش روی گندی که زده بود، متمرکز می شد. ذهنش را به دنبال جواب قانع کننده، بالا و پایین کرد. نگاه میثم روی گردن سفید فلور ثابت مانده بود. همین یکی دو دقیقه ی پیش فلور در آغوشش بود، اما باز هم از این رو به آن رو شد. فقط حال و روزش را دگرگون کرد و بعد پشش زد. و حس کرد چقدر هوای انبار برایش خفه و سنگین شده. صدایش کمی بالا رفت:

نگفتی این بنزین واسه چیه؟ دست تو چی کار می کرد؟

فلور سر بلند کرد و با نفرت به او چشم دوخت:

این بطری بنزین همین جا بود، اومدم درشو باز کردم ببینم چیه، همین.

میثم چشمانش را تنگ کرد

همین؟ می دونی که همین یکی دو دقیقه پیش چی کار کردی؟-

فلور چشمانش را درشت کرد

چی کار کردم؟-

و بینی اش را بالا کشید. میثم نفسش را حبس کرد. این دختر داشت او را بازی می داد. با قصد و منظور او را تحریک می کرد و بعد خودش را می زد به آن راه و پرخاش می کرد و می گفت چیزی یادم نمی آید. می خواست او را اذیت کند. با این فکر روانش به "هم ریخت. همه ی وجودش از هیجان می لرزید. فلور باعث شده بود، حالا با طلبکاری می گفت "چی کار کردم؟

خشم در دلش جا خوش کرد. واقعا به هم ریخته بود. کوله پشتی فلور را به گوشه ای پرت کرد و به سمت فلور خیز برداشت. فلور وحشت زده خودش را عقب کشید

چی؟ وحشی آمازونی، چی شده؟-

میثم صورتش را نزدیک صورت فلور برد

یادت نمیاد چند دقیقه پیش چی کار کردی؟-

فلور پلک زد، معلوم بود که یادش می آمد. خوب وارد انبار شد، بطری بنزین را از کیفش بیرون کشید و بعد هم در خلسه فرو رفت. چند دقیقه ی بعد چشم باز کرد و این اجل معلق را در یک قدمی خودش دید که به مچ پایش چسبیده بود. کلافه شد. با خودش فکر کرد یعنی میثم فهمیده بود که معتاد به بنزین است؟

سعی کرد خودش را نبازد

این بنزین ها همین جا بودن، من نمی دونم مال کیه، شاید مال حاجی بابا خانت باشه، خواستم ببینم توشون چیه-

میثم با چشمان به خون نشسته به فلور زل زد، کلکش بود. خودش را زده بود به آن راه. با صدای خفه ای گفت

تو اصلا تو انبار چی کار می کردی؟-

اومدم اینجا جیش کنم، اصلا تو چی کار داری؟ اومدم دنبال خرت و پرت-

میثم سرش را تکان داد

همین دو دقیقه پیش بغلم کردی، خودتو چسبوندی به من-

فلور صورتش را منقبض کرد

چی؟-

و عق زد

عق، عق، آوردم بالا، چسبیدم به تو؟ عق، استفراغ سبز تو حلق خودم که چسبیدم به تو-

میثم با عصبانیت گفت

هر بار می چسبی به من بعد می زنی زیرش، ببین این مقنعه رو، ببین خودم کشیدم پایین گردنتو بوسیدم، خودتم خوست اومد-

فلور با ناباوری به مقتعه اش دست کشید، میثم گردنش را بوسیده بود؟ چانه اش لرزید، به سمتش خیز برداشت و با مشت به سر شانه هایش کوبید:

حیون، پدر سگ، تو غلط کردی گردن منو بوسیدی-

و چشمانش از اشک پر شد

تو این خونه امنیت ندارم من-

با شنیدن این حرف، نفس میثم بند آمد. که امنیت نداشت؟ او امنیت نداشت؟ همین پنج دقیقه ی پیش با بدبختی خودش را کنترل کرد تا کار دیگری انجام ندهد، بعد فلور می گفت او امنیت نداشت؟ هنوز قلبش می تپید و حس می کرد باز هم ممکن است اختیارش را از دست بدهد، بعد او می گفت امنیت نداشت؟

دوست داری یکی با خواهرت و مادرت از این کارا کنه؟ کثافت-

رگ گردن میثم ورم کرد، از این همه رفتارهای ضد و نقیض فلور به مرز جنون رسید، به دستانش چسبید و از دو طرف گشود و او را به وسایلهای پشت سرش چسباند. فلور تند و مقطع نفس کشید. میثم با چشمان گشاد شده گفت:

اگه واقعا یادت نمیاد من که یادم میاد، کشتی منو از بس نفسمو بالا پایین کردی-

و دوباره روی گردنش خم شد و گردنش را بوسید. فلور تولا کرد و فحش داد

ول کن، ولم کن، نکن، بدم میاد ازت-

و حس کرد یکباره تارهای صوتی اش گرفت، نمی توانست فریاد بکشد. میثم اینبار بناگوشش را بوسید و با حرص گفت:

گفته بودی از پسرهای خشن و جریزه دار خوشت میاد-

و سرش را عقب کشید تا به صورت فلور نگاه کند و همزمان گفت:

اینجوری خوبه؟-

با دیدن چهره ی گریان فلور، جا خورد. فلور به پهنای صورت اشک می ریخت. بی اختیار دستانش از دور مچ دستان فلور شل شد. خودش را عقب کشید:

گریه چرا فلور؟-

فلور بریده بریده گفت:

من یادم نمیاد... بغلت کرده..باشم، تو دروغ...میگی-

میثم برای یک لحظه گمان کرد همه ی این چیزها را در خواب دیده. اما حال و روز خودش را که نمی توانست کتمان کند. به شدت به هم ریخته بود و حس می کرد همه ی غرایز فرو خفته اش سر بر آورده. نه، خواب نبود. همین جا فلور را در آغوش کشیده بود. می خواست تی شرتش را از تن خارج کند، اما منصرف شد. پس خواب نبود. چشم از فلور گرفت و به بطریقه های بنزین خیره شد. از ذهنش گذشت که فلور چیزی مصرف می کرد؟ یکی دوبار هم به او شگ کرده بود. قرصی، دارویی، کوفت و زهرماری؟ و به یاد آن پارتنر کذابی افتاد که قرص های سفید رنگی بین دختران و پسران جوان، دست به دست می شد. باید امروز از دوست فلور می پرسید. حتما چیزی می دانست. اما حالا با این احساسات بر انگیزته شده چه کار می کرد؟ سرش را پایین انداخت. باید چه می گفت؟ دخترک یا به یاد نمی آورد و یا خودش را زده بود به آن راه

یکباره به عقب پرت شد، سر بلند کرد و به فلور زل زد که کوله اش را برداشت و به سرعت از روی زمین برخاست و به سمت در...دوید و ظرف مدت چند ثانیه فرار کرد

.....

میثم با اخمهای در هم وارد کافی شاپ شد. نگاهش دور تا دور میزهای اشغال شده چرخید. دوست نداشت به هیچ زن و دختری نگاه کند. چشمش به زنها که می افتاد، هیجان زده می شد. اصلا از بعد از ظهر تا همین حالا نمی دانست چه مرگش شده. صحنه ی داخل انبار در ذهنش رژه می رفت و نمی توانست خودش را آرام کند. حالا هم مجبور بود بین این همه زنهای و دخترهای رنگ و وارنگ داخل کافی شاپ، مقابل دختر بچه ی هفده ساله ای بنشیند و به حرفهایش گوش کند. با بالا رفتن دست دخترکی که انتهای سالن، پشت میز دو نفره ای نشسته بود و برایش دست تکان می داد، ابروانش را بالا برد. نسیم را شناخت، سلانه سلانه به سمت انتهای کافی شاپ رفت. با اخم به موزاییک های زیر پایش نگاه می کرد. با شنیدن صدای نسیم، آب دهانش را قورت داد

سلام-

به ناچار سر بلند کرد و با دیدن نسیم مات شد. چشمانش روی رخت و لباس نسیم چرخید. آرایش تندش سنش را دو سه سال بزرگتر از آنچه بود، نشان می داد. پلک زد و به مانتو اش چشم دوخت، یقه ی مانتو اش تا روی سینه باز بود و گردن سبزه اش را در معرض تماشا قرار داده بود. به یاد انبار افتاد. فلور را در آغوش کشیده بود. آن لحظه فقط می خواست همان چیزی که در سر می پروراند انجام دهد. اما دلش نیامد. فلور را دوست داشت، دلش نیامد ادیتش کند. اما این دختر که مقابلش نشسته بود که فلور نبود. زیبا بود، خوش اندام بود، برای آنچه در ذهن می پروراند مناسب بود. برایش ذره ای اهمیت نداشت که ادیت می شود یا نمی شود و یکباره تکان خورد. چشمانش را روی هم فشارد و زیر لب گفت:

استغفرالله-

:نسیم با عشوہ گفت

خوبین آقا میثم؟-

میثم دوباره پلکها را باز کرد. اخمهایش در هم گره خورد. صندلی مقابلش را عقب کشید و روی آن نشست. نسیم خندید و از جا برخاست کمی خودش را خم کرد تا مانتو اش را از پشت مرتب کند. نگاه دو دو زده ی میثم روی یقه ی نسیم ثابت ماند. امروز چه مرگش شده بود؟ این زن ها و دختران را صد بار در کوچه و خیابان و بازار بزرگ حتی در حجره دیده بود، در دانشگاه هم دیده بود. پس چرا امروز با دیدنش اینطور از خود بی خود می شد؟

:نسیم دوباره روی صندلی نشست

مزاحم که نشدم-

میثم با خودش فکر کرد که مزاحم بود، وقتش را گرفته بود. اصلا او با یک دختر نوجوان سر به هوا چه کار داشت؟ و با همان :اخمهای در هم جواب داد

حرفتونو بزنین باید زود برم-

:نسیم غش غش خندید

برین؟ کجا برین؟-

:و قبل از اینکه میثم چیزی بگوید، سرش را کج کرد و با لحن بچگانه ای گفت

دلت میاد منو بذالی پلی؟-

میثم سر بلند کرد، حالش از این جمله ی احمقانه که با لحن احمقانه تری بر زبان آمده بود، به هم خورد. می خواست به نسیم نشان دهد چقدر از این جمله بدش آمده. نسیم نگاه خیره ی میثم را که دید، نوک زبانش را بیرون آورد و با بی پروایی به او زل زد. میثم تکان خورد. افکار مالیخولیایی از ذهنش رد شدند، با خودش فکر کرد که اگر می خواست با نسیم یک شب را به صبح برساند، به او رحم هم نمی کرد. او که فلورش نبود. برایش اهمیتی نداشت چه بر سرش می آید. و با این فکر قلبش تیر کشید و گفت:

...استغفرالله-

:نسیم دنباله ی حرفش را گرفت

ربی و اتوب و الیه-

.و هم غش غش خندید

:نسیم دنباله ی حرفش را گرفت

ربی و اتوب و الیه-

.و غش غش خندید

میثم به چشمان نسیم زل زد. این دختر انگار تنش می خارید. و با این فکر دوباره ته دل دلش خالی شد. خوب اگر تنش می خارید... شاید

:و خودش را روی صندلی جا به جا کرد و سعی کرد افکار مزاحم را پس بزند. با اخمهای در هم گفت

میشه حرفاتو نو بزنین؟ من باید برم، در مورد فلور و اون پسره چی می خواستین بگین؟-

:نسیم به صندلی تکیه زد و با بی خیالی گفت

با دهن خشک بگم؟-

و ابرو بالا انداخت. میثم نفسش را حبس کرد، باید سفارش چیزی می داد؟ خوب باید همین کار را می کرد، داخل کافی شاپ قرار گذاشته بودند دیگر. نفس حبس شده اش را آزاد کرد

چی می خورین؟-

:نسیم خودش را به صندلی چسباند و دستانش را از دو طرف گشود و کش و قوسی به بدنش داد

من کیک بستنی می خوام-

:و رو به میثم که با چشمان از حدقه درآمده به اندامش زل زده بود، گفت

حالا یه بار بخورم چاق نمیشم-

میثم به سختی چشم از او گرفت و متوجه ی گارسونی شد که به سمتشان می آمد. امروز چه بلای آسمانی بر سرش نازل شده بود؟ او که این دختر را چندین بار با لباسهای نازک و باز دیده بود، حالا با این مانتویی که به تن کرده بود، داشت حال و روزش را به هم می ریخت؟

گارسون کنار میز ایستاد، میثم سفارش کیک بستنی و چای داد. دوباره به نسیم خیره شد که این بار سوهانی در دست داشت و به ناخنهایش می کشید. برافروخته شد

خانوم، بالاخره می‌گین در مورد فلور چه حرفی دارین یا نه؟-

نسیم نگاهش کرد

چقدر هولی شما، می‌گم دیگه-

:و سوهان را داخل کیفش برد و گفت

فلور هنوز با بابک-

میثم اخم کرد. همین؟ فلور با بابک بود؟ خود بی‌غیرتش که می‌دانست فلور هنوز با بابک است. اصلاً همه‌ی جان‌کندن‌هایش برای این بود که توجه فلور را به سمت خود جلب کند و موفق نمی‌شد. این دختر این همه راه او را کشانده بود اینجا تا همین جمله‌ی مسخره را بر زبان بیاورد؟

نسیم با کنجکاو‌ی به رخت و لباس میثم زل زد. رخت و لباس چندان مد روزی به تن نداشت. بینی اش را بالا کشید

چرا مد روز نمی‌پوشین، من شنیدم وضع مالیتون خوبه-

میثم به خودش نگاه کرد. یاد حرف فلور افتاد، او هم به لباسهایش ایراد گرفته بود. انگار حق با او بود و برای همین نمی‌توانست فلور را به سمت خودش بکشد. دوباره به نسیم زل زد

خانوم حرفتون تموم شد؟ فلور با بابک؟ زحمت کشیدین، خودم می‌دونستم،-

:و با لجاجت گفت

ولی همین روزا از سرش میوفته -

و صندلی اش را عقب کشید تا برود. نسیم دستپاچه شد. پسرک سرکش بود و جفتک می‌پراند. اما او هم نسیم بود، اگر از پس این به قول فلور بچه آخو...د بر نمی‌آمد که باید سرش را می‌گذاشت روی زمین و می‌مرد. خودش را روی صندلی جلو کشید

می‌خواد با بابک بره خونشون باهانش رابطه برقرار کنه،-

میثم میخکوب شد، فلور و بابک رابطه برقرار کنند؟ انگشتانش را به چشمهایش کشید، سرش گیج رفت. یعنی به همین راحتی بکارتش را به باد می‌داد؟ آن وقت تکلیف خودش چه بود؟ می‌خواست با فلور ازدواج کند. برایش خیلی مهم بود فلور قبل از ازدواج با کسی نباشد

:با بی‌حالی روی صندلی ولو شد

راس میگی؟-

:نسیم سری تکان داد

آره، می‌خواد این کارو کنه، می‌خواد یه کاری کنه بابک مجبور شه باهانش ازدواج کنه-

:میثم با بیچارگی به نسیم نگاه کرد و هیچ چیز نگفت. نسیم قیافه‌ی غم زده‌ای به خود گرفت

من نگرانشم، باید بهش کمک کنیم-

قلب میثم فشرده شد. خودش بیش از هر کسی نگران فلور بود. از بابک متنفر بود، از بابک با آن موهای بلندی که از پشت سر می بست و آن گردنبنند طلایی که به گردن داشت. پس فلور فقط برای او ناز می کرد و می گفت بدش می آید؟ می خواست برود بغل آن پسرک لات آسمان جل بخوابد؟ اصلا مگر او چه مرگش بود که فلور را جذب نمی کرد؟ و با نا امیددی به تی شرتش زل زد

تو باید به جوری بزنی تو پوز بابک، نباید بذاری قاپ فلورو بدزده-

میثم آنقدر به هم ریخته بود که برایش اهمیتی نداشت نسیم با او خودمانی صحبت می کند. با صدایی شبیه به ناله گفت

باید چی کار کنم؟ فلور به حرف کسی گوش نمی ده-

نسیم چهره در هم کشید. فلور برایش اهمیتی نداشت. دخترک بد ترکیب چاق با آن هیکل بی ریختش فدایی داشت، بابک به دنبالش بود و پسر عمویش داشت خودش را به خاطرش می کشت. اما نسیم فقط به فکر منافع خودش بود. باید مخ این پسرک تپل را می زد، مهم نبود هیکل عضلانی ندارد و لباسهایش مد روز نیست، پول که داشت. خسته شده بود از بس حسرت به دل به دختران پولدار زل زد و صدایش در نیامد. پدرش روی کشتی کار می کرد، شش ماه پیششان بود و شش ماه هم نبود. تازه آن شش ماهی که بود هم به فکرشان نبود. به فکر خودش بود و ننگی های خودش. مادرش هم آنقدر پشت سر هم زانیده بود که باید به خواهر و برادرهایش می رسید. اگر می خواست منتظر بماند تا شاهزاده ی سوار بر اسب سفید به سراغش بیاید، باید تا قیام قیامت در آن خانه ی نکبت زده می ماند و با حسرت به دختران پولدار، نگاه می کرد. اما انگار خدا زده بود پس سر این پسر و اینجا مقابلش نشسته بود. باید همه ی تلاشش را می کرد، نباید مرغ از قفس می پرید. از روی صندلی بلند شد و روی صندلی کنار میثم نشست. میثم جا خورد و روی صندلی جا به جا شد. نسیم خودش را خم کرد

چی شدی؟ چرا رنگت پرید؟-

و دستش را مقابل صورت میثم تکان داد

الو، آقاهه-

و باز هم غش غش خندید. میثم نفس عمیق کشید، بوی خوبی زیر بینی اش پیچید، یاد فلور افتاد. کاش داخل انبار بیشتر او را در آغوش می فشرد

ببین تو باید به کاری کنی فلور حسودیش بشه، باید با یکی دوست شی داغ بذاری رو دل فلور، باور کن دو سوته بر می گرده سمتت-

میثم با شنیدن این پیشنهاد عجیب و غریب، سر چرخاند تا به نسیم نگاه کند. گارسون مقابلشان ایستاد و ظرف کیک بستنی و چای را روی میز گذاشت. نسیم با ولع به کیک بستنی زل زد، آن را به سمت خودش کشید

اوووم، خیلی دوش دالم-

و قاشقی از آن به دهان گذاشت. میثم کلافه شد، با بی صبری گفت

این راهی که گفتی جواب نمی ده، فلور آگه بخواد با بابک باشه سمت من نمیداد-

نسیم با مودی گری گفت

تو که گفتی از سرش میوفته-

و با دیدن قیافه ی آویزان میثم، نیشخند زد

سمتت میاد، من دوستمو بهتر میشناسم یا تو؟ اصلا من دختر ا رو بهتر میشناسم یا تو؟ فقط کافیه به کاری کنی حسودیش بشه،-

و نیم نگاهی به فنجان چای انداخت، قاشقش را در بستنی فرو برد و به سمت میثم دراز کرد

بیا به قاشق بخور-

میثم با چشمان از حدقه درآمده به قاشقی که مقابل صورتش بود، زل زد. خجالت کشید، زیر چشمی دور و برش را از نظر گذراند، هیچ کس حواسش به آنها نبود. سرش را بالا انداخت:

نمی خورم، مرسی-

:نسیم با بی خیالی قاشق را وارد دهانش کرد

با یه دختر دوست شو، راه به راه برو جلوی فلور نمایش بده، مطمئن باش حسودی میکنه میاد سمت تو-

:میثم عصبی شد

من دختری رو نمیشناسم که بخوام باهاش دوستی کنم-

:نسیم بی مقدمه گفت

من هستم، خودم باهات دوست میشم-

:میثم مات شد

ها؟-

:نسیم دستش را به سمت فنان چای دراز کرد

اینو نمی خوری؟ من بخورم؟-

:چشمان سرگردان میثم روی یقه ی مانتوی نسیم ثابت ماند. هنوز گیج حرفی بود که از او شنیده بود. نسیم یک قلم از چای خورد

یه مهمونی خودمونی می گیریم، همون جا فلور تو رو با من می بینه، حسابی دیوونه میشه-

:و بی پروا خندید

تا حالا دیده بودی کسی چای بخوره با کیک بستنی؟-

:میثم بی توجه به سوال نسیم، با گنگی پرسید

...آخه این کار چه فایده ای داره؟ فلور منو دوست-

و یاد صحنه ی داخل انبار افتاد، خود فلور او را در آغوش کشیده بود. شاید فلور دوستش داشت، شاید ادا اطوارهای دخترانه اش بود. مثل همین نسیم که در این بیست دقیقه که مقابلش نشسته بود، با حرکات عشوه گرش، نفسش را بند آورده بود

من آمار فلورو بهت میدم، حواسم بهش هست، جلوش اینجوری نشون میدیم که با هم دوستیم-

:میثم بالاخره دهان باز کرد

تو که دوست پسر داری-

:نسیم قاشق را در ظرف رها کرد

دوست پسر من نبود، دوست اجتماعی من بود.

و میثم با خودش فکر کرد دوست اجتماعی دیگر چه زهر ماری بود؟

ببین، باور کن فلور ببینه با من دوست شدی حرصش می گیره از بابک جدا میشه.

و از روی صندلی بلند شد تا مانتو اش را مرتب کند، باز هم نگاه میثم میخ یقه ی بازش شده بود و با خودش فکر کرد چه می شد همین حالا با نسیم داخل یک خانه ی خالی بود، خانه ی خالی هم نبود ایرادی نداشت، همان انباری هم کفایت می کرد. و نفسهای تند شد. اصلا شاید با او دوست می شد و کمی از این فشار و هیجان کم می کرد. بعد می رفت سمت فلورش. فلورش را دست نخورده برای شب عروسی اش نگاه می داشت.

ببین اگه موافق باشی باید بری چند دست لباس درست و حسابی بخری، می توئم باهات پیام و کمکت کنم.

:و با اضطراب اضافه کرد

البته اگه دوست داشته باشی.

جنس نگاه میثم تغییر کرد، دیگر نگاهش زیر چشمی و با اضطراب نبود. با امروز بیشتر از دو ماه بود که فلور او را هوایی کرده بود، دلش نمی خواست بلایی بر سر فلور بیاورد. اما این که دیگر فلور نبود، نسیم بود، وضع و اوضاعش را هم در همان پارتی های کدایی دیده بود، به گمانش که نمی دانست با آن دوست پسرش تا کجاها پیش رفته؟ با این یقه ی باز و این همه عشوہ گری، خر هم اگر به جای او بود می فهمید جریان چیست و این دختر مرض دارد. نفس عمیق کشید و همچنان به یقه اش زل زد. نسیم متوجه ی نگاه خیره ی میثم روی یقه اش شد، لبخند زد و گردنش را بالا گرفت:

ببین اگه بخوام گزارش کارای فلورو بهت بدم، به مقدار هزینه ی گویشم میره بالا، البته منظوری ندارما، ولی من پول تو جیبیم زیاد - نیست آخه

و قیافه ی مظلومی به خود گرفت. میثم متوجه ی منظور نسیم شد. بی اختیار دستش به سمت کیف پولش رفت. اصلا شاید بهتر بود خودش هم روی مخ این دختر رژه می رفت. اصلا دختری که اینطور بی پروا سر و سی*نه را در معرض تماشا قرار داده بود، به جز همان چیزی که در سرش می پروراند، به چه دردی می خورد؟

:تراول پنجاه هزار تومانی را از کیفش بیرون کشید

بیا این پول شارژ گویشیت، مطمئنی فلور من و تو رو ببینه حسودی می کنه؟.

:چشمان نسیم با دیدن تراول برق زد. لبخند کجی کنج لیش نشست

آره، همه ی دخترا همینن.

تو چرا داری فداکاری می کنی؟ نمی گی فلور از دستت عصبی میشه؟.

:نسیم چشم از تراول بر نداشت

...نه، من دلم برای فلور می سوزه، بابک آدم به درد بخوری نیست، فقط.

:حرفش را قطع کرد و به میثم خیره شد

می ترسم خودم وابسته بشم و نتونم ازت دل بکنم،.

:و اخم ظریفی به چهره نشانند

نباید به هم وابسته بشیم، این به بازیه واسه سر عقل آوردن فلور-

و در دل پوزخند زد. فلور که بود؟ گور پدر فلور هم کرده. دخترک بدقواره و بی ریخت معتاد بنزین بود و پسر عمویش به خاطرش ندیده و نشناخته تراول پنجاه تومانی از کیفش بیرون می کشید. نسیم نبود اگر مخ این پسرک خپل را نمی زد. میثم به گوشه ی ابرویش دست کشید:

ببینم، یه سوال می پرسم رک جواب بده، فلور چیزی مصرف می کنه؟-

نسیم چشمانش را تنگ کرد

چی مثلا؟-

چه می دونم قرصی دوایی چیزی؟-

نسیم به یاد بطریهای بنزین افتاد. دوست نداشت شریک جرم حماقتهای فلور شود. حد اقل الان که تازه دل این پسرک را نرم کرده بود، نباید بند را آب می داد. دوباره قاشقی از بستنی به دهان گذاشت

نه، من چیزی ندیدم-

.... و خیره به میثم زل زد

میثم در را باز کرد و وارد حیاط شد. لبهایش را روی هم فشرد. نسیم را تا خانه شان رسانده بود. آنقدر از گوشه ی چشم به اندامش زل زده بود که حدقه ی چشمش تیر کشید. نسیم هم بیکار ننشست، سر به سرش گذاشت و صدایش را کودکانه کرد. خودش را داخل ماشین تکان داد و خندید. حسایی حال و روزش را دگرگون کرد

میثم نفسش را رها کرد، نگاهش روی انبار گوشه ی حیاط ثابت ماند. به یاد دو بطری بنزین افتاد، با قدمهای بلند به سمت انبار رفت. همزمان با خودش فکر کرد که می خواست چه غلطی کند؟ به فکر همخوابگی با یک دختر بچه ی هفده ساله بود؟ عصبی شد. از خود ضعیفش عصبی شد که بیست و سه سال پاک مانده بود و اما کم کم پایش سست می شد. شاید هم تقصیر خودش بود که همه ی این سالها از زنان و دختران فاصله گرفت. هر چه در مورد جنس مخالف می شنید، دورادور بود. به سمتشان نمی رفت. حاجی بابایش بارها گفته بود زن مثل شعله ی آتش است، به آتش می کشد و می سوزاند. که او خودش باید محرم و نامحرم را رعایت کند

دستانش را مشت کرد، حاجی بابایش به هیچ کدام از حرفهایش عمل نکرده بود. عاشق زن برادرش شده بود، با بهانه و بی بهانه به خانه اش می رفت. آن وقت به او می گفت رعایت کند. به پسر بیست و سه ساله ای که در اوج نیاز بود می گفت رعایت کند

وارد انبار شد، چشمش به بطری های بنزین افتاد، هر دو را در دست گرفت. این بطریها مشکوک بود. فلور چند بار بوی بنزین می داد، یک غلطی با بنزین می کرد. بالاخره می فهمید جریان چیست. پا تند کرد و از انبار خارج شد و به سمت در حیاط رفت

کجا پسر؟-

با شنیدن صدای پدرش، سر چرخاند. حاج پرویز نگاهی به سراپای میثم انداخت

کجا بودی؟ با این رخت و لباس اجق و جق، باز جیم شدی رفتی بیرون؟ این بطریهای بنزین چیه دستت؟-

میثم به پدرش زل زد. همین پدرش زندگی همه شان را به هم ریخته بود. اخم کرد

بیرون بودم، اینا رو هم می خوام بریزم تو باک-

و دوباره چرخید تا برود، حاج پرویز پا تند کرد

واسه من قیافه نگیر و حرف نزن ها پسر، درست جواب بده، دم غروبی کجا رفتی؟ چرا این روزا آسه می ری آسه میای؟-

میثم چشمانش را تنگ کرد، از دست پدرش کفری بود. از دست پدرش با عقاید انحصار طلبانه اش که هر چه خوبی بود برای خودش بود و هر چه بدی بود برای دیگران. دهان باز کرد

تا گربه شاخم نزنه.

و با ابرو به حاجی پرویز اشاره کرد. حاج پرویز شوکه شد. گربه شاخش نزنند؟ گربه یعنی خودش؟ میثم با چه جراتی این حرف را بز زبان آورده بود؟

با عصبانیت گفت

ینی چی پسر؟ تو دیگه شورشو در آوردی-

میثم چهره در هم کشید

چرت نگو حاجی، حوصله تو ندارم، همش رو منبری-

....و به سمت در حیاط رفت و از آن خارج شد

.....

فلور دستش را به بینی اش کشید و گفت

نسیم دماغم خیلی درد می کنه.

و کمی بینی اش را چین داد و گفت

خوب، با اون خیکی قرار گذاشتی؟ چی بهش گفتی؟-

آره بابا، به زور راضی شد بیاده،-

چجوری راضیش کردی؟-

و همزمان چشم چرخاند و نگاهش روی چند تن از دختران دبیرستانی ثابت ماند که یک جا جمع شده بودند

هیچی بابا، و اسش عشوه اومدم، خرم شد-

و بادی به غیغب انداخت

نگفتم بسپرش به من کاریت نباشه؟-

فلور حواسش پی آن جمع کوچک رفت که حالا به موازات کسی که دورش حلقه زده بودند، حرکت می کرد

در مورد من و بابک چی گفتی؟-

نسیم شانه بالا انداخت

چیزی نگفتم، همون چیزای الکی، اصلا اینقدر میخ من شده بود که از تو نپرسید-

فلور نفسش را بیرون فرستاد:

بخدا اگه شرشو از سرم باز کنی یه جایزه پیش من داری-

و نگاهش روی دختران دبیرستانی چرخید که فهقه می زدند، صدای یکی از آنها را شنید:

خانوم مشاور، اول بیاین کلاس ما-

چهره در هم کشید و به سمت نسیم چرخید:

حال و روزم خوب نیست نسیم، بنزین می خوام-

نسیم با دقت به صورت فلور زل زد، روی بینی اش لک های کم رنگی به چشم می خورد.

میگم فلور این لک های روی لب و دهنت چیه؟ نکنه برای بنزین باشه؟-

نه برای بنزین نیست، خوب میشه-

و انگار چیزی یادش آمده باشد، نگاه تندی به نسیم انداخت:

تو که به میثم نگفتی جریان بنزینو؟-

نه چیزی نگفتم-

فلور نفس راحتی کشید:

دیروز تو انبار گیرم انداخته بود، شانس آوردم یه دروغ بستم به نافش، ببین، زود باش بکشونش خونه ی خالی قال قضیه رو بکن، - فکر کنم خودشم بدش نیاد، زیادی به من دست می زنه

نسیم عصبی شد. با تحقیر سر تا پای فلور را از نظر گذراند. در دلش گفت:

"خاک تو سر میثم با این سلیقه اش، این کوه گوشت چه چیزی قشنگی داره که میریه سمتش"

و با حرص گفت:

شاید تو خودتو بهش می چسبونی-

فلور چشمانش را گشاد کرد:

برو گمشو، من ریختشو نمی تونم ببینم، خودم یکیو دارم، تازه به بابک اس ام اس دادم، داریم با هم خوب میشیم-

صدای فریاد دختری باعث شد سر بچرخاند:

اول کلاس ما میومدین دیگه-

فلور با دقت به آن کسی که بین حلقه ی دختران ایستاده بود خیره شد. او را شناخت، همان دختری بود که نگاهشان کرده بود و او با گستاخی به او توپیده بود. رو به نسیم گفت:

اونو میشناسی؟ همونی که پشت مدرسه حالشو گرفتم، اون مشاوره؟-

نسیم با نگرانی سری تکان داد

وای بدبخت شدیم، میره به خانوم مدیر میگه، حالا خیلی پرونده ی خوبی داریم-

فلور دستش را به کمر زد

بیجا کرده ببعی پیر، همچین با جفت پا میرم تو دهنش که حالش جا بیاده، از اینم باید بترسیم؟-

....و از پشت سر به او چشم دوخت که به سمت یکی از کلاسها می رفت

مدرسه تعطیل شد، فلور سلانه سلانه از در مدرسه بیرون آمد. سر درد داشت، باید از بنزین استفاده می کرد. ستاره های روشنی اطراف چشمش حس می کرد. دوست داشت سریع به خانه برسد و به انبار برود. چشمانش داغ شده بود، نمی توانست خوب نفس بکشد. با دهان باز نفس می کشید و تند و سریع قدم بر می داشت. هنوز چند قدم از مدرسه دور نشده بود که با دیدن بابک که کنار خیابان به ماشین گرانقیمتش تکیه زده بود، بی اختیار ایستاد. باور نمی کرد، بابک اینجا بود، با چند قدم فاصله از او. به زحمت آب دهانش را قورت داد، یعنی به خاطر او اینجا آمده بود؟ سرش تیر کشید، با کلافگی فکر کرد که ای کاش اینقدر نیاز به بنزین نداشت، حال و روزش به هم ریخته بود، نگران بود نکند به او پرخاش کند. میل شدیدی داشت تا با پنجه هایش به صورت کسی بکشد. بابک فلور را دید، لبخند دختر کشی روی لبش نقش بست، بی توجه به نگاه مشتاق دختران نوجوان، تکیه اش را از ماشین جدا کرد و قدم داخل پیاده رو گذاشت، به چند قدمی فلور رسید و ایستاد و با لبخند سر تکان داد

سلام، اومدم دنبالت بریم دور بزیم، موافقی؟-

فلور کف دستش را به سرش چسبانده بود، سرش تیر می کشید. در دلش به مخاطبی که نمی دانست کیست، بد و بیراه می گفت. خودش را یک ور کرده بود و با همه ی توانش تلاش می کرد عادی به نظر برسد، اما بی نتیجه بود. بابک از گوشه ی چشم به او نگریست. نگاهش روی هیکل فلور چرخید. از دهنش گذشت که این دختر چقدر چاق بود. پوزخند زد، از پشش بر می آمد. این همه با دخترهای رنگ و وارنگ و قلمی خوابیده بود، یک بار هم با دخترک چاق می خوابید. همین هیکل چاق یکی دوبار از دستش در رفته بود. از مادر زائیده نشده بود دختری که بتواند او را ببیچاند. یکی از ابروانش را بالا برد

چرا وول می خوری؟ چی شده؟-

صدای بابک مثل مته در سر فلور فرو رفت. با بیچارگی خدا را در دل صدا کرد

خدایا، تو رو خدا به کاری کن قاطی نکنم، همه چی خراب میشه-

و کف دست دیگرش را هم به پیشانی اش چسباند. بابک به آرامی با آرنج به پهلو ی فلور ضربه زد

چی شدی؟ منو دیدی هنگ کردی؟-

و با لحن اغوا کننده ای گفت

بالاخره بدون سر خر دیدمت، قلبم می زنه فلور-

شاید هر دختری که بود، با شنیدن این حرف از دهان بابک، دین و ایمانش را به باد می داد و مسخ می شد، اما فلور حس کرد دلش می خواهد سرش را به شیشه ی ماشین بکوبد و خلاص شود. سر درد بدی گریبانش را گرفته بود

کجا بریم فلور؟-

"و فلور به زبانش آمد بگوید "هر جا که تو دوست داری

اما زبانش نچرخید. انگار مغزش فرمان دیگری می داد، دوست داشت به خانه برود و داخل انبار بنشیند و بطری بنزین را در آغوش بکشد. بابک با بی خیالی گفت:

بیرون ممکنه کسی ما رو بگیره، تو هم مانتوی مدرسه تنه.

و با خودش فکر کرد این دختر را به خانه اش می برد و کلک کار را می کند. شاید سه چهار مرتبه دیگر هم سراغش می رفت، بعد از آن دیگر تاریخ مصرفش به پایان می رسید. لبخند کجی روی لبش نشست:

بریم خونه ی ما؟ کسی خونه نیست، تا سه چهار ساعت خونه خالیه.

فلور دوست داشت موافقت کند، می رفت خانه اش و همان اتفاقی می افتاد که با نسیم در موردش نقشه کشیده بود، بعد از آن بابک می آمد خواستگاری اش و همه چیز ختم به خیر می شد. اما با این سردرد کلافه کننده، فقط دوست داشت سر به کوه و بیابان بگذارد. به زحمت دهان باز کرد:

سرم درد میکنه.

بابک خندید:

الان میریم خونه ی من خوب میشی.

چشمان فلور گشاد شد، تشنه اش بود و زیر دلش به هم می پیچید. دوست داشت کسی را کتک بزند. یک لحظه بابک را به شکل رویاه دید، اما نه انگار شبیه دلفین بود، دلفین بود؟ نه، به نظر شبیه خرمگس می رسید. ضربان قلبش تند شد. این تصاویر عجیب و غریب دیگر چه بود؟ با نگرانی گفت:

منو همین جا پیاده کن، باید برم خونه.

بابک پوزخند زد:

پیاده ات کنم، پیاده چرا عزیز دلم؟ اومدم دنبالت بریم دور دور.

و سری تکان داد و با خنده گفت:

البته دور دور توی خونه.

فلور اما کم کم حس می کرد حوصله ی بابک را ندارد، بنزین می خواست، باید می رفت خانه، اصلا باید می رفت یک قبرستانی بنزین پیدا می کرد. خودش را به سمت پنجره ماشین کشاند و به خیابان زل زد. نه این طرفها پمپ بنزین نبود، اما نزدیک خانه شان بود، یکی دو خیابان بامحله شان فاصله داشتند. یکی از دستانش را از روی پشانی برداشت و به داشبورد ضربه زد:

نگه دار، من باید برم.

بابک جا خورد:

ها؟

باید برم، همین بغل نگه دار.

کجا میخوای بری؟ میریم خونه ی من، به مادرت زنگ بزن بگو کلاس فوق داری و مدرسه می مونی، خودم می رسونمت خونه.

فلور چشمانش را گشاد کرد. حس می کرد از حلقه ی چشمانش آتش بیرون می زند. مغزش انگار فقط به او دستور می داد همین حالا پیاده شود و برود. اینبار با هر دو دست به داشبورت کوبید:

نگه دار، بی شرف، کره خر حیوون صفت، نگاه دار پیاده شم-

و بینی اش تیر کشید و عصبی ترش کرد

سگ بری...ه تو دهنتم، می خوام برم-

بابک از این همه توهین کلافه شد، روی دنده ی لج افتاد. دخترک چاق بدقواره با آن صورت پر از لک و پیس برایش عشوہ شتری می امد؟ باید هزار بار خاک پشت پایش را هم می بوسید که به او روی خوش نشان داده بود. فرمان را چرخاند و وارد یکی از کوچه های فرعی شد و صدایش بالا رفت:

من مسخره ی تو نیستم، دیروز مگه پیام ندادی که می خوای منو ببینی؟ از کارو زندگیم زدم اوادم در مدرسه دنبالت، می دونی چقدر - ریسک کردم؟ آگه پلیس ما رو بگیره می دونی چی میشه؟ الان میریم خونه ی من، ناهار می خوریم و هر کی مته بچه ی آدم میره دنبال کارش

فلور نمی خواست برایش توضیح دهد که دردش بی بنزینی بود، اصلا نمی توانست برایش توضیح دهد. دهانش نمی چرخید. بی حوصله بود و دوست داشت هوار بکشد. بابک همچنان غر می زد:

به من می گه بیا مهمونی، تو مهمونی میره ور دل یکی خیکی تر از خودش می رقصه، دوباره زنگ می زنه می گه آشتی کنیم، من - خر هم میام دنبالش طاقچه بالا می داره، دخترجون چشمتو باز کن ببین کی اومده سراغت؟ فکر کردی مته اون پسره ی خپلم که شکمش دو متر جلوتر از خودشه؟ یه نگاه به هیکل عضله ایم بنواز

فلور برای یک لحظه به دور و برش نگاه کرد. نمی خواست با بابک برود. پدرسگ نمی فهمید انگار

یکباره به سمت بابک پرید و موهای بلند رها شده روی شانه اش را با هر دو دست کشید و نعره زد

پسره ی حرومزاده، نشنیدی گفتم نگاه دار؟ باید حتما با جفت پا بزمن دهننتو چاک بدم؟-

و مثل یو سرش بابک را به عقب و جلو تکان داد

نگه دار من باید برم-

و باز هم حس کرد چشمانش داغ شد. بابک مقابلش را نمی دید، سرش روی فرمان خم شده بود، بیهوده تلاش می کرد تا دستان فلور را از موهایش رها کند. فریاد زد

تصادف می کنیم، احمق موهامو ول کن، دختره ی مادر.....، موهامو کندی-

فلور جیغ کشید

ماشینو نگاه دار، من می خوام برم-

بابک سعی کرد با دستانش دست فلور را پس بزند

بابا الان تصادف می کنم، ت...م سگ صبر کن نگاه می دارم-

و نتوانست ماشین را کنترل کند و یک باره محکم با دیوار یکی از خانه ها برخورد کرد. هر دو تکان شدیدی خوردند، فلور تقریبا روی سر بابک پرت شد. بابک در آن وضعیت اسفناک فریاد زد

وای ماشینم داغون شد-

فلور اما هنوز عصبی بود و دوست داشت تا سر حد مرگ بابک را کتک بزند. هنوز موهایش در دستش بود. یک دستش را آزاد کرد، در ماشین را گشود، بابک دوباره نعره کشید:

موهامو کندی لجن-

فلور چشمانش را تا آخرین حد ممکن گشاد کرد، دستش از روی موهای بابک شل شد، کوله اش را در آغوش کشید و از ماشین پایین پرید و با آخرین توان دوید. بابک تازه به خودش آمد، با یک دست به سرش چسبید که می سوخت. فلور با همه ی توانش موهایش را کشیده بود. از ته دل از این دخترک منتنفر شد. دستی به سرش کشید، یکباره به خودش آمد و به یاد آورد با دیوار خانه تصادف کرده، به زجمت از ماشین پیاده شد و تلو تلو خوران مقابل ماشین ایستاد. ماشین ناز نینش پرس شده بود. چراغ ماشین شکسته بود و بدنه اش فرو رفته بود. باز هم دستی به سرش کشید، پوست سرش گز گز می کرد. دندانهایش را روی هم فشرد. حساب این دخترک را می رسید. چنان بلایی بر سرش می آورد تا مرغان آسمان به حالش گریه کنند

.....

فلور وارد حیاط شد، با عجله به سمت انبار دوید. برایش مهم نبود همین ده دقیقه ی پیش، چه بلایی بر سر بابک و ماشین گران قیمتش آورده است. خودش مهم بود و درد بی درمانی که گریبانگیرش شده بود. به بابک فکر هم نمی کرد. خودش را داخل انبار پرت کرد و به دنبال بطریهای بنزین، انبار را به هم ریخت. بطری ها نبودند. همان بطریهای محبوبش که نسیم برایش آورده بود. بطریها نبودند و او نزدیک بود سر سام بگیرد. چند بار آن انبار به هم ریخته را بالا و پایین کرد، اما خبری از بطریها نبود. ذهن نیمه هوشیارش به کار افتاد، کار میثم بود. فقط او از جای این بطریها خبر داشت. کسی سال تا سال داخل این انبار نمی آمد. میثم می خواست ادیتش کند. باید می رفت سراغش، باید حالش را سر جایش می آورد. با این فکر از انبار بیرون آمد و به سمت خانه ی دو طبقه دوید.....

فلور با عصبانیت به در کوبید و فریاد زد

میثم؟-

و اینبار محکم تر به در ضربه زد. چند لحظه ی بعد، در خانه باز شد. روحی با دیدن فلور در آن وضعیت اشفته، با نگرانی گفت:

چی فلور؟-

فلور کفشهایش را از پا خارج کرد و بدون ملاحظه وارد خانه شد

میثم کجاست؟-

روحی به دنبالش رفت

فلور؟ چی شده آخه؟-

و به چشمان خون گرفته ی فلور زل زد. سفیدی چشمانش به سرخی می زد. با نگرانی دستانش را در هم گره کرد

میثم تو اطاقشه، نمیگی چی شده؟-

فلور جواب روحی را نداد، به سمت اطاق میثم رفت، روحی تلاش کرد راه فلور را سد کند، اما فلور با یک حرکت او را پس زد

آه، برو اون ور دیگه-

روحي اما كلافه شد. از دست اين مادر و دختر، از دست گستاخي هايشان، اصلا دوست داشت برود سراغ زيور و او را بياورد به خانه اش، دخترش را نشانش دهد و بگويد اين چه جور بچه تربيت كردن است؟

و با اين فكر فلور را رها كرد و از خانه بيرون رفت

ميثم با نيم تنه ي برهنه روي تخت دراز كشيده بود، به نسيم فكر مي كرد و به فلورش. نسيم بر ايش نقطه ي پايان بود. پايان اين همه فشار كه كم كم كمرش را خم مي كرد. فلور اما نقطه ي آغازش بود. با فلور آينده اش را مي ساخت، زندگي اش را مي ساخت. لبخندي روي لبش نشست. شايد نسيم مي توانست كمكش كند كه خوش پوش شود و چشم فلور را خيره كند. لبخند روي لبش پر رنگ شد. يکبار به شنيدن صدای فریاد فلور، از هیروت خارج بیرون آمد. گوشه‌هایش را تیز کرد، صدای فلور بود؟ پلک زد، شاید خیالاتی شده بود، فلور اینجا چه می کرد؟ به ساعت مچی اش زل زد. فلور باید الان می رفت خانه ی خودش. باز هم گوشه‌هایش را تیز کرد، انگار او را صدا می کرد. خواست از روی تخت نيم خيز شود كه يکبار در اطاق باز شد و فلور بين چهار چوبي در، ظاهر گشت. ميثم با ديدنش ضعف كرد. قلبش تيپيد. فلور نزديكش بود، دو قدمي اش. همينجا كنارش بود. فلور با فریاد گفت:

بطری های بنزینو چی کار کردی؟

ميثم چهره در هم كشيده. بطری های بنزین؟ برای آن دو بطری بی ارزش آمده بود سراغش؟

عصبی شد

ريختم تو باک بنزین-

با شنيدن اين حرف، فلور ديوانه شد، به سمت ميثم خيز برداشت. با خودش فكر كرد كه همين حالا آنقدر كتكش مي زد تا خون بالا بياورد. چقدر از اين پسر عمويش بيزار بود. به يك قدمي ميثم رسيد:

غلط کردی، ريختی تو باک؟ مگه پمپ بنزین نبود كه بنزین بزنی؟ كثافت-

و هر دو دستش را به سمت بازوان ميثم برد، ميثم اما نفهميد چه مي كند. شايد هم فهميد و نتوانست خودش را كنترل كند. دستش را دراز كرد، زودتر از فلور به بازوانش چسبيد، او را به سمت خودش كشيده، فلور يکه خورد، كنترلش را از دست داد و روي تختخواب ولو شد. ميثم نيم خيز شد و روي هيكل فلور چنبره زد. محكم به دستان فلور چسبيده بود. بدنش داغ شده بود. فلور تقلا كرد:

دست منو ول كن، چرا بطريها رو ريختی تو باک؟-

ميثم اما محو تماشای فلور بود. دخترک اصلا زيبا نبود، اما نگاهش كه مي كرد دست و پايش بي حس مي شد. فلور دست و پا زد

بطريهای بنزینو بده، بايد بري الان براي من از پمپ بنزین پرشون کنی-

ميثم همچنان به فلور زل زده بود. اگر زنش مي شد تا چند سال بچه دار نمي شدند، فلور كه سني نداشت، كمكش مي كرد برود دانشگاه، ليسانسش را بگيرد، آن وقت اگر دوست داشت بچه دار مي شدند. سرش روي تنه اش خم شد. نگاهش روي نيم تنه ي برهنه اش ثابت ماند. شك برآمده اش توي ذوق مي زد. دوست داشت شكش شش تکه بود، آن وقت شايد فلور اينقدر جفتک پرانی نمی کرد. فلور لگد زد:

بطريهای منو پر کن-

ميثم از افكارش كنده شد، مي خواست از فلور فاصله بگيرد. چقدر احمق بود، چرا دختر عمويش را به داخل تختخوابش كشانده بود؟ تصوير نسيم مقابل چشمانش نقش بست، اصلا نسيم خودش پايه بود، ديروز با دليل و بي دليل خودش را چسبانده بود به او. يکبار خوابيدن با او كه ايرادی نداشت. اصلا با او مي خوابيد و بعد توبه مي كرد. تا وقتي هم توبه نکرده بود نماز نمی خواند. با شنيدن صدای جیغ فلور به خودش آمد:

چرا دستمو ول نمی کنی؟ دستم داره میشکنه.

میثم دستش را شل کرد، فلور از فرصت استفاده کرد و از روی تخت پایین پرید، می خواست به سمت در برود، اما یک لحظه بوی بنزین زیر بینی اش پیچید. دچار توهم شده بود. حس کرد میثم بوی بنزین می دهد. مسخ شد و یک قدم به سمتش رفت. میثم مات و میهوت به فلور زل زده بود. به زحمت آب دهانش را قورت داد. فلور در چند سانتی متری اش ایستاد. سرش را جلو برد تا بدنش را بو کند. میثم بوی بنزین می داد یا این فقط خواب و خیال بود؟ نزدیک تر شد، سرش به قفسه ی سینه ی میثم چسبید. میثم از خود بی خود شد، دستش را روی سر فلور گذاشت و او را به خود چسباند. فلور به خودش آمد، نه بوی بنزین نبود، خیالاتش بود، توهماتش بود. عصبی شد و تقلا کرد تا از آغوش میثم بیرون بیاید. میثم اما لج کرد، دوست نداشت فلور برود. دستش را محکم به پشت سر فلور چسبانده بود. فلور خواست با ناخنهای بلندش تنه ی میثم را بخراشد که ناگهان در اطاق باز شد و حاج پرویز و به دنبالش روحی و زیور، بین چهارچوب ظاهر شدند. دهان هر سه نفر از تعجب باز مانده بود.

میثم دستپاچه شد و خودش را عقب کشید. نگاه مضطربش روی صورت کبود شده ی حاج پرویز ثابت ماند. آب دهانش را قورت داد، یکبار به خودش آمد. اصلا چه شده بود مگر؟ سر دختر عمویش را به سینه چسبانده بود دیگر. باید از پدرش هم می ترسید؟ اگر واقعا این کار بد بود، چرا پدرش گاه و بیگاه می رفت طبقه ی پایین پیش زن برادر مرحومش؟ تازه خودش که پسر مجرد بود، بیست و سه سال بیشتر نداشت، پدرش مرد شصت و چند ساله بود، متاهل بود، نوه داشت. یکبار فکش را منقبض کرد. صدای فریاد زن عمو: زیورش سکوت اطاق را شکست

فلور؟ درد به دلت بگیره فلور، ور پریده ی بی حیا-

فلور چند قدم عقب رفت، نفسش به شماره افتاد، دهانش را باز کرد و نفس کشید، باز هم خس خس سینه آذیتش کرد. بریده بریده گفت:

می خوام... برم-

:حاج پرویز قدمی به سویشان برداشت

چشم سفیدا، تو خونه ی من زنا می کنین؟ پسره ی بی غیرت این چه سر و وضعیه؟-

:روحی به میان حرفش پرید

حاجی چند بار گفتم دختر و پسر مجرد نباید توی به خونه باشن؟-

زیور خطر را حس کرد، معنی این حرف روحی این بود که زیور و بچه هایش نباید در این خانه می ماندند. سعی کرد میانه را بگیرد:

زنا که نبوده حاجی، خدا رو شکر به موقع رسیدیم-

:روحی به سمتش چرخید

زنا نبوده زیور؟ پس چی بوده؟-

زیور به چشمان روحی خیره شد. دور چشمانش چینهای ریز و درشت به چشم می خورد. از این زن بیزار بود. دو دستی چسبیده بود: به حاج پرویز و رهایش نمی کرد، صدایش بالا رفت

چیه روحی خانوم؟ هوا برت داشته؟ کسی که لباس تنش نیست پسر شماس، دختر من که لخت نیست-

و با دست به فلور اشاره زد که بی توجه به آنها تلو تلو خوران به سمت در اطاق می رفت. حاج پرویز نگاهی به زیور انداخت، او هم از خشم کیود بود. دوباره به میثم نگاه کرد. تی شرتی به تن نداشت، برهنه بود و اصلا تلاش نمی کرد خودش را بپوشاند. زیور با خشم چشم از روحی گرفت و به سمت فلور خیز برداشت

تن لشتو راه بنداز بریم خونه، امروز تیکه بزرگه ات گوشت میشه.

فلور دستش را تکان داد:

آه اعصاب هیچ کدومتون رو ندارم، برو کنار.

زیور اما آنقدر عصبی بود که با مشت پشت کمر فلور کوبید. فلور فریاد زد:

آی کمرم، چی کارم داری؟-

زیور فریاد زد:

از مدرسه اومدی اینجا تو اطاق پسر عموت که چه غلطی بکنی؟-

و دستش بالا رفت و دوباره روی کمر فلور کوبیده شد. میثم با دیدن این صحنه، گر گرفت. دوست نداشت زیور فلور را کتک بزند. اصلا مگر زیور خودش مادر خوبی بود؟ خودش زیر پای پدرش نشسته بود، خودش آمده بود وسط زندگی یک مرد متاهل و حالا فلورش را می زد؟ با قدمهای بلند خودش را به فلور رساند و از پشت مانتو اش گرفت و او را عقب کشید و رو به زیور گفت:

دستات بشکنه زن عمو که فلورو می زنی.

سکوت سنگینی در اطاق حکم فرما شد. زیور با ناباوری به میثم خیره شد. روحی زبان به دهان گرفته بود و لام تا کام حرف نمی زد. حاج پرویز به خودش تکانی داد، باید حساب این پسر را می رسید. به سمتش رفت:

تو دیگه خیلی گنده تر از دهنه حرف می زنی،

و دستش را به سمت بازوی فلور دراز کرد:

ولش کن این دختر و بذار مادرش بپرتهش ادبش کنه.

فلور خودش را عقب کشید و به گریه افتاد:

بی شعورا، ولم کنین می خوام برم.

صدای خس خس تهوع آوری از سینه اش شنیده شد. حاج پرویز رنگ به رو نداشت. هم باید از پسرش حرف می شنید و هم از برادر زاده اش؟ دوباره دستش را دراز کرد و اینبار به بازوی فلور چسبید:

برو خونه ات، زود باش برو تا نزدنم نکشمت.

فلر مقاومت کرد:

ولم کن.

حاج پرویز عصبی شد و خواست با مشت روی سر فلور بکوبد، میثم دوباره او را عقب کشید و اینبار رو در روی پدرش ایستاد. حاج پرویز یکه خورد، به هیکل تنومند میثم خیره شد، سعی کرد خودش را نبازد:

چیه؟ می خوای منو بزنی؟-

میثم چشمانش را تنگ کرد:

اگه مجبورم کنی می زنمت حاجی.

صدای جیغ خفه ی روحی در فضای خانه پیچید:

میثم؟-

میثم بی توجه به مادرش ادامه داد

هر کسی به فلور دست بزنه، می زنمش،-

و یک قدم به سمت زیور برداشت و دستش را به نشانه ی کتکش زدن، نزدیک بناگوشش برد

زن عمو زیور با تو هم هستم-

چشمان زیور برق زد، چه فرصت خوبی بود، می توانست گند دخترش را جمع کند، می توانست از آب گل آلود ماهی بگیرد. صدایش بیغض آلود شد:

باریک الله، دستت درد نکنه،-

و رو به حاج پرویز کرد

می بینی حاجی؟ شوهر خدا بیمارزم روی من دست بلند نکرده بود تا الان، بینی من نمی تونم بچه ی خودمو ادب کنم؟ درسته پسر - شما لخته، درسته دختر من لباس تنشه ولی من می خوام بزخم شهیدش کنم، تربیتش کنم، می بینین پسرتون به من چی می گه؟

فلور اینبار تقلا کرد و بازویش را از دست حاج پرویز بیرون کشید و با عجله به سمت در اطاق رفت. در حال خودش نبود و برایش اهمیت نداشت همه ی اهل خانه به جان هم افتاده بودند. زیور خواست مانع شود، میثم به سمتش گام برداشت:

ولش کن بره زن عمو-

حاج پرویز به مچ دست میثم چسبید

تو چه کاره ای پسر؟-

میثم به سمت حاج پرویز چرخید و فریاد زد

من همه کاره ام، تو چه کاره ای حاجی؟ می خوامی مخ این زنه رو بزنی بیاریش ور دل زن اولت، واسه همین داری خودتو چاک - میدی

حاج پرویز با چشمان گشاد شده فریاد زد

پسره ی نا خلف، بیچاره ات می کنم، دیگه از فردا حق نداری بری تو مغازه، برو گوشه ی خیابون گدایی کن-

فلور برای چند لحظه از صدای فریاد آن دو، هراسان سر چرخاند. نگاه وحشت زده اش روی میثم ثابت ماند. میثم دستش را دراز کرد و به یقه ی حاج پرویز چسبید

اون مغازه به نام منه، تا هر وقت بخوام می تونم برم اونجا، تو هم نمی تونی به من بگی برم یا نرم-

و با شدت حاج پرویز را به عقب هل داد. چشم از پدرش گرفت و با فلور زل زد که هراسان از اطاق بیرون پرید. صدایش بالا رفت

همه برین از اطاق من بیرون-

و رو به زیور گفت

نشونم کتکش زدیا عروس خانوم-

:و دستانش را از هم گشود و چند بار به عقب و جلو تکان داد

بفرمایید بیرون، می خوام بخوابم، بفرمایید-

:روحو به گریه افتاد و با صدای لرزانی گفت

...میثم آخه این چه کاری-

:میثم حرفش را بردی

بیرون مامان، اعصاب ندارم-

:و رو به حاج پرویز کرد که با ناباوری به او زل زده بود

ها حاجی؟ چیه؟-

حاج پرویز خواست حرفی بزند، اما ترسید. این پسری که با نیم تنه ی برهنه رو به رویش ایستاده بود، میثم چند ماه پیش نبود. از او می ترسید، مطمئن بود اگر یک کلمه ی دیگر حرف بزند، روی او دست بلند می کرد. بهتر بود سر به سرش نگذارد. دستی به ریش جوگندمی اش کشید و به روحی و زیور اشاره کرد و هر سه از اطاق خارج شدند.

فلور از پله ها پایین دوید و به سمت خانه شان رفت، آنقدر به هم ریخته بود که فرصت نداشت به آنچه در خانه ی عمویش اتفاق افتاده بود فکر کند. اینکه میثم به خاطر او پدرش را به عقب پرت کرده بود و نزدیک بود به سمت مادرش حمله کند، هیچ کدام از اینها برایش اهمیت نداشت. حال و روزش خوب نبود، همه چیز را دو تایی می دید، با شتاب در نیمه باز خانه را باز کرد و داخل سالن پرید. نگاه هذیان زده اش روی فرید و فریال ثابت ماند که وسط سالن نشسته بودند، در دست فریال چسب مایع بود. فلور چشمانش را گشاد کرد و با قدمهای بلند به سمت خواهرش رفت، فریال ترسید و خودش را عقب کشید. فلور با چشمان به خون نشسته گفت:

چسبو به من بده-

:فریال با نگرانی گفت

تو خودت گفتی می تونیم باهاش بازی کنیم-

:فلور جوابش را نداد و به سمتش رفت و صدایش ترسناک شد

بده-

:فرید با نگرانی چسب را از دست فریال گرفت و به سمت فلور دراز کرد

بیا-

...فلور مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد، چسب را از دست فرید کشید و به سمت اطاق دوید

حالش خوب بود، دیگر از آن سر درد روانی کننده، خبری نبود. دیگر زیر دلش به هم نمی پیچید. دو بینی اش بر طرف شده بود. فقط کمی احساس سستی می کرد. نفس عمیق کشید و انگار تازه به یادش افتاد همین یکی دو ساعت پیش چه اتفاقاتی افتاده بود. به یاد بابک افتاد. چهره اش در هم شد. گند زده بود به همه چیز. دیگر نمی توانست این گند را رفع و رجوع کند. موهای بابک را کشیده بود، باعث شد تصادف کنند. ماشین گران قیمتش به دیوار کوبیده شده بود. چشمانش را بست و سری به نشانه ی تاسف تکان داد. تنها

شانس زندگی اش را از دست داد. دیگر نمی توانست بابک را به سمت خودش بکشد. دستش را مشت کرد و روی ران تپش کوبید.
چقدر احمق بود. این درد بی درمان زمان بدی گریبانش را گرفت. با شنیدن صدای مادرش گوشه‌هایش تیز شد

فلور، درد بی درمون گرفته، کجایی؟ دلیل شده کدوم گوری هستی؟-

صدای فریال را شنید:

مامان، فلور چسبو ازمون گرفت، داشتیم کاغذ رو می چسبوندم-

دستگیره ی اطاقش بالا و پایین شد. فلور همانطور که پشت در نشسته بود، خودش را منقبض کرد و به در فشار آورد. زیور فریاد زد

دختره ی گیس بریده، بالا رفتی چه غلطی بکنی؟ تو اطاق میثم چی کار می کردی؟ واسه چی چسبیده بودی بهش؟-

فلور صحنه های اطاق میثم را به یاد آورد. به دنبال بنزینش رفته بود. میثم عوضی بنزینهایش را ریخته بود داخل باک ماشین، به مچ دستش چسبید و او را روی تختخواب خواباند. بعد هم که سرش را به سینه اش چسباند. اصلا تقصیر او که نبود. فریاد زد

من کاری نکردم-

زیور با عصبانیت به در کوبید:

این درو باز کن فلور-

و با تنه اش به در فشار آورد. فلور خودش را به در چسباند و با کتفش سعی کرد مانع از باز کردن در شود. دوباره در بسته شد

من هیچ کاری نکردم، میثم خودش کرم ریخت-

و یادش آمد میثم چه کرده بود. میثم به یقه ی پدرش چسبید و او را به عقب هل داد. می خواست مادرش را کتک بزند

من به تو نگفتم دور این پسر خط بکش؟ گفتم یا نگفتم، الهی دلیل بشی چرا دنبال این پسره موس موس می کنی؟ می دونی چقدر -
جون کندم تا همه چیزو بندازم گردن پسره؟ نزدیک بود بیاد کتکم بزنه، می خوامی حاج عموت ما رو از خونه پرت کنه بیرون؟ تو این
پسر و چیز خور کردی، به خاطر تو نزدیک بود قیامت به پا بشه

فلور با خودش فکر کرد میثم هیچ وقت بی احترامی نمی کرد. تا جایی که به یاد داشت همیشه سر به زیر بود. سرش را هم بلند نمی کرد، اما چند ماهی بود خودش را به او می چسباند. امروز هم که دیگر طوفان به پا کرده بود. نفسش را بیرون فرستاد

فلور کاری نکن دیوونه بشم شوهرت بدم بری گورتو گم کنیا-

با شنیدن این حرف، چشمهای فلور برق زد. شوهرش می داد؟ چقدر هم خوب. شوهر می کرد و از این خانه ی نکبت زده می رفت.
اینجا می ماند و دلش را به چه چیزی خوش می کرد؟ به عموی چشم چرانش یا پسر عموی هیزش؟ یا مادر بد دهانش؟

صدایش بالا رفت:

من از خدامه شوهر کنم، خودم شوهرمو پیدا می کنم تو فقط رضایت بده شوهرم کنم-

و ذهنش رفت سمت بابک. بابک دیگه خواب و رویا بود، نمی توانست او را به سمت خود بکشد. شوهر از کجا پیدا می کرد؟

.....

حاج پرویز با صورت برافروخته مقابل حاج رسول شوهر هاجر نشسته بود. نمی دانست از کجا شروع کند، اصلا نمی دانست چه بگوید؟ به دامادش بگوید برود با پسر نا خلفش صحبت کند که چرا یکباره از این رو به آن رو شده؟ یا راضی اش کند برود آن مغازه

ای را که صوری به نامش زده بود، دوباره به نام پدرش بزند؟ اصلاً اگر ترس از دست دادن مغازه نبود، همین امروز او را از خانه بیرون می انداخت. پسری که به یقه ی پدرش می چسبید و او را به عقب پرت می کرد لایق جرز دیوار هم نبود.

حاجی چیزی شده؟

:حاج پرویز به خودش آمد و سر بلند کرد

ها؟

می گم چیزی شده حاجی؟

:حاج پرویز دستی به گردنش کشید

آره رسول، نمی دونم چطوری بگم-

:حاج رسول با نگرانی گفت

چی شده؟ نگران شدم، حاج خانوم حالشون خوبه؟ میثم خوبه؟

حاج پرویز کمی این پا و آن پا کرد. خوب بهتر بود فقط در مورد مغازه با رسول صحبت می کرد. باید مغازه را از چنگ میثم بیرون می کشید. اصلاً مغازه که برای میثم نبود. برای خودش بود، این پسر از راه نرسیده صاحبش شده بود؟

چیزی نیست رسول، فقط می خوام به زحمتی بکشی با میثم صحبت کنی، می دونی که پارسال می خواستم به وامی بگیرم نمی دونم - چه گیر و گرفتاری بود که مجبور شدم مغازه رو به نام میثم بزنم تا با وام موافقت بشه، راستش من که سر از کارای بانک در نیامرم،

خوب؟

خوب می دونی رسول، الان دوباره می خوام مغازه رو پس بگیرم، آگه... آگه زحمتشو بکشی و با میثم در موردش صحبت کنی خیلی - خوب میشه

:حاج رسولی با نگاه مشکوکی پرسید

چرا خودتون باهاش حرف نمی زنین؟

:حاج پرویز روی صندلی جا به جا شد

نمی خوام میثم فکر کنه بهش بی اعتمادم، می خوام تو به صورت یادآوری ازش بخوای که وقتشه مغازه رو به نام پدرت کنی-

:حاج رسول چشمانش را تنگ کرد

چیزی شده مگه حاجی؟ حالا مغازه به نام میثم بمونه مگه چی میشه؟

حاج پرویز اما کلافه شد. این داماد کند ذهنش چرا نمی فهمید؟ چرا همان کاری را که از او می خواست انجام نمی داد؟ این همه سین جیم برای چه بود؟

:بی آنکه بخواهد لحنش تند شد

کاری که گفتم انجام می دی یا نه حاج رسول؟

حاج رسول در سکوت به پدر زنش خیره ماند. یک جای کار لنگ می زد، حتما حاج پرویز با میثم دچار مشکل شده بود. همین چند هفته ی پیش احمد به او گفته بود با میثم درگیر شده، میثم او را از مغازه بیرون انداخته. رسول وقتی که ماجرا را شنید، خونس به جوش آمد. پسرک دهانش بوی شیر می داد و رو در روی داماد بزرگ خانواده مانده بود. بدش نمی آمد گوشمالی حسابی به او بدهد تا بفهمد با بزرگترش باید چطور رفتار کند. دستی به چانه اش کشید:

باشه حاجی، تا آخر هفته میرم پیشش بهش یادآوری می کنم-

و "یادآوری" را با تمسخر ادا کرد. حاج پرویز اما متوجه نشد، شاید هم فهمید و به روی خودش نیاورد

.....

فلور مقابل در مدرسه ایستاد و رو به نسیم گفت:

خیل خوب فردا می بینمت-

نسیم سری تکان داد:

ببین، یکی دو روز دیگه به جشن خودمونی دارم می گیرم، به بابک هم می گم که بیاد، تو هم بیا-

فلور آه کشید:

باشه میام،-

و دیگر از نسیم چیز بیشتری نپرسید. اصلا به او نگفت چند روز پیش داخل ماشین بابک، چه گندی به بار آورده بود. دیگر بودن با بابک برایش خواب و رویا بود. چند روزی می شد که از ترس گوشی اش را خاموش کرده بود. حتی می ترسید از نسیم در مورد بابک برایش خواب و رویا بود. چند روزی می شد که از ترس گوشی اش را خاموش کرده بود. حتی می ترسید از نسیم در مورد بابک چیزی بپرسد. نسیم با بی خیالی گفت:

یه لباس درست و حسابی بپوش که بابک تو رو دید کفش ببره-

فلور سری تکان داد. به آن جشن نمی رفت. می ترسید بابک را ببیند. وقتی یادش می آمد چطور موهایش بلندش را در دست گرفت و کشید، حس از بدنش می رفت. اما باز هم ته دلش کورسوی امید روشن بود. نسیم انگار در مورد جریان تصادف چیزی نمی دانست، یعنی ممکن بود بابک به او چیزی نگفته بود؟ در این صورت که خیلی خوب بود، شاید می توانست کارش را رفع و رجوع کند، مثلا به او بگوید برای یک لحظه خون به مغزش نرسید، یا مثلا بگوید سرش ضربه خورده بود. چشمانش را تنگ کرد، نه، اینها فایده ای نداشتند. باید چیز دیگری می گفت. چیزی به ذهنش نرسید. باز هم آه کشید. نسیم نگاهی به گوشی اش انداخت که در دستش می لرزید و گفت:

خوب من برم، تو هم برو خونه-

فلور از او جدا شد و در جهت مخالف به راه افتاد. نسیم سر جایش ایستاده بود و به رفتن فلور نگاه می کرد، گوشی را روی گوشش گذاشت:

الو-

صدای بابک درون گوشی پیچید:

این دختره ی خیکی رو پختی که دو سه روز دیگه بیاد خونه تون مهمونی؟-

نسیم بینی اش را چین داد:

...مهمونی خونه ی ما که نیست، خونه ی دایی مامانمه، یواشکی کلیدو برداشتم که بریم، می دونی که فقط تابستونا میان اینجا آخه.

بابک حرفش را قطع کرد

حالا هر چی، بهش گفتی باید؟-

آره گفتم، تو می خوای بلایی سرش بیاری؟-

بابک با نفرت گفت

آره، می خوام یه بلایی سرش بیارم تا مو کشیدن از یادش بره.

نسیم به دویست و شش پارک شده در آن سوی خیابان چشم دوخت. لبخند پت و پهنی روی لبش نشست. با همان لبخند گفت

فلور از اول هم راضی بود تو یه بلایی سرش بیاری،-

بابک پوزخند زد

وقتی کتکش زدم و دندوناشو شکستم و بعد بلا سرش آوردم اون وقت راضی بودنو می فهمه.

نسیم شانه ای بالا انداخت. اصلا برای او چه اهمیتی داشت فلور دندانهایش می شکست یا بلایی بر سرش می آمد؟ الان هیچ چیز ...مهمتر از میثم نبود که آن سوی خیابان پشت فرمان منتظرش نشسته بود. با عجله خداحافظی کرد و به سمت خیابان رفت

میثم پشت فرمان نشسته بود و به آن سوی خیابان نگاه می کرد. به بهانه ی نسیم آمده بود فلورش را ببیند. از دو سه روز قبل که آن اتفاق افتاده بود، فلور دیگر مقابلش آفتابی نمی شد. یعنی خودش از او کناره گرفته بود. خوب می دانست فلور را که می دید از دنیا و اطرافش بی خبر می ماند. مخصوصا که همه ی اهل خانه فهمیده بودند چیزی بین او و فلور هست، هر چند کسی جرأت نداشت به او چیزی بگوید. حاج پرویز که سر یک سفره با او نمی نشست، مادرش هم به جز سلام و علیک چیزی به او نمی گفت. اصلا خودش هم حوصله ی پدر و مادرش را نداشت. فقط به فکر فلور بود. هرچند فلور رفتارهای ضد و نقیض داشت. هر چند کم کم شک کرده بود که فلور با بنزین یک خاکی بر سر خودش می ریخت. اما هر چه که بود، باید کمی از این دختر فاصله می گرفت وگرنه دیگر نمی دانست چه خواهد شد. به خودش گفته بود که آدم با دختری که می خواست ازدواج کند که نمی خوابید، اذیتش نمی کرد. نسیم که بود، برای روز میادا نگهش داشته بود، روز میادا همین روزها بود دیگر. همین روزهایی که هر جنس ماده ای که از کنارش می گذشت، حالش دگرگون می شد. با دیدن نسیم و فلور که مقابل در مدرسه ایستادند، قلبش تپید. همه ی وجودش چشم شده بود و غیر از فلور هیچ چیز نمی دید. چند بار خواست از ماشین پیاده شود و به آن سوی خیابان برود، اما خودش را کنترل کرد. آمده بود دنبال نسیم تا به همراهش برود بازار و برای خودش تی شرت و شلوار بخرد. اصلا اینها همه بهانه بود، آمده بود فلور را ببیند. هر دو در یک خانه زندگی می کردند اما او از دو سه روز پیش، به خودش ریاضت داده بود تا فلور را نبیند. نمی خواست پدر و زن عمویش حساس شوند و فلور را اذیت کنند. اگر اذیتش می کردند، هر دو نفر را کتک می زد. نگاهش همچنان روی فلور ثابت مانده بود که از نسیم جدا شد و مسیر خانه را در پیش گرفت. با حسرت به او زل زد که چند لحظه ی بعد لا به لای ازدحام دختران دبیرستانی گم شد. پلک زد و متوجه ی نسیم شد که با لبخند به این سوی خیابان می آمد. یکباره جنس نگاهش تغییر کرد، عشق رفته بود، در نگاهش شهوت بود و هو*س. سرپای نسیم را از نظر گذراند. اندام خوبی داشت، می توانست آتش وجودش را خاموش کند. یکی از ابروانش بالا رفت. به دنبال خانه ی خالی ذهنش را زیر و رو کرد، خانه ی خالی سراغ نداشت. ذهنش به سمت حجره ی داخل بازار کشیده شد. نه، آنجا هم خوب نبود، همه ی اهل بازار او را می شناختند. با صدای نسیم افکارش پراکنده شدند

سلام-

میثم لبخند زد

سلام، سوار شو-

...نسیم با سرخوشی ماشین را دور زد و سوار شد

میثم آینه را تنظیم کرد

خوب، کجا بریم؟ بریم بازار بزرگ؟-

نسیم همانطور که آفتاب گیر را پایین داده بود و رژ لب قرمز را به لبهایش می کشید گفت

نه اونجا جنساش بنگله، بریم رشت-

میثم سر چرخاند و به نسیم نگاه کرد، نیمرخش هوس* انگیز بود. به اندامش چشم دوخت. حتی با مانتوی مدرسه هم برجستگی های بدنش به زیبایی خودنمایی می کرد. لبخند کجی روی لبش نشست

باشه می ریم رشت، تو تا کی وقت داری؟-

نسیم لبهایش را روی هم مالید

وقت دارم، الان به مادرم اس ام اس می دم میگم کلاس فوق برنامه دارم، اون خره زود باور می کنه-

"و میثم دیگر به دهانش نیامد بگوید" آدم در مورد مادرش اینجوری حرف نمی زنه

از ذهنش گذشت مادر نسیم خر بود دیگر، اگر خر نبود که با یک اس ام اس فریب دخترش را نمی خورد. مادرش خر بود و گرگ دیگری از راه می رسید و بره اش را می درید. دوباره به نسیم نگاه کرد، این دختر چندان بره هم نبود. برای خودش بچه گرگی بود....

نسیم چشم از کمربندی خارج از شهر گرفت و سر چرخاند و به میثم خیره شد

اوی، خوشگل شدیا-

:و به موهای مدل شلوغش اشاره کرد

اینو از کجا یاد گرفتی؟-

کدومو؟-

مدل موها تو-

میثم دستی به موهایش کشید

از خودم یاد گرفتم-

نسیم سری تکان داد

خوب وارد شدیا کلک-

:و نگاهش روی شکم برآمده ی میثم ثابت ماند، خودش را به سمتش کشید و بی هوا روی شکمش ضربه زد

اینو کی اب می کنی؟-

و غش غش خندید. میثم لبخند زد، دیگر از این حرکت بدش نمی آمد. یادش آمد فلور هم این کار را چند بار انجام داده بود، به شکمش ضربه زده بود. اما فلورش کجا و این دخترک هر جایی کجا؟ لبخند از روی صورتش محو شد، لبش را به دندان گرفت، نسیم با انگشتانش شکمش را فشار داد:

چه شکم سفتی هم داری-

میثم سعی کرد چهره ی فلور را پس بزند، دوست نداشت به یاد او به همراه دختر دیگری باشد، حالا که می خواست خیانت کند، حد اقل ذهنش پاک بماند. دست راستش از فرمان جدا شد و دور کمر باریک نسیم حلقه شد، او را به خود چسباند. نسیم قهقهه زد:

غلغلکم میاد-

و خودش را به میثم فشارد. لبهای میثم لرزید. برای یک لحظه صورت فلور در ذهنش نقش بست. پشت سر هم پلک زد تصویر فلور با هر پلک زدن به چپ و راست حرکت می کرد. نسیم با دو انگشت روی شکم میثم بالا و پایین می رفت:

ببین شکمت اینقدر سفته که دارم روش راه می رم-

و دوباره خندید و باز هم شکمش را فشار داد. دستش بالاتر رفت و روی قفسه ی سینه ی میثم ضربه زد:

همه گوشته یا چربی؟ بذار دنده هاتو بشمرم-

و دستش را به سمت پهلوهای میثم برد. میثم با لجاجت تصویر فلور را از ذهنش محو کرد. یکباره راهنما زد و ماشین را به شانه ی خاکی جاده کشاند، نسیم با اخمهای در هم سرش را به عقب خم کرد و به میثم زل زد. میثم ماشین را متوقف کرد. نسیم خواست بپرسد چرا ایستاد، اما میثم به او امان نداد، دست برد زیر چانه اش و روی صورتش خم شد و او را بو*سید. نسیم شوکه شد، اما خودش را نباخت، کم کم به خودش می آمد، یکباره دستش را برد پشت سر میثم، چنگ زد میان موهایش و با او همراهی کرد. ضربان قلب میثم اوج گرفت. همانطور که نسیم را می بو*سید دستش رفت سمت کمر بند ایمنی و دکمه اش را فشرد، دستش از کمر بند جدا شد و رفت سمت مانتوی نسیم. یکباره حس کرد هوا کم آورده. کمی سرش را عقب کشید. به نسیم زل زد که چشمانش را بسته بود. کمر بند ایمنی را از روی شکمش کنار زد، دوباره خودش را به جلو خم کرد. نسیم چشمانش را نیمه باز کرد:

هوم؟-

میثم دستش را از روی تنه ی نسیم گذراند و کمر بند ایمنی اش را باز کرد، آن سوی صندلی، اهرم را به عقب هل داد، تکیه گاه صندلی به عقب خم شد، نسیم متوجه ی نیت میثم شد، لبخند زد، میثم او را با کمی خشونت روی صندلی خواباند و خودش را به سمتش کشید.

نسیم با لبخند به میثم زل زد. میثم اما لبخند نمی زد، گیج بود. چشمانش روی دکمه های باز شده ی مانتوی نسیم ثابت ماند. تی شرتش بالا رفته بود و بدن سفیدش نمایان بود. به خودش نگاه کرد، زیپ شلوارش باز بود. اخمهایش در هم شد. چه کار کرده بود؟ دختری غریبه را در آغوش کشید. دوباره نگاهش روی تن نسیم چرخید. به دختری که محرمش نبود، دست کشیده بود. از خودش بیزار شد. صدای راهنمای ماشین روی اعصابش رژه رفت. با اخمهای در هم تلاش کرد خودش را از روی نسیم عقب بکشد، نسیم دستش را دراز کرد و به بازویش چسبید:

دوست نداشتی؟-

و میثم با خودش فکر کرد که دوست داشت انگار. و با این فکر، نفسش را حبس کرد. نسیم دستش را لا به لای موهایش فرو برد:

توی ماشین سخته، این دقه می ریم خونه خالی-

و میثم تکان خورد و به چشمان درشت نسیم زل زد. خانه ی خالی می رفتند؟ خانه ی خالی می رفتند که چه کار کنند؟ نسیم انگار سوالاتش را از چشمانش خواند:

اونجا بهتره، اینجوری عذاب نمی کشیم-

:و چشمکی زد

اصل کار مونده-

و میثم با خودش فکر کرد، نسیم راست می گفت اصل کار مانده بود. خودش را عقب کشید، به پشتی صندلی تکیه زد. به خواب هم نمی دید که بخواد با دختری رابطه ی هر چند معمولی داشته باشد. حالا نسیم به او پیشنهاد خانه ی خالی داده بود. به دستانش نگاه کرد، دستانش می لرزید. کف دستانش عرق کرده بود. صحنه هایی از هم آغوشی چند دقیقه ی پیش، در ذهنش نقش بست. می دانست گناه کرده، می دانست گنااهش کبیره است، اما ته دلش می خواست باز هم آن را انجام دهد. بارها شنیده بود گناه کردن شیرین است و حال به عینه می دید.

نگاه کن چی کار کرده، همه چیزم پخش و پلا شده-

با صدای نسیم دوباره سر چرخاند و به او خیره شد. نسیم خودش را بالا کشیده بود و دکمه های شلوارش را می بست، متوجه ی نگاه :خیره ی میثم شد و خندید

همه ی وزنت روی تنه ی من بود، له شدم بخدا-

:و دستش را دراز کرد و موهای میثم را به هم ریخت

بابا به زره وزنتو کم کن دیگه پسری-

:میثم خیره خیره به نسیم زل زد، فکرش جای دیگری بود. فکرش پیش فلور بود. پلک زد و با صدای خفه ای گفت

فلور جدیدا با بابک قرار نداشته؟-

:نسیم با شنیدن این سوال بی ربط، جا خورد. دست برد سمت دکمه های مانتو اش و یکی یکی بست. میثم استارت زد

جوابمو ندادی-

:نسیم با دلخوری گفت

چی بگم؟-

:میثم ابرو در هم کشید

می خوام بدونم دوباره کی قراره همدیگه رو ببینن-

:نسیم پشت چشمی نازک کزد

با هم به هم زدن، بابک رفت با یه دختره دیگه دوست شد-

:میثم با چشمان گشاده شده گفت

به هم زده؟ دیگه نمیداد سراغ فلور؟-

:نسیم با حرص جواب داد

نه، نمیداد، گفتم که بابک رفت با یکی دیگه دوست شد-

لبخند کجی روی صورت میثم نشست و او هیچ تلاشی نمی کرد تا آن را پنهان کند. نسیم با عصبانیت گفت

فلور اینقدر واسه تو مهمه؟-

میثم جواب نسیم را نداد، نفس عمیق کشید. از اینکه بین فلور و بابک به هم خورده بود، در پوست خود نمی گنجید. دستی به صورتش کشید و رو به نسیم گفت:

خوب، بریم رشت-

نسیم با ناراحتی روی صندلی جا به جا شد. او از آن فلور کوهان شتر چه چیزی کمتر داشت؟ با اخمهای گره کرده گفت

آره بریم، من گرسنه ناهار هم نخوردم-

میثم ابرو بالا انداخت

میریم رستوران ناهار می خوریم، بعد میریم خرید،-

:و از خوشی ناشی از شنیدن جدایی بابک و فلور، جوگیر شد

تو چیزی نمی خوی برای خودت بخری؟-

چشمان نسیم برق زد. دلخوری اش از یادش رفت. چیزی نمی خواست؟ می خواست، کفش می خواست و شلوار لی، مانتو و شاید هم روسری.

با عشو ه گفت

واقعا اگه چیزی خواستم بگم؟-

میثم باز هم نفس عمیق کشید

آره بگو،-

نسیم خندید

پس بذار به مامانم اس ام اس بدم که تا غروب تو مدرسه می مونم-

میثم حیرت زده شد

شک نمی کنه بهت؟-

نه بابا، مدرسه تا ساعت هشت شب برای بزرگسالان بازه، کلاسهای فوق هم میدارن-

میثم هیجان زده پرسید

بابک خودش گفت دیگه دور و بر فلور نمیداد؟-

نسیم باز هم عصبی شد، خواست بگوید

"بابک گفت می خواد یه بلایی سر دختر عموی عزیزت بیاره تا حالش جا بیاد"

اما به یاد کفش و شلوار و مانتوی وعده داده شده افتاد و به زحمت جلوی خودش را گرفت

آره خودش گفت-

...میثم نوق زده، دست برد پشت گردن نسیم و او را به سمت خود کشید و باز هم لب *هایش را بو*سید

.....

فلور به ساعتش نگاه کرد، ساعت نزدیک نه شب بود. از دست میثم عصبی بود. از دست پسر عموی احمقش که با کارهای عجیب و غریبش او را به دردسر انداخته بود. داخل حیاط قدم می زد و منتظر بود تا میثم به خانه برگردد. صدای مادرش را از انتهای حیاط شنید که صدایش می کرد:

فلور؟ نصف شبی تو حیاط چی کار می کنی؟ درد بگیری بیا خونه-

فلور با عصبانیت فریاد زد

میام دیگه، الان که دیگه تو کوچه و خیابون نیستی، آه-

زیور با خشم سری تکان داد و پنجره را بست. فلور اما همچنان منتظر میثم بود، دو کلام حرف حساب با او داشت. باید رو در رو به او می گفت. باید به او می گفت چقدر از او متنفر است، که به خاطر هرزگی هایش، مادر و عمویش مدام به او توهین می کردند. اصلا اگر او نبود، تا الان رابطه اش با بابک خیلی خوب شده بود و شاید تا یکی دو ماه دیگر به خواستگاری اش هم می آمد، باید به او...

با شنیدن صدای در حیاط، افکارش پراکنده شد. پا تند کرد و به سمت در حیاط دوید. میثم را دید که خم شده بود تا در را باز کند، چند قدمی اش ایستاد. میثم با شنیدن صدای پای سر بلند کرد و فلور را دید. قلبش تپید. چند روز می شد که دختر عمویش را ندیده بود. حالا فلور همین جا مقابل او ایستاده بود. کمر راست کرد و به او خیره شد. فلور دستش را به کمر زد:

احوال شبگرد کوچه ها-

میثم با شنیدن این حرف از دهان فلور، لبخند زد

خوبی فلور؟-

با شنیدن این حرف، فلور گر گرفت. خوب بود؟ نه خوب نبود، اصلا خوب نبود. سینه اش خس خس می کرد، تیغه ی بینی اش نرم شده بود، گلویش می سوخت، با شنیدن هر صدایی از جا می پرسید. اگر میثم بنزین هایش را از به باد فنا نمی داد، اینقدر اوضاعش در بر و داغان نبود. اخم کرد:

تازه میگی خوبم؟ نه خوب نیستم،-

میثم در خانه را رها کرد و چند قدم به سمت فلور رفت و با نگرانی گفت:

چی شده، حالت بده؟-

فلور فریاد زد

آره حالم بده، به خاطر توتو لجن، همیشه به خاطر تو من باید اذیت بشم کتک بخورم، آگه اون روز بغلم نکرده بودی، آگه حاج عمو - و مامانم ندیده بودن الان من این همه اذیت نمی شدم

میثم دوباره یک قدم به سوی فلور برداشت

فلور ادبیتت کردن؟-

و با خشم اضافه کرد

دهن همه رو سرویس می کنم-

فلور نگاه تحقیر آمیزی حواله ی میثم کرد

تو به فکر خودت باش، یادته یه شب اینجا منتظرم بودی گفتی چرا دیر میای خونه؟ آگه این کار بده تو خودت چرا دیر میای خونه؟-

میثم سکوت کرد، چیزی نداشت تا در جواب فلور بگوید. اصلا به او چه می گفت؟ می گفت تازه فهمیده زندگی یعنی چه؟ که تازه فهمیده لذت بیرون رفتن با دختری زیبا و قلمی یعنی چه؟

نگاهش دور تا دور صورت فلور چرخید، دوباره قدمی به سویش برداشت و اینبار سینه به سینه اش ایستاد

فلور، فردا وقت می گیرم بریم دکتر پوست، صورتت اقتضاح شده-

فلور دستانش را بالا آورد، می خواست به یقه ی میثم بچسبد، می خواست او را تکان دهد و بگوید چرا با ندانم کاریهایش باعث شده همه او را تحقیر کنند. دستانش به موازات جناق سینه ی میثم ثابت ماند، صدایش می لرزید

تو باعث میشی همه به من فحش بدن، همه فکر کنن من اومدم از راه به درت کنم، چرا یه بار مرد و مردونه نمیری بهشون بگی تو - خودت همش به من دست می زنی؟

میثم تکان خورد. مرد و مردانه؟ حاضر بود همین حالا مرد و مردانه برود به همه بگوید فلور را برای زندگی می خواست. پای همه ی مخالفت ها هم می ایستاد. اما باید مطمئن می شد که فلور هم او را دوست دارد

باشه فلور، میرم به حاجی بابا و مامانم و زن عمو زیور میگم،-

فلور تکان خورد

میری میگگی؟-

...آره میرم میگم، به قرآن قسم-

و یکبارہ مکث کرد. یاد چند ساعت پیش افتاد، داخل ماشین کنار شانه خاکی کمر بندی، با نسیم چه کرده بود؟ دیگر به زبان آوردن اسم قرآن و خدا درست نبود. باید آنها را می بوسید و می گذاشت ته ته دلش، آنجا که هنوز کمی سفید مانده بود

...به جون مادرم میرم بهشون میگم تو رو می خوام، تو قبول کن زن من بش-

صدای قهقهه ی فلور حرفش را قطع کرد

هاهاهاها، چی؟ من زن تو بشم؟ خاک تو گورت، خاک خاک خاک-

و کف دستش را باز کرد و فرق سر میثم کوبید

مگه من مغز خر خوردم که دوباره تو این خونه موندگار بشم؟ اولین خواسگاری که بیاد از اینجا میرم، اصلا می دونی چیه؟ هر کی - بیاد خواسگاری من زنش میشم ولی زن تو نمیشم، همین مونده توئه درب داغون بشی شوهرم اون حاجی بابای... مشنگت بشه پدر شوهرم

و دستانش را پشت کمرش گذاشت و صدایش را کلفت کرد

تو خونه ی من زنا می کنیدی؟ تو خونه ی من؟-

و دستش را از پشت کمرش برداشت

...می خواستم بهش بگم من با سوپور محله زنا می کنم ولی با این پسر خیکی تو نه، اصلا منو چی به این-

میثم با شنیدن این حرفها از دهان فلور، قلبش تیر کشید. این دختر دوستش نداشت، او را نمی خواست. فقط او را هوایی کرد و بعد مثل یک تکه آشغال پرتش کرد آن طرف. خودش حاضر بود به خاطرش توبه کند، دوباره خوب شود، پاک شود. تازه اول بیراهه بود، می رفت همین امام زاده هاشم، می رفت چندین کیلومتر آن سوی رشت، می رفت توبه می کرد و آدم میشد و دیگر به هیچ زنی نگاه نمی کرد. اصلا همه اش تقصیر پدرش بود، پدرش به مادر فلور نظر داشت، برای همین فلور حاضر نبود زنش شود، راست هم می گفت، عمویش یک شبه می شد پدرش. تقصیر مادرش هم بود که نمی توانست حریف پدرش شود، اصلا تقصیر خواهر هایش بود که او را وارد این بازی کردند. با این همه افکار عجیب و غریب سر سام گرفت. دلش به درد آمد. تحقیر فلور دلش را سوزانده بود. با بغض به فلور زل زد و در دل گفت باشد همان راه خودش را می رفت. اصلا به درک که گناه بود و حرام بود، او که خدا و کلام خدا را بوسید و گذاشت کنج دلش، سجاده اش را هم می گذاشت داخل کمد و دیگر به آن نگاه هم نمی کرد. بغض بیخ گلویش چسبید، نفس عمیق کشید و سرش را پایین انداخت. فلور با دیدن این صحنه تکان خورد و دست از توهین و تحقیر برداشت. این پسر چرا یکباره از این رو به آن رو شد؟ اخم کرد

میثم؟-

و کمی خودش را خم کرد

با تو ام-

میثم تصمیمش را گرفت و سر بلند کرد

برو گمشو خونه فلور-

فلور جا خورد، با چشماهای گرد شده گفت

با منی؟-

میثم چرخید و به سمت در حیاط رفت

برو گمشو خونه دیگه نبینم جلوی من آفتابی بشی-

و فریاد زد

برو خونه-

فلور با عصبانیت فریاد زد

تو بی خود می کنی سر من داد می زنی-

و خواست به سمت میثم بدود، میثم پیش دستی کرد و چرخید و راه رفته را برگشت، فلور ترسید، و سر جایش ایستاد. میثم شمرده شمرده گفت

گمشو خونه نبینمت، نذار روت دست بلند کنم-

فلور چند ثانیه به میثم زل زد، واقعا روی او دست بلند می کرد؟

میثم تعلق او را که دید، به سیم اخر زد و به سمتش گام برداشت. فلور ترسید و عقب گرد کرد و به سمت خانه دوید.

فلور با تحقیر سراپای مشاور جوانی را که وارد کلاسشان شده بود برانداز کرد و به آرامی زیر گوش نسیم گفت:

تو چرا چند وقته کمتر با من میری این ور اون ور؟ توی اون خونه ی کوفتی دق کردم-

:نسیم همانطور که با خودکار روی میزش خط می کشید، جواب داد:

آه، بابا کار دارم دیگه، همش باید بچسیم به .. تو مگه؟ تو مگه با بابک نیستی؟-

:فلور دستپاچه شد

همش که نباید با اون برم این ور اون ور-

:نسیم با تمسخر سری تکان داد

پس باید با کی بری بیرون؟-

:صدای مشاور جوان را شنید

بچه ها دوست دارین در مورد عشق های دوره ی نوجوونی حرف بزنین؟-

:صدای هممه ی بچه ها به گوش رسید

آره خانم عالییه-

من می میرم برای این عشقهای دوره ی نوجوونی-

دمت گرم خانوم-

:فلور با عصبانیت گفت

این بیعی پیر چی می گه این وسط آخه؟-

:و رو به نسیم گفت

اون جشنی که گفتی کی هست؟ زود بگیر دیگه-

:نسیم سری تکان داد

خیل خوب دیگه، هر وقت شد خبرت می کنم-

دیروز با میثم بیرون بودی؟ آخه شب دیر اومد خونه-

:نسیم شانیه بالا انداخت

نه، من باهاش جایی نرفته بودم-

خاک دو عالم تو فرق سرت، پس واسه همین که دیر جنبیدی بازم اومد بود بغل... من موس موس می کرد؟ خپلو اومده به من گفته -
بیا زن من شو

و یکبارہ بی مقدمه قهقهه زد. با شنیدن این حرف خشم در دل نسیم نشست. از عماد دل کنده بود تا قاپ میثم را بدزد آن وقت او هنوز چشمش به دنبال فلور بود؟ به یاد خریدهای گران قیمت دیروز افتاد. با چشمان گشاد شده به تراولهایی که میثم از کیف پولش بیرون می کشید، زل زده بود. نمی توانست از این همه ولخرجی بگذرد. سالها طعم فقر و نداری را چشیده بود. دوست نداشت مثل مادرش به خودش سختی دهد و تا ماه آینده قناعت کند. تعدادشان زیاد بود و خرج و مخارجشان با یکدیگر همخوانی نداشت. دوست نداشت زندگی اش شبیه مادرش شود. اصلا اگر با میثم ازدواج می کرد نانش در روغن بود. حتی اگر با او ازدواج هم نمی کرد، تا چند سال تیغش می زد هم بد نبود. با شنیدن صدای فلور، تکان خورد

دیشب اومده می گه تو اگه راضی باشی من جلوی همه می مومم، هر کی مخالفت کنه فیتبله پیچش می کنم، می خواستم بهش بگم -
زارت

و دوباره قهقهه زد. نگاه مشاور جوان روی صورت پر از لک فلور، ثابت ماند. می خواست با نگاه او را دعوت به سکوت کند، اما فلور متوجه نشد. به ناچار با انگشت به تخته کوبید

دختر من، خانوم گل، به حرفهای من گوش نمی دی؟-

فلور میان خنده های از ته دلش، متوجه ی نگاه خیره ی همکلاسی هایش شد، به سرعت سر چرخاند و نگاهش در نگاه مشاور ثابت ماند. با اخمهای در هم به او زل زد. مشاور لبخند زد

عزیز دل، به من گوش نمی دی؟-

فلور چشمانش را تنگ کرد و لب زیرینش را جلو فرستاد. مشاور لبخند زد و چشم از او گرفت و رو به کلاس گفت

خوب بچه ها می دونین این دوره ای که شما الان در اون به سر می برین، ما روانشناسا بهش می گیم دوران تب و تاب و احساسات -
آتشین؟ اگه گفتین چرا؟

فلور چشم غره ای نتارش کرد و رو به نسیم گفت

این بیعی پیر هم واسه ما آدم شده-

صدایش آنقدر بلند بود که حتی مشاور هم شنید و برای کنترل خشمش لبهایش را روی هم فشرد. دوباره چند ضربه به تخته زد

دخترای من گوش میدین به من دیگه؟-

فلور اما باز هم نتوانست خشم آتش فشانی اش را کنترل کند. اصلا چند هفته بود که اعصابش با کوچکترین مسئله ای به شدت تحریک می شد و دیگر کنترل اعصابش دست خودش نبود. صدایش بالا رفت

مگه شما چند سال از ما بزرگتری که ما بچه هاتون باشیم، هان؟-

صدای نجی از هر طرف به گوش رسید. نسیم به آرامی لگدی به پای فلور زد و زمزمه کرد

گردنت بشکنه الهی، میره به مدیر میگه بزمجه-

فلور دستش را به کمر زد

خوب بره بگه-

صدای مشاور را شنید:

دختر خوب، عزیز این کلاسو دوست نداری؟-

فلور با گستاخی جواب داد:

نه، دوست ندارم، اینا به مشت چرت و پرتن، واسه چی این چرندیاتو می ریزین تو سر ما-

صدای "هین" دختران دانش آموز، در کلاس پیچید. مشاور سری تکان داد:

تو دلت می خواد بری بیرون و تو این کلاس نباشی؟-

فلور از پشت میز بلند شد:

اره، دوست دارم برم بیرون-

باشه عزیز دل برو-

فلور بلافاصله به سمت در کلاس رفت، مشاور نگاهش نکرد، اما نگاه دختران روی او سنگینی می کرد، از کلاس بیرون رفت و در.... را به هم کوبید

زنگ تفریح به صدا در آمد. مشاور از کلاس خارج شد، فلور پشت در کلاس ایستاده بود. با دیدن مشاور سرش را بالا گرفت و با غرور به او زل زد. مشاور جوان چند لحظه به صورت فلور خیره شد. از دستش عصبانی نبود. حال و روز دختران این سنین را می دانست. یک روز عصبی بودند و روز دیگر سرخوش. لبخند زد:

توی کلاس که نمودی، لا اقل اسمتو به من بگو-

فلور پوزخند زد:

اسممو بگم بری بذاری کف دست خانوم مدیر، زرشک-

مشاور سرش را تکان داد:

اگه بخوام به مدیر بگم که حتما نباید اسمتو بدونم، خانوم مدیر میاد اینجا و بهش میگم تو این کلاس یه دختری نخواست پای حرفهای - من بشینه

فلور دستانش را به کمر زد:

خوب برو بگو چرا نمی گی؟-

مشاور لبخند زد:

اسمتمو به من نمیگی؟-

نه نمیگم-

مشاور چشمانش را تنگ کرد:

صورتت چی شده عزیز؟-

من عزیز تو نیستم، صورتم هم هیچی نشده-

:و فکرش رفت سمت اینکه او مشاور بود، نکند می فهمید این لکها برای چیست، سعی کرد حواسش را پرت کند

به پن کیک حساسیت دارم، الان که نمی خوام به من بگی پن کیک برای سن من زوده؟-

:مشاور به آرامی جواب داد

نه عزیز، نمی خوام اینو بهت بگم، ولی دخترا روی صورتشون خیلی حساسیت دارن، آگه از پن کیک بود تا الان عوضش کرده -
بودی یا یه مدت نمی زدی، به غذای خاصی حساسیت نداری؟

:فلور نگران شد، می ترسید کند کار بالا بیاید. بدون اینکه جوابش را بدهد، خودش را به داخل کلاس پرت کرد

.....

میثم پشت میز داخل حجره نشسته بود، به خودش نگاه می کرد. لباسهای شیک و گرانبه‌تری به تن داشت. لباسهایش مد روز بودند. به شکم برآمده اش دست کشید. دوست داشت وزنش را کم کند. در برابر نسیم خیلی هکیلی بود. باز هم ذهنش رفت سمت فلور، در برابر فلور اما چندان هم هیجانی نبود. حتی می توانست بگوید با هم جور بودند. ابرو در هم کشید، دیگر نباید به فلور فکر می کرد. فلور او را پس زده بود، او را نخواسته بود. با لجبازی دفتر حساب و کتاب را بیرون کشید و بی هدف ورق زد. می خواست حواسش را پرت کند. ذهنش رفت سمت مهمانی امشب که نسیم بر پا کرده بود. می خواست برود خانه ی دایی مادر نسیم. ویلای بزرگی بود در حاشیه ی شهر. امشب رخت و لباس گرانبه‌تری را به تن می کرد. اینبار فکرش رفت سمت هیکل نسیم و وعده ای که بخود داده بود. امشب تا ته ماجرا می رفت. دلش نمی خواست به این فکر کند که گناه است. اصلاً لذت بردن از شور جوانی که گناه نبود، او که با زور و اجبار کاری نمی کرد، نسیم خودش راضی بود. و با این حرف لبخند روی لبش نشست

به به، میثم خان، چطوری پسر؟-

:با شنیدن صدای رسول، سر بلند کرد. او را بین چهارچوب در دید. از پشت صندلی بلند شد

سلام حاجی، خوش اومدی بیا تو-

:حاج رسول به آرامی وارد حجره شد و روی تک صندلی کنار میز نشست. میثم رو به او گفت

از اینورا، راه گم کردین؟ برم براتون چایی بریزم-

نمی خواد، چایی نمی خورم، اومدم یه سری به برادر زن عزیزم بزنم-

چشمان میثم روی صورت حاج رسول ثابت ماند. انگار پشت این ظاهر آرام، یک دنیا تمسخر نشسته بود. سرش را بالا گرفت و پشت
:میز نشست

مخلصیم حاجی-

حاج پرویز کو، نمی بینمش-

رفته جایی کار داره،-

:و در دل پوزخند زد، از آخرین باری که با پدرش جر و بحث کرده بود، دیگر به حجره نمی آمد

:حاج رسول سری تکان داد

کار و بار خوبه؟ همه چی میزونه؟-

میثم لبخند کجی زد

حرفنو بزن حاجی-

حاج رسول جا خورد

کدوم حرف؟-

همونی که دله یک دله می کنی که بگی-

حاج رسول روی صندلی جا به جا شد. حق با حاج احمد بود، کسی میثم را چیز خور کرده بود انگار. کلا از این رو به آن رو شده بود.

دستی به چشمانش کشید

شنیدم پارسال حاجی یه وامی گرفته بود-

میثم چشمانش را تنگ کرد

اره-

بابت این وام مغازه به نام تو شده بود، نه میثم؟-

میثم آشکارا پوزخند زد. این نقشه ی جدید بود؟ پدرش می خواست مغازه را از چنگش بیرون بکشد؟ اصلا نمی خواست مغازه را پس دهد. سالها اینجا زحمت کشیده بود. برای این حجره، آن همه سال درس خواندن را بوسیده بود و گذاشته بود داخل کتابخانه اش تا خاک بخورند. و هر بار که یادش می آمد نمی داند دگر دیسی چیست، از مغز سر تا نوک پا گر می گرفت. لبهایش لرزید. معنی دگر دیسی را نمی دانست. لیسانس زیست شناسی داشت و دگر دیسی از یادش رفته بود، آنوقت پدرش دامادش را فرستاده بود سراغش تا مغازه را از او پس بگیرد و با یک اردنگی پرنش کند گوشه ی خیابان، بعد به ریش نداشته اش بخندد. دستی به صورتش کشید، ریش نداشت. پیشترها ته ریش می گذاشت و حالا دیگر شش تیغه اصلاح می کرد. چند روز پیش داخل ماشین صورتش را کشیده بود به صورت نسیم و او گفته بود ته ریشش اذیتش می کند، برای همین صورتش را شش تیغه اصلاح کرده بود. نمی خواست وسط خوشگذرانی هایش نسیم بهانه گیری کند. دوباره فکرش رفت سمت فلور. فلور تا به حال نگفته بود ته ریشش صورتش را اذیت می کند، همان چندین و چند باری که او را در اغوش کشید، هرگز به او چنین چیزی نگفته بود.

می گم این مغازه رو به حاجی برگردون، خودش که چیزی نمی گه ولی خوب انصاف اینه که برش گردونی-

میثم پوزخند زد. نوک بینی اش را خاراند

حاجی به من چیزی نمی گه؟ حاجی دهن منو.....از بس گفته-

دهان حاج رسول نیمه باز ماند. حتی پلک هم نزد. زل زده بود به میثم و نمی توانست چیزی بگوید

...مرتیکه هافهافو دو ماهه ور گوش من میگه مغازه مغازه، اصلا آقا، حاجی-

و از روی صندلی نیم خیز شد و دستش را دراز کرد و به شانه ی حاج رسول ضربه زد

من مغازه بده نیستم، مغازه مال منه به نام منه، خیلی ناراحته؟ خوب بره شکایت کنه-

حاج رسول شوکه شده بود، حتی نمی توانست دهانش را ببند. این میثم نبود، میثم اینقدر بی ادب و گستاخ نبود. میثم مودب بود، مهربان بود.

حاجی پرویز... منو هی معازه مغازه می کنه، هر جا می شینه از مغازه اش می گه، هر روز یه انترو میفرسته سراغ من-

با شنیدن این حرف، حاج رسول از شوک خارج شد، نیم خیز شد و دست میثم را از روی شانه اش پس زد

بفهم چی میگی میثم-

میثم انگار منتظر همین جرقه بود، کمر راست کرد و از پشت میز بلند شد و مقابل حاج رسول ایستاد

پاشو حاجی، پاشو جلوی کسب و کار منو بگیر، سر ظهری اومدی شر درست کنی، من حوصله ی خودم و حاجی بابای خودمو - ندارم چه برسه به تو، پاشو برو خونه ور دل زن و بچه ات

و دوباره دستش را به سمت شانه ی حاج رسول دراز کرد. حاج رسول شانه اش را عقب کشید

... میثم احترامتو نگه دار، من حاج احمد نیستم، همچین-

میثم مجال نداد، از بازویش گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد و به سمت در مغازه هل داد

هر دو تاتون سر و ته به کرباسین، مغازه ی منه اختیارشو دارم، اصلا نمی خوام تو اینجا باشی، تو هم برو از من شکایت کن، برو - عارض شو بگو میثم صانعی منو از مغازه اش پرت کرد بیرون

و یکباره صدایش بالا رفت

برو دیگه حاجی-

حاج رسول از خشم کبود شد. به هم ریخت و حس کرد به شدت تحقیر شده. دوست داشت به سمت میثم حمله کند، اما با نگاهی به چشمانش متوجه شد ممکن است هر عملی از او سر بزند. همانطور خیره به میثم عقب عقب از مغازه بیرون رفت. لحظه ی آخر صدای میثم را شنید:

...خوش اومدی حاجی، به زنت سلام منو برسون-

.....

میثم برای آخرین بار به خودش در آینه زل زد. یقه اش تا روی سینه باز بود و قسمتی از موی بدنش از زیر پیراهنش بیرون زده بود. نگاهش روی آستین های تا شده تا روی ارنجش، چرخید. خشتک شلوار کتانش، تا روی رانش پایین کشیده شده بود. از ذهنش گذشت که چرا زنجیر طلا نداشت؟ باید فردا یا پس فردا می رفت و برای خودش می خرید. زنجیر طلای کلفت، که روی سینه خودنمایی کند. سوت زنان از اطاق خارج شد. نگاهش افتاد به مادرش که با نگرانی به او زل زده بود. چشم از او گرفت و زیر لب گفت:

میرم بیرون،-

و به سمت در سالن رفت. از گوشه ی چشم متوجه ی حاج پرویز شد که پشت سر هم به ریش جوگندمی اش دست می کشید. احتمالا خبر طوفانی که سر ظهر به پا کرده بود، به گوشش رسانده بودند. اخلاق حاجی بابایش را می دانست، منتظر بهانه بود تا قشقرق به پا کند. یکی از ابروانش را بالا فرستاد

تا آخر شب هم نمیام، شاید ساعت یک یا دونه شب اومدم-

با شنیدن این حرف، حاج پرویز از جا پرید

کدوم گوری داری میری که می خوای دونه شب بیای خونه؟-

میثم جوابش را نداد و سوت زد. دستش روی دستگیره ی در رفت

پسره ی بی وجدان مگه با تو نیستم؟ تو چرا داری خون به جگر ما می کنی؟ کجا داری میری؟ اخه این چه سر و وضعیه؟ خشتک - این بی صاحب چرا اینقدر پایینه؟ یه دفه ای بکش پایین راحت بشیم، اون یقه چرا بازه؟ اون پشم و پیلی ها دیدن داره؟

میثم دستش را از روی دستگیره ی در برداشت

مگه می خوای ببینی حاجی که میگی بکشم پایین؟-

حاج پرویز به تته پته افتاد. میثم چقدر بی حیا شده بود

پسر... تو چی... آخه... تو... چی می گی تو؟ من قلبم می گیره میمیرما، تو چرا اینطوری شدی؟ چرا عوضی شدی؟-

دست میثم روی کمر شلوارش رفت

بکشم پایین ببینی حاجی؟-

روحو با بغض گفت

مادر از عاق والدین بترس، نکن مادر این کارا رو، تو اینجوری نبودی، تو گل مادر بودی، تو گل بودی میثم جان-

با شنیدن این حرف، یک لحظه قلب میثم فشرده شد. گل بود؟ مادرش راست می گفت، گل بود. اما نه خیلی وقت پیش. تا همین سه چهار ماه پیش هم گل بود. پلک زد، راهی بود که در آن قدم گذاشته بود و تا اخرش می رفت. گل و غیر گل هم نداشت. به سمت در چرخید

به این حاجی بگو سر به سر من نذاره-

صدای نعره ی حاج پرویز او را تکان داد

رسولو از مغازه پرت کردی بیرون؟ آخه نانجیب نمیگی بین اون و خواهرت به هم می خوره؟ رسول دامادته، به احمد بی احترامی - کردی به رسول بی احترامی کردی، اخه تو چه درد و مرگی داری؟

میثم ابروانش را بالا فرستاد

مغز منو خوردی بخدا، ینی آگه شب شام نخوری من تعجب نمی کنم، از بس که مخ می خوری، بابا جمع کن خودتو دیگه، وقتی راه - به راه آدم میفرستی تا منو نصیحت کنن باید فکر این چیزا رو هم می کردی، دمشو چیدم که دیگه زر نزنه، زندگی اون دو تا آبجی خانوما هم به من ربطی نداره، در ضمن اون حجره ی منه، به حاجی داماد عزیزتر از جونتم هم گفتم، آگه دوست داری برو شکایت کن ازم

و دستش را به نشانه ی خداحافظی کنار شقیقه اش برد

زت زیاد-

...و از خانه بیرون رفت

پایین راه پله ها مقابل در خانه ی عمویش مکث کرد. فلور آن سوی در، داخل خانه بود. امشب تولد نسیم بود، نسیم گفته بود فلور هم به مهمانی می آید. لبخند زد، امشب او را می دید. به یاد نسیم افتاد، می خواست با او خلوت کند. در دو راهی عجیبی دست و پا زد.

خوب اگر فلور می آمد نمی توانست با نسیم به اطاق خواب برود. چهره در هم کشید. اگر فلور به او گوشه ی چشمی نشان می داد. نسیم را برای ابد کنار می گذاشت. ته دلش قرص شد، سوت زنان از راهرو گذشت و وارد حیاط شد و به سمت ماشین رفت.

میثم ماشین را داخل حیاط خانه ی ویلایی پارک کرد و از ماشین پیاده شد. تگاهی به دور تا دور خانه انداخت. درختهای داخل حیاط، او را به یاد خانه شان می انداخت. دستی به میان موهایش کشید و به سمت ورودی خانه به راه افتاد، از پله ها بالا می رفت که در خانه باز شد. نگاه بی قرار میثم روی نسیم ثابت ماند که بین چهار چوب ایستاده بود. یکی از ابروانش بالا رفت، از بالا تا پایین نسیم را برانداز کرد، تاپ گردنی و دامن چسب و کوتاهی به تن داشت که اندام زیبایش را در معرض تماشا قرار داده بود. میثم نفس عمیق کشید، لبخند زد. نسیم به سمتش آمد:

دیر کردیا-

میثم با خشونت دست انداخت دور کمرش و او را به سمت خود کشید و گفت:

سیس، اول جیره ی منو بده-

و سرش را خم کرد و لب*های نسیم را بوسید. نسیم دست انداخت دور گردن میثم و خودش را به او فشرد. ضربان قلب میثم بالا رفت. نگاهش روی دختر جوان و لاغر اندامی ثابت ماند که از پشت در سرک می کشید، با دستپاچگی خودش را عقب کشید. نسیم با لبخند پرسید:

چی شد؟-

میثم به پشت سرش اشاره زد

کی توی خونه است؟-

نسیم سر چرخاند:

اوم، اونو میگی؟ یکی از دوستامه، اسمش پونه است، با دوست پسرش اومده، یکی دو تا از بچه ها هم هستن با دوست پسرانشون، - منتظر بودن دوست پسر منو ببینن

:و خودش را در آغوش میثم رها کرد

که تو هم اومدی-

میثم محطاطانه پرسید:

به فلور هم گفتم بیاد؟-

نسیم اخم کرد و چانه بالا انداخت:

نه نگفتم بیاد-

میثم تکانی خورد و سعی کرد نسیم را از آغوشش جدا کند

چرا؟-

نسیم مقاومت کرد و باز هم خودش را به او چسباند

اگه فلور امشب اینجا میومد من می تونستم باهات خوش باشم؟ می رفت دو دستی می داشت کف دست خونواده ات-

و به شکم برآمده اش دست کشید

خوش میگذره بهمون جو جو-

با شنیدن صدای پونه سر چرخاند

نسیم معرفی نمی کنی؟-

نسیم با سرخوشی گفت

این جوجوی منه، میثم جیگمل منه، قیونش بلم من-

و دستش را دور کمر پته و پهنش حلقه کرد

بریم تو جیگر من-

و او را به سمت در خانه کشاند. میثم همانطور که وارد خانه می شد، نگاهش روی هیکل پونه چرخید. پونه هم هیکل خوبی داشت، او هم خوش اندام بود، به چهره اش نگاه کرد، از نسیم خیلی بزرگتر به نظر می رسید. نسیم او را به داخل خانه کشاند، صدای موزیک ملایمی در فضای سالن پیچیده بود. نگاه میثم دور تا دور سالن چرخید و روی دو دختر و سه پسر جوان ثابت ماند. در دست هر کدام از آنها گیلاس مشروبی به چشم می خورد. نسیم با خنده گفت

دوست پسر فاب منه ها، ببینیش-

و گونه اش را به بازوی میثم فشرد. پسرها و دخترها به سمت میثم آمدند و یکی یکی با او دست دادند. میثم به دو دختر دیگر خیره شد. آنها هم لباس باز و چسبان پوشیده بودند، حالتش دگرگون شد. باز هم نفس عمیق کشید، بوی عطر تند زیر بینی اش پیچید. نسیم برای یک لحظه از میثم دور شد و به سمت ضبط استریو رفت، نگاه میثم در نگاه خیره ی پونه گره خورد. لبخند زد. پونه چشمانش را محکم روی هم فشرد و خندید. میثم از این حرکتش خوشش آمد، با صدای موزیک تند، چشم از پونه گرفت و به نسیم زل زد که همانطور که خود را می لرزاند به سمتش دوید. میثم خندید و میان صدای سرسام آور موزیک، فریاد زد

چی؟-

نسیم با خوشحالی فریاد زد

برقص-

قلب میثم تیر کشید، به یاد فلور افتاد، چند ماه پیش خودش به فلور گفته بود برقص. اخم کرد، حالا وقت فکر کردن در مورد فلور نبود. هر شش نفر وسط سالن آمدند و در هم لولیدند. میثم خودش را تکان داد، نسیم پشتش را به او کرد و سرشانه هایش را به قفسه ی سینه اش چسباند. ضربان قلب میثم اوج گرفت. نگاهش رفت پی پونه که با پسر جوانی می رقصید، با دیدن حرکت زشتی که از پونه سر زد، آب دهانش را قورت داد. به پسر جوان زل زد که دستی به شانۀ ی پونه زد و بیخ گوشش چیزی گفت و قهقهه زد. پلک زد و دوباره به نسیم خیره شد. خم شده بود و خودش را تکان می دادف یقه اش باز بود، میثم دچار سر گیجه شد، چشم از نسیم گرفت و سرچرخاند، نگاهش روی راه پله های مارپیچ کنج سالن ثابت ماند، انتهایش به طبقه ی بالا می رسید. چند در چوبی رنگ در طبقه ی بالا به چشم می خورد. از ذهنش گذشت که امشب در یکی از اتاقهای طبقه ی بالا با نسیم همراهی می کرد؟ با تکان دست نسیم سر چرخاند. نسیم فریاد زد

مشروب نمی خوری؟-

میثم بهت زده شد

ها؟-

نسیم بلندتر فریاد زد

مشروب؟ نمی خوری؟-

چشمان میثم گشاد شد

نجسی؟ نه، نمی خورم-

نسیم قهقهه زد

نجسی؟ هاهاهاهاهاه، نجسی دیگه چیه؟ بخور، گرم میشی-

میثم آب دهانش را قورت داد

نه-

نسیم دستش را به سمت قفسه ی سینه ی میثم برد

ببین همه دارن می خورن، تو که نمی خوای امل باشی، بخور بابا-

میثم به سه پسر جوان زل زد، حس کرد با تمسخر نگاهش می کنند، اخمهایش در هم شد، نسیم بی هوا از پیراهنش گرفت و او را به سمت میل کشاند:

بیا بخور، خوبه-

میثم تقلا کرد

نه، نجس...چیز، مشروب نه-

ای بابا، یک پیک بزن بالا گرم میشی-

با صدای جیغ دسته جمعی آن چند دختر و پسر جوان، سر چرخاند، نگاه ملتهبش روی یکی از دختران ثابت ماند که با وضع زنده ای در آغوش پسری ولو شده بود. گیلای با مایع قرمز درونش، مقابل چشمانش ثابت نماند، به سمت نسیم برگشت، چشمانش خمار بود و در دست دیگرش هم گیلای به چشم می خورد، میثم زمزمه کرد:

نمی خورم-

نسیم فریاد زد

چی میگي؟ نمیشنوم-

و جرعه ای از گیلایش نوشید

بخور، آخر شب ادکلن تو دهننت خالی میکنی کسی نمی فهمه، مامان و باباها همه شون خرن-

میثم خواست بگوید، به خاطر پدر و مادرش نیتت که نمی خواست مشروب بخورد، به خاطر خدا بود که مشروب نمی خورد. مشروب حرام بود، اگر مشروب می خورد تا چهل روز نمازش قبول نبود. بینی اش را چین داد، او که دیگر نماز نمی خواند، نگران چه بود؟

نمازهای قضایاش تلنبار شده بود. سر تکان داد، الان وقت فکر کردن به نماز و خدا و سجاده نبود. دستش به سمت گیلان مشروب رفت، بین راه متوقف شد، نسیم باز هم جرعه ای از گیلان نوشید و خودش را روی مبل به سمتش سر داد

بخور، خوبه برات-

گرمای تن نسیم، میثم را مدهوش کرد، انگار عقل از سرش پرید. همه چیز محو شد، نسیم بود و خودش و یکی از اطاقهای طبقه ی بالا، صحنه ای از هم آغوشی در ماشین در ذهنش زنده شد، همه چیز از یادش رفت، فلور از یادش رفت، پدرش مادرش از یادش رفتند. خدا، خدایش، خدایی که زمانی برایش به سجده می رفت از ذهنش پر کشید. گیلان را از دست نسیم گرفت و لاجرعه بالا...فرستاد

:پونه روی پله ها ولو شده بود و قهقهه می زد

اینجا نه امید، بریم تو یکی از این اطاقا-

:امید مستانه خندید

کی حالشو داره بره تا توی اطاقها، همینجا قال قضیه رو می کنیم-

:پونه از روی پله بلند شد و دست امید را گرفت

دو قدم راهه تا اطاق، اذیت نکن دیگه، زشته جلوی بچه ها-

:امید صدای زشتی از خودش در آورد و گفت

...بریم جیگر من-

میثم با چشمان تب دار به آنها خیره شده بود. هیجان زده بود و کمی گیج به نظر می رسید، از درون می سوخت. حال خوشی داشت، پشت دستش را روی گونه اش گذاشت. چشم از پونه و امید گرفت که نرسیده به اطاق، ار سر و کول هم بالا می رفتند و به نسیم زل زد که روی مبل نشسته بود و می خندید. به سمتش رفت و به آرامی گفت

ما کجا بریم نسیم؟-

:نسیم میان خنده گفت

دو تا اطاق پایینی که پره، ما هم میریم بالا-

:میثم خندید، یک لحظه سرش گیج رفت، دستش را به سرش گرفت و یک قدمی نسیم ایستاد، نسیم از روی مبل بلند شد و گفت

بریم بالا-

و جلوتر از میثم به راه افتاد، میثم از پشت سر براندازش کرد، لبخند زد، لبخندش عمیق شد. همه ی مقدساتش از مقابل چشمانش محو شدند. فقط نسیم را می دید و هیكل بی عیب و نقصش را از پله ها که بالا می رفت، نتوانست خودش را کنترل کرد، از پشت سر بغلش کرد. نسیم قهقهه زد

چی کار می کنی؟-

:میثم سرش را لا به لای موهایش فرو برد

تو بگو کدوم وری بریم، کاریت نباشه.

:نسیم باز هم قهقهه زد

اطاق سمت چپیه، یواش بابا دل و روده ام به هم ریخت.

...میثم همانطور که نسیم را در آغوش کشیده بود، به سمت یکی از اطاقها رفت

به نسیم زل زد که برهنه کنار دراز کشیده بود، نگاهش روی اندامش لغزید. به خودش نگاه کرد، خودش هم برهنه بود. تمام شد. همه چیز تمام شد، به قول نسیم تا انتهایش هم رفت. چه حال خوبی هم داشت، مهم نبود گناه است، مهم نبود این دختر محرمش نیست، همان کاری را کرد که از چند روز پیش تا همین حالا در ذهنش مرور کرده بود. نسیم هم که دختر نبود تا دلش بسوزد. اصلا انگار کارش همین بود، خوب بلد بود چطور دیوانه اش کند. دیوانه شده بود و حس می کرد باز هم تمایل دارد تا رابطه برقرار کند، دستش

:به سمت بازوی نسیم رفت

نسیم؟-

:نسیم شانه اش را تکان داد

هوم؟-

خوبی؟-

:نسیم قهقهه زد

اوهوم-

:و نیم چرخ زد و روی شکم دراز کشید

تو خوبی؟-

:میثم به یاد یک ساعت پیش افتاد، لبخند زد و گفت

خوبم-

:و باز هم با کف دستش به سرش چسبید

فقط یه ذره سردرد دارم-

واسه خاطر اون مشروبیه که یه ضرب رفتی بالا-

:و ملحفه را دورش پیچید و از روی تخت بلند شد، میثم با بی قراری پرسید

کجا میری؟-

میرم قرص بخورم-

:میثم حیرت زده شد

قرص چرا؟-

نسیم خندید:

خورم؟ بعدا مامان میثما، تو که حواست نبود-

میثم گیج شد

ها؟-

نسیم گیجی او را که دید، دنباله ی حرف را ادامه نداد

میرم پایین قرص می خورم، تو هم لباس بیوش بیا، دیگه باید بریم-

...نسیم از اطاق خارج شد، میثم کمی شقیقه هایش را ماساژ داد و باز هم روی تخت ولو شد

.....

زیور چادرش را تا روی پیشانی پایین کشیده بود

حاجی پرویز، به دقیقه تا حیاط تشریف میارین؟-

حاج پرویز براندازش کرد

چی شده زیور؟-

به دقیقه تشریف بیارین بهتون میگم-

...و از در فاصله گرفت و به آرامی از پله ها پایین رفت. حاج پرویز به دنبالش روان شد

چی شده زیور؟ چرا همون بالا نگفتی؟-

زیور همانطور که نیم رخش به سمت حاج پرویز بود، گفت

حاجی اجازه می دین ما بریم؟-

حاج پرویز ابرو در هم کشید

کجا برین؟-

زیور صدایش را غمگین کرد

بریم دیگه حاجی، میرم شهر خودمون، پیش خانواده ام-

حاج پرویز دستانش را به کمر زد

زیور چی شده آخه، شب خوابیدی صبح پاشدی هوایی شدی؟-

زیور آه کشید

حاجی اینجا اعصاب منو بچه هام اروم نیست، اون از دخترتون سمیه خانوم که کتکم زد، من به خاطر گل روی شما هیچی نگفتم، -
اون از پسرتون که می خواست دست روی من بلند کنه، باز م بگم؟ من برم دیگه حاجی

:و با موذی گری به خودش فشار آورد و به حق افتاد

چرا بمونم حاجی؟ شما خودت هزار و یک مشکل داری که نمی تونی حل کنی، نمی خوام برای این چیزا هم حرص بخوری، گفتم - یکی دو روز بگذره بهتون بگم که می خوام برم، بلکه هم شما آروم شده باشین

حاج پرویز دستی به ریشش کشید. متوجه ی منظور زیور شده بود، به او متلک پرانده بود که حریف بچه هایش نمی شود. عصبی شد، بی آنکه بخواد صدایش بالا رفت

من هزار و یک مشکل حل نشده دارم؟ من نمی تونم حل کنم؟ کی گفته زیور؟ من حریف دو تا الف بچه نمیشم؟ من از پس زندگی - خودم بر نمیام؟

:و صدایش اوج گرفت

لا اله الا الله، زیور برو بشین سر زندگیت، تو این هاگیر واگیر تو ساز مخالف نزن، برو من خودم بدم مشکلاتمو حل کنم، من - حریف این دو تا نمیشم؟ نکنه من چاقم؟

:زیور چادرش را روی سرش جا به جا کرد

دور از جونتون حاجی، می خوام فکرتون آروم باشه.

فکر من آرومه، خیلی زود تکلیف همه معلوم میشه، تکلیف خودمون معلوم می کنم، می بینی که الان یه ذره مشکل دارم، به جای - صبوری کردن میای نمک روی زخم می پاشی؟ تو یه ذره پشت من باش

:زیور پر چادرش را روی صورتش کشید و لبخند زد، خوب می دانست چطور از آب گل آلود ماهی بگیرد

....حاجی سر بار شما نباش-

با شنیدن صدای ماشین، حرفش را قطع کرد، نگاهش روی دویست و شش ثابت ماند که چند قدمی شان پارک شد و میثم از آن بیرون آمد. زیور به آرامی گفت:

من میرم تو حاجی-

:و خواست به داخل ساختمان برود که صدای میثم را شنید

سلطان قلبم تو هستی، تو هستی-

.حیرت زده سر جایش ایستاد و به میثم زل زد

دروازه های دلم را شکستی، اووووووف، شکستی، شکستی،-

:و صدایش اوج گرفت

شکستی-

حاج پرویز با چشمان گشاد شده به میثم زل زده بود و پلک هم نمی زد. این پسر چرا اینطور شده بود، به ساعتش نگاه کرد، نزدیک دوازده شب بود. زود برگشته بود به خانه اما چرا با این سر و وضع؟

:یک قدم به سمتش رفت

...چته هوار می کش-

و نفس عمیق کشید و بوی مشروب زیر بینی اش پیچید، شوکه شد، میثم چه خورده بود؟ به خودش آمد و فریاد زد

نجسی خوردی؟ بی دین و ایمون، اینو دیگه از کی یاد گرفتی؟ تو نجسی خوردی؟-

میثم خندید:

جیگر تو بخورم من حاجی بابا-

حاج پرویز دستش را روی قلبش گذاشت، قلبش تیر کشید. زیور با دیدن حاج پرویز وحشت زده شد، اگر بلایی بر سرش می آمد: اواره می شد. رو به میثم براق شد

برین تو آقا میثم، برین خوبیت نداره با پدرتون اینجوری حرف می زنین-

میثم خندید:

تو چی میگی زیور خوشگله، خیلی خوشگلی پدرسگ-

زیور آب دهانش را قورت داد، نفسهایش مقطع شد، میثم به پیشانی اش دست کشید

هوا خعلی عالییه، اوووووف، اگه بدونین چقدر حالم خوبه-

حاج پرویز نفسهای کش دار کشید و بریده بریده گفت:

عاقبت...می کنم، نفرینت...می کنم، خدا ازت...نگذره، حرومی آوردی...تو این خونه، من و مادرت...نماز می خونیم پسره ی - نا...خلف

زیور با دلواپسی گفت:

حاج پرویز ، تو رو خدا، حاجی عصبی نشو-

میثم بی توجه به حاج پرویز داخل خانه رفت. حاج پرویز چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و یکباره فریاد زد

دیگه از فردا ماشین بی ماشین، ماشینو بر نمیداریا، دست به ماشین بزنی بیچاره میشی، فهمیدی پسره ی عوضی؟-

و یکباره صدایش لرزید، بغض بیخ گلوش نشست. حریف پسرش نمی شد، از آبرویش می ترسید. اصلا از خود میثم می ترسید. حس می کرد پسرش را نمی شناسد. مغازه به نام پسرش بود، خودش زیور را می خواست و او راضی نمی شد صیغه اش شود، دامادها و دخترانش دیگر با آنها رفت و آمد نمی کردند. بدتر از آن اینکه پسرش چند ماه بود عوض شده بود، دیگر میثم سابق نبود، رو در رویش می ایستاد. شبها دیر به خانه می آمد، امشب هم مشروب خورده بود، نجسی خورده بود. خودش به عمرش لب به این عین نجاست نزده بود، حالا پسرش، تک پسرش، چشم و چراغ خانه اش، نجسی خورده بود. با قدمهای لرزان به دنبال میثم وارد خانه شد، زیور را تنها در باغ رها کرد.

فلور با عصبانیت وارد مدرسه شد، می خواست به سراغ نسیم برود و حقش را کف دستش بگذارد. دیشب همه را به مهمانی دعوت کرده بود و به او هیچ نگفت؟ درست است که ته دلش نمی خواست با بابک رو به رو شود، اما دلیل پنهان کاری نسیم چه بود؟ اصلا چه بلایی بر سر میثم آورده بود که مست و لایعقل به خانه برگشته بود؟ همین حالا می رفت سراغ نسیم و با مشت فرق سرش می کوبید. قدمهایش را تند کرد و وارد سالن مدرسه شد و به سمت راه پله ها رفت، یکباره با شنیدن صدای مدیر، سرجایش ایستاد

صانعی؟-

فلور سرفه ی خشکی کرد و سر چرخاند. خانم مدیر به او نزدیک شد

بیا اینجا ببینم-

فلور آب دهانش را قورت داد و به سمتش رفت

بعله خانوم؟-

خانم مدیر چشمانش را تنگ کرد

دو سه روز پیش که خانوم مشاور اومد تو کلاستون باهانش بد حرف زدی، نه؟-

فلور با شنیدن این حرف، با عصبانیت دندانهایش را روی هم فشرد، پس بالاخره آن مشاور کار خودش را کرد و به گوش مدیر رساند. بعد گفته بود این کار را نمی کند؟ اصلا همه ی آدمهای زندگی اش دروغگو بودند. پدرش دروغگو بود که صبح تا شب با دوستانش خوش می گذراند و بعد به مادرش می گفت پی یک لقمه نان است، عمویش هم دروغ می گفت که نگران یادگارهای برادرش است، چشمش به دنبال زن برادرش بود. مادرش هم دروغگو بود، به فکر سر پناهمان نبود، چشمش مال و اموال حاجی عمویش را گرفته بود. و حالا این مشاور ی که آمده بود کلاستان و برایشان از عشقهای دوره ی نوجوانی گفته بود، او هم دروغگو بود، حتی یک هفته هم طاقت نیاورد، به سرعت کف درست مدیر گذاشت

با تو ام؟ چرا جواب نمی دی؟ تو واسه این خانوم بی ادبی کردی؟ آخه تو کی ادم میشی؟-

و از سر تا به پا براندازش کرد

صورتت چرا اینجوریه؟ سرخک نگرفته باشی؟ اومدی مدرسه بقیه هم سرخک بگیرن؟ این صدا چیه از سینه ات میاد بیرون؟ با این -
مربیضی اومدی مدرسه؟

فلور با حرص به میان حرفش پرید:

نخیر خانوم، من مریض نیستم، کی گفته حالم بده؟ به پن کیک حساسیت دارم-

معلومه، منم اگه هفت قلم به صورتتم می مالیدم این همه لک و پیس میوفتاد به جونم، حالا بگو واسه چی سر کلاس اون خانوم بی - ادبی کردی؟

فلور لجوجانه مقاومت کرد

من کاری نکردم، حرفی نزدم-

پس ینی تو رو از کلاس نفرستاد بری بیرون؟ به من دروغ نگو فلور، من تو رو میشناسم، همیشه با او دختره نسیم سودبخش به - شری به پا می کنی

فلور دستش را به کمر زد، دوست داشت بر سر مدیر مدرسه فریاد بکشد. از آن مشاور دهن لق بیزار بود. اگر او را می دید هر چه در دهانش بود، نثارش می کرد

من به اون خانوم هیچی نگفتم-

و با حرص اضافه کرد

هر کی گفته بیجا کرده-

و دلش خنک شد. حالا که آن مشاور خبر چینی کرده بود، او هم اینطور تلافی می کرد. خانم مدیر اخم کرد

زود برو تو کلاست، یه بار دیگه بشنوم بی ادبی کردی باید بیای دفتر تعهد بدی، فهمیدی؟ برو سر کلاست-

فلور با نفرت به مدیر زل زد، دوست داشت جواب او را هم بدهد، اما ترسید. حوصله ی فراخوانده شدن مادرش به مدرسه را نداشت. اگر می آمد، بعد از آن باید غر می زد و به او متلک می گفت. حالا که اینطور شد او می دانست و آن مشاور قلبی که خبر چینی کرده بود... چرخید و به سمت پله ها رفت

.....

میثم با سردرد از خواب بیدار شد. سرش به اندازه ی کوه سنگین شده بود، کف دستش را به پیشانی اش چسباند و به زحمت از روی تخت بلند شد و تلو تلو خوران به سمت در اطاق رفت. دهانش تلخ و بد مزه بود، چشمانش را روی هم فشرد و با خودش فکر کرد علت این حال و روز ناخوش چه بود؟ دستی به صورتش کشید، یادش آمد. دیشب خانه ی ویلایی خارج از شهر، به همراه نسیم مشروب خورده بود. پلکهایش را محکمتر روی هم فشرد. بعد از آن به همراه نسیم وارد اطاق شد. چشمانش را گشود و نفس حبس شده اش را آزاد کرد، دیشب با نسیم رابطه برقرار کرده بود. عذاب وجدان در دلش نشست. با شگفتی دریافت که حسی آمیخته به لذت همراه با این عذاب وجدان است. صحنه هایی از هم آغوشی دیشب در ذهنش رژه رفت، با همه ی سردردی که داشت لیخند زد. عذاب وجدان عقب رفت و ته ته دلش گم شد. در اطاق را باز کرد و وارد سالن شد. نگاهش روی صورت رنگ پریده ی مادرش ثابت ماند، سری به نشانه ی سلام کردن تکان داد و به سمت دستشویی رفت. با شنیدن صدای مادرش ایستاد

میثم؟ تو دیشب نجسی خورده بودی؟-

میثم عصبی شد. اصلا خورده بود، دو گیللاس هم خورده بود، او که نباید به مادرش جواب پس می داد. اصلا اگر مادرش خیلی ناراحت بود، می رفت یقه ی شوهرش را می گرفت که به بهانه ی کمک به بچه های برادرش می خواست بر سرش هوو بیاورد. زورش به او رسیده بود؟ به سمتش چرخید

حالا فرض کن خوردم مامان، خوب چی؟-

:روحي سري به نشانه ي تاسف تکان داد

...چرا مادر؟ چرا خوردی؟ تو مگه نماز نمی خونی؟ مگه نمی دونی تا چهل روز نمازت باطله؟ مگه-

سردرد میثم اوج گرفت. حوصله ی نصیحتهای مادرش را نداشت. اصلا حالا می فهمید زندگی یعنی چه. از بس این همه سال چرندیات حاجی بابایش را شنیده بود، سرسام گرفته بود. مگر پدرش به حرفهای خودش عمل می کرد؟ مادرش هم یک زن ترسوی بی دست و پا بود

من نماز نمی خونم، نگران چهل روز نجسی من نباش-

روحي به گريه افتاد:

این زهرماری رو نخور مادر، ببین ساعت دوازده ظهره، تو همیشه هشت صبح می رفتی حجره، قیافه تو توی آینه دیدی؟ صورتت - سرخه چشمت پف کرده،

میثم فریاد زد

آه بسه دیگه مامان، تو هم شبیه حاجی شدی فقط مخ می خوری، خوردم که خوردم، تو این خونه که نخوردم، هر وقت اینجا خوردم - شاکمی شو، امروز هم می خوام ساعت یک برم سر کار حرفیه؟

روحي با گريه گفت:

میثم عوض شدی خیلی تغییر کردی، قبلا یه جور دیگه بودی، الان یه جور دیگه ای شدی-

با شنیدن این حرف از دهان مادرش، "دگر دیسی" مثل برق و باد از ذهن میثم گذشت، با آن حال نزارش جملات به یادش آمد. دگر دیسی فرایند تغییر بود، چیزی شبیه تغییر جسمی بود انگار. باز هم چشمانش را بست چرا معنی خط به خط آن جمله به یادش نمی آمد؟

حاجی باهات افتاده سر لج، دیشب اومد توی اطاق سوئیچ ماشینو برداشت، گفت دیگه ماشین بی ماشین، آخه تو چرا اینجوری شدی؟-

میثم چشمانش را گشود، که پدرش با او سر لج افتاده بود؟ عجب، آن وقت سوئیچ ماشین را از او گرفته بود؟ چنان زهر چشمی از او می گرفت تا دیگر هوس لجبازی به سرش نزنند. روحی همچنان گریه می کرد، میثم وارد دستشویی شد

.....

فلور نسیم را به پشت مدرسه کشاند و مقنعه اش را در مشت گرفت

چرا نگفتی دیشب مهمونی بود؟-

:نسیم تقلا کرد تا خودش را از دست فلور نجات دهد

بی شعور خفه شدم، ولم کن-

:فلور تکانش داد

میگی یا بزیم له ات کنم؟-

:نسیم با نگرانی به دستهای تپل فلور چسبید

خفه شدم، احمق-

فلور اما عصبی بود. عصبانیتش هم دست خودش نبود، روز به روز خشم بی دلیلش بیشتر می شد و او کاری از دستش بر نمی آمد. اصلا از همان زمانی که بنزین مصرف کرد، اعصابش روز به روز بیشتر به هم ریخت. خشمش هم روز به روز آتشفشانی تر شد. دیگر برای هر چیز ریز و درشتی به شدت کنترلش را از دست می داد.

دیشب به میثم مشروب دادی؟ چقدر بهش مشروب دادی آشغال؟-

:نسیم به التماس افتاد

تو رو خدا مقنعه ی منو ول کن، تو رو خدا-

:فلور بینی اش را چین داد و یکباره نسیم را به عقب پرت کرد. نسیم روی سنگفرشها ولو شد. فلور با نفرت گفت

دیشب باهات خوابیدی؟ چه غلطی کردی؟ چرا نمیگی؟-

نسیم با عصبانیت گفت

اره باهات خوابیدم، حالا که چی؟ دیشب هم به عالمه مشروب خورد-

فلور به سمتش خیز برداشت

چرا به من نگفتی؟ بابک هم بود؟-

نسیم خودش را عقب کشید

نه، به بابک هم نگفتم که بیاد-

فلور چند قدم به سمتش رفت

زیر زیرکی داری چه گهی می خوری؟-

نسیم جیغ کشید

چرا زیرزیرکی؟ مگه خودت نگفتی شرشو از سرت کم کنم؟ منم دارم همین کارو می کنم-

فلور اما واقعا نمی دانست چه مرگش شده. دیشب از پشت پنجره حال و روز میثم را که دید، انگار یک لحظه دلش به حالش سوخت. تا به حال او را اینطور بی بند و بار ندیده بود. لبه‌ایش را روی هم فشرد و تلاش کرد این حس دلسوزی را پس بزند. پشت سر هم نفس عمیق کشید، باز هم دچار دو بینی شده بود

چقدر بهش مشروب دادی که بخوره؟ گوسفند زخمی، این تو عمرش مشروب نخورده بود، بیشتر از یه گیلان بهش دادی؟-

نسیم با نفرت گفت:

اصلا هر چقدر دادم بخوره، به تو چه؟-

فلور دوباره به سمت نسیم خیز برداشت، از دست خودش عصبی بود، دوست نداشت برای میثم دلسوزی کند. این میثم همانی بود که چندین بار با بهانه و بی بهانه او را در آغوش گرفته بود. پدري میثم هم حاجی بابای مسخره بود که به مادرش نظر داشت. دستش رفت سمت مقنعه ی نسیم، اما یکباره نفس کم آورد و به سرفه افتاد، نسیم از فرصت استفاده کرد و او را به عقب هل داد، و خواست فرار کند، فلور به خودش آمد پرید و راهش را سد کرد، نسیم ترسید و سر جایش میخکوب شد. لحن صحبت فلور، التماس آمیز شد

ببین کاریت ندارم، زیاد به میثم مشروب نده، حالا باهانش خوابیدی مهم نیست، کاری نکن عوضی بشه-

نسیم با صدای لرزانی گفت:

مگه من مجبورشم می کنم، خودش می خواد، اصلا دیشب بودی ببینی تو تختخواب چه بلایی سرم آورد؟ مجبور شدم قرص ضد بارداری بخورم

فلور با قیافه ی آویزان به نسیم زل زد. نمی دانست چرا دلش به حال میثم سوخته بود. دیشب که آواز خواند "سلطان قلبم تو هستی"، اصلا انگار قلبش از جا کنده شد. با خودش فکر کرد این همان میثم متین و سر به زیر خانه بود؟ لبهایش لرزید

آدم باش نسیم،-

نسیم شانه بالا انداخت:

تو نگرانش نباش، به اون داره خوش میگذره، تازه امروز یکی از بچه ها دعوتش میکنه برای مهمونی هفته ی بعد، خوب پول خرج می کنه، دیشب به من صد تومن داد

فلور باز هم دچار تنگی نفس شد، پشت سر هم نفس عمیق کشید. صدای سینه اش وحشتناک بود، نسیم بی توجه به خس خس سینه ...اش، از کنارش گذشت

.....

میثم به گوشی اش خیره شد، شماره ی تماس برایش نا آشنا بود، دستش را دراز کرد و خواست در ورودی را ببندد که روحی بین چهار چوب ظاهر شد:

کجا میری میثم؟-

میثم سرسری جواب داد

بیرون-

الان ساعت نزدیک یک و نیمه بعد از ظهره-

میثم خیره به صفحه جواب داد

چون یک بعد از ظهره نباید برم بیرون؟-

روحی با نگرانی گفت

نرو میثم جان-

میثم جواب روحی را نداد و به سمت پله ها رفت و گوشی را روی گوشش گذاشت

الو؟-

صدای ظریفی درون گوشی پیچید

الو؟ آقا میثم-

یکی از ابروان میثم بالا رفت، لبخند زد

خودمم، شما؟-

نشناختی؟ من پونه ام-

لبخند میثم تبدیل به خنده شد

به به پونه خانوم، خوبی؟ مگه میشه نشناسم، شماره ی منو از نسیم گرفتی؟-

آره، کار بدی کردم که زنگ زدم؟-

نه خانوم چه کار بدی؟ خیلی خوشحال شدم صدای قشنگ شما رو شنیدم-

پس فکر کنم خوشحال تر هم بشین اگه بدونین قراره برای هفته ی بعد بیاین خونه ی ما مهمونی-

چشمان میثم برق زد، باز هم مهمانی، باز هم خودش بود و نسیم و اطاق خالی و شاید اینبار پونه؟

:وارد حیاط شد و گوشی را دست به دست کرد

باعث افتخاره خانوم، حتما میام-

و یکباره وسط حیاط ایستاد. چشمش روی فلور ثابت ماند. اشتباه نمی کرد، فلور بود، با کوله پشتی روی دوشش که سلانه سلانه قدم بر می داشت، قلبش تپید. از سه روز پیش او را ندیده بود. حالا در چند قدمی اش بود، با همان هیکل چاق و لکهای صورتش که از این فاصله هم مشخص بود. آب دهانش را قورت داد. صدای پونه را شنید

پس من منتظرم، آدرس رو از نسیم بگیرین، خیلی خوش میگذره-

نگاه خیره ی میثم روی صورت فلور بود، انگار به سرفه افتاده بود، تلو تلو می خورد. خواست تماس را قطع کند و به سمت فلور برود و بپرسد چه شده؟ چرا ناخوش احوال است؟ اما یادش آمد همین دختر عمو بارها او را پس زده بود، او را نخواسته بود. قدمهایش را تند کرد، همانطور که نگاهش روی صورت فلور ثابت مانده بود، صدایش را بالا برد

حتما میام، تا خوشگل خانومهایی مثل شما باشن حتما خوش می گذره-

نگاه تب دار فلور روی صورت میثم چرخید، صدایش را هم شنید. احتمالاً پشت خط دوست نسیم بود. چهره اش در هم شد. باز هم به یاد دیشب افتاد که میثم مست بود. دلش گرفت، آه کشید. میثم چهره ی در هم فلور را که دید مودبانه خندید. چشم از او گرفت و گفت

خیلی دوست دارم بازم ببینمتون، این دفعه با هم می رقصیم-

و از کنار فلور گذشت. فلور اما چند قدم که برداشت، دوباره نفس کم آورد و سرفه های خشکش در فضای باغ پیچید، سر جایش ایستاد و کمرش خم شد. هر دو دستش را روی زانوانش گذاشت. کوله پشتی از روی دوشش رها شد. دوباره به سرفه افتاد. بینی اش سوخت. نفسهای عمیق کشید. خس خس سینه اش چندانش آور بود. میثم صدای افتادن کوله پشتی را شنید، سر چرخاند و با دیدن فلور که آن طور وسط باغ خم شده بود، قلبش در سینه فرو ریخت. پونه و نسیم و مشروب و مهمانی و هم آغوشی از یادش رفت. فقط فلور:مقابلش بود، این طور خم شده و داغان با آن صدای خس خس وحشتناکی که علتش را نمی دانست. با عجله گفت

.خودم زنگ می زنم-

و تماس را قطع کرد و به سمت فلور دوید. چانه اش بی اختیار می لرزید. چه بلایی بر سر فلورش آمده بود؟

فلور توانش را از دست داد و روی سنگفرش های باغ نشست. میثم بالای سرش رسید

فلور چی شده؟-

فلور سر بلند کرد و به او خیره شد. میثم لکهای قرمز روی صورتش را که دید، دلش ریش شد. کنارش زانو زد

چی شده خانومی؟-

و دستش را به سمت گونه اش برد. فلور سرش را عقب کشید

نکن-

صدایش دو رگه شده بود. میثم سرش را کج کرد و از ذهنش گذشت که چقدر این دخترک خپل را دوست دارد. دوباره دستش را به سمت گونه اش برد

تو که هنوز سینه ات خرابه، چرا سرما خوردگیت خوب نمیشه؟ لک های روی صورتت چرا اینقدر زیاد شده؟ چرا زن عمو حواسش - به تو نیست؟

فلور نفس عمیق کشید و گفت

همون... زن عمو خوشگله؟-

میثم پلک زد، منظور فلور چه بود؟ به ذهنش فشار آورد، یادش آمد. دیشب به زن عمویش گفته بود خوشگل است. گفته بود "چقدر خوشگلی پدرسگ"

از فلور خجالت کشید. بریده بریده گفت

...من... منظوری-

و یکباره به خودش آمد. نباید به گردن می گرفت. اصلا دیوار حاشا بلند بود. مگر پدرش به گردن گرفته بود؟ هیچ وقت قبول نکرد که به برادر زن مرحومش نظر دارد.

منظورت چیه؟-

فلور پوزخند زد. ترجیح داد با او جر و بحث نکند، حال و روزش خوش نبود. خودش را خم کرد و باز هم به سرفه افتاد. میثم با چهره‌ی در هم دستانش را دراز کرد و دو طرف صورت فلور را قاب گرفت و مجبورش کرد سرش را بالا بگیرد. از زور سرفه، اشک دور چشم فلور حلقه زده بود. میثم زمزمه کرد:

تو چرا حالت بده فلور؟-

و دستی به پیشانی عرق زده اش، کشید.

عزیزم چی شده؟-

فلور اما با شنیدن این حرف، به هم ریخت. همه‌ی حرفهای میثم دروغ بود. عزیزم گفتن هایش دروغ بود، نگران او نبود. اصلا از کجا معلوم نگران مادرش نبود؟ اصلا هیچ کس در این دنیا دوستش نداشت. آن مشاور پر ادعا هم رفته بود زیرایش را پیش مدیر زده بود. نسیم مهمانی بر پا کرده بود و به او نگفت. میثم دیشب مست به خانه برگشت، خودش هم درد بی درمان گریبانش را گرفته بود. به سختی دستش را بلند کرد سعی کرد دستان میثم را از صورتش جدا کند. حریف میثم نشد، با صدای لرزانی گفت:

به من دست نزن-

قلب میثم فشرده شد. باز هم فلور پیش زده بود. کمکش را نمی خواست، دلداری اش را هم نمی خواست، اصلا او را نمی خواست. بارها به خودش قول داده بود دوباره سمتش نرود، اما هر بار که او را می دید، پای اراده اش سست می شد. دستش از روی صورت فلور شل شد، سراپا ایستاد، فلور دوباره به سرفه افتاد. میثم طاقت نیاورد و خم شد:

فلور، بریم دکتر؟-

فلور روی دنده ی لچ افتاد و فریاد زد

نه، برو نمی خوام ببینمت-

میثم دندانهایش را روی هم فشرد. کمر صاف کرد، به فلور در هم شکسته ی زیر پایش چشم دوخت. همان جا به خودش قول داد دیگر این دختر را دوست نداشته باشد، دیگر به او فکر هم نکند.

عقب عقب به سمت در حیاط به راه افتاد. فلور همچنان سرفه می کرد و نفس عمیق می کشید. میثم طاقت نیاورد، چرخید و به سمت در حیاط دوید، دستانش را روی گوشه‌هایش گذاشته بود تا صدای یا سرفه های خفه ی فلور را نشنود.

.....

روحی نیم نگاهی به حاج پرویز انداخت که داخل سالن روی مبل نشسته بود و با تلفنش صحبت می کرد و به آرامی گفت:

هاجر جان، قربونت برم الهی، تو رو خدا اوضاع رو از این بدتر نکن-

هاجر با حرص جواب داد:

حاج خانوم اوضاع بدتر شده، دیگه چی می خواین بشه؟ اون از حاجی بابا اون از میثم، بخدا چند هفته است از حاج رسول حرف می - خورم، باید این راه رو هم امتحان کنیم، اصلا همه ی کارای زیور برای پوله، خوب پنج شش میلیون بهش میدیم بره دنبال کارش

روحی با نگرانی گفت:

مادرم، من از کجا پنج شش میلیون بیارم؟ پولا دست حاجیه، همه چی حساب کتاب داره-

....من و سمیه پولشو میدیم، همین فردا میام اونجا با زیور حرف می زنم، بخدا آگه بگه نه.

:صدای فریاد حاج پرویز باعث شد روحی با نگرانی از آشپزخانه سرک بکشد. صدای نگران هاجر از پشت گوشی شنیده شد

حاج خانوم؟ چی شده؟-

:روحی وحشت زده به حاج پرویز نگاه کرد که رنگش پریده بود و نعره می کشید

خودم میرم الان دهن این پسرو رو گل می گیرم، خدایا این پسرو بکش منو راحت کن-

:هاجر فریاد زد

حاج خانوم چی شده؟-

:روحی با نگرانی گوشی را قطع کرد و از آشپزخانه بیرون دوید

حاجی چی شده؟-

:حاج پرویز همچنان نعره می زد

خدایا، من این پسره رو چی کار کنم؟ این چه مصیبتی بود برای من فرستادی؟-

:روحی وحشت زده فریاد زد

حاجی بگو چی شده؟ جون به سر شدم-

:حاج پرویز نعره کشید

رفته حجره رو گذاشته برای فروش، رفته به دو سه تا بنگاه سپرده حجره رو بفروشن، من با خون دل اونجا رو خریدم، عرق ریختم -
...اونجا رو خریدم

:روحی به صورتش کوبید

راس میگی؟-

دروغ دارم زن؟ من دروغ دارم؟ الان حاج مصیب بنگاهی زنگ زد، گفت نمی خواسته قبول کنه، این پسره سند مغازه رو نشونش -
داده که به نام خودشه، خدایا منو مرگ بده خدا

....روحی بی حس و حال روی مبل ولو شد

:فلور با چشمان از حدقه بیرون زده زل زده بود به صفحه ی گوشی اش. پیامی از بابک رسیده بود

"چرا خبری ازت نیست؟"

فلور تیوپ چسب را در دستش فشرد و نفس عمیق کشید. نمی دانست جوابش را بدهد یا نه. به یاد آن تصادف افتاد و گونه هایش از
:خجالت گر گرفت. دستش روی دکمه ها لغزید، با شنیدن صدای فریاد حاج عمویش از طبقه ی بالا، تکان خورد

پسره ی بی وجدان، مغازه مگه مال توئه که رفتی گذاشتی بنگاه؟-

:اخمهای فلور در هم شد، صدای میثم را شنید

مغازه مال منه، پس نه مال بابای منه، دلم می خواد بفروشمش-

تو شکر خوردی که بخوای بفروشیش، بفروشی بعد چه غلطی بکنی؟-

بفروشمش برم ماشین بخرم،-

فلور به سقف اطاق زل زد، میثم می خواست حجره ی داخل بازار را بفروشد تا ماشین بخرد؟ او که ماشین داشت. همین دویست و
شش داخل حیاط پس برای چه کسی بود؟

تو که ماشینتو از من گرفتی، ترسیدی طلای دویست و شیش قراضه ات بریزه، منم مالمو می فروشم ماشین می خرم، دو سه تا بنگاه -
...سپر دم که

حاج پرویز نعره کشید:

آخه گور به گور شده، تو چی از جون من می خوای؟ تو چه مرگ و مرضی به جونت افتاده؟ به عمر با نکبتی گفتم سرم اومد، داری -
...مثل فلور میشی، باز صد رحمت به اون

اخمهای فلور در هم شد، چقدر از حاج عمویش بیزار بود، برای چه از او مایه می گذاشت؟

با اخمهای در هم برای بابک نوشت

"ازم ناراحتی؟"

:صدای فریاد میثم باعث شد دوباره چشم از گوشی بگیرد و به سقف زل بزند

چرت و پرت نگو حاجی، دو زار بلد نیستی حرف بزنی، حجره ی منه اختیار شو دارم، چیه ناراحتی؟-

:فلور به سرفه افتاد و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. یکباره در اطاق باز شد و زیور خودش را به داخل اطاق پرت کرد

ذلیل بشی فلور، چه غلطی کردی تو؟ این پسره پاک روانی شده-

:فلور با عجله چسب را زیر ملحفه پنهان کرد و رو به زیور براق شد

چیه؟ چرا اینجوری میای تو؟ چرا هر کی هر گهی می خوره پای من وسطه؟-

:زیور به سمتش رفت

من تو رو نمیشناسم؟ این چند وقت باهات رفتی این ور و اون ور چی به خوردش دادی؟-

:و صدایش بالا رفت

نمی بینی نزدیکه حاج پرویزو درسته قورت بده؟ این مرده بمیره ما بدبخت میشیم، اینا رو می فهمی یا نه؟-

:گوشی در دست فلور لرزید، می دانست پیامی از بابک است. مجال خواندنش نبود. با عصبانیت گفت:

به من چه که داره حاج عمو رو قورت میده؟ حتما حاج عمو بلد نبوده بچه شو تربیت کنه، تو هم که هر چی میشه میای مته جاسوسا -
سر وقت من، فقط نگران اون هاف هافوی بی

:زیور چشمانش را درشت کرد

فلور همچین می زخم تو دهنتم خون بالا بیاریا، نوبر گه شده واسه من-

:فلور نفس عمیق کشید، سینه اش سوخت، عصبی شد

آه، واقعا اعصاب خورد کنی، کی میشه دیگه تو رو نبینم؟-

زیور فاصله ی بین خودش و فلور را کم کرد و بالای سرش ایستاد و دستش را بلند کرد تا به صورتش بکوبد، فلور خودش را عقب کشید و به سرفه افتاد. زیور مکث کرد، با دقت به فلور خیره شد. انگار تازه لکهای صورت دخترش را می دید و سرفه های وحشتناکش را می شنید، ابرو در هم کشید

تو چته؟ چرا اینجوری سرفه می کنی؟-

فلور دستپاچه شد

هیچی نیست-

هیچی نیست؟ این لک چیه روی صورتت؟ چه مرگ به جونت افتاده؟ چه خاکی به سر من کردی؟-

فلور بی حوصله شد

برو از اطاقم بیرون، اعصاب منو خورد نکن، حوصله ی تو رو ندارم-

زیور کنترلش را از دست داد و خواست بیخ گوش فلور بکوبد که صدای جیغ روحی باعث شده با نگرانی به سقف زل بزند

وای میثم، میثم، خاک به سرم، میثم نکن، وای میثم، یا خدا، ایها الناس برسین، خدایا پناه می برم به تو-

فلور آب دهانش را قورت داد و به مادرش زل زد. میثم چه غلطی می کرد؟ چرا زن عمو روحی جیغ می کشید؟ زیور با نگرانی به فلور خیره شد. با شنیدن دوباره ی جیغ روحی، زیور معطل نکرد و از اطاق فلور بیرون پرید، چادرش را از روی این برداشت و به سمت در سالن دوید. فلور هم از روی تخت پرید و افتان و خیزان خودش را به داخل سالن پرت کرد. نگاهش روی فرید و فریال چرخید که با چهره های ی ترسیده کنار در اطاقشان ایستاده بودند. فرید با احتیاط پرسید:

چی شده؟-

فلور چشمانش را درشت کرد

همین جا بمونین، از در بیاین بیرون می دم حاج خانوم کوره بیاد به لقمه ی چپتون کنه، همین بیرون تو حیاط مونده منتظر شماهاست-

فریال به گریه افتاد

من می ترسم-

...فلور بی توجه به آن دو، به سمت در سالن یورش برد

روحو هر دو دستش را روی سینه ی میثم گذاشته بود و او را به عقب هل می داد

میثم، چی کار می کنی؟ می خوام بزنی؟ این پدرته، پسر چرا دیوونه شدی؟-

حاج پرویز با چشمان از حدقه در آمده به میثم زل زد که می خواست به سمتش هجوم بیاورد و روحی مانع می شد. باور نمی کرد، میثم واقعا می خواست روی او دست بلند کند؟

یکباره دیوانه شد

روحو ولش کن بذار باید جلو ببینم، می خواد منو بزنه؟ بی شرف همه کاره، بی ناموس بی غیرت-

میثم فریاد زد

یه عمر تو زدی تو سر من، بذار یه بارم من بزمن ببینم خوبه که اینقدر دست بزن داری؟-

و دستش را روی گونه اش گذاشت، جای سیلی چند لحظه ی پیش حاج پرویز روی گونه اش می سوخت

فکر کردی اون وقتهاست که چپ و راست منو می زدی و حرف نمی زدم؟ به خیالت بچه پنج ساله رو به روت واستاده؟ بذار بزمن - دیگه

و سعی کرد روحی را پس بزند

مامان برو کنار ببینم، فقط بین دست و پا موندی، می خوام بزمنش ببینم زدن چه مزه ای داره؟-

روحی به گریه افتاد و دوباره جیغ کشید

میثم پدرته، بچه جون تو چرا خون به جگر من می کنی؟ خدایا تو کجایی خدا؟ چرا یکی به داد من نمی رسه؟-

با شنیدن صدای در انگار جان گرفت، صدای زیور را شنید

حاجی، روحی خانوم، چی شده؟ درو باز کنین، روحی خانوم-

روحی دیگر برایش مهم نبود که این زن پشت در، نشسته بود زیر پای شوهرش و می خواست وسط زندگی اش موش بداند. زیور برایش مثل فرشته ی نجات بود. میثم را رها کرد و به سمت در دوید و آن را گشود. میثم از فرصت استفاده کرد و به سمت حاجی پرویز جست زد و از یقه اش گرفت

منو می زنی نه؟ واسه خاطر مغازه ای که مال خودمه منو می زنی؟-

و تکانش داد

چرا شکایت نکردی؟ مگه پیغام ندادم که شکایت کن از طریق قانونی مغازه رو پس بگیر؟-

حاج پرویز با نفرت به میثم زل زد، دوست داشت مقابل چشمانش ریز ریز شود، دستش را عقب برد و دوباره زیر گوش میثم کوبید. میثم کنترلش را از دست داد و خواست روی حاج پرویز دست بلند کند که با صدای جیغ روحی و زیور، سر چرخاند. زیور فریاد زد:

خاک به سرم، می خوام پدرتو بزنی؟-

میثم لبهایش را روی هم فشرد، به هیچ کدام از آن دو نفر نگاه نمی کرد. نگاهش پشت سر آنها روی فلور ثابت مانده بود که با نگرانی به او زل زده بود. پلک زد و چشم از او گرفت

برین بیرون، به شماها مربوط نمیشه-

زیور و روحی همزمان به سمتش دویدند، روحی جیغ کشید

شیرمو حلالیت نمی کنم میثم، نمک به حروم، نمک نشناس-

حاج پرویز دست و پا زد

بذار بزنه منو پسره ی عوضی، هنوز اونقدر لا جون نشدم که حریفش نشم-

فلور با دهان نیمه باز به میثم نگاه می کرد. با دیدن رفتار هایش شوکه شده بود. یادش آمد آن روز که حاج عمو می خواست کتکش بزند، میثم مانع شده بود، حاج پرویز کتکش زده بود اما میثم عکس العملی نشان نداد. اخمهایش در هم شد. حالا چه مرگش شده بود؟ و از ذهنش گذشت رفتار خودش هم با مادرش همینطور بود؟ پشت سرش تیر کشید، برای چند لحظه چشمانش را بست. آن وقتها که پدرش زنده بود کتکش می زد، با بهانه و بی بهانه، کتکش می زد. پدرش که مرد حاج عمو کتکش زد، مادرش هم هر از گاهی به او سیلی می زد یا نیشگون می گرفت. اما به یاد نداشت هیچ گاه به سمتشان حمله کرده باشد و بخواهد رویشان دست بلند کند. نگاهش روی زن عمو روحی ثابت ماند که به بازوی میثم چسبیده بود، پیشانی را به سر شانه اش تکیه داده بود و زار می زد، به مادرش نگاه کرد بین میثم و حاج عمو ایستاده بود. دلش طاقت نیاورد. دلش به حال حاج عمویش سوخت. سرفه ی خشکی کرد و به سمت میثم رفت، میثم متوجه ی آمدن فلور به سمتش شد، قلبش تپید. دوست نداشت فلور او را در این وضعیت ببیند. اما کار از کار گذشته بود.

دستش بالا رفت تا فرق سر حاجی کوبیده شود، زیور جیغ کشید. دست میثم پایین نیامد، فلور خودش را بین او و حاج عمویش انداخت و گفت:

خاک بر سرت، می خوی باباتو بزنی؟-

باز هم سرفه کرد:

گوسفند خیل، از هیكلت خجالت نمی کشی؟ این همه بابات کتکم زد یه بار بهش دست نزدم-

و دوباره سرفه کرد. میثم سرش را عقب کشید و با چانه ی لرزان به فلور خیره شد. فلور دردش را نمی فهمید، این همه سال تحقیر و توستری خوردن را نمی فهمید. وقتی نوزده ساله بود، وقتی دانشجوی بود، رفته بود بازار پیش پدرش، رفته بود به او سر سلامتی بدهد، پدرش او را که دید بین هم چراغی هایش پوزخند زد و او را به باد استهزا گرفت:

اولاد بزرگ کردم عصای دستم باشه، رفته واسه من ژینگول شده درس میخونه، مردم اولاد دارن ما هم دلمون خوشه اولاد داریم، "درس چیه؟ آخرش باید بیای نون خور من بشی"

نه، فلور اینها را نمی فهمید، نمی فهمید وقتی می خواست پول کتاب های دانشگاهی اش را از حاجی بابایش بگیرد چقدر باید مثل سگ برایش کاسه و بشقاب جا به جا می کرد. هر بار حاجی بابایش به او متلکی می پراند که رفته دانشگاه به دنبال الواطی، اما او دنبال الواطی نبود، رفت و زیست شناسی خواند. رشته ای که از دوره ی دبیرستان دوست داشت. پدرش دنبال الواطی بود، دنبال زن زیبای طبقه ی پایین بود. آن هم پدری که زن و بچه داشت، نوه داشت. فلور نمی فهمید، اینها را هیچ وقت نمی فهمید. چشمانش را بست تا به چشمان فلور نگاه نکند، فریاد زد:

گمشو از جلوی چشمام برو اونور، به تو مربوط نیست-

فلور نفس کم آورد، دوباره به سرفه افتاد و میان سرفه گفت:

...گامبالو می دونی چقدر کارت زشته؟ تو یه آدم احمقی که می خوی باباتو بزنی-

و سرفه مجالش نداد و کمرش خم شد. نگرانی در دل میثم نشست. فلور چرا اینقدر ناخوش احوال بود. زمان و مکان از یادش رفت. فراموش کرد که می خواست حاجی بابایش را کتک بزند. به سمت فلور رفت و به بازوانش چسبید:

فلور؟ چته دختر؟-

و حس کرد جریان گرمی از بازوان فلور به کف دستانش وارد شد و مستقیم به قلبش رسید. فلور سعی کرد دست میثم را پس بزند، میان نفس گیری های مداومش گفت:

هی، برو عقب، هی، کاریم نداش...هی...ته باش...هی-

لبهای میثم لرزید، چشمانش سوخت. دوست نداشت فلور را اینطور ببیند، فلور قد راست کرد و با عصبانیت گفت:

گفتم به من دست نزن، تو نامردی که زورت به پدرت رسیده-

میثم از این حرف فلور خوشش نیامد، او را به عقب هل داد، فلور تلو تلو خورد، زیور با نگرانی گفت:

برو پایین فلور-

فلور اما سر جایش ایستاد، حاج پرویز از فرصت استفاده کرد قدمی به سمت میثم برداشت و دوباره بی هوا زیر گوشش کوبید. میثم اینبار کنترلش را از دست داد و به سمتش خیز برداشت، فلور به خودش آمد باز هم راهش را سد کرد، دست میثم پایین آمد و چند

سانتی متری صورت فلور متوقف شد، نمی توانست کتکش بزند. هر کسی را که می زد، این دختر را نمی زد. محال بود کتکش بزند.
عاشقش بود، خاطرش را می خواست. دست مشت شده اش را بالا و پایین کرد و نعره زد

چرا گم نمیشی نمیری سر زندگیت نمیوفتی فلور؟ برو گمشو دیگه-

روحو به سمت حاج پرویز رفت و او را کشان کشان به سمت در سالن برد

حاجی بریم پایین، قریونت برم من-

حاج پرویز یک سره فحش می داد. میثم بی توجه به او خیره به فلور زل زده بود. فلور باز هم نفس عمیق کشید، زیور به سمتش رفت و از بازویش کشید

بریم فلور-

فلور عقب عقب به سمت در سالن رفت، میثم همانجا وسط سالن با دستان مشت کرده ایستاده بود و به فلور نگاه می کرد. دوست داشت به او بگوید نرود، پیشش بماند و آرامش کند. دستان تپش را می خواست. به خاطر او حاضر بود برود زیر پای پدرش بیوفتد و ده بار بگوید "گه خوردم". اگر فلور او را اینطور نمی خواست خوب عوض می شد، تغییر می کرد، دگرذیبی را جور دیگری تجربه می کرد. نفرت بیرون زده اش را دوباره می فرستاد برود ته ته ذهنش مدفون شود. یکبار به سرش چسبید. دگرذیبی، این کلمه ی لعنتی. دگرذیبی باز از ناکجا آمده بود وسط ذهنش رژه می رفت. از این کلمه بیزار بود. از این کلمه ی مزخرف که معنی اش در یادش نمانده بود. چهار سال درس و دانشگاه به مفت هم نمی ارزید. از پدرش بیشتر از هر کسی بیزار بود، مجبورش کرده بود داخل حجره کار کند. پشتش را نگرفت کمکش نکرد. لیسانس سراسری اش را به سخره گرفت و حالا این دگرذیبی از بین آن همه اصطلاحات ریز و درشت زیست شناسی مغزش را مثل موریانه می خورد. سر بلند کرد و دوباره نگاهش در نگاه فلور گره خورد، سرش را کج کرد، به دهانش آمد اسم فلور را صدا کند و بگوید "نرو".

...اما در سالن رویش بسته شد

فلور داخل اتاقش روی تخت نشست، گوشی را از روی تخت برداشت. چند پیام خوانده نشده داشت، همه ی آنها از سوی بابک بود

"کجایی"

"چرا جواب نمیدی؟"

"جوجو قهری؟"

"دلخ خیلی تنگ شده، نبینمت؟"

"بابا یه چیزی بود گذشت و رفت، پول تعمیرش برام چیزی نبود که"

دیگر حوصله نداشت به پیامهای بابک جواب دهد. فکرش یک طبقه بالاتر پیش میثم جا مانده بود. باز هم حس دلسوزی در دلش نشسته بود. دوست نداشت میثم اینطور باشد، اینقدر افسار گسیخته باشد. برای یک لحظه پشیمان شد نسیم را وارد زندگی میثم کرد. "دلش همان میثم محبوب را می خواست که وسط حیاط برایش می رقصید و می گفت "نامرهم من"

صدای حاج عمویش را از داخل سالن شنید:

...تف سر بالاست، چی کارش کنم؟ چی کارش کنم زن؟ تف سر بالاست این نمک به حروم-

فلور روی تخت ولو شد، چشم به سقف بتونی دوخت، درست بالای همین سقف، میثم ایستاده بود، حالا به چه فکر می کرد؟ به اینکه چند دقیقه ی پیش می خواست پدرش را بزند؟ یعنی اگر آنها اگر سر نمی رسیدند، کتکش می زد؟

...فلور به سرفه افتاد و سرش گیج رفت، دست برد زیر ملحفه اش و چسب را بیرون کشید

فلور داخل حیاط ایستاده بود و منتظر بود تا مشاور جوان از راه برسد. از بچه ها شنیده بود فقط دو روز در هفته به این مدرسه می آید. می خواست او را ببیند و حقش را کف دستش بگذارد. می خواست به رخش بکشد که دروغگوست، اصلا می خواست به او بفهماند که از بی ادبی آن روزش اصلا پشیمان نیست. اخمهایش در هم شد. نه پشیمان بود، از اینکه میثم و نسیم با هم دمخور شده بودند، پشیمان بود. باید کاری می کرد. میثم اینطور وحشی و بی چاک و دهن قابل تحمل نبود. همین امروز به نسیم می گفت دور میثم خط قرمز بکشد، اگر حرفش را گوش نمی کرد همه ی وزنش را روی هیكلش می انداخت و له اش می کرد. سری به نشانه ی تایید، برای خودش تکان داد و به سرفه افتاد، یکبارہ نگاهش روی همان مشاور ثابت ماند که وارد مدرسه شده بود. معطل نکرد و به سمتش دوید، به نفس نفس افتاده بود اما برایش اهمیتی نداشت، صدایش بالا رفت

آهای دروغگو، واستا ببینم، خانوم مشاور چاخان لو-

مشاور سر جایش ایستاد و سر چرخاند و به فلور زل زد که به سمتش می دوید. فلور به چند قدمی اش رسید و ایستاد، نفسهای بریده :بریده و خش دارش، ترحم بر انگیز بود. خودش را خم کرد و میان نفس نفس هایش گفت

رفتی....زیر آبدو زدی...فکر کردی می ترسم؟-

:مشاور به خودش آمد

چی؟ با منی؟-

:فلور قد راست کرد

رفتی کف دست خانوم مدیر گذاشتی؟ خوب چی شد؟ اخراج شدم؟-

:مشاور اخم کرد

این چه طرز صحبتته؟ من چی به خانوم مدیر گفتم؟-

:فلور به سرفه افتاد

الانم داری دروغ میگی، فکر می نی نمی دونم رفتی گفتی تو کلاس جوابتو دادم؟ اصلا دوست نداشتم بشنیم سر کلاست، خوب کردم - هر چی

و یکبارہ نفس عمیق کشید. مشاور با اخمهای در هم به او زل زد. یادش آمد هفته ی پیش این دختر با او تندید کرد و از کلاسش بیرون رفت. به دهان نیمه بازش چشم دوخت، به چشمانش نگاه کرد. چشمان این دخترک سنگین وزن، بی اختیار تنگ و گشاد می شد. به لک های وحشتناک روی صورتش خیره شد. با نگرانی گفت

حالت خوب نیست؟ من استم نمی دونم-

:فلور آب دهانش را قورت داد

اسم منو نمی دونی؟ چرا اینقدر دروغ میگی؟ تو رفتی گفتی-

:مشاوره دوباره اخم کرد و یک قدم به سمت فلور رفت

مودب باش دختر جون، من چرا باید برم به مدیر بگم توی کلاس با من جر و بحث کردی؟ مشکلی داشته باشم با خودت حرف می - زنم

فلور هم یک قدم به عقب رفت

تو دروغ میگی، حرفاتو باور نمی کنم-

و دوباره به سرفه افتاد. لجش گرفت. یکی دو ماه پیش حالش خوب بود، سرفه نمی کرد، گلویش نمی سوخت، خوب می سوخت اما اینطور آزار دهنده نبود. لک های صورتش اینطور آشکارا ظاهر نشده بودند. یکباره چه درد و بلایی به جانش افتاده بود؟ اصلا چرا هر چقدر به این مشاور توهین میکرد جوابش را نمی داد؟ دوست داشت با او دعوا کند، اصلا بهتر بود به سمتش می پرسید و کتکش می زد، قد بلند نبود، حریفش می شد. دست می برد سمت مقنعه اش و آن را می کشید. چانه اش لرزید، یادش آمد هفته ی پیش مقنعه ی نسیم را کشیده بود، به او گفت سر به سر میثم نگذارد، گفت او را عوض نکنند. اما فایده نداشت، میثم تغییر کرده بود، دلش به حال او می سوخت، دیروز هم عمویش را دید که مثل بید مقابل پسرش می لرزید. باز هم دلش سوخته بود. همیشه حاج عمویش را دیده بود که فریاد می زد و عریبه می کشید، اما دیروز از خود اختیاری نداشت. مادرش هم او را نمی دید، فقط مخ زدن حاج پرویز برایش مهم بود. بابک هم آنطور که باید و شاید انگار او را نمی خواست. اطرافیانش هم زیرایش را می زدند، مثل همین مشاور که رو به رویش ایستاده بود و با دلسوزی می پرسید چه بلایی بر سرش آمده. یکباره اشک دور چشمش حلقه زد. چقدر تنها بود، هیچ کس او را نمی خواست. هیچ کس دوستش نداشت. بغضش ترکید و به هق هق افتاد. مشاور با دیدن اشکهای فلور، ناراحت شد. این دختر برای چه بی مقدمه به گریه افتاده بود؟ اصلا چه کسی به مدیر مدرسه خبر داد که آن روز در کلاس شیطنت کرده. سری تکان داد، حتما کار یکی از بچه های کلاس بود. به سمت فلور رفت

عزیزم، دختر من، گریه چرا؟ چی شده آخه؟-

با شنیدن این حرف، گریه ی فلور اوج گرفت. او عزیز هیچ کس نبود. آن وقتها که پدرش زنده بود، او عزیز پدرش نبود. پدر و مادرش مدام با یکدیگر مشاجره می کردند، به او و دو خواهر و برادر دیگرش توجهی نداشتند. پدرش که مرد، مادرش آنقدر مشغولیت فکری پیدا کرد که همان نیمچه توجه اش هم به باد رفت. هیچ وقت به او نگفته بود عزیزم، حالا این مشاور که زیرایش را زده بود، به او می گفت عزیزم؟ با هق هق گفت

دوست ندارم به من بگی عزیزم، من دخترت نیستم، اصلا برو نمی خوام ببینمت-

و دوباره به سرفه افتاد و روی پنجه ی پا نشست. مشاور به ساعتش نگاه کرد. ساعت پنج دقیقه از هشت گذشته بود، باید به داخل دفتر می رفت و برگه ی ورود را امضا می کرد. اما نمی توانست این دخترک گریان را همینطور رها کند. به دور و برش نگاه کرد، چند تن از دختران دبیرستانی دورشان حلقه زده بودند، یکی از آنها رو به او گفت

من اینو میشناسم، فلور صانعیه، بهش می گیم فلور خیکی-

با شنیدن این حرف فلور گر گرفت. سر بلند کرد و نعره زد

گه بخور، گوسفند زشت-

مشاور رو به آن دو گفت

بچه ها؟ آروم دیگه، چه خبره؟-

و رو به دختران دبیرستانی گفت

برین بچه ها، چیزی نیست، الان آروم میشه-

و به سمت فلور رفت

اسمت فلوره؟ چه اسم فشنگی،-

و از کیفش دستمالی بیرون کشید و به سمت فلور دراز کرد

بیا صورتتو پاک کن، چرا گریه می کنی؟ باور کن من به مدیر نگفتم، آخه برای چی باید بگم؟ که خانوم مدیر بیاد گوشتو بکشه؟ اینا - مگه مهد کودکه؟

فلور خودش را عقب کشید:

دستمالتو نمی خوام، برو-

مشاور به صورت قرمز فلور زل زد، لک های روی صورتش پر رنگ تر شده بود. خم شد

خوب بذار خودم صورتتو پاک کنم، دماغت داره میاد پایین فلور خانوم-

فلور دوباره خودش را عقب کشید:

نه-

مشاور خندید:

بعد با دماغ پایین اومده می خوای بری تو کلاس؟ اذیت نکن، خوب بذار اشکاتو پاک کنم دیگه-

و دستش را به سمت صورت فلور برد. فلور باز هم خودش را عقب کشید و فریاد زد

می گم نه، دماغم نرم شده، دستت بهش بخوره نفسم میره-

یکباره جا خورد و با نگرانی به مشاور زل زد. مشاور هم سکوت کرده بود. دماغش نرم شده بود؟ دماغ نرم شده، بینی نرم شده؟ کجای بینی اش نرم شده بود؟ این دختر راست می گفت یا سر به سرش گذاشته بود؟

سعی کرد به روی خودش نیاورد:

کجا نرم شده فلور جان؟-

فلور متوجه ی اشتباهش شد. دهانش را بی موقع باز کرده بود. اصلا به این مشاور چه مربوط که دماغش پایین آمده بود. کمکش را نمی خواست، عزیزم گفتن هایش را هم نمی خواست، دخترش هم نبود. اصلا از کی تا به حال دختران بیست و چند ساله می توانستند مادر دختران دبیرستانی شوند؟ خود شیرین چاپلوس. از او بدش می آمد. سراپا ایستاد و فریاد زد

کمکتو نمی خوام، الانم برو به خانوم مدیر بگو من سرت داد زد، فکر کردی می ترسم؟ فوقش منو از مدرسه اخراج می کنن-

و دوباره به گریه افتاد، منتظر جواب مشاور نماند و به سمت در ورودی مدرسه دوید. مشاور اما با دستمالی در دست وسط حیاط ایستاده بود. بینی نرم شده چه معنی داشت؟ بینی نرم شده نشانه ی خیلی چیزها بود. مهمترین آنها مصرف مواد استنشاقی بود. فکرش رفت سمت لک های صورت فلور، پرخاشگری اش و سرفه های خشک سینه اش. لبخند عصبی روی لبش نشست. این دخترک تپل معتاد بود؟ نه، امکان نداشت. آب دهانش را قورت داد. امکان نداشت؟ مگر اعتیاد به سن و سال بود؟

...کلافه دستی به صورتش کشید

.....

حاج پرویز با کمر خمیده رو به روی میثم ایستاده بود. به او نگاه نمی کرد. دوست نداشت به صورت پسر ناخلفش نگاه کند. از او بیزار شده بود. ولی از آبرویش می ترسید. از اینکه بعد از چهل و پنج سال که در بازار بود مردم بدانند از پس پسرش بر نیامده، می ترسید. مغازه هم به نام پسرش بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. سوئیچ ماشین را به سمتش پرت کرد و آه کشید:

این سوئیچ، برو به بنگاهی ها بگو نمی خوام مغازه رو بفروشی-

میثم با ابروی بالا رفته به سوئیچ ولو شده زیر پایش زل زد. پس بالاخره از حاجی بابایش زهر چشم گرفت. پوز خند زد، دیشب به همراه مادرش خانه ی زیور خوابیده بود. مثلاً قهر کرده بود؟ مطمئن بود کوتاه می آید. اصلاً از این به بعد روال همین بود، اگر مخالفت می کرد، می رفت مغازه را می گذاشت بنگاه و می فروخت. آن حجره در بهترین نقطه ی بازار بود، بیش از دویست میلیون تومان قیمت داشت. خم شد تا سوئیچ را بردارد، حاج پرویز با صدای لرزانی گفت:

تو خیر نمی بینی میثم، نفرینت کردم، نفرین پدر پشت سرته-

برای چند هزارم ثانیه انگار برق از تن میثم گذشت. نفرین پدرش پشت سرش بود. یادش آمد که همیشه می گفت نفرین پدر و مادر یعنی ته بدبختی، به دوستانش می گفت، به هر کسی که می شناخت می گفت نفرین پدر و مادر مصیبت است، حالا همان دوستانش شده بودند پشت میز نشین، شغل دولتی داشتند مرتبط با رشته شان و او باید می رفت داخل آن حجره ی کوفتی و همه ی اینها را از چشم پدرش می دید. قد راست کرد و با عصبانیت گفت:

چقدر هم که تو پدر خوبی هستی، نفرین تو پشت سر منه؟ بعد کی تو رو نفرین کنه حاجی بابای نمونه؟-

....حاج پرویز هیچ نگفت. در جوابش چه می گفت، در برابرش دیگر بره ی معصومی نبود، گرگی بود که با بی رحمی می درید

.....

:بابک از سر تا به پا نسیم را برنداز کرد و گفت

با عماد به هم زدی؟-

:نسیم با بی خیالی گفت

نه، هستش-

اون یه چیز دیگه می گفت، می گفت کم پیدایی-

:نسیم شانه بالا انداخت

خوب حالا که چی؟-

:بابک نفس عمیق کشید

هیچی، دلم واسه عماد می سوزه که علاف تو شده بود وگرنه از اول معلوم بود ددری هستی-

:نسیم با نفرت گفت

گمشو بابا، منو کشوندی اینجا این چرندیاتو بهم بگی؟-

:بابک تنه اش را از ماشین جدا کرد و گفت

نه، کشوندمت اینجا بگم این دختر خیکیه فلور، اینو نمی تونی یه جا گیر بندازی من خفتش کنم؟-

نسیم با بی حوصلگی گفت

آه، گفتم چی کارم داری، چرا جدیدا همه کشته مرده ی فلور شدن-

کی کشته مرده اش شده؟-

نسیم مسیر صحبت را تغییر داد

من این هفته سرم شلوغه، مهمونی دعوتم-

خوب بکشونش تو همون مهمونی-

نسیم با عصبانیت گفت

مهمونی که جای خفتگیری نیست، مجلس بهم می ریزه-

پس من چی کار کنم؟-

تو آب نمک بمون خیرت می کنم-

بابک با اخمهای در هم به نسیم زل زد. این فلور چرا اینقدر خوش شانس بود؟ چرا به دامش نمی افتاد؟

.....

فصل سوم

میثم با چشمان سرخ شده به دختران نیمه برهنه ی مقابلش زل زده بود. لباسهای بدن نمایشان هوش از سرش برده بود. بین آنها پونه اما جلوه ی دیگری داشت. با سر خوشی می رقصید و خودش را تکان می داد. میثم حال و بی حال شد، خم شد و گیلان روی میز را برداشت و سر کشید. نسیم موشکافانه براندازش می کرد، متوجه ی نگاه خیره اش به پونه شد. خشم در دلش نشست، دستش را مقابل صورت میثم تکان داد

کجا رو نگاه می کنی تو؟-

میثم چشم از پونه گرفت و به نسیم زل زد، نگاهش روی یقه ی بازش ثابت ماند. پلک زد و دوباره به پونه خیره شد که اینبار لبهایش را غنچه کرد و برایش بوسه ای فرستاد. میثم نتوانست خودش را کنترل کند دست برد سمت یقه ی نسیم و او را به سمت خودش کشید و وحشیانه بوسید. نسیم دست و پا زد. وحشت زده شده بود. میثم اما دستش را حلقه کرد دور کمرش و فشرد. نفس نسیم بند آمد، با عصبانیت گفت

کمرم شکست وحشی، چه مرگنه؟-

میثم او را به عقب هل داد، نسیم روی میل ولو شد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند، میثم رویش چنبره زد، نسیم با نگرانی گفت

تو چته امشب؟-

میثم لبخند شیطانی زد

جیره ی من؟-

نسیم با چشم و ابرو به دختران و پسران اطرافش اشاره زد

بین اینا؟ اینجا؟-

میثم با چشمان خمار به دور و برش چشم دوخت و سرش را عقب کشید

هوم، اره، اینجا نه، باید لخت بشیم-

و قد راست کرد و ناگهان ساعد نسیم را گرفت و با یک حرکت او را بلند کرد، استخوانهای نسیم قرچ قرچ صدا خورد، ناله زد

وای کتقم داغون شد-

میثم به سمت جلو هلش داد

بریم تو اطاق، لوس بازی در نیار بار اولت نیس که-

و کنار پونه رسید و مکث کرد و دستش را به ران خوش ترکیبش کشید و زیر گوشش گفت

آخر شب پایه ای؟-

پونه سرش را چرخاند و با لبخند پلک زد، میثم چشمانش را تنگ کرد و با دهان بسته خندید، دوباره دستی به پشت ران پونه کشید. نسیم این صحنه را دید، با عصبانیت به میثم زل زد، میثم به سمتش رفت و از کمرش گرفت و او را به سمت یکی از اطاقها برد. همانطور که از لا به لای جمعیت می گذشت، انگار برای یک لحظه تصویر فلور مقابل چشمانش نقش بست که سرفه می کرد. قلبش فشرده شد، صورتش را منقبض کرد، نباید به فلور فکر می کرد. فلور را باید از ذهنش بیرون می انداخت. در اطاق را باز کرد و به دنبال نسیم وارد اطاق شد، از دست خودش عصبانی بود، همیشه در حساس ترین لحظات وقتی که می خواست خوش باشد، فلور مثلیو یو در ذهنش می آمد و می رفت. دندانهایش را روی هم فشرد و با قدرت نسیم را روی تخت پرت کرد

.....

نسیم به آرامی اشک می ریخت، روی یکی از مبلها نشسته بود و به میثم نگاه می کرد که وسط مجلس پا به پای پونه می رقصید. از این پسرک سنگین وزن بیزار بود. یقه ی لباسش را پایین کشید و به کبودی های روی سی*ته اش چشم دوخت. پسرک وحشی بود. چقدر زیر و دست و پایش التماس کرد و انگار اصلا برایش اهمیتی نداشت، یکی دوبار لا به لای هذیان گویی هایش اسم فلور را شنید. از فلور بیش از میثم متنفر بود. این پسر، دختر عموی چاقش را دوست داشت. حتما فلور به او بی اعتنا بود که اینطور وحشی بازبهایش را روی او پیاده می کرد. خم شد تا از روی میز دستمال کاغذی بردارد. صدای الناز، یکی از دوستانش را شنید

چیه؟ چرا آبغوره گرفتی؟-

نسیم سر چرخاند و به او خیره شد. بینی اش را بالا کشید. الناز به کبودی روی صورت نسیم زل زد

چی شده؟ باهات بد تا کرده؟-

نسیم با طلبکاری گفت

به تو چه؟-

:الناز نچ نچی کرد

نچ نچ، چه دهنی ازت سرویس کرده، مگه مجبوری باهاتش باشی؟ این پسره هیچی حالیش نیست.

:و با سر به میثم اشاره کرد

ببین، الان داره میره تو شکم پونه،-

نسیم دوباره سر چرخاند و به میثم خیره شد که با هر دو دست کمر پونه را در دست داشت و پا به پایش می رقصید. با دستمال کاغذی اشکهایش را پاک کرد. همزمان موزیک قطع شد و میثم سر خوشانه به سمت نسیم آمد و خودش را کنارش روی مبل، رها کرد:

آخیش، خیلی فاز داد-

:نسیم اخم کرد و سرش را به سمت دیگر چرخاند. میثم پوزخند زد

ها؟ چته؟-

:و خم شد و گیلانش را پر کرد و یک ضربه بالا فرستاد. کمی صورتش را جمع کرد و گفت:

بهت بد گذشت؟-

:نسیم با عصبانیت سر چرخاند

نه خوش گذشت، ببین چه بلایی سرم آوردی-

:و یقه ی پیراهنش را پایین کشید. نگاه تب دار میثم روی کیبودیهها ثابت ماند. با بی خیالی شانه ای بالا انداخت

پیش میاد، مهم نیست-

:نسیم دندانهایش را روی هم فشرد و غرید

با فلور هم همین کارو می کنی و میگی مهم نیست؟-

با شنیدن این حرف، میثم تکان خورد. مست بود، تا خرخره خورده بود، اما هر زمان اسم فلور می آمد هوشیار می شد. نسیم گفته بود با فلور هم همین کار را می کرد؟ نه، به فلورش دست نمی زد، فلور باید پاک و باکر*ه می ماند برای خود خودش. بالاخره یک روز می رفت سراغش و او زنش می شد. اما تا قبل از آن نه، کاری به کارش نداشت. فلور برایش مثل یک شی گرانبقیمت بود، می ترسید از دستش بیوفتد و هزار تکه شود

...آره؟ اینجوری سیاه و کیبودش می کردی؟ اصلا دوست داشتی زیر دست کسی بیوفته سیاه و کیبود-

رنگ صورت میثم تیره شد، فلور زیر دست کسی سیاه و کیبود شود؟ لبهایش لرزید، دستش را دراز کرد و از یقه ی نسیم گرفت و گفت:

دفعه ی آخری بود این چرندیاتو به هم بافتی، تو بشین سر جای خودت در مورد فلور نظر نده، تو اصلا عددی نیستی که بخوای در - مورد اون حرف بزنی

:نسیم با عصبانیت گفت

چرا؟ مگه تخم دو زرده می کنه؟ من چی ازون کمتر دارم؟-

میثم بینی اش را چین داد

چی ازون کمتر نداری؟ خودت فکر کن می فهمی-

نسیم پوزخند زد

اخی، صد و چهل کیلو وزنمه، با صورت پر از لک و پیس، نه؟-

میثم چشمانش را درشت کرد و نسیم را تکان داد

نه عوضی، تو زیر *خوابی، هر جای هستی، ز*یر اینو اونی، فلور من اینجوری نیست-

چانه ی نسیم لرزید، دلش خواست جواب دندان شکنی به میثم بدهد، زبانش در دهانش نمی چرخید. تحقیر میثم دلش را سوزانده بود. یکباره فکری مثل جرقه در ذهن روشن شد، خودش را عقب کشید، یقه اش را از دست میثم آزاد کرد

خدا رو شکر هر چی هستم معتاد نیستم، اونم به بنزین-

میثم جا خورد

چی؟-

و ذهنش رفت سمت آن روز داخل انبار، دو بطری بنزین و فلور که بی حال کف انبار ولو شده بود. نسیم با بداحمی گفت

همون که شنیدی، من هر چی ام بنزینی نیستم، فلور جونت بنزین مصرف میکنه-

و خواست از کنار میثم بلند شود، او مست بود حوصله اش را نداشت. یکباره میثم دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را با خشونت به سمت خودش کشید و روی پایش نشانده. نسیم عصبی شد

آه، ولم کن-

صدای یکی از پسرها بلند شد

چیہ داداش؟ اینجا جای دعوا نیستا-

نسیم سر چرخاند و خواست از او بخواهد حق میثم را کف دستش بگذارد که میثم سرش را بیخ گوش نسیم برد

بیین، آروم باش، فقط زر بزن بگو راستشو گفتم یا نه، دو تا تراول صدی بهت میدم،-

چشمان نسیم برق زد. دویست تومان؟ اما نه، به اندازه ی کافی امشب خرد شده بود، با این بدن کبود و این همه حرفهای رکیک، دویست تومان را کجای دلش می گذاشت؟ خواست از روی پاهای میثم بلند شود، میثم حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد

اون هفته به شلوار پشت ویتترین دیده بودی، نه؟ صد و پنجاه تومن بود؟ دوست نداری بخری؟ خوب باشه برو-

و کمی به سمت جلو هلش داد

برو دیگه-

نسیم شل شد. از خیر آن شلوار نمی توانست بگذرد. قالب تن خودش بود. دست از تقلا برداشت و با اخم گفت

چیہ؟-

میثم با نگرانی گفت

در مورد فلور راست گفتی؟ منظورت چی بود؟-

صدای موزیک در قضای سالن پیچید، نسیم سر چرخاند و به چشمان سرخ میثم زل زد. واقعا عاشق فلور بود؟

با حرص گفت

آره راست گفتم، با بنزین هاش سرگردونه، معتاد شده اصلا، بعد تو می گی اون از من سر تره؟ خدا رو هزار مرتبه شکر که تا حالا - از این گه خوری ها نکردم

میثم به گوشه ی لبه‌های دست کشید. حرفهای نسیم را نمی فهمید، یعنی چه که با بنزین هایش سرگردان بود؟ باز هم به یاد بطریهای بنزین افتاد، با آن بطریها چه غلطی می کرد؟

نسیم قیافه ی ناباورش را که دید، سری تکان داد

باور نمی کنی نه؟ من خودم دو تا بطری بنزین برآش آوردم، احمق بطریها رو بو می کنه حالش خراب میشه میره تو هپروت، بعد - خودشو می زنه به اون راه می گه بیاین بغلم کنین، یه بار منو بغل کرده بود، آیی، اینقدر چندشم شد، با اون هیکل درب داغونش

میثم وا رفت. پس آن وقت هایی که فلور بغلش کرده بود، وقتی او را بو*سیده بود به حال خودش نبود؟ پس برای همین چند لحظه ی بعد از این رو به آن رو می شد؟ یعنی دوستش نداشت؟

دستانش از دور کمر نسیم شل شد. به حد مرگ از این دختر بیزار شده بود، با این حرفها، حماقتش را به رخ کشیده بود انگار. پس فلور هیچ وقت دوستش نداشت.

بعد تو میگی من فلان طورم؟ دختر عموی باری خودت که بنزینی، با اون سرفه های خلط اورش، عوق-

:و از روی پاهای میثم بلند شد

دویست تومن منو آماده بذار، الانم بفرمایید پونه جونتون منتظرن-

و به سمت دیگر سالن رفت. میثم چشم از نسیم گرفت و به پونه زل زد که به سمتش می آمد، برای چند لحظه فلور و بنزین و عاشقی ... از یادش رفت. از سر تا به پا به پونه خیره شد، مشروب کم کم سر خوشش می کرد، لبخند زد و از روی مبل نیم خیز شد

.....

:روحي با نگرانی گفت

سمیه جان، تو رو خدا از خر شیطون بیا پایین، الان حاجی بر می گرده شما دو تا رو اینجا ببینه خیلی بد میشه، اصلا شاید میثم سر - برسه، دوباره دعواتون میشه ها

:سمیه با کف دست به در خانه ی زیور ضربه زد و گفت

تا حاجی برگرده من و هاجر می ریم، نگران میثم هم نباش حاج خانوم، خبرشو دارم که رفته دنبال الواطی، چشم شما و حاجی بابا - روشن

:هاجر آه کشید

تو این خونه چه خبره حاج خانوم؟ رسول از حاجی بازاری ها شنیده انگار بین میثم و حاجی بابا خورده به هم، میثم مغازه رو گذاشته - بود برای فروش؟ خجالت نمی کشه؟ مغازه مگه مال اونه؟

:سمیه دوباره با کف دست به در خانه کوبید و غر زد

معلوم نیست مادر و دختر چی به خورد این پدر و پسر دادن-

:در خانه باز شد و زیور بین دو لنگه ی در ظاهر گشت. با دیدن هاجر و سمیه ابروانش بالا رفت

سلام، خروس جنگی های حاجی پرویز، روشن کردین-

:سمیه با شنیدن این حرف، گر گرفت

زیور دهنشو ببند-

:هاجر از بازویش گرفت

سمیه شروع نکن-

:زیور سرش را کج کرد

اومدی بازم کتکم بزنی؟ باشه بزنی ولی این دفته ازت شکایت می کنم سمیه جون-

:سمیه چشمانش را تنگ کرد

چقدر تو سلیطه ای زیور، همین کارا رو کردی بابای ما رو از راه به در کردی-

:زیور دستش را مشت کرد و مقابل دهانش گرفت

وا، خاک به سرم، من حاجی رو از راه به در کردم؟ من یه بار جلوی روشن چادرمو از سرم برداشتم؟-

:و رو به روحی کرد

روحی خانوم، تا حالا منو بدون چادر جلو حاج پرویز دیدین؟-

:پشت چشمی نازک کرد

تهمت نزنین خوبیت نداره-

:سمیه چشمانش را درشت کرد

چه زنیکه ی پر رویی هستی-

:زیور یکباره لحنش جدی شد

خیل خوب بسه، چی کارم داری که اومدین در خونه؟ باز چشم حاجی رو دور دیدین؟-

:سمیه خواست چیزی بگوید که هاجر پیش دستی کرد

زیور اومدیم باهات معامله کنیم-

زبور نیشخند زد:

با من؟ در مورد چی؟ من بازاری بودم و خبر نداشتم؟-

هاجر سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

بازاری نبودی، ولی بین بازاری ها بودی راه و چاهو یاد گرفتی، الانم نیومدیم اینجا نبش قبر کنیم، شش هفت میلیون بگیر و تا آخر - هفته به به بهونه ای از اینجا برو

زبور جا خورد:

چی؟-

گوشه ی سالن فلور گوش هایش را تیز کرده بود و به صحبت مادر و دختر عموهایش گوش می کرد. ناخنش را به دندان گرفته بود و می جوید، با شنیدن اسم پول، نفسش را در سینه حبس کرد. یعنی تصمیم مادرش چه بود؟ پول را می گرفت و بعد از اینجا می رفتند؟ آن وقت تکلیف میثم چه بود؟ زیر دلش به هم پیچید. میثم گناه داشت. شاید او می توانست کمکش کند، می رفت با او حرف می زد و می گفت دست از این کارهایش بردارد. به او می گفت شبها دیر به خانه نیاید، با پدرش گلاویز نشود، همان میثم پاک و معصوم چند ماه پیش بهتر بود، همان که با دیدن ساق پایش سرخ و سفید می شد. صدای مادرش را شنید:

این پولو به چه مناسبتی میدین به من؟-

صدای هاجر بلند شد:

با این پول یه جا رو رهن کن و برو سر زندگیت، بذار همه چی برگرده روی روال خودش، از زندگی ما برو بیرون-

زبور پوزخند زد:

من روال زندگی همه رو به هم ریختم؟-

سمیه جیغ کشید:

آره تو به هم ریختی، تو و دخترت، نمی بینی میثم چه جوری شده؟ دیگه میثم قدیم نیست، تو روی حاجی می مونه، معلوم نیست - دخترت چه غلطی کرده که پسره هوایی شده، نکته مادر و دختر می خواین تو یه روز عقد پدر و پسر بشین؟

چشمان فلور دو دو زد. سمیه چه می گفت؟ اون عقد میثم شود؟ اما اصلا چنین چیزی به ذهنش نرسیده بود. خم شد و با دستانش به زیر دلش چسبید. صدای عصبی مادرش را شنید:

بازم شروع شد؟ این دغه لنگ دختر منو کشیدین وسط؟ برادرت از این رو به او رو شده؟ حتما بزرگتر خوبی نداشته، از بچگی کتک - خورده، حاجی همش می زدش، اونم عقده ای بار اومده، حسود بار اومده، الان هیکل گنده کرده دیده حریف باباش میشه، این چه ربطی به دختر من داره؟ اصلا شاید مادرتون بلد نبوده تربیتش کنه

و رو به روحی کرد:

نه روحی جون؟ به دخترات بگو بلد نبودی بچه تربیت کنی، اون از پسرته که عرق خور بار اومده و تا نصف شب بیرونه، اینم از - دو تا دخترای خروس جنگیت

روحی لبهایش را روی هم فشرد و هیچ نگفت. سمیه طاقت از کف داد و به سمت زبور پرید:

زنیکه چی بلغور می کنی؟ چرا آتیش شدی افتادی تو زندگی ما؟-

هاجر دوید و سمیه را عقب کشید و رو به زیور گفت

چرا پیاز داغشو زیاد می کنی زیور؟ پولو بگیر و برو، مگه واسه همین زیر پای بابای ما ننشستی؟ خوب اینم پول، اصلا تا یکی دو - میلیون بیشتر هم بهت میدیم، فقط برو

فلور در دل دعا کرد مادرش قبول نکند. دوست نداشت از اینجا بروند. خوب نه، از اینجا بیزار بود اما کار مهمتری داشت، اول میثم آدم می شد، دوباره همان میثم قدیم می شد، عذاب وجدانش که از بین می رفت، آن وقت مادرش را راضی می کرد که بروند. با بی قراری پلک زد و زیر دلش را فشرد. صدای مادرش را شنید

خیل خوب، بده من پولو-

لبهای فلور لرزید، دلش شکست. میثم انگار برای همیشه از دست رفته بود

حالا هم تشریف ببرین بیشتر از این روی مخ من نرین-

هاجر با بی قراری پرسید

خودت بی سر و صدا پا میشی میری، فهمیدی؟ بهونه اش رو هم خودت جور می کنی-

و بسته ی پول را از زیر چادرش بیرون آورد و به سمتش دراز کرد

زیور با لحن کاسب کارانه ای گفت

یکی دو میلیون بعدی رو که دیدم تشریفمو می برم-

و با غضب بسته را از دست هاجر گرفت و داخل خانه شد و در را به هم کوبید. صدای هاجر از پشت در بسته، به گوش رسید

...دیدید دردش فقط پول بود حاج خانوم، از دستش خلاص شدیم-

فلور آه کشید

.....

میثم از ماشین پیاده شد و تلو تلو خوران به سمت خانه به راه افتاد، چه شبی را پشت سر گذرانده بود، آخر شب داخل یکی از اطافها به همراه پونه گذشت. با خودش فکر کرد زن اینقدر لطیف و لذت بخش بود و او خبر نداشت؟ این همه سال خویشتن داری برای هیچ؟ مشروب نخورده بود که چه شود، پاک مانده بود کجای دنیا را بگیرد؟ چقدر احمق بود. یکباره پر صدا قهقهه زد. فلور و آنچه از دهان نسیم در مورد مصرف بنزین از او شنیده بود، از ذهنش پر کشید. اصلا در آن وضعیت مستی که فکرش پیش اندام پونه جا مانده بود، فلور دیگر کجای معامله بود؟ دستانش را به دو طرف گشود و بشکن زد

من یه پرنده ام، آرزو دارم-

شعر از یادش رفت، چشمانش را در کاسه چرخاند و سرش را به عقب خم کرد و به آسمان نگرست

من چه آرزویی دارم، هان؟-

و خودش را خم کرد و دستانش را روی زانوانش گذاشت و مکث کرد. ادامه ی شعر یادش آمد

تو باغم باشی-

و با همان کمر خم شده قهقهه زد

ما که باغ داریم، بابا-

چشمانش را بست و قهقهه اش اوج گرفت. بعد از چند ثانیه خندیدن بی دلیل، چشمانش را باز کرد، با دیدن یک جفت پای تپل مقابلش، خنده از لبانش محو شد. صاحب پاها را شناخت. فلورش بود. سر بلند کرد و کم کم از پاها به شکمش رسید و بعد به سینه و گردن و در نهایت نگاهش روی صورت رنگ پریده ی فلور، ثابت ماند. فلور ژاکت مشکی رنگی دور خودش پیچیده بود و به او نگاه می کرد. از سر شب منتظرش بود. آنقدر کنار پنجره نشست تا صدای ماشینش را شنید. می دانست همه ی اهل خانه خوابیده اند. ساعت سه صبح بود، اما او بیدار ماند، بیدار ماند تا میثم بیاید. باید با او حرف می زد، باید به او می گفت این کارها را نکند. اصلا کمترش کند، تا خرخره مشروب نخورد، بد مستی نکند، با پدرش جر و بحث نکند.

میثم اما محو تماشای فلور بود، صورت پر از لک های سرخ و قهوه ای اش را دوست داشت. دخترک تپل انگار همه ی دنیایش بود. اما ته ذهنش چیزی به جریان درآمد. به یادش آمد آنچه نسیم به او گفته بود. گفته بود فلور اعتیاد دارد، بنزین مصرف می کند. اخمهایش در هم شد، با صدای خفه ای گفت:

چیه؟-

فلور به خودش جرات داد، قدمی به سمتش برداشت

میثم؟-

میثم با شنیدن اسمش از بین لبهای فلور، اختیارش را از دست داد

جانِ دلم؟-

فلور تکان خورد. او جانِ دل میثم بود؟ سرش را تکان داد. الان وقت احساساتی شدن نبود

میثم، چرا شباً اینقدر دیر میای خونه؟-

میثم چشمانش را تنگ کرد. همین؟ چرا شبها دیر به خانه می آید؟ اصلا مگر او داروغه ی این خانه باغ بود؟ دیر می آمد که می آمد، به او چه ربطی داشت؟ پوزخند زد و زمزمه کرد:

کی به کی میگه چرا دیر میای خونه، نکنه یادت رفته همین چند ماه پیش تو خودت دیر میومدی خونه؟-

فلور به یاد داشت شبهایی را که تا دیر وقت بیرون بود، اما هیچ وقت سه صبح به خانه برنگشته بود. میثم اما سه صبح می آمد، گاهی پنج صبح می آمد و بعد تا یک بعد از ظهر می خوابید.

...من هیچ وقت سه صبح نیومدم خونه، میثم تو-

و به خودش فشار آورد تا حرفش را ادامه دهد

تو حیفی بخدا، اینجوری نباش-

میثم پوزخند زد

چجوری ام مگه فلور؟-

و گردنش را به چپ و راست تکان داد

بلدم برقصم-.

و بکشن زد

من یه پرنده ام، ارزو دارم تو باغم باشی-.

فلور بغض کرد. تقصیر او بود، این همه درد و بلا تقصیر او بود. اگر میثم را با نسیم آشنا نمی کرد، اینقدر حال و روزش دگرگون نمی شد. دستش را به سمت گلویش برد، تک سرفه ای کرد و نفس عمیق کشید. میثم اما انگار پس ذهنش به یاد آورد که نسیم گفته بود:
فلور بنزین مصرف می کند، دستش را به کمر زد

...تو خودت خوبی؟ خیلی خوبی؟ فکر کردی نمی دونم-.

و مکث کرد، کلمات از ذهنش پر کشید. دچار پرش افکار شده بود، چشمانش را بست، به یادش آمد

آهان،اره فکر کردی نمی دونم بنزین می خوری؟-

و با خودش فکر کرد، فلور بنزین می خورد؟ دستش را روی پیشانی اش گذاشت، به درستی به یادش نمی آمد، فلور بنزین می خورد یا می کشید یا اصلا هر درد و کوفتی که بود، در هر صورت به قول نسیم، فلور بنزینی بود

فلور ترسید. کار نسیم بود، دخترک بی چاک و دهن او را لو داده بود. آخر کف دست میثم گذاشت که بنزین مصرف می کند، ژاکتش را با هر دو دست کشید و گفت

من میرم تو، سردمه-

و خواست برود که میثم پا تند کرد و مقابلش پرید و راهش را سد کرد

کجا؟-

فلور چرخید و عقب عقب به سمت باغ رفت، از خانه فاصله گرفت. میثم آرام به دنبالش رفت

پس راسته بنزین می خوری، نه؟-

فلور آب دهانش را قورت داد. او که بنزین نمی خورد. بنزین کوفتی را بو می کشید. برای همین صورتش پر از لک های قرمز بود.
فلور به سمت چپ رفت

تو مستی، من میرم خونه-

میثم به سمت راست رفت و راهش را سد کرد

پس چرا اومده بودی از خونه بیرون؟-

فلور به سمت چپ رفت

اشتباه کردم-

میثم دوباره راهش را سد کرد

نه، اشتباه نکردی، راه خونه اینوریه-

و قهقهه ی بی موقعش مو به تن فلور سیخ کرد. فلور با نا امیدی گفت

میثم؟-

میثم هر دو دستش را روی صورتش گذاشت، چرا وقتی این دختر اینطور صدایش می کرد، قلبش فشرده می شد، حس از دست و پایش می رفت؟ همانطور که دستانش روی صورتش بود، نالید

جانم فلور، جانِ دلم؟ چرا اینجوری صدام می کنی؟-

فلور جرات پیدا کرد، یک قدم به سمتش رفت

میثم تو رو خدا مثل قبل باش، خوب باش، تو خوب بودی، من اعصابم خورد میشه تو رو اینطوری می بینم، تو رو خدا-

میثم بدون اینکه دستانش را از روی صورتش پایین بیاورد، گفت

...نگو اینجوری، اینجوری باهام نباش، تو که نمی دونی، من-

و مکث کرد. نمی خواست باز هم از عشق و علاقه اش به فلور بگوید. انگار باز هم یادش آمد نسیم گفته بود فلور بنزین که می خورد می رفت به هیروت و هیچ چیز در خاطرش نمی ماند. برای همین بارها او را در آغوش کشیده بود و گفته بود دوستش دارد. اصلا حالا که اینطور بود، او هم می رفت به هیروت، فقط یک بار دیگر دختر عمویش را می بوسید کافی بود. دستانش را از مقابل صورتش کنار زد

مننو ببو*س من ادم می شم-

فلور جا خورد

ها؟-

:و به سرفه افتاد. میثم با التماس گفت

منو ببو*س خوب می شم، همونی میشم که تو میگی-

فلور با قیافه ی آویزان به میثم نگاه کرد. میثم به شقیقه هایش چسبید

حتی آگه بغلم کنی کافیه، نبو*سیدی هم مهم نیست، بغلم کن آدم میشم-

فلور خواست بدود و وارد خانه شود، اشتباه کرد که نیمه شب به داخل باغ آمد. اما نه، شاید اگر بغلش می کرد میثم خوب میشد، به قول خودش ادم می شد. به سمتش رفت

واقعا خوب میشی؟ مته قبل میشی؟-

میثم آب دهانش را قورت داد، فلور بغلش می کرد؟ سراپا لرزید

اره خوب میشم-

فلور با تردید قدم دیگری به سمتش برداشت و به آرامی دستانش را از هم گشود. نفس میثم بند آمد به سمتش رفت، مقابل فلور ایستاد، دستانش رفت سمت سر شانه هایش. با خودش فکر کرد ابتدا او را در آغوش می گرفت، بعد گردنش را می بو*سید و بعد هم ... لب*هایش را، اصلا او را همانجا روی سنگ فرشها می خواباند و

یکبار به خودش آمد، نه، دیگر به این دختر دست نمی زد. چند بار باید به خود احمقش یاد آوری می کرد؟ این دختر که پونه نبود، نسیم نبود. فلور بود، فلور پاک و باکر*ه اش بود. پلک زد و با قدرت فلور را به عقب هل داد. فلور روی سنگفرش های باغ ولو شد. میثم با چشمان گشاد شده، غرید:

دیگه نبینم بخوای بیای بغلم، الاغ من محرم تو نیستم، فهمیدی؟ آدم هیچ وقت واسه دلداری دادن هم بغل هیچ پسری نمیره.

و خودش را خم کرد

....پسرا همه گرگن-

و خودش را خم کرد

....پسرا همه گرگن-

:فلور به سرفه افتاد، سرفه هایش خش دار بود، میان سرفه گفت

تو که...گرگ نبودی...میثم-

میثم با شنیدن این جمله مکث کرد. به نقطه ی مبهمی در فضا خیره شد. فلور راست می گفت، او گرگ نبود، پیشترها خوب بود، نمی درید، معنی گرگ بودن را نمی دانست. اصلا کاری به کار کسی نداشت. خودش بود و خودش و فکر اینکه نمازش قضا نشود. پلک زد، از آخرین باری که نماز خوانده بود چند ماه می گذشت؟ دندانهایش را روی هم قشرد. اصلا نماز و سجاده دیگر برایش اهمیتی نداشت. او قبل ترها گرگ نبود، اما حالا او هم گرگ شده بود. فلور باید از او هم می ترسید. اصلا فلور باید بیش از هر کسی از او می ترسید. خاطرش را می خواست و ممکن بود هر کاری از او سر بزند. شاید شبی نصفه شبی می رفت سراغش و کاری را که نیاید می کرد، انجام می داد. چشمانش را درشت کرد:

پاشو برو توی خونه، زود باش، فردا می خوام بیرمت دکتر-

:فلور از روی زمین بلند شد و سعی کرد به آرامی از کنار میثم بگذرد، تک سرفه ای کرد

دکتر نمیام-

:میثم سرش را تکان داد

چرا نمیای؟-

:و یکبار به خنده افتاد. خودش نمی دانست چرا می خندد. نیرویی از درونش به او گفت قهقهه بزند. بر زبانش آمد

با من می رقصی؟-

فلور با دردمندی به میثم زل زد. حالتهايش او را غم زده می کرد. تا خرخره خورده بود. اختیارش دست خودش نبود، آه کشید. میثم :گردنش را به چپ و راست تکان داد

من یه خونه ی تنگ و تاریک کاشکی تو بیای، چراغ باشی-

فلور عقب عقب حرکت کرد، اشک دور چشمش حلقه زده بود، هیچ وقت خود احمقش را نمی بخشید. باعث این همه بدبختی، خودش بود. میثم چند قدم به دنبالش رفت

فلور، تو هیچ وقت دوستم نداشتی نه؟ اون وقتها که بغلم می کردی دوستم نداشتی؟-

فلور پلک زد اشک از گوشه ی چشمش چکید. حقیقت این بود که او هیچ وقت میثم را دوست نداشت، یادش هم نمی آمد او را در آغوش گرفته باشد.

اگه دوستم داشتی دنیا رو به پات می ریختم فلور-

فلور چشمانش را روی هم فشرد. یادش آمد یک روز به نسیم گفته بود چرا هیچ پسری دوستش ندارد، چرا هیچ کس جذب او نمی شود. حالا میثم رو به رویش ایستاده بود و می گفت دنیا را به پایش می ریزد؟ نه، او مست بود، نمی فهمید چه می گوید، فردا صبح، صحبت‌های امشب به یادش نمی آمد. هیچ کس در این دنیا دوستش نداشت. میثم با التماس گفت:

بخدا دوست دارم-

قلب فلور در سینه نلرزید. با حسرت به میثم زل زد. میثم مست بود، پسرک احمق بی فکر، مست بود و متوجه نبود چه بر زبان می آورد. میثم با التماس گفت:

تو دوستم نداری؟-

فلور به مرز جنون رسید و غرید:

نه دوستت ندارم، ببعی خیکی-

و عقب گرد کرد و به سمت خانه دوید. میثم اما با اخمهای در هم وسط حیاط ایستاده بود و به فلور نگاه می کرد. ذهن نیمه هوشیارش به کار افتاد و هشدار داد، باز هم فلور عشقش را رد کرده بود. اگر ور شیطانی قلبش به کار می افتاد، اگر روی دنده ی چپ می افتاد، دیگر عشق و پاکی و نجابت را در نظر نمی گرفت، کاری می کرد فلور مجبور شود زنش شود. لبش را به دندان گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد. نه، نه، او فلور بود، عشقش بود، با او این کار را نمی کرد. نفسش را در سینه حبس کرد و به ...آسمان زل زد، آسمان بی ستاره بود

.....

زیور چادرش را روی سرش جا به جا کرد و در زد. روحی در خانه را گشود و با دیدن زیور پشت در خانه، قبض روح شد. با نگرانی گفت:

چی شده؟-

زیور پشت چشمی نازک کرد

حاجی هست؟-

روحی آب دهانش را قورت داد

چی کارش داری؟-

زیور اخم کرد

وا، بینی چی؟ اومدم در مورد دو قلوها به چیزی بهشون بگم، الان ایشون جای پدر این بچه ها هستن-

روحی دستانش را در هم گره کرد

به من بگو-

زیور بی حوصله شد، صدایش بالا رفت

حاجی، خونه این؟-

زیور؟ چه خبره آخه؟-

قبل از اینکه زیور چیزی بگوید، صدای حاج پرویز به گوش رسید

چییه؟ زیور تویی؟-

و در خانه باز شد و حاج پرویز سرک کشید

چی شده؟ بیا تو زیور-

و با نگاهی به صورت زیبایش، لبخند نیمه جانی روی لبش نقش بست. زیور چادرش را روی سرش جا به جا کرد

مزاحم نمیشم حاجی، عرضی داشتم-

حاج پرویز سری تکان داد و رو به روحی گفت

برو کت منو اتو کن-

زیور لبخند زد

نه حاجی، روحی خانوم هم باشن، چیز خصوصی نیست-

همزمان در خانه باز شد و میثم از آن بیرون آمد. زیور نیم نگاهی به او انداخت

سلام آقا میثم-

میثم سر بلند کرد و به زیور چشم دوخت. نگاهش روی صورت گرد و سفید زیور ثابت ماند، به چشمان بادامی و خوش رنگش خیره شد. از ذهنش گذشت زن عمومی زیبایی داشت. نگاهش از روی صورتش سر خورد و روی گردن بلورینش ثابت ماند. یکی از ابروانش بالا رفت. چشمانش را تنگ کرد و به نیمه تنه ی زیور نیم نگاهی انداخت. زیور با دیدن نگاه های هیز و بی پروای میثم، اخم کرد و چادرش را محکم در دست گرفت. میثم کفشهایش را به پا کرد و از کنار زیور گذشت و بلند گفت

ماشالله-

و آنقدر "شین" ماشالله را با تشدید ادا کرد که چهره ی حاج پرویز در هم شد. میثم سر چرخاند و از پشت سر به اندام زیور چشم دوخت. از ذهنش گذشت مخ زیور را هم می توانست بزند. حالا که دیگر شوهر نداشت، عموبش مرده بود. سوت زنان از پله ها پایین رفت. صدای پدر را شنید

حرفقتو بزنی زیور-

زیور به خودش آمد. نگاه های هیز میثم را از یاد برد، دست برد زیر چادرش و بسته ی پول را بیرون کشید و به سمت حاج پرویز دراز کرد

بفرمایید حاجی، خدمت شما-

رنگ از رخ روحی پرید. با التماس به زیور خیره شد. زیور نگاه روحی را دید و نیشخند زد. حاج پرویز با نگرانی گفت

این چیه؟-

زیور با چهره ی در هم گفت

دیروز هاجر و سمیه آوردن واسه من-

حاج پرویز بسته را گشود و به بسته های دو هزاری و پنج هزاری خیره شد، با ناباوری سر بلند کرد

واسه چی؟-

زیور به خودش فشار آورد و به گریه افتاد

منو تهدید کردن حاجی، گفتن تا آخر هفته از اینجا برم، این پولو هم به من دادن، گفتم بیام به شما بگم بلکه خودتون یه فکری بکنین، - من می ترسم حاج پرویز

میثم بین راه پله ها ایستاد و با اخمهای در هم به صحبتهای زیور گوش می کرد. هاجر و سمیه می خواستند زیور و بچه هایش را از اینجا بیرون کنند؟ دستانش را مشت کرد، می رفت سراغ هر دو نفر و حقشان را کق دستشان می گذاشت. هیچ کس حق نداشت فلور را از او جدا کند. فلور اول و آخر از آن او بود. صدای نعره ی پدرش را شنید

بی جا کردن، به اونا چه مربوطه؟ اونا چه ی کاره ی این خونه ان؟ ای خدا، اولاد بزرگ کردم واسه من بزرگتری کنه؟-

روح از تن روحی پرواز کرد، با شنیدن این حرف، میثم نیشخند زد. فلور کنارش می ماند. تازه مادر فلور هم نظرش را جلب کرده بود. اصلا اگر زیور اینقدر جذاب بود که مرد شصت و چند ساله را هوایی کرده بود، چطور او که بیست و سه سال بیشتر نداشت می توانست خوبستن داری کند؟ دوباره سوت زد و بی توجه به نعره های پدرش و التماسهای مادرش، از پله ها پایین رفت

.....

فلور گوشه ی حیاط ایستاده بود. به آرامی انگشت کوچکش را داخل بینی اش فرو برد، انتهای بینی اش تیر کشید، فلور مکث کرد، اب دهانش را قورت داد و انگشتش را بیشتر داخل سوراخ دماغش فرستاد. انگشتش روی تیغه ی بینی اش ثابت ماند، فلور چشمانش را بست و کمی آن را فشرد، یکباره وحشت زده انگشتش را بیرون کشید، فرو رفتگی بینی اش او را به وحشت انداخته بود. حفره ی کوچکی روی تیغه ی بینی اش، حس کرد. لبهایش لرزید. به نوک انگشتش خیره شد، لخته ی خونی روی آن بود. لبهایش را روی هم فشرد. بلا بر سرش نازل شده بود. با خودش فکر کرد همین روزها بینی اش را از دست می داد. اشک دور چشمش حلقه زد، جرخید و نگاهش دور تا دور حیاط چرخید و روی پنجره ی دفتر ثابت ماند. همان مشاور را دید که پشت پنجره ایستاده بود و با لیوان چای در دستش به او نگاه می کرد. فلور پلک زد و اشک از چشمش چکید. مشاور نگاه خیره ی فلور را که دید دستش را برایش تکان داد.فلور چشم از او گرفت و مسخ شده به سمت در ورودی مدرسه رفت

میثم دستش را کنار دیوار گذاشت و سرش را پایین انداخت و منتظر ماند تا در خانه باز شود. با بی قراری پایش را به زمین می کوبید. چند دقیقه ی بعد، در خانه باز شد و سمیه با رنگ پریده بین چهار چوب ظاهر گشت. میثم سرش را بلند کرد و با غضب به او خیره شد. سمیه لبهایش را روی هم فشرد. از وقتی در آیفون، تصویر میثم را دید، دل در دلش نبود بفهمد چه اتفاقی افتاده. ذهنش رفت به سمت پدر و مادرش و دعا می کرد اتفاق بدی نیوفتاده باشد وگرنه میثم چرا باید می آمد در خانه اش؟

هم با او تندی کرده بود و هم با همسرش. اصلا آخرین باری که او را دید، از او سیلی خورده بود. سمیه سعی کرد قیافه ی جدی به خود بگیرد، چادرش را روی سرش جا به جا کرد

بفرمایید-

میثم چشمانش را تنگ کرد، کم کم از سمیه بیزار می شد. اصلا به او چه ربطی داشت که می خواست زیور و بچه هایش را از خانه بیرون کند؟ اصلا مگر او و هاجر همه چیز را به عهده ی خودش نگذاشته بودند؟ حالا کجا بودند تا ببینند همه چیز به هم ریخت و

اوضاع از کنترلش خارج شد. می خواست فلور را آدم کند اما کم کم خودش تغییر کرد. بی مقده به سمت سمیه پرید و دست گذاشت روی شانه هایش و او را به دیوار چسباند. سمیه وحشت زده شد

چی کار می کنی؟

میثم تکانش داد

به تو چه ربطی داره که میری به زیور میگی از خونه پاشه؟ مگه جای تو رو تنگ کرده؟

و او را به سمت خود کشید و دوباره محکم به دیوار کوبید. سمیه نالید

آی کمرم-

میثم بی توجه به ناله اش، باز هم تکانش داد. چادر از روی سر سمیه سر خورد و روی شانه هایش افتاد. صدای میثم بالا رفت

مگه تو شوهر نکردی سر زندگیت نیستی؟ آخه واسه چی دماغت تو اون خونه باغه؟ نکنه ارث می خوای، هان؟

و دستش را بلند کرد و محکم زیر گوش سمیه کوبید

اون حاجی بابای عزیز تر از جونت هنوز زنده است، مگه تو و بچه هات گرسنه موندین که چشمت دنبال اون خونه باغه-

صدایی شبیه به خر خر از گلوی سمیه بیرون آمد، به زحمت دهان باز کرد

....خدا تو رو بکشه میثم، کمرم شکست، چه غلطی می کنی؟ آگه حاج احمد بفهمه-

میثم فریاد زد

دهن حاج احمدو هم گل می گیرم، می دونه زنش مئه دلالها یه کیسه پول ور میداره میاد در خونه به زن عموش باج میده؟

و با هر دو دست به بلورزش چسبید

تو چه کاره ای که زیورو تهدید می کنی از اون خونه بره؟ کثافت آشغال بشین سر زندگیت، چرا تو زندگی ما سرک می کشی؟

سمیه به گریه افتاد

به خاطر کی دست روی من بلند می کنی؟ به خاطر زیور؟ نکنه مخ تو رو هم زده؟ آره؟

و تلاش کرد دستان میثم را از یقه اش جدا کند، میثم دوباره او را به دیوار کوبید

یه دفه دیگه ببینم اومدی تهدیدش کردی که بره دندونهاتو می ریزم توی شکمت-

سمیه با یک دست به کمرش چسبید، کمرش تیر می کشید. جیغ زد

به حاج احمد میگم-

میثم عصبی شد و دوباره زیر گوش سمیه کوبید

حاج احمد از.....کی می خوره؟ منو ازون دو زاری می ترسونی؟ همچین اونم میزنم که راه خونه شو گم کنه-

سمیه فریاد زد

خیلی بی شعوری، من ده دوازده سال ازت بزرگترم، آخه تو چجوری میای تو خونه ی من کتکم می زنی؟ کثافت-

میثم دوباره خواست دستش را بلند کند و زیر گوش سمیه بکوبد که با شنیدن صدای دخترک شش ساله اش، دستش در هوا معلق ماند

مامانی، من می ترسم-

میثم سر چرخاند و به چشمان گریان دختر سمیه خیره شد. ابروهایش در هم گره خورد. هیچ وقت دوست نداشت بچه ها دعوی بزرگترها را ببینند. حالا خودش در برابر چشمان ترسیده ی خواهرزاده اش، مادرش را به باد کتک گرفته بود. سمیه را به عقب هل داد، سمیه کنار دیوار ولو شد و روی زمین نشست. صدای هق هقش اوج گرفت. دخترش به سمتش دوید

مامانی گریه نکن، تو رو خدا-

میثم به سمیه و دخترش زهرا خیره شد. هر دو مثل ابر بهار اشک می ریختند. سمیه دستش را دور کمر دخترش حلقه کرد. میثم نفسش را حبس کرد. حس عذاب وجدان در دلش نشست. با لجاجت این حس را پس زد و عقب فرستاد. او که کاری نکرده بود، فقط می خواست فلور را برای خودش نگه دارد، اگر فلور از آن خانه باغ می رفت دیگر نمی توانست او را به دست بیاورد. همه یتلاشش را به کار می برد تا فلور را داشته باشد. چشم از سمیه و زهرا گرفت و از خانه بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید

.....

فلور با عصبانیت نسیم را از کلاس بیرون کشید و گفت:

تو چند وقته داری منو می پیچونی-

:و به سرفه افتاد

فکر کردی نمی دونم چه غلطی کردی؟-

نسیم با بغض تلاش کرد دستش را از دست فلور بیرون بکشد. فلور که نمی فهمید تحقیر شدن یعنی چه، آن هم از طرف پسری که بارها و بارها با او خوابیده بود، از او کام گرفته بود و آنوقت در عالم مستی بین آن همه دختر و پسر به او گفته بود هرزه، گفته بود هر جایی. یعنی او به اندازه ی این دخترک صد و چهل کیلویی ارزش نداشت؟ آن هم دختری مثل فلور که نه اخلاق داشت و نه هیكل و قیافه و علاوه بر آن، معتاد هم بود. با صدای لرزانی گفت:

گمشو، هر کاری کردم خوب کردم-

فلور خواست مقنعه ی نسیم را از سرش بکشد، اما دچار سر گیجه شد، یک لحظه نسیم را با چهار چشم روی پیشانی تجسم کرد، آب دهانش را قورت داد. نمی دانست چرا این شکل‌های عجیب و غریب را می بیند. بازوی نسیم را رها کرد و به پیشانی اش چسبید و گفت:

چرا به میثم گفتی که من بنزین بو می کنم؟ کثافت چرا منو لو دادی؟-

نسیم اما به گریه افتاده بود. حال و روز فلور برایش مهم نبود. در دلش به اندازه ی کوه غصه داشت. جای جای بدنش کبود بود. میثم می رفت سراغش و بعد او را مثل تفاله چایی تف می کرد و مقابل چشمانش به سراغ دیگری می رفت. مگر او چند سال سن داشت؟ فقط هفده سال از عمرش می گذشت. دوست نداشت کسی فقر و ناداری اش را به رخش بکشد. اما میثم این کار را می کرد. به او توهین می کرد، آن هم فقط به خاطر اینکه فلور را دوست داشت. اصلا از دست فلور ناراحت بود، او را کشانده بود داخل بازی که دیگر برایش جذابیتی نداشت. فلور با حرص گفت:

چرا دیگه مئه قدیما تو پارتی ها دعوت نمی کنی؟-

و پشت سر هم نفس عمیق کشید. بینی اش به سوزش افتاد. با احتیاط دستش را مقابل بینی اش نگه داشت و گفت:

واسه همین دیگه نخواستی تو پارتی ها باشم؟ رفتی رو مخ میثم و بهش گفتم من چی کار می کنم؟ اصلا می دونی باهاتش چی کار کردی؟ هر شب مست میاد خونه، اونو با کیا آشنا کردی؟ هر شب پارتی یکی از اونهاست، چرا اینقدر بی شرف شدی؟ مگه نگفتم کاری نکن عوضی بشه؟

نسیم با نفرت گفت:

به من ربطی نداره، خیلی ناراحتی خودت مواظبش باش، به من چه؟ بیا برو مراقب پسرعموی عزیزت باش که شباً نره اینور و اونور

فلور دستش را به کمر زد:

آره مراقبش هستم، فکر کردی چی؟

نسیم با بدجنسی گفت:

امشب یه مهمونی دور همی هست، خونه ی دایی مامانم، میثم جونت می خواد امشب بترکونه، سیرمونی که نداره، با پونه خوابیده، - می خواد با الناز هم بخوابه، اگه می تونی بیا جلوشو بگیر

فلور کمرش را خم کرد، صدای سرفه هایش در راهرو پیچید، با صدای خفه ای گفت:

معلومه که میام، فکر کردی چی؟ میام اونجا نمی ذارم دست از پا خطا کنه.

نسیم پوزخند زد و با کف دست اشکهایش را پاک کرد. فلور خواست چیزی بگوید، اما اینبار حس کرد صورت نسیم کج و معوج شد. انگشتانش را روی چشمانش گذاشت. چرا این روزها اینقدر همه چیز را جور دیگری می دید؟ ترس در دلش نشست. وحشت زده پلک زد و خواست از نسیم بپرسد او هم همه چیز را کج و معوج می بیند که نسیم تکانی به خود داد و تند و سریع گفت:

سلام-

فلور رد نگاه نسیم را گرفت و سر چرخاند. مشاور پشت سرشان ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد. فلور آب دهانش را قورت داد و او هم بی اختیار سلام کرد. مشاور لبخند زد:

سلام بچه های من-

و لبخندش عمیق شد:

اوه یادم نبود، من که مادر شما نمیشم-

و چشمکی زد:

مگه نه فلور؟

فلور انگشتش را به بینی اش کشید. به یاد آن حفره ی خون آلود افتاد. پشت سرش تیر کشید. با خودش فکر کرد که سرطان گرفته بود: شاید. یک لحظه زمان و مکان را از یاد برد و با التماس رو به مشاور گفت:

میگم، اگه آدم کج و معوج ببینه نشونه ی بدیه؟

مشاور مکث کرد. به فلور خیره شد و به آرامی پرسید:

بنی چه جوری ببینه؟-

فلور کلافه شد

کج ببینه دیگه، همش موج ببینه، چهار تا چشم ببینه-

و آه کشید

مثلا ببینه این چهار تا چشم داره-

و ناگهان با کف دست چنان روی بازوی نسیم کوبید که نسیم چند متر آن طرف تر، پرت شد و جیغ کشید

خر-

فلور با اخمهای در هم گفت

گمشو، گوسفند، حالا انگار چی شد-

مشاور به خنده افتاده بود و نمی دانست چطور خودش را کنترل کند. تک سرفه ای کرد

بچه ها، چرا اینقدر به هم فحش میدین؟ بخدا از بیرون منظره ی بدی داره-

به زحمت لبخندش را جمع و جور کرد و ادامه داد

خوب بگو عزیز، گفتی انگار موج می بینی؟-

فلور یکباره به خودش آمد. نباید به این مشاور چیزی می گفت. یک بار مقابلش سوتی داده بود و از بینی اش گفته بود، اما نباید دوباره اشتباهش را تکرار می کرد. اصلا هر طور که می دید مهم نبود، اگر به مشاور می گفت او می فهمید بنزین مصرف می کند، بعد به مدیر می گفت، مثل دفعه ی قبل که جریان کلاس را به مدیر گفته بود. بعد مدیر به مادرش می گفت و آن وقت از مدرسه اخراج می شد و مجبور بود در آن خانه ی نکبت زده با عمو و مادرش سر کند، شاید هم کتک بخورد. خودش را جمع و جور کرد

اصلا هیچی-

...و قبل از اینکه مشاور به خودش بیاید، به سمت کلاس دوید

احمد با چشمان به خون نشسته به حاج پرویز خیره شد

سلام حاجی-

حاج پرویز چشمانش را تنگ کرد

سلام، چی شده احمد؟ خیر باشه-

احمد انگار منتظر همین جمله بود که یکباره منفجر شد

خیر باشه حاجی؟ خیر باشه؟ می دونی چی شده؟-

حاج پرویز از روی صندلی نیم خیز شد

چی شده؟-

و ذهنش رفت سمت سمیه و بچه هایش، حتما اتفاق بدی افتاده بود. قبل از اینکه دهان باز کند، حاج احمد با عصبانیت گفت:

پسر عزیز در دونه تون اومده در خونه ی من زن منو زده، آخه تف تو ذاتش بیاد، به چه حقی زن منو می زنه؟ سمیه سیاه و کیود - شده، اینقدر اونو کوبیده به دیوار که کمر درد داره، اومدم اینجا بزنم درب و داغونش کنم، حیف که شما رو اینجا به جای اون می بینم

حاج پرویز مات و مبهوت به احمد زل زد. میثم سمیه را کتک زده بود؟ آن هم در خانه ی خودش؟ آخر برای چه؟

چرا کتکش زده؟-

تازه می پرسین چرا کتک زده؟ واسه خاطر زیور خانوم، واسه خاطر زن خوشگل برادر مرحوم شما-

چشمان حاج پرویز گشاد شد. حیرت زده به احمد زل زد. منظور احمد چه بود؟

من...منظورت چیه؟-

منظور من چیه؟ حاجی این زیور چی می خواد از زندگی شما؟ چرا هر چی میشه پای اون وسطه؟ چرا میثم کاسه ی داغتر از اش - شده اومده زن منو زده؟ اصلا چرا شما این زن و بچه هاشو رد نمی کنی برن؟

دست حاج پرویز به سمت قلبش رفت. همین مانده بود دامادش بیاید رو به رویش بایستد و او را زیر سوال ببرد. اصلا به او چه ربطی داشت؟ نکند باید به او حساب و کتاب پس می داد. یکبار قد راست کرد و نعره کشید:

به تو چه مربوطه که اومدی در مغازه ی منو از من حساب و کتاب می خوای؟ اختیار خونه ی خودمو ندارم؟-

حاج احمد خودش را جمع و جور کرد

بر منکرش لعنت حاجی، من نگفتم اختیار خونه ات رو نداری، اما شما باید حواستونو جمع کنین، این زیور خانوم و دخترش آفت - چون شما شدن، همینا باعث شدن خواهر و برادر بیوفتن به جون هم

حاج پرویز گر گرفت:

اینا رو سمیه بهت یاد داده؟ اون خبر خونه ی منو از کجا داره؟-

احمد عصبی شد:

حاجی منظورت چیه که میگی خبر خونه ی شما رو داره؟ میثم امروز اومد تو خونه ی من زمو زد، این چه ربطی به خونه ی شما - داره؟ باعثش هم زیوره، اصلا بده سمیه می خواد ثواب کنه زیورو از خونه بندازه بیرون تا شما به گناه نیوفتی؟

رنگ از رخ حاج پرویز پرید. چشمانش سیاهی رفت، با نفرت به احمد خیره شد. همین مانده بود احمد هم برایش بزرگتری کند. فریاد زد:

مرتیکه من چه گناهی می خوام بکنم؟ به تو چه ربطی داره که واسه من بزرگتری می کنی؟ اصلا میثم خوب کرد زد تو دهن زنت، - همون سمیه باعث شد هر کسی از راه برسه گنده تر از ذهنش حرف بزنه، برو از مغازه ی من بیرون، برو دیگه حق نداری بیای اینجا،

احمد جا خورد. انتظار این برخورد را از پدر زنش نداشت. با دلخوری گفت:

حاجی اینجوریه؟ بعد از این همه سال که دومادم منو از مغازه میندازی بیرون؟-

حاج پرویز سر تکان داد:

اره، دامادی که با پر رویی میگه تو به گناه میوقتی رو از مغازه میندازم بیرون-

حاج احمد سری تکان داد و به سمت در مغازه رفت

خیل خوب حاجی، می رم، خیل خوب، ولی خدا کنه شما نیای در خونه ی من بگی کمکت کنم از دست پسر ت خلاص شی-

من اگه بمیرم نمیام در خونه ی تو، برو از جلوی چشمام دور شو، به سمیه هم بگو یه بار دیگه پاشو بذاره تو خونه ی من، جفت - پاهاشو قلم می کنم

احمد از مغازه بیرون رفت، مقابل در مغازه ایستاد و گفت

پس حاجی شما هم به میثم پیغام منو برسون، بهش بگو امروز و فردا چنان بلایی سرش بیارم مرغای آسمون به حالش گریه کنن-

.....

فلور با کف دست به در خانه کوبید. چند دقیقه ی بعد در خانه باز شد و روحی مقابلش ظاهر گشت. نگاه حیرت زده اش روی صورت فلور ثابت ماند که ارایش تندى به چهره داشت. اخمهایش در هم شد

چیه فلور؟-

فلور کفشهایش را از پا خارج کرد و بی ملاحظه سعی کرد وارد خانه شود

برو اونور زن عمو، با میثم کار دارم-

روحی عصبی شد

چی کارش داری؟-

و تلاش کرد مانع از ورود فلور شود، اما نتوانست. فلور کلافه روحی را پس زد. حوصله ی سر و کله زدن با او را نداشت. همین چند دقیقه ی پیش با مادرش جر و بحث کرده بود. زیور دوست نداشت او به طبقه ی بالا برود. نمی خواست با میثم همراه شود. فلور اما نمی دانست چطور به مادرش بفهماند نمی خواهد مخ میثم را بزند. فقط می خواهد مراقبتش باشد تا دیگر بد مستی نکند و با این و آن نخواست کاری کند آدم شود. نیم نگاهی به روحی انداخت که عقب عقب می رفت و دستانش را به دو طرف باز کرده بود

کجا فلور؟ کجا میای؟ دختر این پسره نامحرم توئه، واسه خودت سرتو انداختی بری تو اطاقش؟ اونم با این سر و وضع؟-

فلور نگاهی به خودش انداخت. مانند اش تنگ بود، شکم طبقه شده اش را به وضع بدی نشان می داد. دامن بنفشی به پا داشت. سرش را بلند کرد

آه زن عمو، یه دور که با مادرم جر و بحث کردم، شما هم می خواین شروع کنین؟-

دختر جون من نباید بدونم واسه چی می خوای بری تو اطاق میثم؟-

فلور دستش را به کمر زد

ایش، اینقدر بدم میاد یه چیزو ده بار توضیح بدم-

میثم داخل اطاق مقابل آینه ایستاده بود و به موهایش ژل می زد. آماده بود تا به پارتی برود. پنجه هایش را لا به لای موهایش فرو برد که صدای فلور را شنید و میخکوب شد. گوش هایش را تیز کرد، اشتباه نمی کرد، صدای فلور بود که با مادرش جر و بحث می کرد.

از آینه فاصله گرفت و با عجله به سمت در اطاق رفت و آن را گشود، نگاه بی قرارش روی فلور ثابت ماند که آرایش تندى به چهره داشت و دستهای تپلش را در هوا تکان می داد. لبخند زد، دوست داشت دستهایش را ببوسد. تک سرفه ای کرد

چیه مامان؟-

روحي به سمتش چرخيد:

...ميثم پسر، چيز، هيچي-

ميثم اخم کرد:

فلور بيا تو اطاقم-

روحي با نگرانی گفت:

ميثم جان-

ميثم نگاه تندى به او انداخت. روحي زبان به دهان گرفت و با نگرانی به فلور زد که پا تند کرد و وارد اطاق ميثم شد و در را بست... پشت سرش بست

نگاه فلور دور تا دور اطاق چرخيد و روی قفسه ی کتابهای دانشگاهی ميثم، ثابت ماند. چیزی پس ذهنش او را به سمت آن کتابها می کشاند. نفس عمیق کشيد و خواست به سمت قفسه ی کتاب برود که صدای ميثم او را بخود آورد

هوم؟ از اين ورا دختر عمو-

فلور چشم از قفسه گرفت و به ميثم خيره شد که با بی قراری به او نگاه می کرد. نگاهش روی تی شرت گرانبهش ثابت ماند، برآمدگی شکمش را نشان می داد. به شلوارش خيره شد که خشتکش تا روی ران هایش پایین آمده بود. پلک زد و دوباره به او نگاه کرد:

باهات میام پارتی-

ميثم يکه خورد:

کجا؟-

مگه نمیری پارتی؟ منم میاد-

قلب ميثم تپيد. از خدایش بود با فلور به آن مهمانی برود. دوباره دستش را دور گردنش حلقه می کرد، پا به پایش می رقصيد

از فکر و خیالاتش کنده شد و سری تکان داد

باشه بيا-

:و یکبارہ نگاهش روی صورت فلور ثابت ماند

البته اول آرایش تو کم کن و بعد بيا-

فلور دستانش را به کمر زد

ینی چی؟ تو به آرایش من چی کار داری؟-

میثم به سمت اینه رفت و مقابلش ایستاد

آرایش زیاده، کمش کن، در ضمن آگه حلقه ای پوشیدی باید شال بندازی دور شونه ات-

فلور با عصبانیت گفت:

به تو چه ربطی داره؟ فوضول باشی-

میثم با انگشتانش به موهایش حالت داد

همینی که گفتم-

و یادش آمد فهمیده بود، فلور بنزین مصرف می کند. اخمهایش در هم گره خورد. باید به او می گفت که فردا به دکتر خواهند رفت، دهان باز کرد تا چیزی بگوید که متوجه ی فلور شد که به سمتش رفت و پشت سرش ایستاد، میثم از آینه به او خیره شد، زانوانش لرزید و تپش قلبش زیاد شد. حواس فلور به او نبود، به قفسه ی کتابهایش نگاه می کرد. میثم دوست داشت به سمتش بچرخد و او را تنگ در آغوش بگیرد. فلور اما به کتابها زل زده بود. می خواست یکی از آنها را بیرون بکشد و معنی دقیق دگرذیسی را پیدا کند. دگرذیسی به معنی تغییر بود، می خواست به رخ میثم بکشد چه به روز خودش آورده، چطور دچار دگرذیسی شده

میثم پلک زد

...میگم بامروز که میریم پارتنی هیچی، ولی فردا باید با هم-

کلامش نیمه تمام ماند. فلور به سمت قفسه ی کتاب رفت، چشمان میثم به همراهش چرخید. دست فلور از روی کتابهای شیمی و شیمی آلی و ژنتیک و جنین شناسی و زیست انگلها گذشت و به سمت کتاب جانورشناسی دراز شد، به غریزه دریافت که در همین کتاب معنی دگرذیسی نوشته شده. میثم به تندی سر چرخاند

چی کار می کنی فلور؟-

فلور زیر لب زمزمه کرد

می خوام ببینم دگرذیسی ینی چی-

و کتاب جانور شناسی را بیرون کشید. میثم اما معطل نکرد، به سمتش پرید و مچ دستش را گرفت و با رنگ پریده به او زل زد. فلور می خواست چه کار کند؟ معنی دگرذیسی را به رخش بکشد؟ اصلاً دگرذیسی خودش بود، خود خودش، دگرذیسی او بود و این شخصیت جدیدی که هیچ شباهتی به شخصیت چند ماه پیشش نداشت. و مغزش جرقه زد، معنی دگرذیسی را به خاطر آورد، خط به خط آن در ذهنش نقش بست. "دگرذیسی فرایند زیستی بود که طی آن یک جانور، پس از زاده شدن یا از تخم بیرون آمدن، جسماً.... تکامل و دیگرگونگی می یافت به گونه ای که این تغییرات

جسمانش را روی هم فشرده، نمی خواست مابقی معنی را به یاد بیاورد. به خودش فشار آورد تا بقیه ی معنی را به ته ذهنش بفرستد. دگرذیسی خودش بود دیگر، فلور می خواست چه چیز را به رخش بکشد؟ با صدای لرزانی گفت:

کتابو بذار سر جاش فلور-

فلور لچ کرد

نه، می خوام بدونم معنی این کلمه چیه-

میثم لبهایش را روی هم فشرد، به کتاب جانور شناسی زل زد که فلور مصرانه در دستش می فشرد، دست ازادش را بالا آورد و کتاب را از دست فلور کشید. فلور به سمتش پرید

بدش به من-

میثم دستش را بلند کرد و کتاب را بالای سرش برد. فلور چند بار پشت سر هم پرید

کتابو بده، چرا همچین می کنی؟-

نگاه میثم روی هیکل فلور ثابت ماند که با هر بار بالا و پایین پریدن، چربی های تنش تکان می خورد. لبخند کجی روی صورتش نشست، دستش را پایین آورد و کتاب را پشت سرش برد و خودش را به سمت فلور خم کرد

رژ لبو پاک کن-

فلور اخم کرد

پاک نمی کنم، بده کتابو بهت بگم دگر دیسی بینی چی؟ یادته می خواستی معنیشو بدونی؟ حالا معنی شو بهت میگم-

لبخند از روی لب میثم رفت، چشمانش را درشت کرد، فلور ترسید و خودش را عقب کشید، میثم یک قدم به سمتش رفت فلور با نگرانی یک قدم عقب رفت. دست میثم روی گونه ی فلور نشست، انگشت شصتش را روی لبهای بنفش رنگش کشید، رژ لب را به آرامی از روی لبهایش پاک کرد و با صدای ترسناکی گفت

توی پارتی از کنار من جم نمی خوری، فقط با من می رقصی، فقط با من مشروب می خوری، فقط من دستتو می گیرم، فهمیدی - فلور؟

فلور آب دهانش را قورت داد و به چشمان گشاد شده ی میثم زل زد. میثم با کف دست رژ گونه را از روی صورت فلور پاک کرد

فهمیدی یا بازم بگم؟-

و کتاب را بالا آورد و مقابل چشمان فلور تکان داد

اینم فراموش می کنی، دیگه نمی خوام بدونم دگر دیسی بینی چی، شیر فهم شدی؟-

و کف دستش را روی گونه ی دیگر کشید

شدی یا نه؟-

.....فلور به آرامی سرش را تکان داد

.....

نسیم با اخم به میثم و فلور زل زد که همزمان با هم وارد سالن شدند، پشت چشمی نازک کرد و رو به الناز گفت

بین اون خیکی رو دوست داره، میشناسیش که، فلور خیکی-

الناز به فلور زل زد. دخترک چاقی که صورت معمولی داشت، کنار میثم ایستاده بود. چند بار او را در پارتی های مختلف دیده بود. تا مدتها تنها بود و بعد از آن یکی دوباره به همراه بابک به این پارتیهای آمده بود. حالا هم که در کنار میثم بود. از ذهنش گذشت از لحاظ هیکل به هم می آمدند، فقط میثم چند کیلو از فلور لاغرتر بود. شانه بالا انداخت

خوب خاطرشو بخواد، مگه تو عاشق سینه چاک این پسره ای؟ اصلا کی اینجا عاشق کی هست که تو دومیش باشی؟ چند وقتی خوش - میگذرونیم و هر کی میره دنبال کار خودش

نسیم با غضب گفت:

آخه خود این پسر الان چند وقته روی هر چی هست سفید کرده اونوقت اون دختر عموی خیکیشو می زنه تو سر من، اون -
دقه به من گفت هر جایی

:الناز با بی خیالی گفت

حالا این فلور چه تپیی هست؟ هنوز دختره یا خودشو ... داده؟-

خیره سرش دختره، افتخار پسر عموشم همینه که کسی به فلور عزیز دست نزده-

اوه، چه امل، خوب من جای تو بودم کاری می کردم پسر عمونه ترتیشو بده و دیگه اینقدر اونو تو سرت نکوبه-

:چشمان نسیم برق زد

چطوری؟-

:الناز لبهایش را جلو فرستاد

امشب تا خرخره به هر دو تا بده بخورن، قرص بده بهشون بندازن بالا، ده دقیقه بیشتر طول نمی کشه،-

نگاه نسیم حالت دیگری به خود گرفت، چشمانش تنگ و گشاد شد. به میثم و فلور زل زد، نقشه ای در ذهنش شکل گرفت، لبخندی
... ساختگی به لب نشاند و به سمتشان رفت

میثم گیلانش را بالا فرستاد و با چشمان تب دارش به فلور زل زد که دستانش را در هم گره کرده بود و به او نگاه می کرد. سرش
را کج کرد، چقدر فلور در نظرش زیبا شده بود. از روی صندلی بلند شد و مقابل فلور ایستاد

پاشو بریم برقصیم-

:فلور با اخمهای در هم گفت

این سومیه که خوردی، می خوام خودتو خفه کنی-

:میثم لبخند زد، به غیغب فلور خیره شد. دستش را به سمت گلویش دراز کرد، فلور خودش را عقب کشید و دست میثم را پس زد

نکن-

تو چرا نمی خوری؟ قبلا می خوردی-

و فلور دوست نداشت به میثم بگوید نیاز به بنزین داشت نه مشروب، سردرد و دو بینی اش شروع شده بود و باید هر چه سریعتر
خودش را به حیاط می رساند. متوجه ی نسیم شد که جست و خیز کنان خودش را به میثم رساند و آویزانش شد

بریم برقصیم؟-

:میثم خودش را تکان داد تا دست نسیم از شانه اش جدا شود

می خوام با فلور برقصم-

:نسیم سر چرخاند و به فلور خیره شد که شال مشکی رنگش را دور شانه هایش انداخته بود، با تمسخر گفت

تو از کی تا حالا اینقدر مقدس مآب شده بودی؟-

فلور با اخم گفت

گمشو بابا، گه می خوری فقط-

نسیم خم شد و گیلای روی میز را از مشروب پر کرد و به سمت فلور گرفت

بخور دیگه، الان دوا هم می رسه-

فلور دست نسیم را پس زد، دوا نمی خواست، هیچ درد و مرضی نمی خواست. فقط نیاز به بنزین داشت

نسیم دوباره دستش را دراز کرد

بیا بخور دیگه گنده بک، یه ساعته اومدی فقط نشستی روی صندلی-

فلور صدایش را بالا برد

نمی خورم نکبتی، مگه کری؟-

و رو به میثم گفت

قرص نمی خوریا، این قرصا همه درد و مرض دارن، آگه بخوری سنکوپ میکنی، من هیچ وقت قرص نخوردم-

و چشمان و غ زده اش روی نسیم ثابت ماند که گیلای را به سمت میثم گرفت

بیا تو بخور، این که رم کرده-

میثم گیلای را از نسیم گرفت. ذهن هذیان زده ی فلور جرقه زد. باز هم میثم زیاده روی کرده بود، نباید اینقدر مشروب می خورد. از روی صندلی نیم خیز شد و خواست گیلای را از دست میثم بگیرد

زیاد نخور میثم، همین الان خوردی که

میثم کمرش را به عقب خم کرد و دستش را به همراه گیلای مشروب بالا برد

جوونم، چیه خوشگلم؟ می خوام بخورم خوب-

فلور با نا امیدی گفت

زیاد نخور دیگه

میثم خندید و گیلای را به لب برد و محتویاتش را سر کشید. چشمانش دو دو می زد. بیش از حد خورده بود، نگاه هرزه اش دور تا دور سالن چرخید و از روی دختران با لباسهای بدن نما عبور کرد و روی صورت فلور ثابت ماند که با نگرانی به او زل زده بود. یکی از ابروانش را بالا برد

برقصیم فلور؟-

فلور سر درد داشت، عصبی بود و می ترسید قیامت به پا کند. با لحن تند گفت

نه نمی رقصم، گردنت بشکنه الهی میثم که حرفهای منو گوش نمی دی-

میثم خندید:

بخورمت من فلور، چه با نمک حرف می زنی-

و به سمتش رفت و به بازویش چسبید

برقصیم دیگه-

فلور خودش را عقب کشید:

گور به گور بشی-

و از او فاصله گرفت. میثم رو ترش کرد

چه بد عنقی تو،-

سر چرخاند و رو به نسیم گفت:

تو بیا با من برقص، آخر شب باهات کار دارم-

نسیم خندید:

فقط باهات می رقصم، بی خیال آخر شب شو-

و از گوشه ی چشم به فلور زد که به آرامی به سمت در خروجی می رفت. می دانست می خواهد سر وقت باک بنزین یکی از ماشینها برود. فرصت خوبی هم بود، فلور بعد از مصرف بنزین، همیشه چند دقیقه از خود بی خود می شد، همان وقت میثم را می فرستاد برود سراغش. آن وقت از دور تماشا می کرد و به ریش هر دو نفر می خندید. بازوی میثم را گرفت و او را به وسط پیست...رقص کشاند

فلور تلو تلو خوران وارد سالن شد. از سر تا نوک پا بوی بنزین می داد. سرخوش بود و دوست داشت کسی را در آغوش بگیرد. نگاهش روی چند دختر و پسر جوان ثابت ماند که با وضع زننده ای در آغوش هم فرو رفته بودند. به دنبال میثم چشم چرخاند. روی میل نشسته بود و دستانش روی کمر نسیم بود، نسیم قرص سفید رنگی در دست داشت، می خواست به زور آن را به میثم بخوراند. میثم اما مدام سعی داشت دستش را زیر بلوز نسیم ببرد و او مانع می شد. فلور با لبخند به سمتشان رفت و مقابلشان ایستاد. میثم سر بلند کرد و به صورت برافروخته ی فلور خیره شد. لبهایش گل انداخته بود و چشمانش خمار بود. قلبش تپید. دستش از کمر نسیم شل شد و او را به یک طرف پس زد. به فلور خیره شده بود و پلک هم نمی زد. فلور با لبخند گفت:

بغلم...می کنی؟ خیلی...خی...خی...خیلی...دوبست دارم-

میثم لال شد. باز هم فلور گفته بود دوستش دارد. همان چیزی که مدتها در دل آرزو کرده بود به حقیقت بپیوندد. بدنش لرزید، دستانش را از هم گشود

بیا بغلم فلور-

فلور به سمتش رفت و روی زانوانش نشست، دست میثم دور کمرش حلقه شد. فلور خودش را به او چسباند و زمزمه کرد:

...بوی تو رو می بینم، بوی تو...صورت..صورت...صورت-

و قهقهه زد

هه هه هه، صورتی...یه-

میثم نفس عمیق کشید، بوی بنزین با بوی الکی که مصرف کرده بود در هم آمیخت. متوجه ی حال و روز فلور نشد. خودش آنقدر مشروب خورده بود که هیچ چیز نمی فهمید. به موهای فلور دست کشید و سرش را بوسید. فلور سرش را روی سینه اش گذاشت

با من می مون..می..می..هه هه هه، چرا نمی...تونم...حرف...هه هه هه...بز...نم-

و زیر گردن میثم را بوسید. میثم از خودش بی خود شد، ضربان قلبش بالا رفت، یکباره فلور را از خودش جدا کرد، چشمانش روی مبل سه نفره ثابت ماند. فلور را به آن سمت هدایت کرد و او را روی مبل خواباند، کمی خودش را عقب کشید و به او خیره شد که قهقهه می زد. دستش رفت سمت تی شرتش، سرش سنگین بود و نمی توانست تمرکز کند. چشمانش فقط فلور را می دید، نگاهش روی دختر و پسر جوانی ثابت ماند که آن سوی سالن در هم فرو رفته بودند. چشمانش برق زد. تی شرتش را از تن خارج کرد، یک لحظه مکث کرد و سر چرخاند و به نسیم زل زد که با بی خیالی روی مبل نشسته بود و به او نگاه می کرد. به سمت فلور چرخید که دستانش را در هوا تکان می داد، دامنش از روی رانهای تپلیش کنار رفته بود و باعث شده بود میثم دیوانه شود. دستش رفت سمت کمر بندش، نمی فهمید چه کار می کند، فقط فلور مقابلش بود و می خواست همه چیز را تمام کند، کمر بندش را گشود و دستش به سمت زیب شلوارش رفت. فلور اما کم کم از خلسه خارج می شد، دیگر نمی خندید، سردرد و خستگی در دلش نشست. پشت سر هم پلک زد و یکباره متوجه ی موقعیتش شد. اینجا روی مبل سه نفره چه می کرد؟ نیم خیز شد و با دیدن میثم که بالای سرش خیمه زده بود، جا خورد. به نیم تنه ی برهنه اش زل زد، سرش را بلند کرد و به چشمان سرخس خیره شد. خطر را حس کرد، عقب کشید و با دلهره گفت:

چی کار می کنی؟-

میثم خندید:

یه کوچولو-

فلور سعی کرد دامنش را روی پاهایش بکشد:

نیا جلو-

صدایش سست بود، دندان هایش روی هم کوبیده می شد. نفس عمیق کشید، بوی بنزین زیر بینی اش پیچید، بینی اش سوخت، بغض کرد:

میثم تو رو خدا-

میثم ابروانش را بالا برد و کشدار گفت:

چیزی نیست، اصلا حالیت نمیشه-

فلور به گریه افتاد:

من نمی خوام این کارو بکنم-

ولی من می خوام-

فلور با نا امیدی به دور و برش خیره شد، چشمش روی نسیم ثابت ماند که با لبخند شیطننت آمیز نگاهش می کرد، با التماس گفت:

بیا اینو بکش اونور نسیم-

نسیم شانه بالا انداخت و دسته ای از موهایش را دور انگشتش حلقه کرد. فلور با پشت دست اشکش را پاک کرد و سعی کرد از روی مبل بلند شود. میثم با دست به قفسه ی سینه اش فشار آورد و او را دوباره روی مبل خواباند، فلور هق زد

تو رو خدا، من نمی خوام-

میثم چشمانش را بست

هیچی نمیشه، قول میدم-

بینی فلور سوخت، می دانست تا چند دقیقه ی دیگر، خون ریزی بینی اش شروع خواهد شد، دست راستش را روی بینی اش گذاشت و دست چپش را سپر خود کرد و با صدای خفه ای گفت:

تو رو خدا کاریم نداشته باش، من تا حالا ازین کارا نکردم-

میثم قهقهه زد

یاد می گیری، اون ورو نگاه کن، اون دختر پسر و ببین-

فلور با نگاه هراسان به آن سوی سالن خیره شد، دختر و پسری برهنه، بی پروا در آغوش هم فرو رفته بودند، هیچ کس حواسش به او و موقعیت اسفناکش نبود، هر کس در حال خودش بود. میثم زیب شلوارش را پایین کشید، فلور چشمانش را بست و گریه اش اوج گرفت، نسیم نیم خیز شد و با چشمان گشاد شده به آن دختر عمو و پسر عمو بدبخت زل زد. لبخند هیستریک روی لبش نشست. به یاد خودش افتاده بود انگار. یکی دو سال پیش در یکی از همین مهمانی ها بود که همه چیزش را از دست داد، آن شب او هم رابطه نمی خواست، اما پسری که به همراهش به پارتی آمده بود فریبش داد، مستش کرد و دختری اش را از او گرفت، یادش آمد آن شب که به خانه برگشت تا صبح از درد زوزه کشید، درد جسمی برایش اهمیتی نداشت، درد روحی اش او را می سوزاند. آن همه التماس و تضرع به هیچ هم نیارزید، مقابل چشمان آن همه دختر و پسر مست، همه چیزش به باد رفت، اصلا انگار برایشان سرگرمی بود، دیدن بدبختی یک دختر نوجوان سرگرمی تازه شان بود. حالا انگار نقش ها تغییر کرده بود و او امشب بدبختی فلور را می دید. سرش را بالا گرفت و لبخندش عمیق شد. فلور چشمانش را محکم روی هم فشرد، دیدن صحنه ی هولناک پیش رویش، خارج از تحمل بود. دستش را روی بینی اش گذاشته بود، زار می زد و نمی دانست چطور باید از این موقعیت نجات پیدا کند. میثم زانویش را روی لبه ی میل گذاشت، فلور خودش را از دست رفته می دید، یکباره در ناکجای ذهنش به یاد خدا افتاد. خدایی که از مدتها قبل دیگر صدایش نمی کرد. تند و سریع در دلش با او راز و نیاز کرد، با او عهد بست، با خدایش عهد بست که اگر نجاتش دهد، می رفت پیش همان مشاور مدرسه، می رفت پیش مدیر، اصلا می رفت پیش مادرش. به یکی از آنها می گفت تا الان چه غلطی کرده، از آنها کمک می خواست تا دیگر بنزین مصرف نکنند، خوب می شد، ادم می شد، عوض می شد.

دست میثم روی دامنش نشست، فلور لگد پراند و یکباره از ته دل نعره زد

خدایا، خدای مهربونم، خدا جونم، خدای خوبم، تورو خدا، خدا حون، کمک کن، بخدا خوب میثم، ادم میثم، خدایا، خدا جونم-

و دستش از روی بینی اش کنار رفت و به دامنش چسبید تا میثم آن را پس نزند. خون از بینی اش بیرون جهید و وارد دهانش شد، فلور تف کرد و با گریه آخرین تقلایش را کرد

خدایا، خدای مهربونم خودم-

نگاه میثم روی صورت فلور ثابت ماند، خون را که دید تکان خورد. دستانش از دامن فلور شل شد. خودش را عقب کشید. ذهن سودا زده اش به تکاپو افتاد، این دختر، همینی که زیر دست و پایش تقلا می کرد، همین که خون از بینی اش فوران زده بود و مثل ابر بهار گریه می کرد، فلورش بود. می خواست چه حماقتی کند؟ با عجله از روی میل بلند شد، به خودش نگاه کرد، با دیدن وضع زنده اش که مقابل فلور ایستاده بود، شوکه شد. به سرعت خواست زبیش را بالا بکشد و کمر شلوارش را ببندد، اما دستانش می لرزید، با عصبانیت سر بلند کرد و به فلور زل زد. صورتش غرق خون بود و از سر تا به پا می لرزید. از خودش بیزار شد، نزدیک بود فلور

را به خاک سپاه بنشانند، بعد دیگر چطور می خواست به صورتش نگاه کند؟ یک قدم به سمتش رفت، فلور خودش را جمع کرد و نالید:

تورو خدا، خدا جون، خدا جونم، میثم نیا-

میثم قد راست کرد، زپیش را رها کرد و به نسیم خیره شد که با نفرت به او زل زده بود. ذهنش انگار تحت اختیارش نبود، به سمت نسیم رفت و یکباره از موهایش کشید و فریاد زد

بیا بریم تو اطاق-

نسیم دست و پا زد

عوضی، ولم کن-

میثم اما به حال خود نبود، می خواست این خشم لعنتی را خالی کند. کم مانده بود به دختر عمویش به عشق زندگی اش تجاوز کند. شانس آورده بود، خدا کمکش کرده بود. باز هم تکان خورد. خدا؟! با دهان مست که نباید اسم خدا را بر زبان می آورد. نسیم را به دنبالش خود کشید، فلور با دیدن آن صحنه زار زد

میثم گناه داره، از موهایش نکش-

میثم اما به او توجه ای نکرد، رو به نسیم فریاد زد

راه بیا-

نسیم اما لحظه ی آخر با دردمندی به فلور زل زد که خون صورتش را پوشانده بود، یادش آمد می خواست چه بلایی بر سرش بیاورد، اما فلور به فکر درد موهایش بود. اشک دور چشمش حلقه زد. میثم او را وارد یکی از اطاقها کرد و در را بست، صدای جیغ نسیم به گوش رسید، فلور دستانش را روی گوشه هایش گذاشت تا صدای نسیم را نشنود

میثم به آرامی رانندگی می کرد. سردرد داشت و با کف دست به پیشانی اش چسبیده بود. فلور اما در سکوت به خیابان های شب زده زل زده بود. چند بار تصمیم گرفت به تنهایی به خانه برگردد، اما منصرف شد. باید تصمیمش را با میثم در میان می گذاشت. می دانست دیگر خطری از جانب او تهدیدش نمی کند، عقده هایش را بر سر نسیم خالی کرده بود. سرش را پایین انداخت و مانند اش را کنار زد، لکهای تیره ی خون روی یقه ی کتِ بنفش رنگش، دیده می شد. این لک ها به یادش می آورد از چه خطر بزرگی جسته بود، به یادش می آورد خدا از آن بالا حمایتش کرده بود. چشمانش از اشک پر شد. به بینی اش دست کشید، هیچ وقت فکرش را نمی کرد روزی این بینی نرم شده فریاد ریش باشد. مانند اش را جا به جا کرد و به سمت میثم چرخید و به نیم رخش زل زد. روی گردنش خراشیده شده بود، حدس می زد کار نسیم باشد. قلبش فشرده شد. یعنی میثم چه بلایی بر سرش آورده بود؟ باور نمی کرد، این همان میثم سر به زیر چند ماه پیش باشد. اینطور وحشی و افسار گسیخته به درد چه کسی می خورد؟ میثم اما متوجه ی سنگینی نگاه فلور شد. قلبش تیر کشید. صحنه های چند ساعت پیش مقابل چشمانش رژه رفت. باید هزار بار خدا را شکر می کرد که کمکشان کرده بود. چهره در هم کشید، نه، خدا به او کمک نکرده بود. خدا اصلاً او را از یاد برده برد، همانطور که او خدا را از یاد برده بود، خدا فقط به فلور کمک کرده بود، فلور باید از خدا تشکر می کرد. سر چرخاند تا حرفی بزند

فلور؟-

همزمان فلور هم صدایش کرد

میثم؟-

هر دو سکوت کردند. میثم به آرامی گفت

تو بگو-

فلور سرش را پایین انداخت

نه، تو بگو-

میثم راهنما زد و به سمت راست پیچید

گفتم بگو-

فلور دل به دریا زد، باید آنچه در دل داشت بیرون می ریخت، باید از خودش می گفت، از خدایش می گفت، از تصمیمش می گفت.
باز هم اشک دور چشمش حلقه زد. به آرامی گفت

...امشب، من امشب یه...

میثم به میان حرفش پرید، دوست نداشت فلور حماقت چند ساعت پیشش را به رخش بکشد

...در مورد امشب، من اصلا حالیم-

فلور حرفش را قطع کرد و بی توجه به او ادامه داد

من امشب فهمیدم خدا هیچ وقت بنده هاشو فراموش نمی کنه.

بغض بیخ گلوی میثم نشست. با خودش فکر کرد اما خدا او را فراموش کرده بود. پس چرا به دلش نمی انداخت برود سجاده اش را
پهن کند و دو رکعت نماز توبه بخواند؟

صدای فلور را شنید

...من فهمیدم خدا خوبه، این خود منم که بدم، می دونی میثم-

:و به سمتش چرخید و سرش را بالا گرفت

من امشب رفتم اون دنیا و برگشتم، یه لحظه فکر کردم همه چیز تموم شده-

:و به گریه افتاد

ولی وقتی از ته دلم خدا رو صدا زدم کمک کرد، بهش گفتم خدا آدم میشم، درست میشم، تغییر می کنم، کمک کن، وقتی این حرفو -
زدم دماغ سوخت، یه لحظه از دست خدا عصبانی شدم که چرا تو اون وضعیت باید دماغ تیر بکشه

حرفش را قطع کرد و با پشت دست به چشمش کشید. میثم کلافه دستش را لا به لای موهایش فرو برد، این دختر امشب او را با
حرفهایش آتش می زد.

وقتی دماغ خون اومد ولم کردی، فهمیدم خدا اینجوری می خواست کمک کنه-

میثم دندانهایش را روی هم فشرد. چرا این دختر لال نمی شد؟ با حرفهایش بی شرف بودنش را به رخش می کشید؟

من تصمیمو گرفتم، فردا میرم پیش خانوم مشاور، می دونی خانوم مشاور کیه؟ مشاور مدرسه مون، می خوام برم بهش بگم بنزین -
مصرف می کنم، می خوام بگم چرا بنزین مصرف کردم، ازش بخوام کمک کنه، من نمی خوام بد باشم، نمی خوام بدجنس باشم، به
خدای خودم قول دادم خوب بشم، خدا حتما کمک می کنه

میثم با بند انگشتش به گوشه ی چشمش کشید، اشکهایش روان شده بود. نمی دانست در جواب این دختر چه بگوید.

تو هم خوب شو میثم، عوض شو، اینجوری نباش، همون میثم قبل شو،-

:و هق هقش اوج گرفت

تو خیلی خوب بودی، من همیشه اذیتت می کردم، ولی تو هیچ وقت سر تو بلند نمی کردی به من بد نگاه کنی،-

:و دستهایش را روی صورتش گذاشت و خود را خم کرد و نالید

بیا بریم پیش همون خانوم مشاور، من شنیدم به مرکز مشاوره داره، شاید هر دو تا مون خوب شدیم، من دوست ندارم تو اینجوری - باشی، بدجنس باشی، تو خیلی مهربون بودی، اما امشب دیدم چقدر عوض شدی، دیدم چقدر بد شدی، ولی مطمئن باش آگه تو هم از ته دل خدا رو صدا کنی کمکت می کنه

میثم بینی اش را بالا کشید، به دخترک خمیده زل زد که زار زار اشک می ریخت. دوست نداشت مقابلش ضعف نشان دهد. بارها در ...مقابلش اختیارش را از دست داده بود، امشب هم که به سیم آخر زد و نزدیک بود

سرش را به چپ و راست تکان داد. لجشش گرفت. نمی خواست مقابلش اعتراف کند که کم آورده. اصلا یک دختر بچه ی هفده ساله را چه به نصیحت کردن، خودش دنیای بدی ها بود. اصلا همین دختر آنقدر او را پس زد و عشقش را به سخره گرفت که کم کم تغییر کرد و عوض شد. با صدای تو دماغی گفت:

آبغوره نگیر، برو هر غلطی که می خوای بکن-

فلور به تندی دستانش را از صورتش کنار زد و سر بلند کرد و به میثم چشم دوخت، برق اشک را روی صورتش دید. پس او هم دگرگون شده بود اما نمی خواست اعتراف کند. با التماس گفت:

...میثم تو رو خدا به حرفم گوش کن، تو نمی دونی من امشب چقدر ازت ترسیدم، تو که اینجوری-

:میثم فریاد زد

گه خوردی ترسیدی، آگه ترسیدی پس واسه چی منتظر موندی با من برگردی خونه؟ بین اون همه دختر و پسر لخت و عور موندی - تا کارم با نسیم تموم بشه، پس نترسیدی، دروغ نگو

:فلور با گریه گت

چون همین امشب باید بهت این حرفها رو می زدم، فردا و پس فردا دیره، باید بهت می گفتم که اینجوری دوست ندارم، اینجوری - خوب نیستی

:میثم فریاد زد

تو هیچ وقت دوسم نداشتی که حالا منو اینجوری ببینی و بدت بیاد، می دونی من چرا به اینجا کشیده شدم؟ چون تونه عوضی هر بار - عشق منو رد کردی، منو هوایی کردی و بعد خودتو زدی به کوچه ی علی چپ

:یکباره دستش را دراز کرد و به دست فلور چسبید، فلور وحشت زده تلاش کرد دستش را پس بکشد، میثم نعره زد

می دونی چند بار با همین دستهای تپلت بغلم کردی؟ منو دیوونه کردی بعد گفتمی یادم نمیاد، گفتمی من این کارا رو نکردم-

:و دست فلور را با غضب پرت کرد

بی شعور من تا قبل از این چند ماه توی زندگیم به دختر رو از بالا تا پایین برانداز نکرده بودم، از هیچ کس خوشم نیومده بود، تو - اومدی تو زندگی من هی دستتو کشیدی روی شکمم

و با دستت به شکمش کشیدی

هی دستتو کشیدی روی گردنم-

و با دستت پشت گردنش کشیدی

هی دستتو کشیدی روی سینه ام-

و با دستت روی قفسه ی سینه اش کشیدی

خودت به من گفتی دوسم داری، من احمق کم کم عاشقت شدم، من چه می دونستم اینا همش فیلمه، بخدا نمی دونستم، به خداوندی خدا - نمی دونستم

و با هر دو دست به فرمان چسبیدی و از ته دل فریاد زد

به خدایی که بالای سرمونه من نمی دونستم اینا فیلمه-

...و چشمانش گشاد شد، خدا، خدا، خدا

سه بار پشت سر هم اسم خدا را فریاد زده بود. خدایی که انگار دیگر او را نمی دید، پشتش را به او کرده بود. از دست خدا هم عصبی بود. مگر سالها بنده ی خوب خدا نبود؟ پس چرا به جبران آن، کمکش نمی کرد؟

با کف دست به دهانش کوبید

لال بشی میثم اگه به بار دیگه اسم خدا رو بیاری-

و به حق افتاد و اینبار محکم تر کوبید

لال بشی میثم، دهنتم....بشه اگه اسم خدا رو بیاری-

فلور وحشت زده به در ماشین چسبیده بود و با صورتی گریان به این حرکات تکانشی میثم نگاه می کرد. باید چیزی می گفت، حرفی می زد، باید آرامش می کرد، نمی دانست چه بگوید، فقط هفده سال سن داشت. خودش سرشار از اشتباه بود، مغزش فرمان نمی داد تا حرفی بزند. با گریه گفت

چرا خودتو می زنی؟ چرا اینجوری می کنی؟-

میثم فریاد زد

من نه خدا دارم، نه خدا بنده ای مته من داره، هیچ قبرستونی هم نیام، دیگه هم تو رو دوست ندارم فلور، برام مهم نیستی، برو هر - جایی که می خوای بری، پیش هر کی که می خوای برو، برای من مهم نیست، می دونم بنزین می خوری، اونم به جهنم، به درک، اصلا بمیری هم برام فرقی نمی کنه

فلور آخرین تلاشش را کرد

....این همون دگر دیسیه، این همونیه که دنبال معنیش بودی-

لبهای میثم لرزید، یکباره آرام شد، نمی دانست این آرامش از کجا در دلش نشست، شمرده شمرده گفت:

دگر دیسی بینی من، بینی کسی که قبلا به جور دیگه بود، الان جور دیگه ای هست، هیچ شباهتی بین قبل و بعدش نمی بینی، شیر فهم - شدی فلور؟

:و مقابل در خانه پارک کرد و ترمز دستی را کشید

آره فلور؟-

:آه کشید

برای من خیلی وقته خیلی چیزا دیگه معنی نداره-

و از ماشین پیاده شد تا در حیاط را باز کند. فلور از پشت سر به هیکل چاق و درشت میثم زل زد. حرفهایش در سرش رژه می رفت. میثم او را دوست داشت، عاشقش بود. امشب خودش علنی تکرار کرد. اما امشب مست بود، نمی دانست روی حرفهایش حساب باز کند یا نه. ته دلش می رفت گرم شود، اما یادش آمد این پسر عمو، همین پسر عمویی که به عشقش پیش او اعتراف کرده بود، سراپا گناه بود، سراپا در منجلاب فرو رفته بود، حاضر نبود توبه کند و برگردد. سرش به دوران افتاد. اصلا باعث و بانی بدبختی های میثم خودش بود، نسیم را سر راهش قرار داد و او را به خاک سیاه نشاناد، دستش را روی دهانش گذاشت، دوباره اشکها روی صورتش سر خوردند. نگاهش همچنان روی میثم ثابت مانده بود، یکباره با دیدن دو سیاهی که به سمت میثم دویدند، جا خورد. در تاریک روشن کوچه، هر دو را شناخت، احمد و رسول دامادهای حاجی عمویش بودند، آب دهانش را قورت داد، اشکهایش بند آمدند. هراسان به میثم خیره شد که دست به کمر رو به آن دو ایستاده بود، چند کلمه بینشان رد و بدل شد. فلور متوجه نشد چه گفتند، دستش به سمت دستگیره ی ماشین رفت، نگاهش همچنان روی آن سه نفر بود. ناگهان میثم مشتش را حواله ی رسول کرد که قدش از احمد کوتاهتر بود، در یک لحظه اتفاق افتاد، رسول و احمد با مشت و لگد به جان میثم افتادند، فلور معطل نکرد، از ماشین پایین پرید و به سمت آنها دوید. باید به میثم کمک می کرد. میثم مست بود، بنیه نداشت، نمی توانست تمرکز کند. خود احمقش بارها مشروب خورده بود و می دانست چطور حال و روز فرد دگرگون می شود. باز هم خدا را صدا کرد، باز هم از خدا خواست کمکش کند. با دیدن میثم که ضربه می زد و ضربه می خورد دلش ریش شد. به یک قدمی احمد رسید و از پشت سر روی سرش پرید و با همه ی توانشموهایش را کشید. احمد نعره زد و نتوانست صد و چهل کیلو را تاب بیاورد و دو زانو وسط کوچه ولو شد

....احمد نعره زد و نتوانست صد و چهل کیلو را تاب بیاورد و دو زانو وسط کوچه ولو شد

:فلور همانطور که موهای احمد را می کشید، فریاد زد

ببعی پیر، نامردی می زنی؟ ببین زدن خوبه؟ درد داره، نه؟-

:احمد به موهایش چسبیده بود و نعره می کشید

تو کی هستی؟ بی شرف پاشو از روی من-

:و خطاب به رسول فریاد زد

رسول این کیه روی سر منه؟-

حاج رسول اما با قدرت به سر و صورت میثم می کوبید، گوشه ی لب میثم ترکید و خون فواره زد. نمی توانست پا به پای حاج رسول ضربه بزند، توان نداشت. اما دست و پا می انداخت و فحش می داد

خودم دهندو.....رسول، خواهر.....، فکر کردی مردی؟ منو می زنی؟-

حاج رسول با عصبانیت زیر شکم میثم کوبید، میثم از درد بی حس شد و خودش را خم کرد، حاج رسول جویده جویده گفت:

به غیر از... اینکه دست... بزن پیدا کردی و روی... زن دست بلند می کنی... دهنتم خراب... شده، نه انگار هنوز... آدم نشدی-

و با آرنج روی کمر میثم کوبید. میثم ناله کرد و با زانو وسط کوچه نشست. فلور با دیدن صورت خونی میثم، قلبش از جا کنده شد. دلش به حال میثم سوخت. همانطور که موهای احمد را می کشید و سرش را مثل یو یو به جلو و عقب تکان می داد به گریه افتاد:

زنش خاک بر سر، گوسفند سیاه، چرا می زنیش؟-

احمد با ناله گفت:

رسول اونو ولش کن، بیا اینو از روی سر من بردار، موهای سرمو کند-

رسول سرچرخاند و نگاهش روی فلور ثابت ماند که همه ی وزنش را روی سر احمد انداخته بود. میثم را رها کرد و به سمت آنها دوید. میثم دستش را روی شکمش گذاشت و به زحمت سر بلند کرد و به فلور خیره شد که با گریه به او زل زده بود. دلش نمی خواست فلور او را در این وضعیت ببیند. اگر مست نبود می توانست حریف آنها شود. حالا دختر عمویش به هواداری از او روی سر دامادش پریده بود. متوجه ی رسول شد که بالا ی سر فلور ایستاد و فریاد زد:

ولش کن دختر، کشتیش-

فلور خودش را بالا کشید و دوباره با باسن محکم روی کمر احمد نشست. احمد نعره زد:

کشت منو رسول، سر جدت کمکم کن-

رسول نفس زنان پشت سر فلور رفت و از یقه ی مانتو اش کشید و او را به سمت جلو هل داد. فلور به آرامی وسط کوچه قل خورد. احمد با هر دو دست به موهای سرش چسبیده بود:

وای خدا، مردم، دختری ی بی ننه بابا، هرزه بزرگ شده، دریده بار اومه-

فلور اما به میثم زل زده بود که پیچ و تاب می خورد، نگاهش روی لبهای خونی اش ثابت ماند. خودش را روی زمین به سمتش کشاند و دستش را به طرف صورتش دراز کرد:

خوبی میثم؟-

میثم به تندى سرش را عقب کشید. چانه ی فلور لرزید، دوباره دستش را دراز کرد:

بذار خون لبتو پاک کنم-

میثم بغض کرد:

دست نزن به من-

صدای رسول را شنید:

اینو زدم به جبران کتکی که به خواهرت زدی، من و احمدو از مغازه پرت کردی بیرون، شنیدم واسه حاجی بابات قلدری می کنی، - هوم، چیه؟ ناک اوت شدی؟

میثم با چشمان به خون نشسته به رسول زل زد و فحش رکیکی بر زبان آورد. دود از سر رسول بلند شد، به سمت میثم خیز برداشت:

بی شرف بی چاک و دهن-

فلور جیغ کشید و به سمت رسول پرید و به پایش چسبید

بیعی و لش کن، بی شرف-

رسول خودش را تکان داد

ول کن منو دختر، چه قدرتی هم داره، ول کن من نامحرمتم-

گه می خوری بزنیش، نمی دارم-

رسول فریاد زد

آره، بایدم سپر بلای این باشی، عاشق سینه چاکشی، خبر کثافت کاری های جفتون رو دارم، خاطر شو می خوام-

فلور طاقت نیاورد و با گریه فریاد زد

آره دوستش دارم، خاطر شو می خوام، مگه گناهه؟ چرا می زنیش نامرد؟ تو که می بینی حالش خوب نیست-

میثم تکان خورد، اب دهانش را قورت داد و به فلور زل زد. باورش نمی شد، فلور دوستش داشت. ذهن فلج شده اش انگار کم کم جان می گرفت. فلور خاطرش را می خواست، اما چقدر دیر، چقدر دیر به او گفت دوستش دارد. حالا که همه چیزش از دست رفته بود، به کثافت کشیده شده بود، گفته بود خاطرش را می خواهد؟ رسول راست می گفت، طبل رسوایی اش در جای جای بازار به صدا در آمده بود. پلک زد و به احمد خیره شد که هنوز به سرش چسبیده بود و به ارامی ناله می کرد. یکباره در جیاط باز شد و حاج پرویز و روحی و زیور نفس زنان وارد کوچه شدند. حاج پرویز با چشمان گشاد شده فریاد زد

اینجا چه خبره؟-

رسول با اخم های در هم خودش را عقب کشید و سعی کرد پاهایش را از حصار دستهای فلور جدا کند. زیور با دیدن فلور در آن وضعیت، به صورتش سیلی زد

وای، این چه وضعیه فلور؟-

و نگاهش روی میثم با دهان خونی ثابت ماند. روحی به سمت میثم دوید

خاک به سرم، میثم؟ چی شده پسر؟-

میثم با سرفه گفت

نیا جلو، کسی نیاد جلو-

روحی بی توجه به او چند قدم به سمتش رفت. یکباره میثم از ته دل نعره کشید

می گم نیا جلو مامان-

روحی با نگرانی سر جایش ایستاد. حاج پرویز به سمت احمد دوید

چی شده؟ چرا ولو شدی؟ به من می گین چی شده یا نه؟-

و به سمت رسول سر چرخاند

مرتیکه چرا حرف نمی زنی؟ الان یکی از همسایه ها به من زنگ زد و گفت اینجا قیامت شده، چرا نمی گی چی شده؟-

رسول یقه ی پیراهنش را صاف کرد

... عزیز دردونه ات رو ادب کردم حاجی، شما که بلد نبود-

حاج پرویز فریاد زد

ببند در دهن تو، مرتیکه بی وجدان، تو بیجا کردی اومدی تو محل آبروی منو بردی،-

:و با نگرانی چرخید و به میثم زل زد. میثم نگاهش را دزدید و خونابه ی دهانش را روی زمین تف کرد. زیور به سمت فلور دوید

آتیش به دلت بیوفته چه غلطی کردی؟ این چه سر و وضعیه، چرا روی زمین ولویی؟-

:و یکباره فکری از ذهنش گذشت و با غضب سر بلند کرد و رو به رسول گفت

دختر منم کتک زدی حاج رسول؟ به چه حقی روی بچه یتیم دست بلند می کنی؟ کم از دست زنه‌های شما دو تا کشیدم؟-

حاج رسول با عصبانیت گفت

نخیر خانوم، من دست به دخترتون نزدم، دخترت زده پدر احمدم در آورده، یه نگاه بهش بندازین-

:و با دست به احمد اشاره کرد که به زحمت تلاش می کرد از روی زمین بلند شود. حاج پرویز با نفرت گفت

تو برای چی با آبروی من بازی می کنی فلور؟ به نامحرم دست می زنی؟-

:و رو به رسول کرد

خدا نشناسها، ساعت یک شبه، چه حقی دارین میانین در خونه ی من؟ برم زنگ بزنم صد و ده بیاد هر دوتاتونو جمع کنه؟-

:و با تحقیر ادامه داد

تو مثلاً خونه ی خدا رفتی رسول؟ اون کعبه بزنه کمرتو حاجی قلابی-

:فلور میان آن همه بلبشو سر چرخاند و به میثم نگاه کرد و به آرامی گفت

درد داری میثم؟ کجاتو زد؟-

میثم جوابش را نداد، نگاهش روی صورت حاجی بابایش ثابت مانده بود. یادش آمد هیچ وقت از او درست و حسابی دفاع نکرده بود. همیشه زندگی اش پر از بله قربان گویی هایش بود که باید در قبال پدرش انجام می داد. پدرش فقط نگران خودش بود و اعتبارش و آن لفظ حاجی که به دنبال اسمش یدک می کشید. پیش ترها، آنوقت ها که خوب بود و نجیب، با خودش عهد کرده بود اگر خدا توفیق نصیبش کرد و او را به خانه ی خودش طلبید، اگر مکه رفت و حاجی شد، هیچ وقت مثل پدرش نباشد، پسرش را نکوبد، او را خار و خفیف نکند. اگر مشتری به مغازه آمد و از گرانی جنسها نالید، برای به دست آوردن دل مشتری او را بی عرضه خطاب نکند. اگر پسرش زیر لب با خود اصطلاحات درسی اش را مرور کرد، بر سرش هوار نکشد. پدرش هیچ وقت پشتش نبود، همیشه آبرویش برایش اهمیت داشت، سهم او از این همه سال پسر حاجی بودن چه بود، جز تحقیر و توهین و بی اعتنائی. حالا هم پدرش نگران او نبود، نگران آبرویش بود، مهم نبود دامادهاش آمده بودند در خانه و کتکش زده بودند، که تنها کسی که از او دفاع کرده بود، فلور بود و باز هم یادش آمد فلور به زبان آورد دوستش دارد، اما دیر بود. خیلی دیر بود. نزدیک بود قلبش باز هم مثل آن دوران که صاف و صادق بود بلرزد، اما خودش را کنترل کرد. فلور هم مقصر بود، اگر چند ماه زودتر عشقش را پذیرفته بود، او به بیراهه نمی رفت.

حالا هم قدم در راهی گذاشته بود که باید تا ته آن می رفت. از لج خودش و حاجی بابایش و مادرش و فلور و احمد و رسول و سمیه و هاجر و زیور، تا ته این ناکجا آباد می رفت. با صدای فلور تکان خورد

دهنت داره خون میاد میثم، بخدا دلم درومد برات-

میثم به چشمان اشک آلود فلور زل زد. چشمان گرد و قهوه ای که ریمل اطرافش را سیاه کرده بود. پوزخند زد. نه، دیگر این دل در آمدن ها فایده نداشت، همه چیز تمام شده بود. سعی کرد لا به لای نعره های حاجی بابا و رسول، صدایش را به گوش فلور برساند، با تمسخر گفت:

دیگه این حرفها برام دو زار ارزش نداره فلور، نه دوست داشتنتو می خوام، نه خودتو، دیگه هیچ چی مته قدیما نمیشه، بیخودی زور - نزن

فلور با لب های آویزان گفت:

میثم، بخدا همه چی درست میشه-

میثم سری تکان داد، صورتش از درد در هم شد

آره درست میشه، آره-

و متوجه ی زیور شد که بالای سر فلور ایستاد و بی هوا زیر گوشش کوبید

درد به دلت بگیره، قبر همه ی ماها رو کندی، چی کار کردی تو فلور؟ با این هیکل خبکیت پریدی روی سر احمد؟-

فلور به بینی اش چسبید، سیلی مادرش باعث شد، بینی اش تیر بکشد، نفسش رفت، پاهایش را به زمین کوبید

وای دماغم، وای دماغم خدایا-

زیور طاقت نیاورد و اینبار فلور را زیر مشت و لگد گرفت، میثم چهره در هم کشید، خواست مثل گذشته به طرفداری از فلور جلو برود، خواست به زیور بتوپد، اما منصرف شد. فلور برایش تمام شده بود، درست همان لحظه که گفت دوستش دارد، همه چیز تمام شد. چه می شد اگر فلور چند ماه پیش این جمله را بر زبان می آورد؟ این همه خودش را به آب و آتش زد تا این جمله را بشنود، حالا همین امشب ان را شنیده بود، اما زمانی که دیگر فایده نداشت. به زحمت تلاش کرد از روی زمین بلند شود. صدای جیغ فلور را می شنید که به مادرش التماس می کرد کتکش نزنند. بی توجه به او، سلانه سلانه به سمت در ورودی رفت. صدای حاجی بابایش را شنید

کجا پسره ی ناخلف؟-

میثم جوابش را نداد، دلش به اندازه ی همه ی دنیا گرفته بود. حاجی به سمتش رفت

می گم کجا؟-

میثم یکباره سر چرخاند و با چشمان گشاد شده رو به حاج پرویز گفت

دهنتو ببند، میرم توی خونه، مگه دوست نداشتی ببینی کتک خوردم؟ دامادهای دسته گلت منو زدن، نوق مرگ شو-

.....و در مقابل چشمان حیرت زده ی پدرش، وارد خانه شد

.....

فلور داخل راهرو ایستاده بود و سرک می کشید. منتظر مشاور بود تا با او صحبت کند. همه ی بدنش کوفته بود، دیشب بعد از آن کتک وحشتناکی که مادرش به او زده بود، انگار دیگر جان در بدنش نماند. تقریباً یک ساعت طول کشید تا رسول و احمد رفتند و مادرش هم او را رها کرد، وقتی همه به داخل خانه برگشتند، تا یک ساعت نفرین های مادرش را شنید، اما هیچ کدام از آنها برایش اهمیت نداشت تنها جمله ی میثم بود که مثل خوره مغزش را می خورد، به او گفته بود خاطرخواهی اش فایده ندارد، دوست داشتنش برایش مهم نیست. پوست لبش را به دندان گرفت و جوید. آن جمله را بی هوا بر زبان نیاورده بود، آن لحظه حس کرد دوستش دارد، اصلاً شاید با دوست داشتن میثم می توانست او را به مسیر درست زندگی برگرداند. جای او با میثم عوض شده بود انگار. این بار او می خواست مانع از سقوطش شود. نمی دانست چطور به او کمک کند. خودش نیازمند کمک بود. تا چند ساعت دیگر، باز هم به سراغ چسب یا بنزین می رفت. یاد قول و قرارش با خدا افتاد، زیر قولش نمی زد، اصلاً شاید می توانست به نسیم هم کمک کند، نسیمی که امروز به مدرسه نیامده بود و فلور نگران او هم بود. از این همه فکر و خیال سرسام گرفت و پوف عمیقی کشید. یکباره مشاور را دید که از کلاس دانش آموزان سال دوم بیرون آمد و به سمت دفتر به راه افتاد، افتان و خیزان به سمتش رفت. کمرش تیر می کشید، دیشب مادرش با مشت به کمرش کوبیده بود. با یک دست به کمرش چسبید و صدایش را ته حلقش فرستاد:

خانوم مشاور-

:مشاور صدایش را نشنید، سرگرم صحبت با دانش آموزانی بود که دورش حلقه زده بودند. فلور غر زد

...بیعی صدامو نمیشنو-

و یکباره مکث کرد. با خودش فکر کرد که دیگر بیعی گفتن درست نبود. قرار بود از او کمک بخواهد. چشمانش را در کاسه چرخاند و نفس عمیق کشید و پا تند کرد و دوباره فریاد زد

خانوم مشاور؟-

اینبار مشاور متوجه ی او شد، از لا به لای دختران سرک کشید و متوجه ی فلور شد که با صورت کبود و ورم کرده، در حالی که با یک دست به کمرش چسبیده بود، به سمتش می آمد. دختران را کنار زد و به سمت فلور آمد

چی شده فلور؟ این چه سر و وضعیه؟-

فلور انگار گوش شنوا پیدا کرده باشد، یکباره اشک دور چشمش حلقه زد. چند بار پشت سر هم سرفه کرد، مشاور را تار می دید، اما می توانست چهره ی نگرانش را تشخیص دهد. در یک قدمی اش ایستاد، مشاور از سر تا به پا براندازش کرد. با نگاهی به مانتوی تنگش که فاصله بین دکمه ها را گشاد از هم نشان می داد، لبخند محوی زد. دوباره به صورت فلور زل زد، بینی اش ورم کرده بود و لکه ی قهوه ای رنگ بد نمایی کنارش به چشم می خورد. به دهانش زل زد، دانه های ریزی اطرافش دیده می شد، با نگرانی گفت:

فلور؟ چرا اینجوری شدی؟ حالت بده؟-

:فلور بغضش ترکید و با گریه گفت

اینجا نمی گم، بریم نماز خونه؟-

:و اشکها روی صورتش سر خورد

تو رو خدا، بیاین اونجا می گم چی شده، شما باید کمک کنین-

:مشاور سری تکان داد

باشه بریم،-

فلور چرخید و لنگان لنگان به راه افتاد، مشاور به دنبالش رفت، چند تن از دختران دانش آموز هم دنبالش حرکت کردند، مشاور چرخید:

بچه ها، ساعت بعدی میام کلاستون، الان برین، باشه؟-

بچه ها با بی میلی فاصله گرفتند، مشاور از پشت سر به دخترک تپل خیره شد، نمی توانست خوب راه برود. با نگرانی خودش را به او رساند و شانه به شانه اش قدم برداشت:

درد داری فلور؟-

فلور با حق هق گفت:

خیلی-

کجات درد می کنه؟ دکتر رفتی؟-

فلور سرش را به نشانه ی "نه" بالا انداخت، باز هم اشکها روی گونه اش سر خوردند. با صدای دو رگه ای گفت:

دماغم درد می کنه و قلبم-

و تک سرفه ای کرد:

خیلی درد می کنه خانوم-

مشاور دستش را روی کمر فلور گذاشت:

اینجا هم درد می کنه؟-

فلور با پشت دست، اشکش را پاک کرد:

نه، قلبم درد می کنه، دلم شکسته، شما کمک می کنین؟ ولی به خانوم مدیر نگین، باشه؟-

مشاور سری تکان داد و وارد راهروی سمت چپ سالن مدرسه شد و پا به پاب فلور که مثل ابر بهار اشک می ریخت، به طرف نمازخانه رفت...

میثم با ابروان در هم گره کرده از خانه بیرون آمد و وارد حیاط شد. حاج پرویز جرات نکرد از او در مورد دیشب سوال بپرسد. خودش منتظر یک اشاره از سوی او بود تا همه ی عقده های دیشب را بر سرش آوار کند. مخصوصا که دیشب فلور با آن حرفی که بر زبان آورد و گفت دوستش دارد، حسابی همه ی دنیایش را به هم ریخت.

متوجه ی زیور شد که وسط حیاط ایستاده بود و چادرش را روی سرش جا به جا می کرد. یاد دیشب افتاد و کتکی که به فلور زده بود. بدش نیامد از او زهر چشم بگیرد. اصلا همه چیز از همین چشم و ابروی زیور شروع شد و به اینجا رسید. قدمهایش را تند کرد و به سمت زیور رفت. زیور متوجه ی آمدن او نشد. چادرش را با هر دو دست به سمت بالا گرفته بود. میثم به یک قدمی اش رسید و بی پروا هر دو دستش را پشت کمرش گذاشت و با لحن بدی گفت:

اوووووف-

زیور جا خورد و خودش را عقب کشید و با نگرانی سر چرخاند و با دیدن میثم درست پشت سرش، از جا پرید و جیغ خفه ای کشید:

وای-

دستش را روی قلبش گذاشت، کم کم هوش و حواسش بر می گشت. تازه متوجه شد میثم چه غلطی کرده، خشم در دلش نشست، با عصبانیت رو به میثم گفت:

خجالت نمی کشی؟ چه غلطی کردی؟-

میثم شانه بالا انداخت:

خجالتو یخ کشید آب شد،-

زیور با نفرت گفت:

پسره ی احمق من زن عمومی تو ام، به منم رحم نمی کنی؟-

میثم خندید:

کدوم عمو؟ مرحوم بهروز که زیر خاک لا لا کرده؟-

و دستش را به نشانه ی خواب، زیر چانه اش گذاشت. زیور فریاد زد:

...گور به گور بشی، چقدر عوضی شدی، یه بار دیگه همچین غلطی بکنی-

میثم به سمت زیور پرید، زیور خودش را عقب کشید، میثم به سرعت پشتش رفت و دستش را دور بدنش حلقه کرد، دستهایش روی قفسه ی سینه ی زیور، قفل شد، او را به خود چسباند و زیر گوشش گفت:

خوب، دوباره این کارو کردم، حالا چه گهی می خوای بخوری زیور خوشگله؟-

زیور شوکه شده بود، توان جیغ کشیدن هم نداشت، نفسش بند آمد. میثم دندانهایش را روی هم سایید و از لا به لای آن گفت:

تو بدت میاد؟ از این که بهت چسبیدم خوشت نمیاد؟-

زیور کم کم از شوک بیرون می آمد، ناخنهایش را داخل گوشت دست میثم فرو برد:

خدا نشناس، لاتِ آسمون جل، به حاج پرویز میگم-

میثم سرش را کنار گوش زیور برد:

حاجی حریف من نمیشه، خودتو خسته نکن-

و نفسش را داخل گوش زیور فوت کرد:

بیا یه معامله کنیم، تو به من سرویس بده، منم کاری می کنم تا آخر عمرت تو همین خونه بمونی-

زیور دست و پا زد و به گریه افتاد:

از خدا بی خبر، دلیل بشی الهی، ولم کن کثافت-

میثم ابروانش را بالا برد:

حتی آگه اون حاجی پیری هم غزلِ خداحافظی رو خوند می دارم تو این خونه باشی-

زیور دردمندانه گریست:

الهی خیرت برام بیاد، یه شب بخوابی صبح پا نشی-

میثم لبهایش را روی گردن زیور گذاشت، زیور از ته دل فریاد زد

نکن بی شرف-

میثم یکباره لبهایش را روی هم فشرد و زیور را وسط حیاط پرت کرد، زیور با نگرانی چرخید و به او زل زد، نگاهش روی لبهای کبودش چرخید. میثم خودش را به سمتش کشید، زیور از ترس دست و پایش را جمع کرد

می دونم نقشه کشیدی واسه حاجی پیری و این خونه باغ، گه اضافی تو حلقفت ریختی زیور خانوم، اینجا قانون جنگله، رئیسشم منم، - اگه خونه باغو می خوام می شینی پای معامله

و کمرش را صاف کرد و با کف دست به سینه اش کوبید:

معامله با من،-

پوزخند زد:

یه مغازه تو بازار هم به نام منه-

زیور چادرش را روی پاهایش کشید و با گریه گفت:

خدا به زمین گرم بزنتت، هار شدی، وحشی شدی-

میثم چشمانش را تنگ کرد

به حاجی سرویس میدی به من نمی تونی سرویس بدی؟-

زیور با شنیدن این حرف، به هق هق افتاد. او که با حاج پرویز رابطه نداشت، حتی دست حاجی هم به او نخورده بود. او فقط نمی خواست در به در شود، نمی خواست با سه بچه برود خانه ی پدری اش. اصلا همه چیز تقصیر شوهرش بود که هیچ پشتوانه ی مالی برایشان به جا نگذاشت، وگرنه او را چه به حاج پرویز که خودش مثل خر در کار خودش مانده بود؟

هوم چی شد؟ تصمیمتو گرفتی؟-

زیور با گریه گفت:

خدا ازت نگذره-

میثم عقب عقب به سمت ماشین به راه افتاد و با خنده گفت:

...همین؟ این جواب من نبود، تا آخر شب منتظرم، گود بای جیگر-

...و چرخید و به سمت ماشین رفت، سوار ماشین شد و دنده عقب از کنار زیور ولو شده گذشت و برایش تک بوق زد

.....

مشاور چهار زانو روی موکت سبز رنگ نماز خانه نشست و گفت:

خوب فلور، حالا میگی چی شده؟-

فلور به مشاور زل زد، نمی دانست چطور شروع کند. اصلا نمی دانست از کجا بگوید. همینطور یکباره و بی مقدمه می گفت بنزین مصرف می کند؟

بی اختیار دستش به سمت بینی اش رفت. اخمهایش در هم شد. بینی اش را بالا کشید. پلک زد و به کلمه ی خدا که در قاب چوبی روی دیوار بود، چشم دوخت.

فلور؟ متوجه ی سوالم شدی؟-

فلور با لبهای لرزان به مشاورش چشم دوخت. آب دهانش را قورت داد، دهانش بدمزه بود. با بغض گفت

من به نفرو دوست دارم، ولی اون دیگه دوسم نداره-

مشاور مکث کرد. نه، این آن چیزی نبود که فلور می خواست به او بگوید. وقتی از او پرسید صورتش چه شده، گفت برایش توضیح می دهد. مطمئن بود که این جواب سوالش نبود

چرا دوست نداره فلور؟-

فلور دستانش را در هم گره کرد

خوب می دونین چیه، من اذیتش کردم، بینی اون وقتها محلش نکردم، بینی اول اون دوستم داشت من بهش محل نمی کردم، الان که من - ...دوستش دارم اون کشیده عقب

مشاور بی مقدمه گفت

این ورم روی دماغت هم به خاطر همون پسره هستش؟-

فلور بلافاصله گفت

نه، اینو مادرم زده، اون که منو نمی زنه،-

و یکباره حرفش را قورت داد. مشاور سری تکان داد و انگار چنین حرفی از دهان فلور بیرون نشنیده باشد، گفت

خوب بقیه اش، گفتمی دوست داشت و تو قبلا محلش نمی کردی، چرا؟-

فلور با خودش فکر کرد چرا مشاور از علت کتکهای مادرش نپرسید؟

با این فکر، تمرکزش به هم ریخت

ببینین، خوب خبکیه، گامبوئه، اونوقتها مقدس مآب بود، ازش خوشم نمیومد، ولی بعد کم کم عوض شد، بینی خودش می گه دگر دیسیه، - ..شما می دونین دگر دیسی چیه که، یه جور تغییره، بینی وقتی قبلا یه جور بودی بعدا یه جوری، شما که نمی دونین

و باز هم مکث کرد و نفس عمیق کشید. مشاور از فرصت استفاده کرد

آهان، فهمیدم، قبلا دوسش نداشتی چون به دلت نمی نشست،-

اره آره همینه-

خوب، بقیه شو بگو-

آره می گفتم، الان اون دوسم نداره، بینی من گفتم دوشش دارم، نه بذارین اینجوری بگم، پسر عموی منه، ما تو یه خونه باغ زندگی می - کنیم، اونا طبقه بالا هستن ما پایین هستیم، بابام مرده، من با عموم خوب نیستم، دختر عموهامم خوب نیستن با ما، بینی با هم جر و ...بحثمون شده، ولی

چشمانش را روی هم فشرد، اینها آن چیزهایی نبود که می خواست به مشاور بگوید. می خواست اول از بنزین و چسب مایع بگوید. سرش گیج رفت و چشمانش تار دید. باید می گفت دیگر. سر بلند کرد و با التماس به مشاور زل زد

خانوم مشاور؟-

و سکوت کرد. اشک دور چشمش حلقه زد. مشاور به چشمانش زل زد

فلور این لک های روی صورتت واسه چیه؟-

فلور پلک زد، اشک از چشمانش چکید، با کف دست به پیشانی اش چسبید و با بغض گفت

اگه به شما بگم می رین به خانوم مدیر می گین؟-

نمی گم، اگه هم بخوام حرفی بزنم ازت اجازه می گیرم-

فلور لب زیرینش را جلو فرستاد

خانوم مشاور، من یه کاری کردم، یه کار بد، دیگه نمی خوام این کارو بکنم-

و چند بار پشت سر هم سرفه کرد، صدای خس خس سینه اش بلند شد. مشاور فقط به فلور نگاه کرد، چیز دیگری نگفت. فلور نگاه خیره اش را که دید، تاب نیاورد، خودش را خم کرد و با گریه گفت

من بنزین بو می کنم، الان هشت ماهه، حالم خوب نیست، پشت سرم تیر می کشه، دماغم نرم شده، این لکها رو روی صورتم می - بینین؟ به خاطر همین بنزین کوفتی، چشم خوب نمی بینه، سینه ام خس خس می کنه، بخدا خودمم نمی دونم چی شده، تو رو خدا کمک کنین، الان کم کم دارم عصبی میشم، باید یا چسب بو کنم یا بنزین، خانوم، خیلی بیچاره شدم، چی کار کنم؟

و آنقدر مظلومانه گریه کرد، که مشاور دلش به حالش سوخت. منتظر ماند تا فلور خودش را سبک کند. چند دقیقه ی بعد فلور سر بلند کرد، چشمانش پف کرده بود. بینی اش را بالا کشید، از درد چشمانش را تنگ کرد و با صدای تو دماغی گفت

من دختر بدی ام، نه؟-

مشاور لبخند زد

نه فلور، دخترای بد که سعی نمی کنن مشکلاتشون رو حل کنن-

فلور با امیدواری گفت

راس میگین؟ حالا من چی کار کنم-

مشاور نفس عمیق کشید. فلور کارها داشت، به تنهایی نمی توانست کاری از پیش ببرد، خانواده اش باید به کمکش می آمدند، باید او را به دکتر می بردند، باید دارو مصرف می کرد و هزار و یک باید دیگر

اول به من بگو چی شد بنزین مصرف کردی؟-

...همیشه از اینکه تو پمپ بنزین بوی بنزین به من می خورد خوشم میومد، یه شب دیر اومده بودم خونه-

:و با خجالت سرش را پایین انداخت

می دونین من کارای بد دیگه هم انجام دادم، اونا رو هم بهتون میگم،-

:و به سرش چسبید

وای سرم داره می ترکه، از کدومش بگم؟ من خیلی بدم، خدا منو نمی بخشه-

چرا نمی بخشه فلور؟ مگه تو می تونی جای خدا تصمیم بگیری؟ تو از خودت بگو، از مشکلات بگو، با کمک همدیگه حلش می کنیم، -
در مورد خدا هم زود قضاوت نکن، خدا خیلی مهربونه، تو حتما اشتباهاتی توی زندگیت داشتی، همه ی ما اشتباه می کنیم، مهم همین
الانه که می خوای جبران کنی

:فلور آه کشید

خانوم مشاور یه شب دیر اومدم خونه عموم کتکم زد، منم لج کردم رفتم تو انباری، اونجا بوی بنزین می داد، خیلی عصبی بودم، تند -
تند نفس می کشیدم، یه دفه بوی بنزین رفت تو دماغ دیدم آروم شدم، اصلا غصه هام تموم شده بودن

:و دوباره به حق حق افتاد

من نمی دونستم این کار بدیه، فکر نمی کردم این چیز بدی باشه، کم کم عادت کردم بنزین بو کنم، بعد چسب بعضی وقتها لاک، ولی -
ببین چه جور می شدم، دماغم سوراخ شده خانوم

مشاور مکث کرد. اینها نشانه ی خوبی نبود، شاید نشانه ی مسمومیت با بنزین بود. فلور باید بلافاصله برای درمان اقدام می کرد.
درمانش هم در درجه ی اول روانشناسی نبود، باید می رفت بیمارستان، باید با مادرش می رفت، یا با یکی از اعضای خانواده اش.
:اما به او قول داده بود که با مدیر صحبت نکند. سعی کرد به او آرامش دهد

خوب فلور، مرسی که اینقدر صادقانه همه چیزو به من میگی، تو دختر خوبی هستی-

:فلور با امیدواری گفت

راست میگین خانوم مشاور؟-

آره دختر خوبم، راست میگم، حالا بیا فکر کنیم ببینیم چجوری باید بهت کمک کنیم، تو میگی بینیت نرم شده و سینه ات خس خس -
می کنه، سرگیجه داری، چشمتا تار می بینه،

:لبش را تر کرد

تمرکزت هم از بین رفته فلور؟-

:فلور سری تکان داد

آره-

خوب، فکر می کنی اولین جایی که بهتره بری کجاست؟ کجا بهتره همیشه به تو کمک کرد؟ مخصوصا در مورد این حالتهایی که -
داریف همین سوزش بینی و سرگیجه

:فلور با تردید گفت

بیمارستان؟-

مشاور سعی کرد او را وحشت زده نکند و حرفی از دکتر ترک اعتیاد نزند

خوب آره، دکتر گوش و حلق و بینی بهتره،-

خانوم تنهایی برم؟-

خودت دوست داری تنهایی بری؟-

نه، دوست ندارم، شما با من میانین؟-

و با التماس گفت

تو رو خدا-

خوب من ممکنه خیلی کار داشته باشم و نتونم بیام، تازه اگه بیام، توی خونه با داروهایی که دکتر میده چی کار می کنی، ممکنه -
مادرت بفهمه

خوب بهتره چی کار کنم؟-

و یکباره ذهنش جرقه زد

ینی به مادرم بگم؟ نه، منو می کشه-

خوب اگه جوری باهات حرف بزنم که عصبی نشه چی؟ قول می دم اگه عصبی شد منم باهات بیام دکتر-

فلور بغ کرد

می ترسم-

فلوری نترس، اگه به مادرت نگی نمی تونی درمانتو ادامه بدی، درمان هزینیه داره، وقتتو می گیره، نمی تونی از مادرت مخفی کنی، -
به من اعتماد داشته باش

فلور با قیافه ی آویزان گفت

پس بنی باید به خانوم مدیر هم بگین، نه؟-

مشاور با دلسوزی گفت

خوب می خوای خودت به مادرت بگو بیاد مدرسه پیش من-

نه اگه من بگم نمیداد، فکر می کنه دروغ میگم، اصلا فکر میکنه قضیه مهم نیست-

پس چی کار کنیم فلور؟-

فلور مکث کرد، انگار چاره ی دیگری نبود

باشه به خانوم مدیر بگین-

مشاور لبخند زد

آفرین دخترم، خوب حالا به من بگو چرا دیشب مادرت کتکت زد؟-

خانوم مشاور خیلی طولانیه، وقت دارین؟-

تو بگو، اگه وقت کم اومد بقیه رو زنگ بعدی میگی-

...و فلور نفسش را رها کرد و از زندگی اش گفت

.....

فلور بیرون از در مدرسه ایستاده بود، گوشی اش در دستش بود، سبک بود و حس می کرد بار بزرگی از روی دوشش برداشته شده. در مورد همه چیز به مشاورش گفت. از زندگی شان گفت و تلاش مادرش برای اینکه با عمویش ازدواج کند، از جر و بحثهای همیشگی خودش با مادرش، از میثم گفت، از پسرعمویش، از او گفت که چطور در عرض چند ماه تغییر کرد و از این رو به آن رو شد. مشاور اما با صبوری به حرفهایش گوش کرد، به او دلگرمی داد، گفت یکی یکی به حل مشکلاتش خواهد پرداخت. اول از همه خودش باید به دکتر می رفت، قرار بود خانوم مدیر با مادرش تماس بگیرد و او را به یک بهانه ای به مدرسه دعوت کند. در مورد میثم به او گفت اگر می تواند از او بخواهد برای مشاوره اقدام کند. مشاور گفته بود اصرار نکند و فقط پیشنهاد دهد. تاکید کرده بود فعلا عجله نکند. مهمتر از میثم درمان خودش بود. اما فلور خوشحال بود، حالا که می دانست کسی از مشکلاتش با خبر است، روی پا بند نبود. حس میکرد به قولش با خدا عمل کرده، کم کم اوضاع بهتر می شد، دیگر عذاب وجدان مثل گذشته ته دلش را قفلک نمی داد. باید همین حالا برای میثم پیام می فرستاد و از او می خواست که به همراهش پیش مشاور برود. با خوشحالی برای میثم نوشت:

سلام، کجایی، مغازه ای؟-

و پیام را ارسال کرد، چند لحظه منتظر ماند، اما میثم جوابش را نداد. شانه بالا انداخت و با خوشحالی به سمت مغازه به راه افتاد.

داخل مدرسه اما مشاور رو به روی مدیر مدرسه ایستاده بود:

خانوم توکلی، اگه براتون مقدوره با مادر فلور صانعی تماس بگیرین بیاد مدرسه-

چیزی شده خانوم؟-

مشاور دوست نداشت به مدیر بگوید چیزی شده، که خیلی هم چیز ناچوری است. وضعیت فلور مساعد نبود. بینی اش کم کم از شکل طبیعی اش خارج می شد. باید هر چه سریعتر بینی اش را به دکتر نشان می داد. سری تکان داد:

الان با مادرش تماس بگیرین، نترسونینش، بگین حتما فردا باید مدرسه تا در مورد وضعیت درسی فلور و چند تا از بچه های کلاس - با اونو و بقیه اولیا همفکری بشه،

خانوم بگین چیزی شده آخه؟-

والله چیز خاصی نیست، فلور خیلی به هم ریخته، بچه ی خوبیه، حیفه اینطوری عصبی باشه، شاید تو خونه مشکلی داشته باشه، - بالآخره ما اینجا مسئولیم

خانوم توکلی سری تکان داد:

....خیلی خوب، باشه الان قبل از رفتن تماس می گیرم-

.....

فلور نفس عمیق کشید، خس خس سینه اش عصبی اش کرد. مقابل در مغازه ایستاد، کمی به این سو و آن سوی بازار خلوت زل زد، با خوشحالی کوله پشتی اش را روی شانه جا به جا کرد، همین حالا می رفت سراغ میثم و مجبورش می کرد برود پیش مشاور.

اصلا میثم غلط می کرد اگر به حرفهایش گوش نمی کرد. جفت پا می رفت داخل شکمش. و با این تعبیر، لبخندی روی لبش نشست، دستگیره ی در را پایین کشید و قدم به داخل مغازه گذاشت و با صدای بلندی گفت:

سلام-

و یکباره با دیدن میثم و یک دختر جوان، انتهای مغازه که در آغوش هم فرورفته بودند، تکان خورد و زبانش بند آمد. نگاه حیرت زده اش روی دخترک ثابت ماند که دکمه های مانتو اش باز بود و تاپش تا روی سی*نه بالا رفته بود، فلور به دخترک خیره شد، او را شناخت. الناز بود، یکی از دوستان صمیمی نسیم. چند بار او را در پارتنی ها دیده بود. حالا او اینجا بود، داخل مغازه ی عمویش و اینطور بی پروا در آغوش میثم فرو رفته بود، لبهایش لرزید، با صدای فریاد میثم، تکان خورد:

بی شرفِ مادر.... کی به تو گفت سرخود بیای اینجا؟-

بی شرفِ مادر.... کی به تو گفت سرخود بیای اینجا؟-

فلور پشت سر هم پلک زد، باورش نمی شد. میثم اینجا داخل مغازه هم کثافت کاری هایش را ادامه می داد؟ چشم از او گرفت و به:

"یک کاره پاشده اومده اینجا حال و هول منو بهم ریخت، احمق"

فلور دوباره به میثم نگاه کرد که با عصبانیت به سمتش می آمد. با صدای گرفته ای گفت:

...امروز پنج شنبه است، ما رو زود تعطیل کردن، خاومدم اینجا بهت بگم-

میثم با عجله فاصله ی بین خودش و فلور را طی کرد و دستش را بالا برد:

نمی خوام بشنوم، نمی خوام بدونم چه غلطی کردی، اصلا نمی خوام ریختتو ببینم-

و به یاد زیور افتاد، دیشب فلور را زده بود. ظهر به جبران کتک دیشب، حسابی تحقیرش کرده بود. در ناکجای ذهنش انگار از خودش بدش آمد. سعی کرد افکارش را پس بزند، اصلا باید دندان خراب را می کشید و می انداخت دور. نگاهش روی بینی کبود فلور چرخ خورد، به دهان نیمه بازش چشم دوخت. همین حالا همه چیز را تمام می کرد، دستش بالا رفت، فلور از جایش تکان نخورد، عقب نرفت، همانجا ایستاد، میثم اگر می خواست او را بزند، کتکش را به جان می خرید. همه ی زندگی اش کتک خورده بود، فقط میثم بود که تا به حال روی او دست بلند نکرده بود، خوب او هم کتکش می زد، مگر چه می شد؟ سرش را پایین انداخت، منتظر بود مشت سنگینش روی سرش فرود بیاید. خودش را منقبض کرد

میثم رحم و مروت را از یاد برد، اصلاً از یاد برد یک زمانی این دختر را دوست داشت، چندان هم دور نبود، تا همین دیشب دوستش داشت. خودش را به عقب خم کرد، به جبران آن همه تحقیر و توهین، مغز فلور را داخل دهانش می ریخت. چشمانش سیاهی رفت، اما مصمم دستش را پایین آورد، یکباره با شنیدن صدای آشنایی دستانش لرزید، تنش لرزید، کل وجودش لرزید:

الله اکبر، الله اکبر-

صدای موذن بود که از مناره ی آن سوی بازار، به گوش می رسید. میثم مات شد، به مشیت معلق مانده اش در هوا زل زد. چشمانش سوخت، اشک دور چشمش حلقه زده بود انگار. حدقه ی چشمش را گشاد کرد تا اشکش روی گونه سرازیر نشود. آن وقت ها، آن وقتها که پاک و معصوم بود، صدای اذان را که می شنید در مغازه را می بست، همانجا داخل مغازه سجاده اش را پهن می کرد و نماز می خواند، اگر داخل خانه بود معطل نمی کرد و رو به قبله می ایستاد. سجاده ی فیروزه ای رنگی که از مشهد خریده بود، پادش آمد به دنبال مهر پهن، بازار الماس شرق. مشهد را بالا و پایین کرده بود. همان پیشترها، یک زمانی به مادرش گفته بود:

"وقتی نماز می خونم دوست دارم همه ی پیشونیم روی مهر باشه، مهر کوچیک به دلم نمی شینه"

به یاد تسبیح دانه درشت فیروزه ای اش افتاد. بعد از سلام نماز، با همان تسبیح، ذکر حضرت زهرا می خواند و صلوات می فرستاد، نذرهایش را ادا می کرد. صدای موذن، تیره ی پستش را لرزاند:

اشهد ان لا اله الا الله-

چانه اش لرزید. بارها رو به قبله ایستاد و اقامه کرد و تکبیر گفت. آن وقتها چقدر خوب بود، همیشه حس می کرد، دو رکعت نماز صبح، از پانزده رکعت بعدی صفای بیشتری داشت. با عشق رو به قبله می ایستاد و نماز می خواند. از سر اجبار نبود، اصلاً حس نمی کرد نماز وبال گردنش است. بعدها که دگر دیسی را تجربه کرد، از خدا خجالت کشید و نمازش را رها کرد. دیگر رو به خدا ایستادن و برایش به سجده رفتن، از توانایی اش خارج بود. با دهان مست نام خدا را بر زبان آوردن، برایش خنده دار ترین جک سال بود.

اشهد ان محمدا رسول الله-

به دست مشیت شده اش خیره شد که کم کم شل می شد و پایین می آمد. هر وقت اسم "محمد" را می شنید، زیر لب صلوات می فرستاد، اما حالا به زبانش نمی آمد، صلوات بفرستد، نه اینکه دیگر "محمد امین" را دوست نداشت، نه اصلاً اینطور نبود، دیگر خودش را لایق نمی دانست. پلک زد، سوزش چشمش شدیدتر شد.

اشهد ان علی ولی الله-

باز هم ذهنش به تکاپو افتاد و او را به گذشته برد، عید غدیر که می شد به سراغ هفت سادات میرفت. می رفت به دیدنشان و از آنها عیدی می گرفت. "علی" را دوست داشت، "علی" برایش مرد ترین مرد روی زمین بود. اما حالا خودش در ذهنش آنقدر نامرد بود که دیگر خجالت می کشید، اسم علی را بر زبان بیاورد. آب دهانش را قورت داد و به فلور خیره شد که سرش را پایین انداخته بود. حس کرد فلور گریه می کند. نگاهش روی دکمه ی باز مانتو اش ثابت ماند. آن وقتها به هیچ زن و دختری نگاه نمی کرد. اما حالا زندگی اش از لانه ی سگ هم نجس تر شده بود. دستش کنار بدنش آویزان شد. خواست از فلور فاصله بگیرد که صدایش او را میخکوب کرد:

اون وقتا که اذان می زد، سریع می رفتی سراغ سجاده ات-

میثم لبهایش را روی هم فشرد، دوست نداشت فلور این جملات را بر زبان بیاورد. خواست چیزی بگوید اما فلور مجال نداد، نفس عمیق کشید و بی توجه به صدای سینه اش ادامه داد:

یه سجاده تو مغازه داشتی، هنوزم داری، اوناهاش روی قفسه است-

و با دستش به قفسه ی انتهای حجره اشاره کرد و ادامه داد:

از اینجا هم می بینم چقدر خاک گرفته-

میثم سرش را پایین انداخت، اگر پلک می زد اشکهایش جاری می شد.

وقتی اذان می زد می رفتی رو به خدا نماز می خوندی، من همیشه به خودم می گفتم پسر عموم عقل نداره، احمقه، ولی الان می - فهمم تو از همه بیشتر عقل داشتی

و بینی اش را بالا کشید و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد

وقتی نماز می خوندی چشم پاک بودی، منصف بودی، مهربون بودی، نماز و که گذاشتی کنار عوض شدی، به جای اینکه مثل اون -
وقتها واسه نماز آماده بشی یه دختر و برداشتی آوردی تو مغازه، اون وقتها واسه نماز در مغازه رو قفل می کردی، می گفتی دوست
نداری کسی ببینه نماز می خونم تا ریا نشه، الان دختر میاری تو مغازه درو باز می داری تا همه ببینن

میثم لبش را به دندان گرفت. با صدای موذن سرش گیج رفت

حی علی فلاح-

و در ذهنش ترجمه کرد

"بشتاب به سوی رستگاری"

صدای فلور او را تکان داد

من میرم، تو هم وقت اذان برو برس به کارای دیگه، برو تو بغل اون دختره، من اومده بودم بهت بگم که با خانوم مشاور حرف -
زدم، ذوق داشتم که بدونی چی به من گفت، در مورد تو هم حرف زدیم، ولی نباید میومدم اینجا

و عقب عقب به سمت در مغازه رفت

دلَم برای اون وقتایی که موقع حرف زدن با من، حتی نگام نمی کردی تنگ شده-

و بغضش ترکید و خیره به میثم باز هم عقب عقب رفت و از مغازه خارج شد. میثم اما کمرش تا شده بود. صدای اذان در سرش می
پیچید، "حی علی خیر عمل" را که شنید، نتوانست روی پاهایش بایستد و وسط حجره نشست. سرش بین شانه هایش خم شد، پشت سر
هم نفس عمیق می کشید تا به گریه نیوفتد، صدای الناز را شنید

چی شد؟ میثم؟ حرف این خیکی ناراحتت کرد؟ بابا ولش کن دختره خله، هیچ وقت یه حرف درست و حسابی ازش نشنیدم، الانم -
نفهمیدم چی گفت، سجاده، نماز؟ کلاس احکام بود انگار

و پر صدا خندید. میثم اما به دهانش نیامد بگوید که این بار انگار حرف درست و حسابی از او شنیده بود. فلور راست می گفت، وقت اذان می خواست زنا کند دست روی دختر عمویش بلند کند؟ با صدای خفه ای گفت:

برو بیرون-

:الناز جا خورد

چی؟-

میثم توان نداشت فریاد بزند، هر لحظه امکان داشت بغضش بشکند. اصلا خودش هم می خواست بغضش بشکند اما در خلوت خودش. می خواست فقط خودش باشد و خدایش و به راحتی اشک بریزد. بریده بریده گفت:

برو... بیرون، همین الان-

...آخه کجا برم؟ فلور که رفت-

میثم دستش را بلند کرد و در خروجی را نشان داد، توانی برای نعره کشیدن نداشت. الناز چند لحظه بالای سر میثم ایستاد، انگار متوجه ی حال خرابش شد که دیگر اعتراض نکرد، به آرامی به سمت در مغازه رفت و از آن خارج شد، لحظه ی آخر سر چرخاند و ... به میثم نگریست که هر دو دستش را روی صورت گذاشته بود و به تلخی می گریست

.....

فلور بی حس و حال وارد خانه شد، نگاهش روی مادرش ثابت ماند که وسط سالن نشسته بود و به نقطه ی نامعلومی نگاه می کرد. حوصله نداشت از او بپرسد که چه شده، خودش کوهی از درد و مصیبت بود. بدون آنکه سلام کند به سمت اتاقش رفت، به چند قدمی: اتاق رسیده بود که صدای مادرش را شنید

از مدرسه زنگ زدن، خانوم مدیریت بود-

فلور آب دهانش را قورت داد و چرخید. به نظرش مادرش بیش از حد آرام به نظر می رسید

گفتن فردا برم مدرسه، گفتن تو یکی دو تا از درسها انگار مشکل داری-

فلور نمی دانست در جواب مادرش چه بگوید. پس آن مشاور به قولش عمل کرده بود و نگذاشت مدیر مدرسه چیزی از مصرف بنزین بفهمد. زیور سر چرخاند و به فلور نگاه کرد و آه کشید

مگه درساتو نمی خونی فلور؟-

فلور مات شد، چرا مادرش اینقدر آرام شده بود؟

درسامو؟ چیز، درسا سخته، خیلی سخت شده، آره آره سخته-

زیور به ساق پایش چسبید

فردا میام مدرسه ببینم چی شده-

و کمی دقیق تر به فلور زل زد

اینقدر اون پن کیک کوفتی رو نزن به صورتت دختر، صورتت افتضاح شده، تو که می بینی به پوستت نمی سازه، چرا بازم ازش - استفاده می کنی؟ بهت پول می دم برو یکی بهترشو بخر

فلور شوکه شد، مادرش چرا امروز اینقدر تغییر کرده بود؟ نه خبری از توهین بود و نه فحش و نه جیغ و فریاد. فلور چشمانش را تنگ کرد، مادرش انگار گریه کرده بود. با احتیاط پرسید

مامان چیزی شده؟-

با شنیدن این سوال، زیور سر چرخاند. دوباره اشکها روی گونه اش سرازیر شد، دوست نداشت فلور بداند چه شده، دوست نداشت بگوید پسر عمویش صبح او را در آغوش کشیده و به او پیشنهاد معامله داده. حتی نمی خواست بگوید جرات نکرد به حاج پرویز حرفی بزند. اصلا به دخترک هفده ساله چه می گفت؟ می گفت برادرزاده ی شوهرش رو به رویش ایستاد و گفت "به حاجی سرویس حرفی میدی به منم سرویس بده؟"

با کف دست اشکهایش را پاک کرد. اصلا دلش نمی خواست بگوید در این خانه احساس نا امنی می کند. فلور به سمتش رفت

مامان، نمی گی چی شده؟ چرا گریه می کنی؟-

زیور نتوانست خودش را کنترل کند و به هق هق افتاد، فلور نگران شد و به سمتش دوید

مامان جونم، گریه نکن-

و خم شد و دستش را روی شانه اش گذاشت. زیور طاقتش را از دست داد و دستانش را دور رانهای فلور حلقه کرد، فلور جا خورد. آخرین بار مادرش کی او را در آغوش کشیده بود؟ دستان تپش دور شانه ی مادرش حلقه شد، زیور او را به سمت خود کشید، فلور بغض کرد. از ذهنش گذشت که امروز چقدر با بهانه و بی بهانه به گریه افتاده بود. به موهای سیاه مادرش دست کشید

گریه نکن مامان-

زیور چیزی نگفت، حرفی نزد. سرش را در آغوش فلور فرو برد و اشک ریخت. فلور کوچک پا به پای مادرش گریه می کرد، نمی دانست چه شده اما دلش سوخته بود، دلش به حال مادرش سوخته بود

فلور به همراه زیور کنار دفتر ایستاده بود. نگاه خیره اش روی نسیم ثابت مانده بود که به او می نگریست. فلور از جایش تکان نخورد. دیگر دل خوشی از نسیم نداشت، فقط حس دلسوزی عمیق، ته دلش احساس می کرد. نسیم هم به او زل زده بود و پلک هم نمی زد. چند ثانیه بعد نگاه از فلور گرفت و به مادرش زل زد که چادرش را روی سرش جا به جا می کرد. چشمانش را تنگ کرد و با خودش فکر کرد مادر فلور چرا به مدرسه آمده بود؟ فلور محو تماشای نسیم بود. در نظرش نسیم دختر بدبختی بود که خیلی ارزان خودش را به این آن می فروخت. در دل راضی بود که عفتش را حفظ کرد. با صدای مدیر سر چرخاند

صانعی؟ چرا اینجا؟ برو سر کلاس-

فلور با من و من گفت

چیر، خانوم مشاور نیستش؟-

و یک لحظه دهانش را باز کرد و نفس عمیق کشید، نفس کم آورده بود.

تو برو سر کلاس، خانوم مشاور هم با مادرت حرف می زنه.

فلور این پا و آن پا کرد، دل در دلش نبود تا بداند مشاور به مادرش چه خواهد گفت. به داخل دفتر سرک کشید و مشاور را دید که مقابل یکی از میزها ایستاده بود، مشاور هم متوجه ی فلور شد، لبخند زد. فلور با نگرانی به او خیره شد. مشاور متوجه ی معنی نگاه فلور شد، سری به نشانه ی آرام بودن اوضاع، برایش تکان داد. فلور اما آرام نشده بود، فقط دوست داشت بداند آخر این ماجرا چه خواهد شد. صدای مدیر را شنید:

برو دیگه، برو سر کلاست.

....فلور نگاهی به مادرش انداخت و عقب عقب رفت

زیور پر چادر را رها کرد، قرص صورت زیبایش نمایان شد. مشاور با نگاهی به چهره اش لبخند زد. فلور مادر زیبایی داشت. با همان لبخند گفت:

خوبین خانوم صانعی؟ ببخشید که توی نماز خونه هستیم، متاسفانه اطاق مشاوره نداریم.

و برای لحظه ی کوتاهی نگاهش روی دستهای در هم گره شده اش، ثابت ماند. زیور آه کشید:

نه، ایرادی نداره.

و بعد از لحظه ای مکث کردن، ادامه داد

فلور خیلی از درساش نمره ی کم گرفته؟ من نمی دونم این بچه چرا درس نمی خونه.

من فکر می کنم حواسش پرت و تمرکز نداره، از شما خواستم تشریف بیارین اینجا ببینیم چه مشکلی داره؟.

زیور دوباره آه کشید:

مشکل؟ نمی دونم والله مشککش چیه، خودش چیزی نگفت؟.

:مشاور کمی جا به جا شد

توی خونه با هم اختلاف ندارین؟.

چرا نداریم خانوم جون، این بچه با زمین و زمون چپه، حرف گوش نمیده، تا دیر وقت بیرون از خونه است، پدر که نداره، منم و دو - تا بچه ی صغیر دیگه که باید به اونا برسیم، دلم خوش بود بزرگ شده عاقل شده، هیکلشو که می بینین، صد و چهل کیلو، هفت قلم می ماله به سر و صورتش، می بینین صورتش چه لک و پیسی داره؟ بخدا واسه همین آرایش هاست

:و یکبارہ حرفش را قطع کرد و از ته دل آه کشید. مشاور میانه را گرفت

چرا اینقدر آه می کشین؟ صحبتها ادیتون می کنه؟.

زیور با شنیدن این حرف، بی مقدمه به گریه افتاد. صحبتها که ادیتش نمی کرد، این زندگی کوفتی کمرش را خم کرده بود. با انگشتانش اشک هایش را پاک کرد

خسته ام خانوم جون، خیلی خسته شدم.

چی خسته تون کرده؟-

مشکلات، ترس از در به دری، سرکشی های فلور، دو تا بچه ی دیگه هم به جز اون هست که باید تر و خشکشون کنم.-

و باز هم آه کشید

از کجای بدبختی هام براتون بگم؟ جای من نیستین که بدونین چی می کشم، این فلور، این بچه هم کمر منو خم کرده، عصبیه، فقط به - اینو اون می پره

و دوباره به گریه افتاد. مشاور مکث کرد و به آرامی گفت

شاید حالش خوب نیست و برای همین بد اخلاقی می کنه.

زیور به تندی سر بلند کرد

ینی چی خانوم جون؟ حالش بده؟ بچه ام چشه؟-

مشاور به چشمان درشت زیور زل زد، چشمانش قهوه ایش، درشت و زیبا بود

خوب بعضی وقتها بعضی اختلالات باعث میشه بچه ها تو این سن عصبی تر بشن، تمرکز ندارن، به درس توجه ای نمی کنن.-

زیور آب دهانش را قورت داد

خانوم جون، تو رو خدا بگو بچه ام چیزیش شده؟ مریض احواله؟-

و با نگرانی ادامه داد

می بینم چند وقته سرفه می کنه، سینه اش خس خس می کنه، فکر کردم سرما خورده، چند بار بهش آموکسی سیلین دادم و قرص - ...سرما خوردگی، نکنه درد و بلا گرفته باشه، تو رو خدا

آروم باشین خانوم صانعی، براتون توضیح می دم، ولی ازتون یه قولی می خوام؟-

چه قولی؟-

با دقت به حرفهای من گوش کنین، عصبانی نشین تا با کمک همدیگه مشکل فلور رو حل کنیم.-

قربونت برم من، تو رو خدا بگین چی شده؟-

مشاور مکث کرد. چقدر سخت بود، باید به مادر جوانی می گفت که فرزندش مبتلا به اعتیاد است. لبش را تر کرد

خوب تو این سن بچه ها معمولا اشتباه می کنن، اگر روی اونها نظارتی نشه اشتباهاتشون بیشتر میشه، بعضی وقتها به سمت چیزی - می رن که در موردش آگاهی ندارن، فلور هم یه دختر نوجوونه، اشتباه داشته، من و شما باید کمکش کنیم، خودش هم پشیمونه

زیور نیم خیز شد

...چی کار کرده؟ اگه حاج عموش بفهمه سیاه و کبودش-

مشاور اخم کرد

خانوم صانعی، قرار نیست با کتک زدن همه چیز حل بشه، فلور مریضه، خودتون هم زودتر از من متوجه شدین که فلور حالش - خوب نیست، اما تشخیص شما اشتباه بود، فلور سرما نخورده، بلکه از چیزی استفاده کرده که حالشو بد کرده، الان هم باید بهش کمک کنیم تا حالش خوب بشه

زیور چند ثانیه سکوت کرد، فلور از چه استفاده کرده بود؟ چه غلطی کرده بود؟ همین حالا می رفت از موهای سرش می کشید و او را به خانه می برد و با ملاقه ی چوبی سیاه و کبودش می کرد، یکباره از جا پرید

گور به گور بشه، چه غلطی کرده، از چی استفاده کرده؟-

:و چادرش را روی سرش جا به جا کرد

درد به دلش بیوفته، پس واسه همین که صورتش جوش زده؟ مدام تشنه اش میشه، الهی داغش به دلم بشینه، الهی برم سر قبرش حلوا - بخش کنم

:مشاور هم از روی موکت بلند شد

کجا میرین خانوم؟ من حرفم هنوز تموم نشده-

:زیور با صورت کبود شده از خشم گفت

میرم داغشو میذارم به دل خودم-

:و به سمت در نماز خانه دوید. مشاور به دنبالش نرفت، از همانجا که ایستاده بود گفت

نگران نباشین، آگه کمکش نکنین تا چند وقت دیگه همین اتفاق میوفته-

:زیور نرسیده به در نمازخانه، میخکوب شد و با سرعت سر چرخاند

ینی چی؟-

:مشاور حرفی نزد. زیور به سمتش آمد

جون به سر شدم، ینی چی؟ منظورتون چیه؟-

خانوم من روی شما به عنوان مادر این بچه حساب باز کردم، خواستم بیاین اینجا مشکل بچه تون حل بشه، شما می گین می خوام - داغش رو روی دل خودم بذارم؟ این بچه ی شماسه پاره ی تن شماسه، خوب کار بدی کرده خودش هم قبول داره، می خواد جبران کنه، این رفتار شما درست نیست، چرا با دقت به حرفهای من گوش نمی دین؟

:دست زیور از روی چادرش شل شد، چادر کنار پایش روی زمین افتاد، صدای هق هق بلند شد

خانوم، بچه ام نمیره؟ تو رو خدا بگیر چی شده؟-

:مشاور به سمتش رفت و دستش را گرفت

بیاین بشینین، اینجا براتون توضیح می دم، باید به فلور کمک کنیم-

....و او را که همچنان هق هق می کرد دعوت به نشستن کرد

.....

معلم زبان عربی رو به کلاس کرد

دو دقیقه ساکت بشینین من برم بیرون ببینم خانوم مدیر چی کارم داره، الان میام-

با خروج معلم، همه‌ی دانش آموزان، بلند شد. فلور دهانش را باز کرد و پر صدا نفس کشید، صدای بدی از سینه اش خارج شد، نفس کم آورده بود. باز هم نفس عمیق کشید، یکی از دختران دانش آموز که در ردیف جلو نشسته بود، سر چرخاند با تعجب گفت:

فلور؟ صدای سینه ی توئه؟-

فلور سری تکان داد و باز هم نفس کشید. نسیم کامل به سمتش چرخیده بود و نگاهش می کرد. فلور با چشمان نیمه باز به او خیره شد و یکباره از کوره در رفت:

چی؟-

نسیم یکی از ابروانش را بالا فرستاد:

به امید خدا داری می میری؟-

قلب فلور تیر کشید، می مرد؟ بعید هم نبود، نمی توانست خوب نفس بکشد. لبهایش آویزان شد. او که سنی نداشت، فقط هفده سال از سنش می گذشت، تازه کارها داشت، قرار بود تغییر کند، عوض شود. با خدا عهد بسته بود دگرذیسی را تجربه کند. بینی اش را بالا کشید و با عصبانیت گفت:

نمی میرم، خیلی کار دارم-

نسیم با بد خلقی گفت:

از پسر عموی وحشیت چه خبر؟ می دونی چه بلایی سرم آورد؟ تو هم که همون جا بودی و هیچ غلطی نکردی-

فلور کف دستش را روی سینه اش گذاشت، انگار در خلا بود، هوا به خوبی وارد ریه هایش نمی شد. با صدای خفه ای گفت:

من نتونستم کاری کنم، مگه خودت اونجا نبودی؟ دیدی که می خواست چه بلایی سرم بیاره-

و کمی خودش را خم کرد:

چرا دست از این کارات بر نمی داری نسیم؟-

نسیم پوزخند زد:

به تو ربطی نداره-

فلور کمی چشمانش را روی هم فشرد. دیشب بنزین و چسب و هیچ کوفت و زهرماری مصرف نکرد، می خواست مقاومت کند، می خواست به عهدش با خدای خودش وفادار بماند. باز هم نفس عمیق کشید، نزدیک بود به گریه بیوفتند. نسیم با نفرت گفت:

فکر کردی قسر در رفتی نه؟ بابک که یادت نرفته؟-

فلور انگار حرفهای نسیم را نمی شنید، بابک که بود؟ دیگر به بابک فکر هم نمی کرد. اصلا نکند بابک منتظرش بود؟ دیگر برایش اهمیتی نداشت. فقط این درد بی درمان که گریبانش را گرفته بود و همه ی وجودش را مثل خوره می خورد، برایش مهم بود. سعی کرد از پشت میز بلند شود، سرگیجه امانش نداد، چشمانش را روی هم فشرد، نسیم با بد زبانی گفت:

از پسر عموت بدم میاد، من دیروز رفته بودم دکتر، اون باعث شد کارم به دکتر بکشم.

فلور به سرش چسبید، حرفهای نسیم را نمی فهمید، ذهنش رفت سمت مادرش، حالا با آن مشاور در مورد چه چیزی صحبت می کردند؟

همین روزا منتظر باش تا حسابی حالتو بگیرم، اون دفه هم شانس آوردی.

فلور سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست، چرا سردردش خوب نمی شد، چرا نفس کم آورده بود؟

با ورود معلم به کلاس، همه سکوت کردند، معلم رو به فلور گفت:

صانعی پاشو وسایلاتو جمع کن، مادرت اجازه تو گرفته میری خونه.

.....

میثم مقابل کمدش ایستاده بود. نگاهش روی سجاده ی فیروزه ای اش ثابت ماند. دستانش می لرزید، به آرامی دستش را دراز کرد و روی سجاده اش کشید. انگار برق دویست و بیست ولت از بدنش گذشت، دستش را پس کشید. لبهایش را به هم فشرد و با حسرت به سجاده زل زد. خواست در کمد را ببندد اما مکث کرد. دوباره دستش به سمت سجاده رفت و اینبار با احتیاط لمسش کرد. دلش پر کشید که مثل آن وقتها برود با خدا راز و نیاز کند. به ساعت مچی اش چشم دوخت، ساعت ده صبح بود. شاید می توانست از همین حالا نماز بخواند، نماز قضای صبحش را می خواند، موقع اذان ظهر هم نماز ظهر و عصرش را می خواند. دلش برای چهارزانو نشستن روی سجاده و تسبیح زدن هایش، تنگ شده بود. لب زیرینش را به دندان گرفت، سجاده را از کمد بیرون کشید و رو به قبله پهن کرد. با عجله از اطاق بیرون پرید و به سمت دستشویی رفت و وضو گرفت.

از دستشویی که بیرون آمد، کمی تپش قلب داشت، مدام دست به صورتش می کشید. لبخند کجی روی لبش نشسته بود، بعد از چند ماه می خواست برود روی به روی خدا بایستد و با او راز و نیاز کند. به خیسی ساعدش خیره شد، برای چند لحظه چشمانش را بست. با صدای حاج پرویز نفس در سینه اش حبس شد:

به به، می خوای نماز بخونی پسر؟ آفرین بابا، آفرین، خدا حتما قبول می کنه، آره پسر، خدا بعد از این همه فحش و بی حرمتی و - کثافت کاری نماز قضای تو رو که قبول می کنه هیچ، اون همه حروم بازی ها رو هم قبول می کنه، آخرین بار کی نجسی خورده بودی؟ دو سه شب پیش نبود؟ آره، آره پسر جون، برو نماز بخون، چهل روز که نگذشته، همش دو سه روز گذشته نمازت قبوله، برو که خدا همه ی کار و بارشو ول کرده منتظره با این همه گناه بری حق الله رو به جا بیاری

میثم لبهایش را روی هم فشرد و چشمانش را باز کرد. حاج پرویز با کمر خمیده مقابلش ایستاده بود. میثم با نگاهی عصبی به چشمانش خیره شد. از بالا تا پایین براندازش کرد. همیشه همینطور بود، همیشه نیش کلام پدرش تا انتهای روحش را می سوزاند. آن حس خوب یکباره از بین رفت. یادش آمد چند شب پیش مشروب خورده بود. پدرش راست می گفت، تا چهل روز نمازش باطل بود. دستانش دو طرف بدنش آویزان شد. نفس عمیق کشید. حاج پرویز با تحقیر، پوزخند زد:

با چه رویی می خوای بری رو به قبله تکبیر بگی؟ پسر تا اینجا زیر بار گناهی.

و با دستش زیر گلپوش را نشان داد:

می دونی چه جنایتها کردی؟ عاق والدین پست سرت، بعد این نماز قبوله؟ پسر ی بی همه چیز، نفرینت کردم که رنگ آرامشو - نبینی، بعد می خوای بری نماز بخونی؟ اونم ساعت ده صبح؟

و سری تکان داد:

یادم باشه از فردا برم مسجد به بازاری ها بگم تا می تونین کثافت کاری کنین با دو رکعت نماز همه چی حله.

قلب میثم در سینه فشرده شد. حرفهای پدرش مانند نیشتر در دلش فرو رفته بود. چشم از او گرفت و به مادرش زل زد که از اشپزخانه به او نگاه می کرد، چشمانش بارانی بود. کم کم خشم در دلش نشست، می خواست با خدا خلوت کند، شاید خدا او را می بخشید. باز هم پدرش وسط حال خوشش رژه رفته بود. لب باز کرد و با صدای خفه ای گفت:

مامان تو هم همین فکر می کنی؟-

روحي دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای گریه اش بلند نشود. حاج پرویز باز هم پوز خندی زد و به آن سوی سالن رفت. میثم سلانه سلانه وارد اتاقش شد. به سجاده ی پهن شده وسط اطاق زل زد، دندانهایش را روی هم فشرد. همین حالا می رفت رو به قبله می ایستاد و نمازش را می خواند. سعی کرد صدای پدرش را که در ذهنش تکرار می شد، نادیده بگیرد. اما بی فایده بود، همین دو دقیقه ی پیش گفته بود:

"می دونی چه جنایتها کردی؟ عاق والدین پست سرته، بعد این نماز قبوله؟"

نه، الان وقت فکر کردن به این حرفها نبود. باید هر دو دستش را کنار گوشهایش می برد و با صدای بلند می گفت:

الله اکبر-

و از ذهنش گذشت

"خدا بزرگتر از آن است که وصف شود"

به قدمهایش جان داد و روی سجاده ایستاد، پشت سر هم پلک زد، نفسهایش سنگین شد، با دهان نیمه باز نفس کشید. به یاد فلور و صورت پر از لک و پیسش افتاد. باز هم پلک زد، در ذهنش قد قامت بست. هر دو دستش را با طمانینه کنار گوشهایش برد. همین حالا می گفت "الله اکبر" و اول سوره ی حمد را می خواند و بعد "قل هو الله" را بر زبان می آورد. دستانش کنار گوش هایش بود و زبان در دهانش نمی چرخید. به یاد نسیم افتاد، چند شب پیش از موهایش کشید و او را به اطاق برد. یاد آوری چشمان اشک آلود و صدای ناله هایش باعث شد چشمانش گشاد شود. بغض راه گلویش را بست. آب دهانش را با فشار قورت داد و لجوجانه نفس عمیق کشید. دوباره در ذهنش تکرار کرد باید می گفت الله اکبر و حمد را می خواند. پس چه مرگش شده بود؟

دهان باز کرد

...الله-

مکث کرد. نشد، باز هم زبانش نچرخید. یاد سمیه افتاد، رفته بود خانه اش، کتکش زده بود، مقابل چشمان دخترش او را کتک زده بود. یک لحظه چشمانش را بست و در دل به خودش بد و بیراه گفت:

"میثم احمق، بگو الله اکبر و نماز و بخون، زود باش، آگه بگی الله اکبر دیگه نمی تونی نماز و قطع کنی، تا اخرش می خونی"

دستانش را پایین آورد و دوباره بالا برد. یکباره به یاد زیور افتاد، او را در آغوش کشیده بود، با لحن بدی به او متلک پرانده بود. سرش را تکان داد تا افکار مزاحم را پس بزند. خودش را منقبض کرد، همین حالا می گفت الله اکبر و به همه ی این افکار مالیخویایی پایان می داد. برای بار سوم دهان باز کرد و باز هم ناکام ماند. اینبار چهره ی گریان فلور مقابل چشمانش نقش بست. همان زمانی که خواست به او تجاوز کند، ته دلش خالی شد. پلک زد الناز و پونه و ملیکا و اورانوس و چندین و چند دختری که در این مدت با آنها رقصیده بود و خوابیده بود و هزار کثافت کاری انجام داده بود، مقابل چشمانش نقش بست. باز هم پلک زد، احمد و رسول مقابل دیدانش ظاهر شدند، تحقیرشان کرده بود، کتکشان زده بود، سرش گیج رفت. یادش آمد به حاجی بابایش گفته بود:

"بکشم پایین ببینی حاجی؟"

دستانش شل شد. عقب عقب به سمت تختش رفت و خودش را روی آن ولو کرد. انگار حق با حاجی بابایش بود. با این پرونده ی سیاهی که داشت، نمی توانست نماز بخواند. خدا توفیق نصیبش نکرد. اصلا خدا هم از او دلخور بود. حسرت زده به سجاده اش نگاه

کرد. صاف و دست نخورده رو به قبله پهن شده بود. مهر پهن و دوست داشتنی اش روی سجاده بود. توفیق نصیبش نشد تا باز هم سرش را روی آن مهر گلی بگذارد. غم در دلش سنگینی می کرد، یکباره لبخند روی لبش نشست و تک خنده ای کرد

هه-

:دستی به صورش کشید و باز هم خندید

هه هه-

:و سرش را خم کرد و زیر لب گفت

نتونستم نماز بخونم خدا-

:و قهقهه زد

هه هه هه هه-

:و سری تکان داد

نتونستم بخونم، نخواستی بخونم، هه هه هه-

:و سوزش اشک را دور چشمش حس کرد و بلند تر خندید

هه هه هه، نشد خدا، هه هه هه، نشد، نخواستی، نتونستم بگم الله اکبر-

:و با هر دو دست لبه های تختش را فشرد و لبش را گاز گرفت. چشمانش را بست و یکبار نعره زد

نتونستم بخونم، نتونستم، من خواستم بخونم ولی تو نخواستی، به دلم ننداختی نمازمو بخونم، خدایا، نخواستی-

و باز هم از تهی دل نعره کشید. داخل سالن، روحی اشک می ریخت و حاج پرویز با تحقیر لبخند می زد. خودش پسرش را نفرین کرده بود، از خدا خواسته بود رنگ آرامش را نبیند

.....

زیور مسخ شده به فلور زل زده بود. حالا این لکه ها و آن بینی ورم کرده و سرفه های بی امان، برایش معنی پیدا می کرد. دخترش بنزین مصرف می کرد؟ باورش نمی شد، مگر بنزین هم مصرف کردنی بود؟ با دهان نیمه باز به فلور خیره شد که رنگ به رو نداشت و دستش را روی سینه فشار می داد. برای یک لحظه دلش خواست به سمتش حمله کند و موهایش را از ریشه بکشد، اما حس کرد توان ندارد. به سمت مشاور چرخید

من می برمش خونه-

:مشاور سری تکان داد

ببریدش دکتر، همون کلینیکی که آدرسش رو به شما دادم، امروز و فردا نکنین، از همین جا یه سره برین،-

:و رو به فلور کرد

فلور، مادرت جریان رو می دونه، تو باید برای درمان بری کلینیک، خوب میشی دختر خوشگلم،-

:فلور بریده بریده گفت

نمی تونم... خوب نفس... بکشم-

زیور با دلواپسی گفت:

...چه خاکی به سر من و خودت ریختی؟ الهی خدا منو بکشه از دست تو راحت بشم، آخه دختره ی احمق-

مشاور مداخله کرد و زیور را چند قدم آن طرف تر کشاند:

خانوم صانعی؟ ما حرف زدیم، شما قول دادین،-

خانوم چی میگی؟ انتظار داری دستشو ببوسم بگم آفرین که رفتی سراغ بنزین؟-

مشاور بلافاصله گفت:

خانوم یواش، مدیر و ناظم جریانو نمی دونن، می خواین متوجه بشن؟ بعد دیگه فلور نمی تونه بیاد مدرسه، این نوع اعتیاد درمانش -
سریعه، میشه با چند روز پیگیری ترکش داد، چرا دارین کاری می کنین که برای آینده اش بد بشه؟

زیور عصبی جواب داد:

آره خانوم باید زیر پای این گل بریزم-

نه، من انتظار گلریزون ندارم، اتفاقا فلور به خاطر اشتباهاتی که داشته باید تنبیه بشه، اما الان وقت تنبیه نیست، شما اول مشکل -
مصرف بنزین و وضعیت جسمیشو حل کنین، وقتی خوب شد اون وقت برای تنبیهش هم برنامه داریم

:و با صدای خس خس وحشتناکی سر چرخاند

فلوری خوبی؟-

نه خانوم... مشاور، نفسم بالا... نمیاد-

مشاور نگران شد:

خانوم صانعی همین الان برین کلینیک، لطفا-

اول باید برم خونه پول و دفترچه ی بیمه شو بردارم، چیزی با خودم نیاوردم-

:و با حرص به فلور زد زد

بریم ببینم-

فلور با ترس به مشاور خیره شد. مشاور دوست داشت به او اطمینان بدهد همه چیز مساعد است. می دانست خشم مادرش موقتی
است، هر مادری که بود با شنیدن این حرف عصبی می شد.

نترس فلور همه چیز نرماله، اجازه تو از خانوم مدیر گرفتیم، میری دکتر خوب میشی-

:فلور بعض کرد

ماماتم... منو... می زنه-

نمیزنه، قول میدم-

اگه زد؟-

مشاور لبخند زد

اگه تو رو زد من یه بیعی پیرم-

فلور میان بغض خندید، یکبار به سرفه افتاد

خوب...میشم؟-

خوب میشی-

.....

زیور در حیاط را باز کرد و فلور را به داخل کشاند. فلور تلو تلو خورد. نفس نداشت، سینه اش به خس خس افتاده بود. با دلواپسی به مادرش زل زد. زیور با چشمان به خون نشسته رو به او گفت:

گور به گور بشی الهی، واسه من بنزین می کشی؟ اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ اینا رو از کی یاد گرفتی؟-

فلور عقب عقب رفت

دعوام...نکن، حالم خوب..نیست-

زیور چادرش را دور کمرش گره کرد

می دونی وقتی اون مشاور گفت تو بنزین می کشی رفتم اون دنیا و برگشتم؟ من کم مصیبت دارم؟ کم بدبختی دارم؟ آخه چرا اینقدر - خون به جگرم می کنی؟

فلور باز هم نفس کم آورد و به خس خس افتاد

خی، خی، خی، حالم بده...مامان-

باید زیر کتک سیاه و کبودت کنم، تو آخر منو می کشی، اصلا چرا نمی میری خلاص نمی کنی؟ چرا گور به گور نمیشی؟ بنزین - کشیدن دیگه چه کوفت و دردیه؟ من تو عمرم از این چیزا نشنیده بودم، یه پله هم از بابات جلوتری، اون از خدا بی خیر هم همینطوری بود

و خم شد و از روی زمین شاخه ی افتاده ی درختی را برداشت و آنرا با قدرت به دو نیم کرد. فلور یاد حرف مشاور افتاد. گفته بود کتکش نمی زند، اما مادرش می خواست او را بزند، باز هم عقب عقب رفت. یکبار به نفسش بند آمد، چشمانش را بست و خودش را خم کرد، صدای پای مادرش را شنید که به او نزدیک می شد. چشمانش سیاهی رفت و وسط حیاط ولو شد. زیور اما فلور را که در آن وضعیت دید، کتک زدن از یادش رفت، از ته دل جیغ کشید و به سمتش پرید

فلور؟ مامان جان، چی شد؟-

و روی زمین نشست و فلور را به سمت خود چرخاند، با دیدن خونی که از بینی اش جاری شده بود، وحشت زده شد. دوباره از ته دل نعره زد

فلور، فلورم-

صدای خر خر از دهان نیمه باز فلور به گوش رسید. زیور دستی به صورتش کشید

دخترم، چشمتو باز کن، عزیزم، گلم، مامان غلط کرد، نمی خواستم بزنت، بخدا می خواستم بترسونمت-

و خودش را خم کرد و سرش را به پیشانی اش چسباند. فلور به زحمت دستش را بلند کرد و به صورت خیس از اشک مادرش، دست کشید. مادرش را ترسانده بود. دوست نداشت این اتفاق بیوفتد. اما دیگر رمق نداشت. زیور فلور را رها کرد و سراپا ایستاد و به سمت خانه دوید و فریاد زد:

...روحو خانوم، حاجی؟ بچه ام مرد، روحو خانوم به فریادم برسین-

میثم روی تختش نشسته بود و همچنان به سجاده ی پهن شده اش نگاه می کرد. آنقدر خندیده بود و همزمان اشک ریخته بود که برای چند لحظه حس کرد دیوانه شده. کف دستانش را به صورتش کشید. اشکهایش را پاک کرد، به آرامی از روی تخت بند شد و به سمت سجاده رفت تا آن را تا کند و دوباره داخل کمد بگذارد. مقابل سجاده زانو زد، به تسبیحش خیره شد، آه کشید و خواست دستش را دراز کند که با شنیدن صدای جیغ، تکان خورد:

روحو خانوم، فلورم مرد، روحو خانوم-

کمرش را صاف کرد. صدا را شناخت، صدای زیور بود. از جا پرید و وارد سالن شد. نگاهش رفت پی حاجی بابایش که به سمت در می دوید، خواست بپرسد چه شده که روحو از مقابلش گذشت، شنید که زیر لب گفت:

با فاطمه ی زهرا-

معطل نکرد و به دنبال آن دو وارد راه پله ها شد و چند دقیقه ی بعد هر سه داخل باغ شدند. نگاهش روی صورت گریان زیور ثابت ماند، به سر و صورتش می زد. صورتش قرمز شده بود، دستش خونی بود انگار. اما زیور که برایش مهم نبود. مهم فلور بود. با گوشهای خودش شنید که زیور نام فلور را بر زبان آورده بود. می خواست بداند فلور چه شده؟ حاج پرویز با نگرانی گفت:

چیه زیور؟-

میثم پلک زد و سر چرخاند، نگاهش روی هیکل چاقی که وسط باغ افتاده بود، ثابت ماند، صدای زیور را شنید:

حاجی دخترم، فلورم داره می میره-

میثم منتظر بقیه ی صحبتهای زیور نماند. به سمت فلور دوید، فلور داشت می مرد؟ نه خدا نکند، خدا نکند. و فکرش بر زبانش جاری شد:

خدا نکنه، خدایا، خدایا-

یادش آمد چند وقت پیش گفته بود لال شود اگر یک بار دیگر اسم خدا را بر زبان بیاورد، قلبش تیر کشید. حماقت هایش که یکی دو تا نبود. افکارش را پس زد، بالای سر فلور رسید، به جسم بی حالش زل زد. صورتش پر از خون بود، صدای خر خرش نفسش را بند آورد. مقابلش زانو زد، صدایش می لرزید:

فلور، فلور چی شده؟ فلور؟-

صدایش اوج گرفت:

خدایا-

و یاد مادرش افتاد، گفته بود یا فاطمه زهرا. آخرین بار فاطمه ی معصومه را کی صدا زده بود؟ یادش نمی آمد. اصلا همین حالا او را صدا می زد، واسطه اش می کرد پیش خدا که او را ببخشد، به فلور رحم کند. از ته دل نعره زد:

یا فاطمه ی زهرا، به داد برس-

تارهای صوتی اش گرفته بود، دستش رفت زیر سر فلور، سرش را در آغوش کشید. اگر فلور می مرد رگ می زد، خودش را می کشت. پلک زد، نمی کشت، خودکشی حرام بود. زیر لب نالید:

یا فاطمه زهرا غلط کردم، رگ نمی زنم، فلور نمیره-

فلور را تکان داد:

فلوری، چشمتو باز کن-

فلور نیمه هوشیار بود، صدای میثم را می شنید، به زحمت تلاش کرد دستش را بلند کند و به بازویش بچسبید، اما دستش میانه ی راه آویزان شد. میثم سر فلور را به سینه فشرد و با کف دست خون صورتش را پاک کرد، نزدیک بود زار بزند. به خون کف دستش خیره شد، یکباره با صدای جیغ زیور، از جا پرید:

حاجی بیبا ببریمش بیمارستان-

میثم مصمم جواب داد:

من می برم، کمک کنین بذاریمش تو ماشین-

زیور جیغ کشید:

تو نه، حق نداری با ما جایی بیای، برو گمشو-

....میثم با غضب سر چرخاند

زیور جیغ کشید:

تو نه، حق نداری با ما جایی بیای، برو گمشو-

....میثم با غضب سر چرخاند

زیور چشم از او گرفت و به حاج پرویز زل زد. حاجی سری تکان داد:

راس می گه تو نمی خواد بیای، ما خودمون می بریمش-

میثم به تندی گفت:

مگه من توی این خونه زیادی ام؟ منم می خوام بیام، حال فلور بده، نمی بینین؟-

حاج پرویز فریاد زد:

نه، انگاری تو نمی بینی، کسی تو این خونه تو رو نمی خواد، خودتو به زور چپوندی بین ما، آگه پای اون مغازه وسط نبود از خونه - پرتت می کردم بیرون، الان پاشو وایسا کنار کمتر دستتو بکش به بدن این دختر، نمی بینی مریضه؟ از آدم مریض هم نمیگذری؟

میثم گر گرفت. حاجی بابایش چه می گفت؟ فلور داشت می مرد آن وقت او به فکر دست کشیدن به بدنش باشد؟ دندانهایش را روی هم فشرد و سر فلور را رها کرد و از روی زمین برخاست و مقابل پدرش ایستاد، روحی جیغ کشید:

میثم، میثم باباته، چی شده؟ چیه؟-

زیور به سمت فلور دوید و سرش را به آغوش کشید و ناله زد:

خدا منو بکشه فلور، تو چرا اینجوری شدی دخترم؟-

میثم به سمت پدرش رفت، حاج پرویز خودش را عقب کشید

می خوای منو بزنی؟ بیا بزنی پسره ی عوضی، یادته همیشه می گفتمی احترام به پدر و مادر واجبه؟ خدا کجاست که بیاد ببینه می -
خوای منو بزنی؟

و سرش را به آسمان بلند کرد

خدایا، این همه سال نماز قضا نشد حق الناس نکردم که این بشه دستمزد؟ تو راضی هستی که این منو بزنی-

در سر میثم غوغا به پا بود، به سمت حاجی می رفت و نمی دانست می خواهد چه کند، یقه اش را بگیرد؟ هلش دهد، شاید هم به او بد
و بیراه بگوید. نگاهش به دست خونی اش افتاد، خون بینی فلور بود. سرچایش ایستاد و همچنان خیره به دستش زمزمه کرد

فلور داره می میره تو میگی من می خوام بهش دست بزنی؟-

با صدای جیغ زیور به خودش آمد و به تندی سر چرخاند، صدای خر خر فلور بلند شد، دوباره به سمتش دوید، روحی فریاد زد

بلندش کنین بذارینش تو ماشین،-

میثم بالای سر فلور ایستاد، حاج پرویز فریاد زد

تو دست نزن-

میثم عصبی شد و با صدای گرفته اش، نعره کشید

این دختر صد و چهل کیلو وزنشه، می تونین تنهایی بلندش کنین؟ آگه می تونین من برم گم و گور بشم-

حاج پرویز با نا امیدی به فلور زد که صورتش کبود شده بود، با نفرت گفت

همیشه باید یه جای کار لنگ بزنی، برو از بازوهاش بگیر، جای دیگه ای رو دست نزنیا، فهمیدی؟-

میثم دندانهایش را روی هم فشرد تا حرفی بر زبان نیاورد. فاطمه ی زهرا را به کمک طلبید. از او هم خجالت می کشید. دوست
نداشت با این همه بار گناه، اسمش را بر زبان بیاورد. از ذهنش گذشت که اینها به خاطر فلور بود، به خاطر خودش که نبود، برای
خاطر فلور فاطمه ی زهرا را صدا می زد. خم شد و از پشت سر دستش را زیر بغل فلور برد و روی سینه اش حلقه کرد و بالا
کشید، حاج پرویز و زیور هر کدام یکی از پاهای فلور را در دست گرفتند، سر فلور به شکم میثم چسبیده بود، به آرامی ناله می کرد.
قلب میثم فشرده شد. نگاهش رفت پی ادرش که به سمت ساختمان می دوسدف زیور فریاد زد

روحی خانوم دفترچه بیمه اش توی خونه روی این هستش، کلید زیر جا کفشیه، اونو برام بیار-

صدای پدرش را شنید

پول بردار بیار روحی-

هر سه کشان کشان به سمت ماشین رفتند و فلور را به آرامی روی صندلی عقب دراز کردند. میثم دستی به صورت خون آلود فلور
کشید و با بغض گفت

فلورم، خوبی؟-

فلور جوابش را نداد و ناله ی خفیفی از میان لبهایش شنیده شد. میثم کف دستش را روی گونه ی فلور گذاشت، دوست داشت پیشانی اش را ببوسد. با شنیدن صدای زیور خودش را عقب کشید:

برو اونور می خوام سوار شم-

میثم از مقابل زیور کنار رفت، زیور سوار ماشین شد و در را بست و با بغض سر فلور را روی زانوانش گذاشت. میثم ماشین را دور زد و خواست پشت فرمان بنشیند که متوجه ی حاج پرویز شد که بلافاصله داخل ماشین نشست، لبهایش را روی هم فشرد و باز هم دور زد و خواست سمتِ کمک راننده بنشیند، نگاهش رفت پی مادرش که رو به او گفت:

من باهاشون میرم، تو نمی خواد بیای-

و چادرش را روی سرش جا به جا کرد و داخل ماشین نشست. میثم یکباره از خود بیخود شد، می خواست کنار فلور باشد. فلورش مریض بود، آن وقت هیچ کدام از آنها نمی گذاشتند، همراهش برود. به سمت ماشین پرید و فریاد زد

منم می خوام بیام-

حاج پرویز مجال نداد، دنده عقب گرفت. میثم به دنبالش دوید

منم می خوام بیام، فلور مریضه-

نگاه نگرانِ روحی روی میثم ثابت مانده بود، آه کشید و رو به حاج پرویز گفت

می خوامی من پیاده شم اون بیاد؟-

حاج پرویز با غضب گفت

لازم نکرده،-

میثم همچنان به دنبال ماشین می دوید، دوباره اشک دور چشمش حلقه زده بود. چقدر پدرش بی انصاف بود، او هم می خواست همراهشان برود، اصلاً شاید این آخرین دیدارش با فلور بود، و از این فکر، نفسش بند آمد. حاج پرویز مقابل در حیاط توقف کرد. در حیاط بسته بود، سر چرخاند و به میثم خیره شد که نفس زنان از راه رسید و با دست محکم روی کاپوتِ ماشین کوبید و با صدای: گرفته ای گفت

حاجی منم می خوام بیام، چرا قائم موشک بازی در میاری؟-

روحی با نگرانی گفت

...من پیاده میشم حاج-

حاج پرویز فریاد زد

بشین سر جات حرف نزن-

و شیشه ی ماشین را پایین کشید و سرش را از پنجره بیرون برد

خیلی خوب، برو در حیاطو باز کن سوار شو-

میثم با شنیدن این حرف انگار جان گرفت، به سمت در حیاط دوید و آن را چهار طاق باز کرد و خودش را کنار کشید، حاج پرویز دنده عقب وارد کوچه شد، میثم خم شد تا در خانه را ببندد، حاج پرویز دنده را جا زد، پایش را روی پدال گاز فشرد و رفت، میثم متوجه ی ماشین پدرش شد که به سرعت دور می شد، در خانه را رها کرد و به دنبال ماشین دوید و فریاد زد:

نرو، حاجی منم می خوام بیام، حاجی-

و با چانه ی لرزان دوید. نفس کم آورده بود، و زنش زیاد بود و نمی توانست به سرعت بدود. باز هم اشک دور چشمش حلقه زد، از پشت پرده ی اشک، دویست و شش نقره ای را می دید که از او دورتر و دورتر می شد، وسط کوچه ایستاد و با صدایی که دیگر کاملاً گرفته بود، از بن جگر نعره کشید:

فلور، فلور-

صدایش حتی به گوش خودش هم نرسید. میثم خودش را خم کرد، نفسهایش بریده بریده شد، دوباره کمر راست کرد. دویست و شش از پیچ کوچه گذشت، میثم پلک زد و اشک روی گونه اش سر خورد، دوباره فریاد زد:

فلور-

...و دستش رفت سمت گلویش، به سرفه افتاده بود. فلور هم صدایش را نشنید، بیهوش شده بود

.....

زیور با چشمان گریان به دنبال تحت متحرک می دوید، ماسک اکسیژن روی صورت فلور بود، زیور دوست داشت بمیرد. دخترکش بیهوش بود، صورت خونی اش دیوانه اش کرده بود. پرستار رو به او کرد:

خانوم نیاین تو اطاق، بیرون باشین،-

زیور با التماس گفت:

دکتر شو ببینم، یه چیزی باید بهش بگم-

بیرون خانوم، اینجا بخش مراقبت های ویژه است-

زیور جیغ کشید:

دکتر شو ببینم میرم، بگین دکترش بیاد-

حاج پرویز به دنبال زیور دوید:

بیا عقب زیور، بذار کارشونو بکنن-

و دستش را دراز کرد و به بازوی زیور چسبید. زیور با عصبانیت دستش را پس کشید:

به من دست نزن حاجی-

و رو به پرستار کرد:

خانوم تو رو خدا، یه لحظه دکترو ببینم-

با صدای مرد جوانی سر چرخاند:

...بعله خانوم؟ من دكتر معالجم، بيمارتون مشكل ريه داره انگار، داريم بررسي مي كن-

زيور به ميان حرفش پريد

بيابن اينور يه چيزي بهنون بگم-

:و سر چرخاند و رو به حاج پرويز گفت

حاجي برو پيش خانومت-

:حاج پرويز جا خورد

چي؟ مگه چي مي خوي بگي؟ جلوي خودم بگو-

:زيور لجوجانه سر تكان داد

نه، برو حاجي، صلاح باشه بعدا بهت ميگم-

:و چند قدم به سمت دكتر رفت

...آقاي دكتر، دخترم-

:نگاهش روي حاج پرويز ثابت ماند كه همچنان سر جايش ايستاده بود. دكتر ردّ نگاهش را گرفت و كمی سرش را خم كرد

چي شده؟ دخترتون خوب ميشه ايشالا، توكلتون به خدا باشه-

:زيور سري تكان داد و با پشت دست اشكهايش را پاك كرد و به آرامي گفت

بنزين ميكشه، بيشتتر از هشت ماهه، تازه امروز فهميدم،-

ابروان دكتر بالا رفت، اين دختر نوجوان بنزين مصرف مي كرد. حتما استنشاقی بود. در دل متاسف شد، لبهايش را روي هم فشرد و سعی كرد به زيور اميدواری دهد:

باشه خانوم، ممنون اطلاع دادين، ميفرستيمش راديو گرافي، دعا كنين دير نشده باشه، بفرماييد پيش همراhton-

...و با عجله وارد اطاق شد و در را بست. زيور پلك زد باز هم قطرات اشك از گونه اش چيكد

.....

ميثم وسط كوچه نشسته بود، به دست خوني اش نگاه مي كرد. دستش را روي گونه اش گذاشت يعني فلور زنده بود؟ چشمانش را روي هم فشرد. اشك مجال نمی داد دور و برش را خوب ببيند. حتی توان نداشت از روي زمين بلند شود. دست خوني اش را مقابل چشمانش گرفت، آن را به لب نزديك كرد و بوسيد. سعی كرد از روي زمين بلند شود، لباسهايش خاکی بود، نگاهی به خودش انداخت، خشتک شلوارش تا رانهايش پايين آمده بود. به شكم برآمده اش زل زد، ياشد آمد چند ماه پيش، فلور دستش را به شكمش كشيد و گفت:

اينو آب كن خيكي-

میان گریه لبخند زد و با خودش فکر کرد، یعنی باز هم فلور را می دید؟ به سختی از روی زمین بلند شد و تلو تلو خوران به سمت خانه به راه افتاد، صدای قدمهایی را شنید، سرش را بلند کرد، یکی از همسایه ها بود انگار، به همراه همسرش بود. دوباره سرش را پایین انداخت. حوصله ی هیچ کس را نداشت. صدای مرد همسایه را شنید:

پسر حاج صانعیه، ببین به چه روزی افتاده، دیوونه شده انگار، حیف از این پسر نبود؟-

میثم بینی اش را بالا کشید، راست می گفت، به چه روزی افتاده بود. حیف نبود؟ بس نبود؟ بسش نبود؟ این همه غوطه ور شدن در گناه و کثافت، بس نبود؟ همین که نمازش را رها کرد و به همه ی مقدساتش پشت کرد، بسش نبود؟

دست چپش را مشت کرد، باز هم از دست خدا گله داشت. صدایش کرد، همین یک ساعت پیش خواست رو به رویش بایستد و تکبیر بگوید اما نشد. دخترِ پیامبرش را واسطه کرد، اما پدرش او را وسط کوچه رها کرد و رفت. حتی نتوانست از فلور خداحافظی کند. و از فکر اینکه دیگر فلور را نبیند، همه ی وجودش منقبض شد. داخل حیاط شد و در را بست، نگاهش روی کیف مدرسه ی فلور ثابت ماند که وسط حیاط ولو شده بود، پا تند کرد، انگار جان گرفته بود، به سمت کیف رفت، خم شد و آن را برداشت، با همه ی وجودش کیف را در آغوش کشید، بوی فلورش را می داد، بوی دخترانه بود. سرش را خم کرد و کیف سبز و سورمه ای را بوسید، باز هم گریه امانش نداد. با همان صدایی که به زحمت از حنجره اش شنیده می شد، فریاد زد:

خدایا، کمک کن، خدا-

...و پیشانی اش را به کیف چسباند و شانه هایش لرزید

:زیور سرش را روی ساعدِ تپل فلور گذاشته بود و به آرامی ناله می کرد

مامان جان، فلور جان، چی کار کردی با خودت؟ من چه خاکی به سرم بریزم؟ فلور گلم، اگه بلایی سرت بیاد من چی کار کنم؟-

و سعی کرد مانع از هق هقش شود. سرش را بلند کرد و به فلور چشم دوخت، ماسک اکسیژن روی صورتش بود. بینی اش کیود بود، به رنگ پریده ی صورتش زل زد. دوباره چشمه ی اشکش جوشید. با صدای دکتر سر بلند کرد

خانوم؟-

:بلافاصله چرخید و مقابل دکتر ایستاد

آقای دکتر، خدا خیرت بده، چی شده؟ دخترم خوب میشه؟-

:دکتر نفس عمیق کشید، نیم نگاهی به فلور انداخت و لب باز کرد

خطر رفع شده، برای همین منتقلش کردیم به بخش، اما تا دو سه ساعت باید اینجا بمونه، براش دارو نوشتم، حتما باید برای - مراقبتهای ویژه ی ترک اعتیادش اقدام کنین

:زیور حرفش را قطع کرد

خوب میشه دیگه؟ مگه نه آقای دکتر؟-

:دکتر لبش را تر کرد

...خوب میشه خانوم، فقط-

:زیور وحشت زده شد

فقط چی؟-

دکتر سر بلند کرد و به چشمان زیور زل زد

تیغه ی بینیشو از دست داد، بخش اعظمش تخریب شده-

زیور دستش را به لبه ی تخت گرفت تا تعادلش را حفظ کند

ینی چی؟ تیغه ی بینی ینی کجای بینی؟-

و با دست به استخوان بینی اش اشاره کرد

اینجا؟-

نه، داخل بینی، اون قسمتی که نرمه و غضروفیه، به خاطر مصرف مداوم بینی تیغه اش سوراخ شده، کاری از دست ما بر نییاد،

زیور آب دهانش را قورت داد، دکتر ادامه داد

ریه هاش در معرض عفونته، تقریباً همیشه گفت دچار مسمومیت شده، از سرش هم عکس برداری شد، خدا رو شکر ضایعه نشون - نداده، ولی معلوم نبود تا یکی دو ماه دیگه چه بلایی سرش میومد

زیور دوباره به فلور زل زد. تیغه ی بینی اش را از دست داده بود؟ به همین راحتی؟ آب دهانش را قورت داد تا بغضش پایین برود، دست فلور را در دست گرفت. صدای دکتر را شنید

خیلی مراقب باشین تا دوباره نره سمت مصرف بنزین، علائمی که داشته مته سرفه و سرگیجه و دوبینی و دل پیچه اینا با قطع - مصرف بنزین سریع از بین میره، فقط می مونه علل روانی که باید تحت نظر روانشناس باشه

زیور دستش را به صورتش گذاشت، دخترکش تیغه ی بینی اش را از دست داده بود، با دردمندی گفت

بعد چی میشه؟ چه مشکلی براش پیش میاد-

خوب احتمالاً از این به بعد خر خر شبانه داره نمی تونه خوب نفس بکشه، شاید بعضی وقتها خون دماغ بشه حس بویایی شم خیلی کم - میشه، ممکنه در آینده بشه روی تیغه ی بینیش عمل جراحی انجام بدهد البته میزان موفقیتش بالا نیست

چانه ی زیور لرزید، دست فلور را فشار داد و زیر لب گفت

چی کار کردی با خودت دختر؟ چی کار کردی مامان؟-

دکتر سری تکان داد

الان بیرون تشریف داشته باشین، تا دو سه ساعت دیگه می تونین بپریدش-

.....

میثم مقابل پنجره نشسته بود. کیف فلور را در آغوش داشت، هر از چند گاهی سر بلند می کرد و به ساعت روی دیوار زل می زد. چیزی نخورده بود، حتی برای یک ثانیه از مقابل پنجره آن طرف تر نرفته بود. فقط منتظر بود، منتظر بود فلور به خانه برگردد. خبری از او نداشت، حتی نمی دانست در کدام بیمارستان بستری است. هیچ کس جواب تلفن هایش را نمی داد. نه حاجی بابا و نه مادرش، به زیور هم تلفن نکرد. برای بار صدم خم شد و کیف فلور را بوسید. یکباره با شنیدن صدای ماشین، کمرش را صاف کرد و گوش فرا داد. اشتباه نمی کرد. صدای ماشین پدرش بود، از جا پرید، همانطور که کیف را در آغوش داشت افسار گسیخته به سمت در هجوم برد. باید فلور را می دید، همین حالا باید او را می دید وگرنه دیوانه می شد. دو تا یکی از پله ها پایین دوید، نزدیک بود از پله ها کله پا شود، اما به زحمت خودش را سراپا نگه داشت. از مقابل خانه ی زیور گذشت و وارد باغ شد. نگاه بی قرارش روی

دویست و شش نقره ای ثابت ماند. همه ی وجودش چشم شده بود، ضربان قلبش بالا رفت. فلورش را می خواست. فقط پنج دقیقه او را می دید، کفایت می کرد. سالم بود دیگر؟ اصلا به خانه برگشته بود؟

در عقب باز شد، ابتدا زیور از ماشین پیاده شد، میثم آب دهانش را قورت داد و چشم از او گرفت. همزمان حاج پرویز هم از ماشین پیاده شد، میثم به او نگاه هم نکرد. چند قدم به سمت ماشین برداشت، یکباره فلور را دید، فلورش را دید با بینی باندیچی شده، با رنگ و روی پریده، دستش در دستان زیور بود، به آرامی قدم بر می داشت. همه ی وجود میثم چشم شد و به او زل زد. باورش نمی شد. فلورش را باز هم می دید. مقابلش بود، تنها چند قدم با او فاصله داشت. پا تند کرد و به سمتش رفت. فلور هم او را دید، میثم را دید، پسرعمویش را، چقدر او را اذیت کرده بود، او را به بیراهه کشانده بود. اشک دور چشمش حلقه زد. برای چند لحظه چشمانش را بست. میثم مقابلش ایستاد، به صورتش خیره شد. در عرض همین چند ساعت چقدر صورتش پژمرده شده بود. همان فلور خودش را می خواست، همان دخترک سرتق با صورت تپل که هفت قلم آرایش می کرد و همیشه سر به سرش می گذاشت. کیف فلور را به سینه چسبانند و به زحمت دهان باز کرد و با صدایی که از زور گرفتگی به زحمت شنیده می شد، گفت:

خوبی فلور؟

فلور با شنیدن صدای گرفته ی میثم، ته دلش خالی شد، با سستی پرسید:

چرا صدات گرفته؟

بغض بیخ گلوی میثم نشست، پلک زد

داد زدم-

زیور اخم کرد و دست فلور را فشار داد

بریم تو مامان-

فلور به خودش فشار آورد و زیور را مجبور کرد سر جایش بایستند، رو به میثم گفت:

صورتت چرا خونیه؟

میثم دستش را بلند کرد و به صورتش کشید، خون بینی فلور بود. یادش آمد با همان دستان خونی به صورتش دست کشیده بود. زیور دوباره تکانی به فلور داد:

بریم توی خونه، نباید زیاد سرپا بمونی-

فلور چند قدمی برداشت و به موازات میثم رسید. نگاه میثم به سمت حاج پرویز رفت که با اخمهای در هم به سمت خانه می رفت، مادرش هم بی صدا به دنبالش رفت. فلور و زیور به آرامی از کنار میثم گذشتند. سر میثم به موازاتشان چرخید. از پشت سر به فلور زل زد. به آرامی گام بر می داشت. به دنبالشان به راه افتاد. زیور سر چرخاند

چیه دنبال ما راه افتادی؟

فلور بغض کرد

مامان دعواش نکن-

و سر چرخاند

میثم دماغم خورد شده، می دونی؟ دیگه مئه روز اول نمیشه-

میثم هیچ نگفت، به چشمان فلور زل زد، انگار میان چشمانش ذوب شده بود. زیور به سمت جا کفشی رفت تا کلید را از زیر کفش ها بیرون بکشد، میثم با دو قدم بلند خودش را به فلور رساند. با لبهای فشرده به او زل زد. دوست داشت او را در آغوش بگیرد. این در آغوش کشیدن ها از سر هوس نبود، فقط می خواست مطمئن شود فلور هست.

از صبح هر چقدر زنگ زد کسی جواب منو نداد، نمی دونی چی کشیدم-

نگاه فلور روی کیفش ثابت ماند که در آغوش میثم بود، چشم از آن گرفت و به صورت خونی اش خیره شد. بی اختیار دستش را بالا آورد و به گونه ی میثم کشید. میثم چشمانش را بست، ته دلش فرو ریخت. با صدای زیور چشم باز کرد:

فلور؟-

فلور دستش را عقب کشید و به مادرش نگاه کرد.. زیور با عصبانیت گفت:

شما نمی خوای بری بالا؟-

میثم آه کشید. انگار حق با حاجی بابایش بود، در این خانه زیادی بود. اصلا سهمش از این دنیا چه بود؟ هیچ کس او را نمی خواست، حتی خدا هم به او پشت کرده بود.

زیور چرخید تا در خانه را باز کند، میثم کیف فلور را به سمتش دراز کرد و زمزمه وار گفت:

رفتم اون دنیا و برگشتم-

فلور دستش را دراز کرد تا کیف را بگیرد، میثم مقابل چشمان از حدقه درآمده ی زیور، کیف را به سمت خود کشید و به لب برد و بوسید، چشمانش بی اختیار بسته شد. زیور با دو قدم بلند خودش را به او رساند و با غضب کیف را از دستش کشید. دست برد زیر....کتف فلور و او را وارد خانه کرد و در را بست. تا لحظه ی آخر نگاه غم زده ی فلور روی چشمان بسته ی میثم، باقی مانده بود.

زنگ تفریح بود. مشاور رو به روی کلاس فلور ایستاده بود، منتظر بود تا فلور از کلاس بیرون بیاید. دانش آموزان یکی یکی بیرون آمدند و خبری از فلور نبود. اخمهایش در هم شد، ناگهان نگاهش روی نسیم ثابت ماند. یاد حرف فلور افتاد، گفته بود نسیم هم در ماجراهای عجیب و غریبش شرکت داشت، قدمی به سویش برداشت:

دختر گل، عزیز-

:نسیم با شنیدن صدای مشاور، سر جایش ایستاد

بعله خانوم؟-

دختر گل، خبر فلورو نداری؟-

:نسیم اخم کرد

نه ندارم-

:مشاور سری تکان داد

بهش زنگ هم نمی زنی؟ چند روزه غیبت کرده-

:نسیم پشت چشمی نازک کرد

نه، به من چه اصلا-

مشاور خواست چیزی بگوید که نسیم به میان حرفش پرید

من برم بوفه، گشنمه، فعلا-

و از مقابل چشمان مشاور دوید، مشاور سری تکان داد

.....

میثم مقابل در آشپزخانه ایستاده بود و به مادرش نگاه می کرد. حرفی تا نوک زبانش می آمد و یکباره پشت لبش متوقف می شد. نفس عمیق کشید و لپهایش را باد کرد و سر آخر دل به دریا زد

مامان، نمی ریم پایین عیادت فلور؟-

روحی سر چرخاند و با تعجب گفت

حالش خوبه، عیادت چرا؟-

حالا خوب هم باشه، یه دور ببینیش دیگه-

که چی بشه آخه مادر؟-

میثم لپهایش را روی هم فشرد، کلافه شده بود. یک عیادت ساده که اینقدر اما و اگر نداشت. اخمهایش در هم شد

آه، مامان میای یا نه؟-

روحی خودش را جمع و جور کرد

...خوبیت نداره بریم پایین میثم، می دونی که زیور خوشش نمیداد-

میثم صدایش را بالا برد

زیور گه خورده، زیور خر کیه؟ این خونه مال ماست، مال حاجی بابای منه، ما به زیور لطف کردیم اینجا بشینه-

با شنیدن صدای پدرش، حرفش را قطع کرد

نه؟ خونه ی حاجی باباته؟ عجب، چه خوب گفتی آخه من نمی دونستم، پس تو می دونی مال و اموال حاجی بابا ینی چی؟ می دونی - دیگه، پس چرا مته کفتار پریدی روی مغازه ای که مال منه؟

میثم اخمهایش را در هم گره کرد، چرخید تا وارد اتاقش شود، دوست نداشت با پدرش جر و بحث کند. به اندازه ی کافی از زمین و زمان برایش می بارید. هنوز فراموش نکرده بود دو سه روز پیش چطور به او کلک زد و او را به همراه خود به بیمارستان نبرد. حاج پرویز راهش را سد کرد

مگه با تو نیستم؟ میگم چرا چنبره زدی روی مغازه ی من؟-

میثم لبانش را روی هم فشرد و با نفرت به حاج پرویز زل زد. هر لحظه امکان داشت کنترلش را از دست بدهد. دستی به صورتش کشید، صدای حاج پرویز اوج گرفت

آخه در به در، بی شرف، چرا از این خونه گم و گور نمیشی؟ چی از جونم می خوی؟-

روی با نگرانی از آشپزخانه بیرون آمد و رو به حاج پرویز گفت

حاجی قلبت می گیره ها، اروم باش-

میثم همچنان خیره به حاج پرویز بود. پدرش انگار از خدایش بود که او برود و گم و گور شود. شمرده شمرده گفت

من برم گم و گور شم بعد تو چی کار می کنی؟ من نباشم فلج میشی-

من به گور بابای خودم خندیدم که فلج بشم، اخه بچه ای مته تو رو می خوام چی کار؟ چه گلی به سر من زدی؟ چه غلطی کردی؟-

میثم پلکهایش را روی هم فشرد. هیچ گلی به سر پدرش نزده بود؟ هیچ گلی؟ رتبه ی دو هزار کنکور سراسری اگر گل نبود، پس چه بود؟ زیست شناسی روزانه ی دانشگاه اصفهان پس چه بود؟ همیشه سر به زیر بود مهربان بود، به همه کمک می کرد، سرش را بلند نمی کرد تا به کسی نگاه کند. و یکباره فکرش بر زبانش جاری شد

من گلی به سرت نازم حاجی؟ کاری نکردم؟ آخه تو چقدر نمک به حرومی؟-

صدای ناله ی روحی بلند شد

هی، خاک به سرم، میثم اینجوری با پدرت حرف نزن-

میثم با عصبانیت گفت

آه ول کن مامان همه ی عمرت غلام حلقه به گوش این مرتیکه بودی، من دیگه باید چی کار می کردم؟-

و رو به پدرش ادامه داد

از بچگی مته خر زدی تو سر من، هر کاری کردم به چشمت نیومدم، اخه بی انصاف من بچه تم، همین یه پسر داری، هر بار - خواستم واسه تو خودی نشون بدم خوار و کوچیکم کردی، درس خوندم گفتی درس چیه آدم درس می خونه چه گهی بشه؟ اومدم تو بازار پیشت کار کردم، ولی دوست نداشتم بازاری بشم، هر بار که خواستی حقوق منو بدی گفتی این همه تو شکم خر می ریختم تا الان به من فایده می رسوند

...و چانه اش لرزید، به خودش فشار آورد تا به گریه نیوفتد

طبقه ی پایین فلور روی تخت دراز کشیده بود، دستش را روی بینی اش گذاشته بود، حس می کرد بینی اش کمی انحراف پیدا کرده. آه کشید. دو روز بود که بنزین مصرف نمی کرد، به جای آن دارو می خورد. دیگر سر گیجه نداشت، دو بینی اش هم برطرف شده بود، اما حس می کرد بی قرار است. دلیل بی قراری اش را می دانست، دوست داشت میثم را ببیند. نفسش را در سینه حبس کرد. نه، انگار واقعا دوست داشت میثم را ببیند. برای یک لحظه چشمانش را بست، تصویر میثم با صورت گرد و چشمان قهوه ای و درشت و بینی عقابی، در ذهنش نقش بست. لبند بی جانی روی لبش نشست. می دانست میثم دوستش دارد. دیگر مطمئن بود که خاطرش را می خواهد. حس گرمی زیر پوستش دوید. نگاهش سمت کیف سبز و سورمه ای اش نشست. میثم مقابل چشمان مادرش آن را بوسیده بود. دستش را دراز کرد و جای بوسه را لمس کرد. نفس عمیق کشید، بینی اش سوخت و صورتش را چین داد. با صدای فریادی سر بلند کرد و به سقف خانه چشم دوخت

آخه من دیگه چه کار می کردم؟ اصلا تو چی می خواستی که من نکردم؟ گفتی بکن کردم، گفتی نکن نکردم، گفتی بخور خوردم، - فقط درسو دوست داشتم، زیستو دوست داشتم، دوس داشتم کار دولتی داشته باشم، تو مخالف بودی ولی من خوندم، به جاش صد بار برات خر حمالی کردم، همیشه جلوی دوست و آشنا زدی تو سرم، بگو حاجی من باید چی کار کنم تو راضی بشی؟

فلور روی تخت نیم خیز شد، باز هم حاج عمو و میثم دعوایشان شده بود. دستی به بینی دردنکش کشید، صدای فریاد عمویش، مو به تنش سیخ کرد

چی کار کنی که من راضی بشم؟ اینو می خوام بدونی؟ برو بمیر، آگه مردی ازت راضی میشم-

فلور دستش را مقابل دهانش گرفت. انگار دعوایشان اوج گرفته بود. خواست از روی تخت پایین بیاید، سست بود. خودش را نیم خیز کرد، یکباره زیور در اطاق را باز کرد و وارد شد. فلور بی حرکت به مادرش زل زد. زیور با نگرانی گفت:

اینا دو تا سر تو دعواشون شده-

فلور شوکه شد

سر من؟-

آره، خودم با گوشای خودم شنیدم، میثم می خواست بیاد پایین عیادتت، روحی مخالفت کرد، حاج عموت هم پرید بهش-

صورت فلور گل انداخت

می خواست بیاد عیادت من؟-

و لیش را به دندان گرفت تا لبخندش را پنهان کند. زیور متوجه شد، چشمانش را درشت کرد

چی؟ خوست اومد؟ این پنبه رو از گوشت بیار بیرون فلور، نبینم با میثم دل و قلوه رد و بدل کنیا-

فلور سرش را بلند کرد و به مادرش خیره شد. از دستش عصبی بود. دستش را به کمر زد

چرا؟-

زیور جا خورد

تازه میگی چرا؟ این پسر چی داره؟ نمی بینی چی به روز همه ی ما آورده، من دیگه امنیت ندارم توی این خونه-

فلور با بی پروایی گفت

اگه امنیت نداری چرا دو دستی چسبیدی به این خونه؟ چرا پا نمیشی بری؟-

زیور لال شد. نمی دانست در جواب فلور چه بگوید. هول و دستپاچه گفت

من خودم می دونم دارم چی کار می کنم، لازم نکرده تو برام تعیین تکلیف کنی-

نخیرم، من خودم می دونم، تو می خوای زنِ عمو پرویز بشی، می خوای این خونه رو به نامت کنه-

زیور وحشت زده شد، به سمت فلور پرید

دهنتو ببند، صدا میره بالا-

فلور خودش را عقب کشید و دست و پایش را جمع کرد. صدای میثم را شنید

میرم از این خونه ی سگ صاحب، هر کی یه ساز می زنه، تو خودت منبع گناهی، حالا زورت به من رسیده-

فلور صدایش را پایین آورد

دروغ که نمی گم، می خوای زنش بشی، پس چرا به من ایراد می گیری؟ فکر می کنی من نمی فهمم، خودت سر تا پا ایرادی، تازه - میثم یه پسر مجرده، ولی حاج عمو زن و بچه داره، تو دوست داری زندگی یکی دیگه رو خراب کنی؟

زیور هول شد. فلور این حرفها را از کجا یاد گرفته بود؟

اینا رو کی به تو یاد داده؟-

اینا رو خانوم مشاور گفت، به من گفت ما نباید تو زندگی کسی دیگه دنبال خوشبختی برای خودمون باشیم، خراب کردن زندگی یکی - دیگه هنر نیست

زیور روی تخت پرید، فلور خودش را به سمت تاج تخت کشاند و بغض کرد

باشه بیا منو بزن، فکر کردی می ترسم؟ من دوست ندارم مادرم چشمش دنبال مرد زن دار باشه، بعد من و فریال و فرید از تو چی -یاد می گیریم؟ خانوم مشاور می گه

زیور طاقت نیاورد و در حالیکه سعی می کرد صدایش را پایین نگه دارد، با حرص گفت

بسه دیگه، همش خانوم مشاور مشاور، خانوم مشاورت نفسش از جای گرم در میاد، بدبختی های منو می دونه؟ بی پدری - شماها رو می دونه؟ می دونه دربه دری بینی چی؟ اونم با سه تا بچه؟ اینا رو که نمی دونه

و با نگاهی به بینی کبود فلور، قلبش تیر کشید. فلور آه کشید

ما اگه در به در بشیم خیلی بهتره که فردا همه تو رو با انگشت نشون بدن بگن این زنه، شوهر یکی دیگه رو از چنگش در آورد، - تازه حاجی خودش یه عالمه مشکل داره، من دوست ندارم تو زن عمو پرویز من بشی

زیور بی توجه به حرف فلور خواست دستش را بلند کند و به صورتش بگوید که فلور زمزمه کرد

بعد من تو رو چی صدا کنم؟ بگم مامان یا زن عمو؟-

دست زیور در هوا معلق ماند، با درماندگی روی تخت نشست. حرفهای فلور آتشش زده بود انگار. نمی دانست در جوابش چه بگوید. کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و زمزمه کرد

لال بشی فلور، لال بشی که با حرفهات باعث میشی از خودم بدم بیاد-

و یکباره سر بلند کرد

تو خودت خوبی؟ اعتیاد به بنزین داری، دماغت دیدی؟ کج شده، اینا رو می دونی و به من گیر میدی؟-

با صدای فریاد میثم، دوباره به سقف زل زد

از این خونه ی کوفتی تو بدم میاد، دو دستی چسبیدی به این بیغوله فکر کردی چه خیره، میرم از اینجا، نگران نباش-

آره برو، اگه مرد باشی روی حرفت می مونی، هیچکی تو رو نمی خواد شازده، کسی اینجا منتظرت نیست-

زیور چشم از سقف گرفت و صدایش را پایین آورد

ببین اگه چیزی بده برای هر دو تامون بده، می بینی اینم پسر همون پدره-

...فلور در جواب زیور چیزی نگفت. میثم را دوست داشت، میثم را با همه ی بدی هایش، دوست داشت

.....

میثم در ورودی را با غضب به هم کوبید و از پله ها سرازیر شد. سرش به اندازه ی کوه سنگین شده بود، از پدر و مادرش بیزار بود. اصلا تقصیر آنها بود که او اینطور عوضی شده بود. مخصوصا پدرش، مخصوصا حاج پرویز که هیچ وقت او و احساساتش را نفهمید. همیشه به او سرکوفت زد. از مقابل خانه ی زیور گذشت، یک لحظه نگاهش روی در خانه ثابت ماند. دلش می خواست فلور را ببیند، اما نشد. با لجبازی سر چرخاند و وارد باغ شد و پا تند کرد. می خواست برود جایی و خودش را آرام کند. از دست پدرش عصبانی بود. مستقیما به او گفته بود برود بمیرد. دلش گرفت. بود و نبودش انگار برای هیچ کس اهمیتی نداشت. اصلا حتی فلور هم محلش نمی کرد. دو روز بود نه او را دیده بود و نه صدایش را شنیده بود. فقط یکی دوباره با اسم ام اس برایش پیام فرستاد و دیگر هیچ. تصمیمش را گرفت، می رفت سراغ الناز، می رفت سراغش و لبی تر می کرد و شاید در آغوشش همه چیز را از یاد می برد. اصلا امشب آنقدر مشروب می خورد تا بمیرد و از دست آدمهای دور و برش خلاص شود. با این فکر گوشی اش را بیرون کشید و برای الناز پیام فرستاد:

"هستی؟ دارم میام پیشت"

:چند لحظه ی بعد، الناز جوابش را داد

"به، سلام جیگر، راه گم کردی، آره بیا هستم"

میثم به سمت ماشین رفت و داخلش نشیست. به سیم آخر زده بود انگار. گور پدر هر چه آدم خوب و معتقد هم کرده. می رفت سراغ عشق و حالش، می رفت چند ساعت از دنیا بی خبر می ماند. استارت زد، از ذهنش گذشت که خدا هم به دلش نیانداخت نماز بخواند، حتما از او صرف نظر کرده بود دیگر. وقتی خدا را نداشت پاک بودن را برای چه می خواست؟ دنده را جا زد و خواست دنده عقب براند که نگاهش روی آسمان صاف و آبی ثابت ماند. چیزی ته دلش مانع از رفتنش می شد. می دانست اگر برود، اگر از این در بیرون برود، دیگر محال است آن حس خوبی که چند روز پیش سر سجاده تجربه کرده بود، دوباره در دلش بنشیند، همان حسی که او را ترغیب کرد وضو بگیرد، هر چند نتوانست نماز بخواند. خیره به آسمان زل زده بود. باز هم ته دلش مالش رفت. اما با این حس بدبختی و طرد شدن چه باید می کرد؟ باید پا می گذاشت روی دلش، اصلا این همه سال پاک مانده بود چه گلی به سر چه کسی زده بود؟ پدرش که گفته بود او هیچ وقت هیچ گلی به سرش نزد. مصمم پایش را روی پدال گاز فشرد. اما نتوانست نگاه از آسمان بگیرد. کلافه دست برد سمت سویچ و ماشین را خاموش کرد. حس دوگانگی در دلش نشست، نمی دانست چه کار کند. با هر دو دست به فرمان چسبید. حس می کرد دوست دارد از پوسته ی بدنش بیرون بیاید. تعارض در ذهنش اوج گرفته بود، اصلا نمی دانست راه حل درست چیست. برای یک لحظه ترسید دیوانه شود. لبش را تر کرد و به داشبورد ماشین زل زد و همانطور بی حرکت ماند. قلبش بی امان در سینه می کوبید، عرق از کنار شقیقه اش جاری شد. چشمانش تار می دید. چند دقیقه در همان حالت باقی ماند، یکباره در ماشین را باز کرد و از ماشین پایین پرید و به سمت خانه دوید. مقابل در خانه ی زیور ایستاد و با کف دست به آن کوبید:

فلور-

:و منتظر نماند و زنگ را فشرد و صدایش بالاتر رفت

فلور، بیا درو باز کن-

:چند دقیقه ی بعد، در خانه باز شد و زیور بین دو لنگه نمایان گشت. میثم بدون آنکه سلام کند، گفت:

به فلور بگو بیاد کارش دارم-

:زیور اخم کرد

چی کار داری؟-

بگو باید کاریت نباشه-

ینی چی کارم نباشه؟ اینجا که طویله نیست-

میثم بی توجه به زیور فریاد زد

فلور؟ بیا ببینم، کجایی فلور؟-

زیور چشمانش را درشت کرد

یوآش، چه خبرته؟ چرا ما از دست تو آسایش نداریم؟-

و ناگهان با شنیدن صدای فلور سر چرخاند

چی شده؟-

زیور با غضب به فلور زل زد که با صورت گل انداخته مقابل میثم ایستاده بود. میثم با نگاهی به فلور، قلبش به تپش درآمد. فلور ش بود، با صورت رنگ پریده و بینی کبود، با همان هیکل چاق و طبقه ای که اصلا به چشمش نازیبا نبود. لبخند زد

خوبی فلور؟-

فلور سری تکان داد

اوهوم-

زیور با عصبانیت رو به فلور گفت

برو تو-

میثم دستش را روی در گذاشت و فشار داد

نه، کارش دارم-

چی کارش داری؟ این دفه می خوام اینو بگیرم بغلت؟-

میثم سرخ و سفید شد، یاد حماقتش افتاد. به فلور زل زد که سرش را پایین انداخته بود. دوست داشت او را در آغوش بگیرد و به او اطمینان دهد فقط او را می خواهد. نفس عمیق کشید

...فلور من-

زیور فریاد زد

نمی خوام باهات حرف بزنی-

و دوباره به در فشار آورد. میثم فقط به فلور نگاه می کرد، فقط فلور را می دید. در سرش شور و اوایلا به پا بود، باید این مشکل را حل می کرد. مشکلش اگر حل می شد، می توانست تصمیم درست بگیرد. همانطور که ه فلور زل زده بود، تند و سریع گفت

فلور شماره ی مرکزِ اون روانشناسو می خوام، همونی که گفتی باهات حرف زدی، اصلا خودت رفتی پیشش؟ یا اصلا میای دو- تایی بریم؟

فلور شماره ی مرکزِ اون روانشناسو می خوام، همونی که گفتی باهات حرف زدی، اصلا خودت رفتی پیشش؟ یا اصلا میای دو- تایی بریم؟

چند لحظه طول کشید تا فلور معنی صحبت های میثم را بفهمد. پس او می خواست پیش آن روانشناس برود. چهره اش از هم باز شد، به چشمان بی قرار میثم زل زد:

راس میگی؟ می خوامی بری پیشش؟-

آره شماره شو داری دیگه؟-

فلور با خوشحالی سری تکان داد:

آره، الان برات میارم، کی می ری پیشش؟ امروز میری؟-

میثم چشمانش را بست و دوباره گشود:

امروز وقت می گیرم برای یکی دو روز دیگه، تو نمایی؟-

فلور ذوق زده شد:

آره منم میام-

زیور میانه را گرفت:

بیخود، تو هیچ جا نمیری، مگه دست توئه؟-

فلور رو به او کرد:

من می خوام برم پیشش، می خوام دوباره معتاد بشم؟ الان دو روزه دیگه سر گیجه ندارم، دیگه سرفه نمی کنم، می خوام باهات - حرف بزوم،

زیور سرش را تکان داد:

هر حرفی داری به من بزن، با من صحبت کن-

فلور لچ کرد:

من با تو چه حرفی بزوم مامان؟ تو که همش حرف خودتو می زنی، فقط می گی کار خودت درسته، من می خوام با میثم برم پیشش، - اصلا تو هم بیا سه نفری بریم

زیور وحشت زده شد، با میثم همراه شود؟ نه این دیگر عین حماقت بود. قدمی به عقب برداشت. میثم نفسش را بیرون فرستاد:

فلور شماره شو بهم بده، بخدا این روزا خیلی داغونم، تو رو خدا زود باش-

فلور سری تکان داد:

باشه باشه، الان برات میارم-

و با عجله از در ورودی فاصله گرفت، لحظه ی آخر صدای میثم را شنید:

ندو، مراقب باش، عجله نکن، من هستم-

...باز هم حس گرمی زیر پوست فلور دوید، حس لطیف دوست داشتن بود انگار

.....

فریال با خوشحالی به سمت زیور دوید

مامان، ببین چی درست کردم؟ با چسب به هم چسبوندمش-

زیور لبخند زورکی روی لب نشانده و دستی به سر فریال کشید

آفرین مامان، حالا برو با فرید بازی کن، برو دختر من-

فریال با خوشحالی به سمت اتاق دوید. زیور چشم از او گرفت و به حاج پرویز زل زد که خیره خیره نگاهش می کرد. چادرش را محکم در دست فشرد و به گلدانی روی میز، زل زد. حاج پرویز به صندلی تکیه زد و با لحن معنی داری گفت:

کم پیدا شدی، تحویل نمی گیری زیور خانوم-

و نگاهش همچنان روی صورت زیبای زیور ثابت ماند و همزمان از ذهنش گذشت زیور چرا سرش را بلند نمی کرد و به او خیره نمی شد؟

کمی روی صندلی جا به جا شد

می بینی که چقدر گرفتارم، تو هم ازم فاصله می گیری، دیگه بهونه ی فلور رو هم ندارم که بیام پیشت، ادم شده، دیگه بیرون نمیره-

زیور سری تکان داد و زیر لب گفت

خدا رو شکر-

حاج پرویز تک سرفه ای کرد

خوب آره خدا رو شکر، ولی من چی کار کنم با این دل صاب مرده ام؟-

زیور خواست حرفی بزند، حرفی تا نوک زبانش آمده بود. ذهنش رفت به یکی دو روز پیش که با فلور صحبت می کرد. دخترش به او گفته بود

"بعد زن حاج عمو شدی تو رو چی صدا کنم؟ بگم مامان یا زن عمو؟"

"بینی کبود شده ی فلور در ذهنش نقش بست، دکتر گفته بود "اگر یکی دو ماه دیرتر برای درمانش اقدام کرده بودین، زنده نمی موند

.آرنجش را روی میز گذاشت و کف دستش را به پیشانی تکیه داد

تو هنوز سر حرفت هستی؟ صبیغه نکنیم؟-

زیور پلک زد، یاد کتکهای حاج پرویز افتاد، با همه ی وجودش فلور را می زد، دخترکش با آن هیکل چاق زیر دست و پایش زوزه می کرد. سر بلند کرد و با چشمان خسته به حاج پرویز زل زد

حاجی شما خودت به دنیا گرفتاری داری، من بیام کجای زندگیت؟-

حاج پرویز اخم کرد

چه گرفتاری؟-

صدای قهقهه ی فرید و فریال به گوش رسید، زیور آه کشید:

حاجی دخترات باهاتون قطع رابطه کردن، پسر ت هم که وضعیتش گفتن نداره، خودتونم که سر مغازه باهاتون درگیری، دامادها دیگه -
محلرتون نمی کنن، بازم بگم؟

ینی ما اگه صیغه نکنیم همه چی می ره سر جای خودش؟ پسر من آدم میشه؟ دخترام باهام خوب میشن؟-

زیور باز هم به خودش فشار آورد، صدای فلور در ذهنش تکرار شد، گفته بود دوست ندارد مادرش زندگی کسی را خراب کند.
ذهنش رفت سمت میثم، آنقدر وقیح شده بود که از پشت سر او را در آغوش بگیرد.

از روی صندلی بلند شد و از آشپزخانه بیرون آمد. حاج پرویز حیرت زده به دنبالش رفت

زیور چیه؟ چرا اینجوری شدی؟ جواب منو ندادی-

زیور لبهایش را روی هم فشرد. یکباره در اطاق باز شد و فرید و فریال جست و خیز کنان به سمتش دویدند

مامان، ببین چی درست کردیم، خوشگله؟-

مامان مال من قشنگتره-

و هر دو به چادر زیور آویزان شدند. زیور سر چرخاند و به حاج پرویز زد

حاجی بعدا حرف می زنیم، شما برین-

حاج پرویز جا خورد

کجا برم؟-

برین بالا، بعدا در مورد این جریان حرف می زنیم-

همین الان حرف می زنیم، کسی که مزاحم ما نیست، اصلا فلور کجاست؟-

با میثم رفتن بیرون،-

باز هم این دو تا رو فرستادی برن بیرون؟ تو عبرت نکردی؟-

زیور آه کشید:

حاجی جلوی بچه ها خوبیت نداره، رفتن مرکز مشاوره، منم نتونستم جلوشونو بگیرم، اصلا شاید برای فلور هم بهتر باشه-

و با صدای التماس امیزی گفت

من این روزا خیلی بی حوصله هستم، دارم در مورد همه چیز فکر میکنم بچه ها هم بزرگن به رفت و آمد شما مشکوک میشن، -
برین بالا من بعدا به شما تلفن می زنم

...حاج پرویز دندانهایش را روی هم فشرد. از زیور توقع این برخورد را نداشت، با عصبانیت سر چرخاند و به سمت در سالن رفت

.....

نگاه مشاور برای چند لحظه ی کوتاه روی بینی ورم کرده ی فلور ثابت ماند. به سرعت چشم از آن گرفت و لبخند زد

فلور؟ این چند وقت کجا بودی؟-

فلور دستانتش را در هم گره کرد، سر چرخاند و نیم نگاهی به میثم انداخت که کنارش روی صندلی نشسته بود و لبش را تر کرد

خونه استراحت می کردم، خانوم مشاور من بیمارستان بستری شدم، اون روز...اون روز که از پیش شما رفتم می دونین چی شد؟ -
...حالم به هم خورد رفتم بیمارستان، خانوم مشاور

:و یکباره بغض کرد

تیغه ی دماغ خورد شد، دیگه تیغه ندارم، ببینین دماغ سوت می کشه.

و نفس عمیق کشید، صدایی شبیه به سوت از بینی اش شنیده شد. مشاور سعی کرد به روی خودش نیاورد، اما در دل می دانست که حق با فلور است، تیغه ی بینی اش را برای همیشه از دست داده بود. پلک زد و نیم نگاهی به پسر جوان و سنگین وزنی انداخت که روی صندلی مجاور نشسته بود و به او نگاه می کرد. پسر جوان متوجه ی نگاه مشاور شد و پلک زد و سرش را به سمت فلور چرخاند. فلور هم به سمتش چرخید و چند لحظه به چشمانش زل زد. کمی خودش را روی میبل به سمت جلو کشاند و گفت:

خانوم مشاور، این پسر عمومه، میثم، یادتونه در موردش به شما گفته بودم؟-

:مشاور دوباره به میثم نگاه کرد، نگاهش روی پاهایش ثابت ماند، هر دو پایش می لرزید. سری تکان داد

آره یادمه.-

:میثم لبی تر کرد و با اضطراب گفت

از من چی گفته خانوم؟-

:فلور دستش را روی شانه ی میثم گذاشت

چیزی نگفتن، نگران نباش-

:و به سمت مشاور چرخید

مگه نه؟-

:مشاور لبخند زد

خوب، فلور جان شما یه ذره صاف بشین بهتر با هم صحبت کنیم، اول از خودت برام بگو، اینجور که مشخصه پسر عموت همه ی -
ماجرا رو می دونه،

:فلور سری تکان داد

آره می دونه، می دونه بنزین مصرف می کردم-

:و با خوشحالی گفت

باورتون میشه یه هفته است نرفتم سمت بنزین؟ ولی می ترسم از کنار پمپ بنزین رد بشم، خانوم مشاور نمی خوام مته اون وقتها -
باشم، حالا اینا مهم نیست، میثم، پسر عموم، می خوام در مورد اون با شما حرف بزنم

:میثم به میان حرف فلور پرید

من خودم می تونم بگم-

و یک لحظه لرز در وجودش نشست و خودش را منقبض کرد که از نگاه مشاور دور نماند. فلور رو به میثم کرد

نه، بذار من بگم، تو صبر کن-

میثم بازوانش را در آغوش کشید، نمی دانست چرا سرما در تنش نشسته بود، اما هوای اطاق خوب بود، سرد نبود. مشاور رو به فلور کرد:

فلور، در مورد پسر عموت خودش هم می تونه صحبت کنه، در مورد تو، خوشحالم دیگه بنزین مصرف نمی کنی و خوشحالم اینقدر - اراده داری که دوباره نری سمتش، فقط ازت می خوام که هر زمان وسوسه شدی برای مصرف، حتما خودت رو با چیزی سرگرم کنی، با کسی حرف بزنی، با دوستی، آشنایی یا بهتر از همه مادرت حرف بزنی، سعی کن تنها نباشی تا افکار وسوسه کننده نیاد تو...ذهنت

ده دقیقه گذشت و مشاور رو به فلور گفت:

خوب الان میری بیرون من با پسر عموت تنها صحبت کنم؟-

فلور من و من کرد

ینی من نباشم؟-

اگه نیاز باشه صدات می کنم-

....فلور با لبهای آویزان به میثم زل زد و از اطاق بیرون رفت

مشاور رو به میثم گفت:

از خودتون بگین، چی شد تصمیم گرفتین بیاین اینجا؟-

گوشه ی لبهای میثم لرزید، نمی توانست لرزشش را کنترل کند، کمی خودش را به عقب و جلو خم کرد. دوباره بدنش منقبض شد، آلبخند عصبی روی لبش نشست

سردمه-

اضطراب دارین؟-

میثم چشماش را بست

درد دارم-

و نفس عمیق کشید و ادامه داد

من خیلی آشغالم-

مشاور مکث کرد و در سکوت به میثم خیره شد. احتمالاً خشمی در دل داشت که متوجه ی خودش شده بود

...من خیلی حیونم خانوم، نمی دونین چدر عوضی ام، در عرض چهار ماه شدم یه هرزه، یه زباله، نمی دونین من چه...چه-

و به یاد حرف پدرش افتاد

"تو می دونی چه جنایتها کردی؟"

و به زیانش آمد:

نمی دونین من چه جنایتها کردم، ادمی مته من باید بره بمیره، باید از روی زمین محو بشه، خدا هم دوستم نداره، من نباید زنده باشم، -
..نباید راست راست راه برم

مشاور به ارامی گفت:

خودتون فکر می کنین پس چرا زنده هستین؟-

میثم جا خورد. انتظار این سوال را نداشت

چرا زنده ام؟ چرا؟ خوب خوب، برای اینکه...آره، چون که...چیز...خدا می خواد عذابم بده-

شما خدا رو چطور شناختین؟ به نظرتون بنده اش رو زنده نگه می داره تا عذاب بکشه؟-

میثم مکث کرد، پاهایش لرزید، عصبی شد و زهر خند زد

پاهام بدجوری می لرزه-

ایرادی نداره، بهش توجهی نکنین، حرفتون رو بزنین، بگین مشکلی که باعث شد بیاین اینجا چیه؟-

میثم هر دو دستش را به لبه ی میل گرفت. خودش را به جلو خم کرد، دوباره خودش را عقب کشید، سرش را به پشتی میل تکیه داد،
نمی دانست از کجا شروع کند، نمی دانست چه بگوید. چشمانش را بست. صدای مشاور را شنید

ما پنجاه دقیقه زمان داریم، هر وقت خواستین شروع کنین-

میثم یکباره چشمانش را از هم گشود، از چه می گفت، چه چیز را شروع می کرد؟ دهان باز کرد

همه چی تموم شده، دیگه چیزی برای شروع وجود نداره، یه زمانی همه روی سر من قسم می خوردن، اونقدر حماقت کردم که شدم -
یه لجن

و صدایش بالا رفت

مشروب خوردم، نمازمو قطع کردم، دختر بازی کردم، با زن خوابیدم، خواهرمو زدم، تو روی مادرم موندم، یقه ی حاجی بابامو -
گرفتم

...و ذهنش روی کلمه ی "حاجی بابا" قفل شد. حاجی بابایش، حاج پرویز صناعی، حاجی

باز هم خودش را به لبه ی میل رساند و بینی اش را چین داد

همه اش تقصیر حاجی بود، منو عقده ای بار آورد، زد توی سرم، تحقیرم کرد، منم یه دفعه بعد از این همه سال بی آبی، آب دیدم -
شلوارمو کشیدم پایین

و از حرفی که بر زبان آورده بود جا خورد و با نگرانی گفت

خانوم ببخشید، حالیم نیست چی میگم-

ادامه بدین، حرفتون رو بزنین-

میثم دوباره به دسته های میل چسبید و اینبار خودش را بالا کشید و تاب داد، دوباره خودش را رها کرد. به پشت سرش چسبید

داغونم خانوم، یه کارایی کردم که وقتی برمی گردم عقب نگاه می کنم باورم نمیشه من این کارا رو کردم، به مقدستام پشت کردم، - من هر روز ذکر می گفتم نماز می خوندم، خدا هم دیگه از من نا امید شده، نمی دونم چی کار کنم، همه ی بدنم درد می کنه

:و خودش را خم کرد و دستش را لا به لای موهایش فرو برد و صدایش بالا رفت

خواستم نماز بخونم ولی نشد، انگار یه وزنه روی شونه هامه، داره کمروم خورد می کنه، این فلور، همین دختر عموم، عاشقشم، می - ...خواستم، نزدیک بود ...نزدیک بود...داشتم...می خواستم

:و یکباره از روی میل بلند شد

نزدیک بود بهش تجاوز کنم، اگه عفتش می رفت باید چه غلطی می کردم؟ اینا رو به کی بگم؟ یه روزی آرزوم بود زخم بشه، داشتم - بدبختش می کردم، مشروب خورده بودم، حالیم نبود، نمی فهمیدم

:و به سمت میز مشاور پرید و با هر دو دست روی آن کوبید

با زن خوابیدم، میدونین با چند تا؟ شاید با ده نفر، همه رنگ و وارنگ، فلور داشت می مرد، خواستم رگ بزخم، یاد فاطمه زهرا - افتادم، گفتم فاطمه زهرا کمک کن، من هر شب تسبیح می زدم، ذکر می گفتم

:مشاور روی صندلی جا به جا شد، اوضاع میثم خوب نبود انگار، سعی کرد او را دعوت به آرامش کند

روی صندلی بشینین، پراکنده گویی دارین، از اول حرف می زنیم-

:میثم از میز فاصله گرفت، از ته دل فریاد زد

دیگه چی باید بگم؟ از چی بگم؟ از کی بگم؟ کمک کنین، نمی خوام خودمو بکشم، خیلی روم سیاهه، نمی تونم جلوی تمایلاتم رو - بگیرم، عادت کردم به این چیزا

:و بی اختیار وسط اطاق نشست و باز هم نعره زد

فلورو می خوام، تو رو خدا، خانوم، تو رو خدا-

مشاور از روی صندلی بلند شد، خواست حرفی بزند که در اطاق باز شد و فلور هراسان وسط اطاق پرید، صدای منشی به گوش رسید:

کجا خانوم؟ نمی تونین برین داخل-

:میثم به گریه افتاد، فلور به سمتش دوید

میثم جونم، چی شده؟-

:مشاور رو به او گفت

فلور نباید میومدی داخل، بیرون از اطاق باش-

:فلور به حرفش توجهی نکرد، مقابل میثم گریان زانو زد، دستش را دور کمرش حلقه کرد. اخمهای مشاور در هم شد

فلور همین الان از اطاق برو بیرون-

میثم به هق هق افتاد، فلور هم اشکهایش جاری شد، سر بلند کرد و با گریه گفت

نمیرم، خانوم مشاور همه اش تقصیر من بود، من با کارام باعث شدم اینجوری بشه، خدا منو نمی بخشه.

مشاور نفس عمیق کشید:

فلور با شما هم به وقتش حرف می زنم، برو بیرون و بذار به حرفهامون ادامه بدیم.

فلور چانه بالا انداخت

...نمیرم، نمیرم خانوم مشاور، منم میثمو دوست دارم، منم خیلی دوستش دارم، تا الان هیچ پسری رو دوست نداشتم.

و سرش را به پشت سر میثم چسباند و گریست

فلور دستمال کاغذی را روی چشمانش فشرد و بینی اش را بالا کشید و نالید

آی دماغم.

مشاور در سکوت به او زل زده بود. میثم را فرستاده بود برود داخل سالن بنشیند و آرام شود. فلور اشک چشمش را پاک کرد و بی مقدمه گفت:

ریملم پخش شده؟

مشاور سری تکان داد

آره.

خیلی سیاه شده؟

مشاور به سیاهی دور چشم فلور خیره شد

آره، خیلی سیاه شده.

فلور نیم خیز شد

من برم دستشویی الان میام، می خوام پاکش کنم.

نه فلور، بشین همین جا، میثم توی سالن نشسته تو رو می بینه دوباره به هم می ریزه، می خوام چند تا مسئله رو بهت بگم، تا اون - موقع اونم آرام میشه

و دستانش را در هم گره کرد

متوجه شدی اشتباهاتت کجا بود؟

فلور با لبهای آویزان گفت:

مگه چی کار کردم؟

قبلا که بنزین مصرف می کردی یه سری کارایی رو انجام می دادی که دست خودت نبود، میشه از شون تقریباً چشم پوشی کرد، اما - الان که دیگه مصرف نمی کنی تکرار اون کارها درست نیست

آخه چی کار کردم خانوم مشاور؟-

مشاور با لحن جدی گفت:

...وقتی گفتم بیرون از اطاق باش، باید همون بیرون می موندی، نه اینکه بیای داخل، حالا وقتی هم که اومدی-

فلور به میان حرفش پرید:

ندیدین میثم چقدر داد زد؟ من باید آروم می کردم-

وسط حرف من نیا فلور و فقط گوش کن، تو با این کارات بیشتر این پسر رو تحریک می کنی، نباید به هر بهونه ای بهش دست بزنی، می بینی که چقدر وابسته شده و چقدر حساسه، برای چی به کمرش چسبیدی؟ تماس بدنی شما دو نفر باید صفر بشه

فلور دوباره به میان حرفش پرید:

...خانوم مشاور-

گفتم وسط حرف من نیا، این راه کمک کردن نیست، مگه با یه پسر بچه ی چهار ساله طرفی که مدام میری تو بغلش؟ یه جوون بیست و سه ساله مقابلته که پر از احساسات و تمایلات قویه، چرا وقت و بی وقت تحریکش می کنی؟ قدم اول اینه که دیگه تماس بدنی نباشه،

فلور بغ کرد:

من فقط می خواستم آروم می کنم-

اگه خودت تنهایی می خواستی آروم می کنی دیگه چرا بهش پیشنهاد دادی که بیاد اینجا؟-

فلور حرفی برای گفتن نداشت، با ناراحتی گفت:

شما از دست من ناراحت شدین؟-

نه من از دست مراجع کننده ی خودم ناراحت نمیشم، ولی انتظار یه سری برخوردها رو ندارم، دختر خوب شما هر دو جوونین و - پسر از احساسات، نباید به هر بهونه ای بدن هم رو لمس کنین، نتیجه اش اینی هست که می بینی، یه زمان بنزین مصرف می کردی و تو حال خودت نبودی، این پسر هوایی شد، اما الان از عقلت داری به بهترین نحو استفاده می کنی، من روی تو حساب ویژه باز کردم فلور،

فلور دوباره به گریه افتاد:

من منظوری نداشتم-

میدونم منظوری نداشتمی، اگر منظور داشتی که جور دیگه ای باهات صحبت می کردم، حالا گریه نکن و به حرفهام گوش بده، الان - هم برو صورتتو بشور، مارک ریملت چیه؟ مگه ضد آب نیست؟

فلور با هق هق گفت:

چرا ضد آبه-

مشاور لبخند زد:

پس فروشنده بهت قالب کرده، جنسش خوب نبوده، پاشو برو سیاهی ها رو بشور-

...فلور میان گریه لبخند زد و از روی میل برخاست

.....

میثم سرش را پایین انداخت

همه ی ماجرا همینی بود که گفتم-

مشاور به ارامی گفت

الان آرام هستین؟ دیگه اضطراب ندارین؟-

چرا اضطراب دارم، انگار جون توی پاهام نیست، ته دلم مدام پر و خالی میشه-

ینی ممکنه باز هم بخواین داد بزنین؟-

میثم روی میل جا به جا شد

خوب نه، خالی شدم انگار-

همه ی حرفهاتونو زدین؟ چیزی باقی مونده که بخواین بگین؟-

نه، همه رو گفتم، چیزی نیست، فقط نمی دونم چی کار کنم-

مشاور نفس عمیق کشید

خیل خوب، اول ریشه یابی می کنیم و بعد راه حل ها رو بررسی می کنیم، مهمترین نکته اینه که شما توی ناخودآگاه ذهنت خیلی هم - تمایل داشتی به سمت خیلی چیزها بری، اما چون می دونستی انجام دادنشون گناهه، خودت رو عقب کشیدی، قرار گرفتن در موقعیت تحریک کننده شما رو از پایه سست کرد، دقیقا مته سنگریزه ای که به شیشه ی ماشین برخورد می کنه و اون کم کم ترک بر می داره،

میثم آب دهانش را قورت داد و با صدای گرفته ای گفت

ینی باید چی کار می کردم که به اینجا نرسم؟-

باید راه های قرار گرفتن در محیط تحریک کننده رو می بستین، رفتن به پارتی به همراه فلور کار درستی نبود، لمس کردن بدنش - کار درستی نبود

میثم لبش را تر کرد

خوب من اگه نمی رفتم تکلیف فلور چی بود؟-

تو این ماجرا همه مقصرین، بخش اعظم مسئولیت تربیتی فلور به عهده ی مادرش و پدر شما بود، نباید به پسر بیست و چند ساله رو - مامور نگهداری از فلور می کردن، شما به دفه با دنیایی آشنا شدی که باعث شد همه ی باورهایت زیر و رو بشه،

میثم بلافاصله گفت

اما من که با زور و اجبار آدم معتقد بار نیومده بودم که حالا باورهام بخواد از هم بپاشه-

درسته زورکی معتقد بار نیومدی، اما محرک های محیطی خیلی خیلی قوی تر از اعتقادات شما بودن-

میثم آه کشید:

پس می رسیم به این مسئله که من آدم هرزه ای هستم-

مشاور سرش را به نشانه ی "نه"، تکان داد

نه می رسیم به این مسئله که قرار گرفتن در محیط ناجور چقدر می تونه آدم رو متزلزل کنه، وقتی دو نفر عصبی هستن، یکی از - راهکارها ترک محیط هست، می دونین چرا؟ چون حضور در محیط محرک، خشم رو چند برابر می کنه، همیشه از طرف خواست در محیط محرک بمونه و عصبانیت رو کنترل کنه، چون عامل تحریک خشم در محیط هست، محیط هایی که تمایلات رو تحریک می کنه هم همینطور هستن، شما هنوز در محیطز بیمار هستی و انتظار داری با قدرت فوق طبیعی خودت رو کنترل کنی؟ ممکنه یکی دوباره این اتفاق بیوفته، اما در دراز مدت احتمال کنترل کردن میاد پایین

میثم سرش را خم کرد

خوب، باشه حرف شما قبول، در مورد کتک زدن خواهرم، حاج..حاجی بابام چی؟-

من احتمال می دم شما خشمی که از خودت داشتی سر اونها خالی کردی، ته ذهنت وجدانت می دونست داری اشتباه می کنی، - نتونستی پیش خودت تو ضمیر هوشیارت اعتراف کنی مقصری، حس کردی تحمل اعتراف به حقیقت رو حتی پیش خودت هم نداری، برای برداشتن این بار از روی شونه ات دنبال مقصر بودی، واسه ی همین حتی نسبت به کسی که کوچکترین دخالتی تو این اتفاقات داشت جبهه گیری کردی، برای همین کم کم از دست خواهرات و پدرب عصبی شدی

ینی شما می گین پدرم اصلا توی سرنوشت من مقصر نیست؟-

خوب چرا، آقای صناعی نباید این همه سال تحقیرت می کرد، اعتماد به نفست ازت گرفته شد، به محض لمس شدن از طرف جنس - مخالف اختیار تو از دست دادی

میثم به پشتی مبل تکیه داد

نمازمو نخوندم، مقدساتم و فراموش کردم، دیگه هیچکی منو نمی خواد، حتی خدا بهم پشت کرده-

ببین دقیقا همین که مدام حس ترحم و تحقیر رو در خودت پرورش میدی برای اینه که اون احساس گناه رو توی وجودت کمتر حس - کنی، خدا خیلی مهربونتر و بزرگتر از تصورات من و شماست، همین که اینجایی و همین که می دونی اشتباه کردی عظمت و مهربونی خدا رو نشون میده، خیلی ها هستن سالها تو خواب غفلت می مونن و هیچ وقت به خودشون نمیان، ینی خودشون نمی خوان که به خودشون بیان، اما شما چند پله از اونها جلوتری

میثم نگاه غمگینش را به مشاور دوخت

حالا من باید چه کار کنم خانوم؟-

خودتون فکر می کنین چجوری به آرامش می رسین؟-

میثم مکث کرد. چطور به آرامش می رسید؟

نفسش را حبس کرد و دستی به چشمان سرخش کشید

باید جبران کنم، نه؟-

مشاور لبخند زد

دقیقا همین‌ه، شما که اینقدر معتقد هستین باید جبران کنین، اضطرابتون رو بر طرف کنین، و به خودتون فرصت بدین، اما آهسته و - پیوسته میریم جلو

ینی باید از حاجی بابام معذرت خواهی کنم؟ نه، من این کارو نمی‌کنم، اون پدر خوبی برای من نبوده-

باید چی کار می‌کرد تا پدر خوبی باشه؟-

میثم بینی اش را چین داد

تحقیرم کرد، زد توی سرم، اذیتم کرد-

خوب اینها کار بدی بوده، بعد شما در جواب چی کار کردی؟-

میثم دستپاچه شد

...من؟ من-

به کفشهایش زل زد، او چه کار کرده بود؟ او هم فحش داد، هلش داد، حرمتش را شکست، بی احترامی کرد

منم کارای بدی در حقش کردم-

آره، کارایی کردی که درست نبوده، ما الان دنبال سرزنش نیستیم و می‌خوایم به درک درستی از علت رفتار برسیم، قبول دارم - پدرتون اشتباه کرده، اشتباهش هم کوچیک نبوده، اما وقتی مقابله به مثل می‌کنی دیگه محق نیستی، این پدر با همه ی تحقیرهایش دستتو گرفت تا بیکار نباشی، می‌تونست بگه نمی‌خوام پیشم کار کنی، می‌تونست حتی پول کتابو خرج رفت و آمد به دانشگاه رو بهت نده، اما این کارو برات انجام داد

میثم بلافاصله گفت:

خوب من براش جون‌کندم، کار کردم-

اگر این چیزی که شما میگی درست باشه، حداقل حسنی که این برات داشته اینه که با کار کردن پیش پدرت کاری بار اومدی، - امیدوار بار اومدی، روی پاهای خودت بار اومدی، از طرفی اگر کار کردن پیش پدرت اینقدر برات سنگین بود باید با پس اندازی که داشتی می‌رفتی دنبال شغل دیگه ای، کسی که ماهانه به اندازه ی سه تا کارمند حقوق داره، وقتی شغلش رو دوست نداره چرا اصرار داره اونجا بمونه، شما تمام این یک سال تو مغازه موندین و نخواستین شغل مستقل رو تجربه کنین،

میثم سرش را میان دستانش گرفت

خانوم، با حرفهاتون باعث می‌شین فکر کنم چقدر ضعیفم-

مشاور لبخند زد

اما من فکر می‌کنم شما ادم منصفی هستی، چون می‌دونی اشتباهات کجاس، ته دلت قبول داری اشتباه کردی و این دفعه با فکر باز - تصمیم می‌گیری

میثم سری تکان داد

آره، دارم فکر می‌کنم انگار اشتباهاتم کم نبوده، از فلور هم بیشتر مقصرم-

مشاور در تایید حرفهای میثم گفت:

تجربه ی چیزهایی رو داشتن که بهای سنگینی بابتش پرداخت کردین،-

...احساس گناه دارم، عذاب وجدان دارم، نتونستم نماز بخونم، خدا نخواست-

:مشاور حرفش را قطع کرد

اسناد بیرونی نکن آقای صانعی، چیزی رو به خارج از خودت نسبت نده، شما نتونستی نماز بخونی چون وجدانت، همون قسمتی که - دست نخورده و بکر باقی مونده به ذهن هشیارت فشار آورد که هنوز به خیلی ها بدهی داری و این نماز مثل اون وقتها به دلت نمی شینه، چرا ما هر جا کم میاریم از خدا گله می کنیم؟ خدا خیلی مهربونتر از این حرفهاست که بخواد برای برگشت بنده اش سنگ جلوی پاش بندازه،

ینی خدا مانع نشده-

نه، این شمایی و احساس دینی که تو ضمیر ناخودآگاهت به آدمها داری، وجدانت مانع از خوندن نماز شده، خودت بهتر از هر کسی - می تونی مشکلات رو حل کنی

:میثم با نگرانی گفت

جبران کنم؟-

خودت چی فکر می کنی؟-

:میثم سری تکان داد

باید همین کارو بکنم، وای به خیلی ها بدهی دارم، دوست فلور نسیم، اون بدبختو خیلی اذیتش کردم، مادرم، خواهرام، دامادام، - حاجی...حاجی...

:و نتوانست حرفش را ادامه دهد و سکوت کرد. مشاور دنباله ی حرفش را گرفت

پدرتون، آره، بیشتر از هر کسی به پدرتون بدهی دارین، رفتارتون باهانش صحیح نبوده،-

:میثم عصبی شد

رفتار اون چی؟ صحیح بوده؟-

نه نبوده، هنوزم میگم اشتباه ایشون هم کم نبوده، ولی شما با رفتارت به اون ثابت می کنی که هر عملی در قبالت انجام داده درست - بوده،

اینکه می خواد با مادر فلرو ازدواج کنه، این چی؟ کارش درسته؟-

این مسئله باعث نمیشه شما یقه ی اون آقا رو بگیری و بخوای بزنی، اینا دو تا مورد جدا از هم هستن، به نظر من زیور هم یک - عامل تحریک کننده برای حاج صانعی هست، اگر هر قطعه سر جای خودش قرار بگیره، چرخ زندگی شما نرمال می چرخه

خانوم قبول دارین یه سری چیزها دیگه مثل قبل نمیشه؟-

:مشاور با لحن جدی جواب داد

من نمی‌تونم برای چیزی که هنوز اتفاق نیوفتاده نظری بدم، ولی می‌گم که شما باید به اندازه‌ی اشتباهات خودت تلاش کنی، شاید گره -
ی این ماجراها به دست خودت باز بشه، کارایی که باید انجام بدی کم نیست، جبران اشتباهات، درمان اضطراب، انجام راهکارهایی
برای جلوگیری از تحریکات مداوم، نا امید نشدن از رحمت خدا

:میثم سرش را خم کرد و زمزمه کرد

فلور چی؟ کمک می‌کنی به فلور برسم؟-

:صدای مشاور را شنید

آسیاب به نوبت، فلور فقط هفده سالشه، مشکلات شما اولویت بندی شد، اول باید پایه‌های شخصیتی شما دوباره سفت بشه، به مسئله -
...ی شما و فلور هم می‌رسیم

.....

:زیور رو به فلور گفت

پیش اون مشاور بودی؟-

:فلور سری تکان داد

آره-

چشمات چرا قرمزه؟ گریه کردی؟-

:فلور سری تکان داد و سکوت کرد. زیور با کنجکاوای پرسید

چی گفت؟-

:فلور با چشمان درخشانی گفت

بهم گفت آفرین که بنزینو گذاشتی کنار، باید زندگی جدیدو شروع کنی، بهم یاد داد چطوری وقتی وسوسه میشم خودمو کنترل کنم-

:و یکباره مکث کرد

مامان؟-

:زیور به سمتش چرخید

چیه؟-

مامان از دست میثم ناراحتی؟-

:زیور با اخمهای در هم گره شده به فلور زل زد

برای چی می‌پرسی؟-

:فلور سرش را کج کرد

مامان، میثم نمی‌خواست اون کارو بکنه، پشیمونه، می‌بخشیش؟-

زیور رو به او براق شد

لازم نکرده تو کارای بزرگترت دخالت کنی،-

و چشمانش را تنگ کرد

نکنه به تو حرفی زده؟ اصلا مشاور به اون چی گفت؟-

فلور شانه بالا انداخت

من توی اطاق نبودم، ولی وقتی داشتیم برگشتیم میثم خیلی توی خودش بود-

زیور اخم کرد

دیگه نبینم باهاتش بری این و اون ورا، ازش فاصله بگیر-

فلور بغ کرد

دو روز دیگه که با حاج عمو عروسی کنی همه به هم نزدیک میشیم-

زیور چیزی نگفت. به فضای خالی پشت سر فلور زل زد

.....

نسیم به دست فلور چسبیده بود و او را به دنبال خودش می کشید. فلور غر زد

دستمو کندی، دارم میام دیگه،-

زود باش، بیا-

آه، چته؟ چرا اینجوری می کنی؟-

نسیم با بد خلقی گفت

بیا بریم بیرون از مدرسه باید به چیزی نشونت بدم-

فلور مشکوکانه پرسید

تو واسه چی محبتت قلمبه کرده؟ خفه نشی؟ یادت نرفته که چقدر بهم متلک می گفتی؟-

نسیم صدایش را بالا برد

راه بیا دیگه خیکی، زود باش-

و همانطور که او را می کشید، غر زد

مئه اسب می خوره، دو قدم راه نمی تونه بیاد-

و از لا به لای دختران دانش آموز راهی به سمت جلو باز کرد و از مدرسه بیرون آمد. هر دو مقابل پیاده رو ایستادند. فلور با عصبانیت گفت

چی کارم داری؟ یه ساعت بغل گوشم مته مگس وز وز می کنی-

نسیم لبخند زد و چند قدم از فلور فاصله گرفت و عقب عقب رفت. فلور با ابروان در هم گره شده به دنبالش گام برداشت

مگه من با تو نیستم؟ این ادا اطوارا چیه؟-

:و به دنبالش گام برداشت

کجا میری؟-

:لبخند نسیم عمیق شد، سر چرخاند و نگاهی به کنار پیاده رو انداخت، دوباره به سمت فلور چرخید، فلور صدایش را بالا برد

چرا حرف نمی زنی؟-

نسیم دوباره به عقب چرخید، فلور دنباله ی نگاهش را گرفت و یکباره با دیدن بابک که کمی ان طرف تر ایستاده بود، بی اختیار سر جایش میخکوب شد. بابک لبخند زد و سری برای فلور تکان داد. فلور آب دهانش را قورت داد، به شدت ترسیده بود، هر دو دستش را به پیشانی چسباند و در دل تکرار کرد

ما الان تو خیابونیم، نمی تونه کاری کنه، نترس، این همه آدم اینجا هستش، نباید بترسی فلور-

و به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن دختران دانش آموز که دسته دسته از مدرسه بیرون می آمدند، ته دلش قرص شد. چشم از بابک گرفت و رو به نسیم گفت:

خیلی نامردی، منو آوردی اینو ببینم-

:نسیم نیشخند زد

نمیشناسیش؟-

:فلور با نفرت گفت

چرا منو کشون کشون آوردی اینجا؟-

:نسیم با لحن عجیبی گفت

آوردم بهت نشون بدم هنوز یه نفر هست که باهش خورده حساب داری-

:فلور چشمانش را روی هم فشرد

من دارم عوض میشم نسیم، تا حالا اسم دگر دیسی به گوشت خورده؟-

:نسیم بی توجه به سوال فلور، پوزخند زد

تو تا حالا اسم تحقیر به گوشت خورده؟ می دونی پسر عموت چقدر تحقیرم کرد، می دونی اذیتم کرد؟ اینا رو می دونی؟-

:چانه ی فلور لرزید، نمی دانست در جواب نسیم چه بگوید. نسیم ادامه داد

داریم برات فلور خانوم-

فلور ترسید. لرز در دلش نشست. حالا که دیگر بنزین مصرف نمی کرد، آن جسارت و کله خری اش را از دست داده بود. دیگر حس هیجان خواهی اش اوج نمی گرفت. خطرات را حس می کرد، اصلا خطر را از یک متری بو می کشید. و یکباره یادش آمد دیگر تیغه ی بینی ندارد تا بتواند به خوبی نفس عمیق بکشد. دیگر نمی توانست به خوبی بوی ادکلنی که روی مانتو اش می پاشید استشمام کند. بوی غذای خانگی را هم خوب حس نمی کرد. قلبش مچاله شد. با صدای نسیم تکان خورد

چنان بلایی سرت بیاره که روزی صد بار از خدا بخوای تو رو بکشه-

و خواست برود که فلور با دردمندی صدایش زد

نسیم؟-

نسیم زیر لب فحش رکیکی نثارش کرد، فلور دوباره صدایش کرد

نسیم، ببین، تو هم عوض شو، من میثمو مجبور می کنم بیاد ازت عذر خواهی کنه، قول میدم بیارمش-

نسیم سر جایش ایستاد، پلکهایش را روی هم فشرد، دوست نداشت اشکهایش جاری شود. به یاد تحقیرهای میثم افتاده بود. بارها زیر دست و پایش زوزه کشیده بود

بخدا میارمش ازت حلالیت بگیره، تو رو خدا-

نسیم آب دهانش را قورت داد، بغضش را پایین فرستاد و زمزمه کرد

خیلی چیزا دیگه مئه روز اول همیشه فلور-

و او را کنار پیاده رو رها کرد و رفت، نگاه ترسیده ی فلور روی بابک ثابت ماند که نیشخندی زد و سوار ماشینش شد و به راه افتاد...

.....

میثم وسط اطاقش ایستاده بود و به سند در دستش نگاه می کرد. ضربان قلبش تند شده بود. همین امروز از جلسه ی دوم مشاوره برگشته بود، ده روز انگار زمان مناسبی بود تا خوب فکر کند. مشاورش گفته بود این مغازه برای او نیست، گفته بود پدرش هر کاری هم که کرده باشد او نمی تواند مغازه ای را که مال او نیست تصاحب کند. انگار مشاور فهمیده بود که چقدر دین و مذهب و خدا برایش اهمیت دارد که به او گفته بود حق الناس به گردن دارد و برای همین وجدانش به او نهیب می زند که نمی تواند رو به قبله بایستد و نماز بخواند. تنها راه خلاصی از عذاب وجدان را در جبران خلاصه کرده بود. یادش آمد به او گفت

خانوم، از پدرم دلم پره، می دونم آگه مغازه رو بهش برگردونم منو از خونه میندازه بیرون-

کسی رو ندارین که واسطه ی شما بشه؟-

نه، دو تا دامادها بودن که با هر دو تا دعوای خیلی بدی داشتم-

دوست دارین حسن نیتون ثبت بشه؟-

آره خیلی دلم می خواد-

پس بهتره مغازه رو به صاحب اصلیش برگردونی، یادت باشه آدمها وقتی سنشون میره بالا کم حوصله و بد خلق تر میشن، این پیری - و کهولت برای من و شما هم هست، باید خیلی چیزها رو بشنویم و خودمون رو به نشنیدن بزنیم

ینی بابام باید منو تحقیر کنه؟-

مشاور لبخند زد:

نه، پدرت نباید این کارو انجام بده، من مخالفم، اما اگر عادت کرده باشه که نمی تونین شخصیت اون فرد رو بعد از شصت و چهار - سال سن عوض کنی، شما باید کم کم از نظر شغلی از ایشون جدا بشی، فکر می کنی دیگه چقدر با پدرت زندگی می کنی؟ باور کن یکی دو سال دیگه ازش جدا میشی، اصلا شاید به خاطر رفتارهای بد شما بود که پدرت حرفهایی به زبون آورد تا جبران بد خلقی های شما رو کرده باشه، شما قدم اول رو بردار، کمترین فایده اش اینه که وجدانت کم کم آروم میشه

و حالا میثم وسط اطاقش ایستاده بود، به سند منگوله دار مغازه خیره شده بود. همین یک ساعت پیش به محضر رفت و مغازه را به نام پدرش کرد. می ترسید، دلهره امانش را بریده بود، می دانست همین حالا پدرش او را از خانه بیرون می اندازد. اما انگار حق با آن مشاور بود، حق الناس به گردن داشت و نمی توانست شانه خالی کند، اصلا شاید امشب سر راحت روی بالشش می گذاشت. لبخند تلخی روی لیش نشست. بعید می دانست دیگر بتواند در اطاقش شب را به صبح برساند. نفسش را در سینه حبس کرد، با خودش فکر کرد که کجا می رفت؟ کجا می توانست برود؟ دیگر جایی را نداشت. صدای رعد و برق او را تکان داد، لبخند تلخ عمیق تر شد. همین امشب که قرار بود در به در شود، آسمان هم سر ناسازگاری گذاشت و بارید. سند را در دست فشرد. نباید پا پس می کشید، اصلا همان زمانی که با مشاور صحبت کرد، انگار سبک تر شده بود. حق با آن مشاور بود، اول باید از پدر و مادرش حلالیت می گرفت. سخت بود، سخت و طاقت فرسا بود، اما به غوطه ور شدن در گناه و از درگاه خدا رانده شدن می ارزید. نفس حبس شده اش را آزاد کرد و زیر لب گفت:

خدایا به امید تو-

و یکبار تکان خورد. خدا را به کمک طلبیده بود، اصلا شاید چند روز دیگر می توانست نماز بخواند. خدای مهربانش را صدا کرده بود، امید داشت. اشک تا پشت چشمهایش آمد و به زحمت تلاش کرد آن را به عقب براند. با قدمهای محکم به سمت اطاق رفت، در... را گشود و وارد سالن شد

حاج پرویز با چهره ای در هم روی مبل نشسته بود و به گل های قالی نگاه می کرد. از دست زیور عصبی بود. تا به حال اینطور او را از خود نرانده بود، هر از گاهی که او را می دید، چادرش را روی سرش جا به جا می کرد، اما آخرین باری که او را دید با زبان بی زبانی او را از خانه اش بیرون کرد و بعد از گذشت ده روز اصلا با او تماس نگرفت. دستانش را در هم گره کرد، زندگی اش در عرض چند ماه از این رو به آن رو شده بود. حس می کرد دیگر دلخوشی ندارد. زیور از ازدواج با او پشیمان شده بود انگار. با صدای روحی سر بلند کرد:

چه بارونی می باره حاجی، تا نیم ساعت دیگه کوچه ها پر از آب میشه-

حاج پرویز نفس عمیق کشید:

یه چایی برام بیار روحی-

چشم حاجی-

با صدای در اطاق، اخمهایش در هم شد، میثم از اطاقش بیرون آمد، حاج پرویز تعمداً پشتش را به او کرد. میثم بی اعتنایی پدرش را دید، یک لحظه قلبش تپید. نمی دانست چه می شود، اما نه می دانست، می دانست که حاجی بابایش همین امشب او را از خانه بیرون می اندازد. نفسش تند شد، به سمت پدرش رفت، روحی از آشپزخانه به او خیره شد و با نگرانی دستانش را در هم گره کرد. میثم بالای سر پدرش ایستاد:

حا... حاجی-

حاج پرویز جوابش را نداد. میثم آب دهانش را قورت داد:

حاجی، این مال شماست.

و تک سرفه ای کرد و سند را به سمتش دراز کرد. حاج پرویز از گوشه ی چشم نگاهی به دست دراز شده به سمتش انداخت.
چشمانش را تنگ کرد. این که سند حجره اش بود. منظور میثم چه بود؟ پوزخند زد

چی کارش کنم؟ قاب کنم بزمن به دیوار؟-

روحه از آشپزخانه بیرون آمد. صدای باران شلاقی که با شدت به سقف حلبی خانه بر خورد می کرد، همچنان به گوش رسید. میثم با صدای محکمی گفت:

سند حجره تونه، رفتم محضر به نامتون کردم-

نفس در سینه ی حاج پرویز حبس شد. حتی پلک هم نزد. روحی با دهان نیمه باز به میثم زل زد. حاج پرویز سر چرخاند، یعنی میثم راست می گفت؟ حجره اش به نام خودش شده بود؟ خود خودش؟ یعنی دیگر این پسر نمی توانست تهدیدش کند؟ نه، حتما یک شوخی احمقانه بود، حتما بازی اش گرفته بود. به سرعت دستش را دراز کرد و سند را از دستش کشید و آن را گشود. چشمش روی صفحات سند چرخید و در نهایت روی اسم خودش ثابت ماند

"پرویز صانعی"

چشمانش دو دو زد. مغازه اش دوباره از آن خودش شده بود. مغازه برای خودش بود. سند را بست و سر بلند کرد و به میثم خیره شد. میثم برق انتقام را در چشمان پدرش دید. لبهایش را روی هم فشرد. یاد حرف مشاور افتاد، گفته بود عذر خواهی کند وگرنه آن حس عذاب وجدان تا قیام قیامت در دلش باقی خواهد ماند. دیگر نفهمید چه می کند، مقابل پای پدرش زانو زد. حاج پرویز ترسید و خودش را عقب کشید. روحی با نگرانی گفت:

میثم؟-

اشک دور چشم میثم حلقه زد، با بغض گفت:

غلط کردم، هر کاری کردم غلط کردم، می دونم الان منو میندازین بیرون حاجی، باشه بندازین بیرون، ولی بگین از من گذشتین، ازم - بگذرین بذار آروم بشم حاجی

حاج پرویز کم کم به خودش آمد. که از او می گذشت؟ بعد از این همه تحقیر و توهین از او می گذشت؟

پوزخند زد و کمر راست کرد. نگاهش در نگاه گریبان روحی ثابت ماند، رو به میثم کرد و با تحقیر گفت:

گمشو از خونم بیرون،-

قلب میثم تیر کشید. آواره شده بود، می دانست آواره شد. اما باید حلالیت می گرفت و می رفت. انگار دوباره آن هم حدیث و توصیه در مورد احترام به پدر و مادر در ذهنش جوانه زد. دو زانو به سمت حاج پرویز رفت

می رم، بخدا می رم، حلال کنین یک دقیقه هم اینجا نمی مونم-

حاج پرویز باز هم خودش را عقب کشید:

حلال نمی کنم، پسره ی نا خلف، نمک شناس، یادت رفته چه حرفهایی بار من کردی؟ یادت رفته نه؟-

و دستش سمت یقه ی پیراهنش رفت

به همین یقه چسبیدی که من پیرمردو بزنی، یادت رفته؟-

میثم به سجده رفت

غلط کردم، چوبشو خوردم، حال و روزم خوب نیست، آرامش ندارم حاجی-

حاج پرویز سری تکان داد

تازه اینا روز خوشینه، مونده تا بفهمی آرامش نداشتن بینی چی-

روچی به گریه افتاد و هق زد

حاجی-

حاج پرویز فریاد زد

ساکت زن،-

و رو به میثم کرد

منتظر بودم، منتظر این روز بودم، خدا زد پس سرت این سندو به من برگردندی، فکر کردی مال پدرتو می تونی بکشی بالا؟ الان -
گمشو برو از این خونه بیرون، دیگه هم بر نگرده

میثم سرش را خم کرد و خواست پای پدرش را ببوسد

حلال کن، بخدا حلال کنی دیگه هیچی ازت نمی خوام، گم و گور میثم حاجی،-

و لبش نرسیده به پای پدرش سوخت. حاج پرویز به شدت پایش را پس کشید و نعره زد

برو بیرون تا پلیسو صدا نکردم، حلال نمی کنم، برو که تا آخر عمر نفرینم پشت سرته-

میثم همانطور که به سجده رفته بود، شانه هایش لرزید. به سمت مادرش چرخید

مامان حلالم کن، مامان تو حلالم کن، طاقت اینو ندارم نفرین هر دو تا پشت سرم باشه، مامان-

و دستش رفت سمت دامن چین دار مادرش، روحی هر دو دستش را مقابل چشمانش گذاشت و گریه اش اوج گرفت. این پسر خواب
نما شده بود؟ این همه تغییر برای چه بود؟

حاج پرویز فریاد زد

برو از جلوی چشمم، برو گمشو-

میثم با گریه نالید

مامان حلالم کن، تو رو خدا مامان-

روچی میان هق هق ضجه زد

حلال کردم مادر، حلالی-

نفس میثم بالا آمد، مادرش حلالش کرده بود. حس کرد قلبش اندکی، فقط اندکی سبک شد. پلک زد دوباره اشک از چشمانش چکید. اما
نه، ته دلش مطمئن نبود، سر بلند کرد و به چشمان سرخ مادرش خیره شد

از ته دل حلال کن مامان، از ته دلت بگو حلالم کردی-

:روحي نفسش بند آمد. چند لحظه به پسر در هم شکسته اش خيره شد، ديگر چيزي از او باقي نمانده بود، جيج کشيد

به مولا علي حلالتم کردم-

:ميثم چشمانش را بست، مادرش حلالش کرد. حلال شد، ديگر نفرين مادر پشت سرش نبود. دوباره به سمت حاج پرويز چرخيد

...حاجي-

:صدای شترق سيلی، باعث شد خفه شود. حاج پرويز با قدرت زير گوشش کوبيده بود

حلال نکردم، من مادرت نيستم، خر نيستم، از اين خونه برو بيرون-

:ميثم دستش را دراز کرد تا دستان حاج پرويز را بگيرد، حاج پرويز عقب عقب رفت

پاشو ديگه-

:روحي با گريه گفت

حاجي تو رو خدا-

:ميثم دو زانو به دنبالش رفت

حاجي کم تحقيرم نکردی، کم اذيت نکردی، می دونم کار من بد بود، هر کاری هم که کردی من نبايد تو روی شما می موندم، نبايد - توهين می کردم، از بچگی تو دلم موند يه بار بگی من باعث افتخارنم، اين کارم نکردی، ايرادی نداره، من عقده ای بار اومدم، من ...عوضی بار اومدم، من تغيير کردم، امشب منو ببخش، به حرمت اسم پدر منو ببخش، قسمت ميدم به خونه ی خدا

:حاج پرويز مجال نداد، به سمت در سالن رفت و آن را گشود

برو بيرون، نمی خوام ببينمت، تو ديگه پسر من نيستی-

با شنيدن اين حرف، ميثم شکست. ديگر پسر پدرش نبود. پدرش او را نمی خواست، با بغض به حاج پرويز زل زد. حاج پرويز باز :هم نعره کشيد

برو تا ديگه نبينمت، می خوام آرامش بيباد تو اين خونه-

ميثم بينی اش را بالا کشيد. کار تمام شده بود. پدرش او را نبخشيد. به زحمت از روی زمين بلند شد، به سمت مادرش چرخيد. مادرش اشک می ريخت. خم شد، گوشه ی دامنش را به لب نزديک کرد و بوسيد و تلو تلو خوران به سمت در سالن رفت. مقابل حاج پرويز :ايستاد. باران همچنان شلاقی می باريد. با بغض گفت

...حاجي-

....حاجي امان نداد ميثم حرفش را ادامه دهد و توی صورتش تف کرد

.....

فلور وحشت زده شد، از پشت پنجره میثم را می دید که زیر باران به سمت در حیاط می رفت. می دانست چه شده، سر و صدایشان را شنیده بود. فهمید حاج پرویز میثم را از خانه بیرون کرده. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. حالا میثم کجا می رفت؟ به سمت مانتو اش پرید و سر سری آن را به تن کرد و روسری اش را برداشت و وارد سالن شد. زیور نیتش را فهمید، به سمتش پرید

کجا؟ نینم بری دنبالش.

فلور به گریه افتاد

می خوام برم دنبالش، گناه داره، می خواد جبران کنه، چرا هیچکی باورش نمی کنه؟

زیور فریاد زد

به ما مربوط نیست.

فلور میان گریه گفت

به ما مربوطه مامان، تو می دونی من باعث شدم میثم اینجوری بشه؟ اینا رو می دونی؟ من نقشه کشیدم با دوستم نسیم دوست بشه، پس به ما مربوطه

زیور به سمت فلور پرید و به مچ دستش چسبید

نرو دنبالش، این حرف همینجا خاک بشه، به کسی نگو.

فلور هق زد

خودم که می دونم چی کار کردم، می خوام میثم معناد بشه؟ امشب کجا بخوابه؟ مامان نامردی نکن.

و تلاش کرد دستش را از دست مادرش رها کند. زیور به چشمان اشک آلود دخترش زل زد. ته نگاهش را خواند. دخترش خاطر پسرعمویش را می خواست، به هر قیمتی بود به دنبالش می رفت. دستش از دور مچ فلور شل شد، دیگر تلاش کرد مانعش شود، ...عقب عقب رفت و کنار دیوار ولو شد. فلور با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با عجله از خانه بیرون پرید

.....

میثم در حیاط را باز کرد و وارد کوچه شد. سر بلند کرد و به آسمان بارانی زل زد. باران آنقدر شدید بود که در همین دو دقیقه سرشانه های سوشرتش خیس شده بود. دستش را به کمر زد و در کمال نا امیدی با خودش فکر کرد باید کجا می رفت؟ فکرش رفت سمت مسافرخانه، امشب باید به آنجا می رفت دیگر. شناسنامه و کارت ملی اش همراهش بود، در حسابش پول داشت. اصلاً شاید می رفت خانه ای برای خودش اجاره می کرد. بعد به دنبال شغل مناسبی می گشت. با پشت دست، صورت خیسش را پاک کرد. دلش کمی و فقط کمی سبک بود، مادرش حلالش کرد، اما پدرش نه. توی صورتش تف انداخته بود. برایش ثابت شد که پدرش از او بیزار است. آه کشید و خواست از در حیاط فاصله بگیرد که یکباره در باز شد و فلور بیرون پرید

میثم؟

میثم شوکه شد

فلور؟ زیر این بارون اینجا چی کار می کنی؟

فلور بی مقدمه به گریه افتاد

منم باهات میام.

کجا میای؟-

هرجا که می خواهی بری-

:میثم چشمانش را درشت کرد

برو توی خونه، من نمی تونم تو رو با خودم ببرم-

نمی دارم بری،-

:میثم اه کشید

می خوام برم مسافر خونه-

:فلور سری تکان داد

باشه، منم میام-

:میثم دستش را به کمر زد

فلور، نمی تونم تو رو با خودم ببرم، من دیگه...دیگه بر نمی گردم خونه-

:فلور با حق حق گفت

می دونم، صداتو شنیدم، سندو به نام حاج عمو کردی-

:میثم لبخند محوی زد

خیلی سبکم فلور، یه بار از روی دوشم برداشته شد-

:و آه کشید

مراقب خودت باش-

:و چرخید تا برود، فلور پرید و راهش را سد کرد

نمی دارم بری، منم باید ببری-

تو رو کجا ببرم؟ مسافر خونه؟ تو مال اینجایی باید همینجا بمونی، ولی من مال اینجا نیستم-

:فلور به سوشرت میثم چسبید

نه، تو هم مال اینجایی، میثم تو داری عوض میشی، داری مته قدیما میشی، نباید جا بزنی-

باز هم بغض لعنتی بیخ گلوی میثم چسبید. فلور چرا نمی فهمید، او که جا نزده بود، پدرش دیگر او را نمی خواست. علنی گفت پسری مثل او ندارد

:دستش به سمت صورت فلور رفت، خواست گونه اش را نوازش کند، فلور صورتش را عقب کشید

خانوم مشاور گفت نباید با بهونه و بی بهونه بدن هم رو لمس کنیم، باعث میشه چیز بشی، اونجوری بشی-

میثم میان گریه لبخند زد. دستش را عقب کشید:

دوسم داری فلور؟-

فلور از این سوال بی مقدمه جا خورد. به صورت خیس میثم زل زد. دوستش داشت، پسرعمویش را دوست داشت. برایش دوست...بود، حامی بود، عشق بود

:سری تکان داد

خیلی-

:میثم چشمانش را بست. فلور دوستش داشت، بالاخره آن جوابی را که می خواست، از دهانش شنید. آه کشید

برو توی خونه، بارون میاد، خیس شدی-

:فلور سرش را به چپ و راست تکان داد. میثم کلافه شد

خیس شدی تو، با کی لج می کنی؟-

باید بمونی، حاج عمو تو رو نمیندازه بیرون، من می دونم-

حاجی بابام گفت منو نمیخواد، مگه نشنیدی؟-

:فلور با التماس گفت

اون عصبانی بود-

من بابامو میشناسم، از ته دلش گفت، فلور برو اینقدر اعصاب منو خورد نکن-

:فلور دوباره محکم به سوشرتش چسبید

نمی خوام بری، حاجی میاد دنبالت،-

میثم احساس درماندگی کرد. چرا فلور موقعیتش را درک نمی کرد. دیگر برای اهل این خانه مرده بود. کسی چشم به راهش نبود. نا امیدی به فلور زد که از سرما می لرزید. دستش را دراز کرد و به مانتو اش چسبید و او را زیر دامنه ی خانه ی همسایه کشاند....

.....

:روحی وسط سالن نشسته بود و اشک می ریخت

گفت حلالش کنم، حلال کردم، مگه مادر می تونه بچه شو نفرین کنه، این همون پسر گل من بود که همه ی محل روی سرش قسم می - خوردن

:حاج پرویز کنار در باز سالن ایستاده بود و به سند در دستش نگاه می کرد. صدای روحی تکانش داد

حاجی بچه ام راس میگه، هیچ وقت بهش افتخار نکردی، می دونم ته دلت این نبود که ادیتش کنی اما یه وقتایی زبونت بدجوری تلخ - می شد

:و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد

زیر بارون رفت، شب کجا می خوابه؟-

حاج پرویز باز هم چیزی نگفت. همچنان به سند در دستش زل زده بود

اون بچه است، خطا کرد، جزاشم دید، ارامش نداشت، مته مرغ پرکنده بود، حتما خدا به دلش انداخت که بره مغازه رو به نامت کنه، - بچه ام ضمیرش سفیده

حاج پرویز سند را به پیشانی اش چسباند. درد در جمجمه اش پیچیده بود. دوست داشت سرش را به دیوار بکوبید

منم مقصر بودم، من پیش دخترا گله کردم از دست تو و زیور، اونا گفتن حاجی به بهونه ی فلور میره پایین پیش زیور، میثم رو - میفرستیم هوای فلورو داشته باشه بهونه ندیم دست حاجی که مدام بره پایین، نتیجه اش شد این، الان همون بچه ای که سرش خورده به سنگو انداختی بیرون

:و از ته دل نالید

خدایا منو ببخش، با آینده ی این بچه بازی کردم-

حاج پرویز اما در سرش غوغا به پا بود. پسرش، تنها پسرش را از خانه بیرون انداخته بود. چهره ی گریانش برای لحظه ای از مقابل چشمانش کنار نمی رفت. صدای باران اوج گرفت. لرز دز دلش نشست. حالا این پسر کجا می رفت؟

اصلا یکباره چه شد که سند را به نامش زد؟ دستی به محاسن سفیدش کشید. دوباره نگاهش روی سند ثابت ماند. پشتش را به دیوار تکیه داد و به زنش خیره شد که موهای سرش را می کشید. با شنیدن صدای پایی که از راه پله ها بالا می دوید، تکان خورد. چند دقیقه ی بعد زیور با چهره ای مضطرب خودش را داخل سالن پرت کرد

...حاجی، فلور رفت دنبال میثم-

.....

:فلور به گریه ای که زیر ماشین پارک شده ی داخل کوچه، پناه گرفته بود، زل زد و گفت

یه زمانی ازت بدم میومد، اما الان دیگه اینجوری فکر نمی کنم-

:میثم بینی اش را بالا کشید و تو دماغی گفت

ولی من از وقتی برای اولین بار بغلم کردی دوست دارم-

:فلور سرخ و سفید شد

من کار بدی کردم-

:میثم آه کشید

منم کارای بد زیاد کردم، خیلی زیاد-

:فلور هر دو دستش را در آغوش گرفت و خودش را تکان داد

خیلی سرده-

میثم لبه‌ایش را روی هم فشرد و به مانتوی نازکی که تن فلور بود زل زد. سوشرتش را از تن خارج کرد و دور شانه‌های فلور انداخت. قلب فلور در سینه تپید. به نشانه‌ی قدردانی به میثم خیره شد. میثم نگاهش را دزدید و گفت:

نمیری توی خونه؟-

فلور چانه بالا انداخت

نه، نمیرم-

چقدر تو به دنده‌ای، دوستاتم مته خودتن؟-

با شنیدن این حرف، اخمهای فلور در هم شد. به یاد نسیم و بابک افتاد، به یاد بابک که مقابل در مدرسه به دیدارش آمده بود. دوباره به گریه‌ی زیر ماشین خیره شد:

میثم؟-

جانم؟-

فلور مکث کرد. چقدر این محبت‌های گاه و بیگاه میثم، به دلش می‌نشست

میثم تو باید از دل نسیم در بیاری، می‌دونی که چرا-

:و میثم می‌دانست که چرا، کم اذیتش نکرده بود. به آسمان خیره شد، چقدر حق الناس به گردن داشت. فلور به سمتش چرخید

این کارو می‌کنی؟-

:میثم به چشمان گرد فلور نگاه کرد. چشمان این دختر او را جادو می‌کرد. به زحمت لبخند زد

آره فلور، این کارو می‌کنم-

فلور خندید. میثم از خنده اش شاد شد. نفس عمیق کشید، بی اختیار دستش به سمت صورت فلور رفت، فلور دوباره خودش را عقب کشید:

نه میثم-

:میثم به خودش آمد. دستش را پس کشید و به دیوار تکیه داد و گفت

خانوم مشاور گفت در مورد من و تو هم به وقتش با هر دو تامون حرف می‌زنه، تو فکر می‌کنی چی می‌گه فلور؟-

:فلور شانه بالا انداخت و یکباره عطسه کرد. میثم با نگرانی گفت

چی شد؟ سرما خوردی؟ نگفتم برو تو؟-

:فلور خودش را عقب کشید

چیزی نیست، خوبم-

:میثم با التماس گفت

برو تو فلور، معطل من نشو، نکنه امشب می‌خوای تو کوچه بخوابی؟-

فلور مصمم سری تکان داد

اره، توی کوچه می خوابم-

میثم کلافه شد، دستی به موهایش خیسش کشید و خواست حرفی بزند که یکباره در خانه باز شد، با دیدن حاج پرویز که زنگ به رو... نداشت، جا خورد

میثم کلافه شد، دستی به موهایش خیسش کشید و خواست حرفی بزند که یکباره در خانه باز شد، با دیدن حاج پرویز که زنگ به رو... نداشت، جا خورد

نگاه فلور روی روحی و زیور ثابت ماند که پشت سر حاجی وارد کوچه شدند. لبش به نشانه‌ی لبخندی کش آمد. خوب می دانست حاج پرویز به دنبال میثم آمده. سر چرخاند و به میثم خیره شد که با ناباوری به حاج پرویز نگاه می کرد. حاج پرویز با دیدن میثم و فلور که زیر دامنه‌ی خانه ایستاده بودند، لبهایش را روی هم فشرد. نفس عمیق کشید و به سمتشان رفت. همزمان زیور به سمت فلور دوید:

خیس شدی دختر، تو که حالت خوب نیست، می خوامی بازم مریض بشی؟ زود باش بریم خونه-

و دستش را دراز کرد و به دست فلور چسبید. فلور دستش را پس کشید

صبر کن مامان-

و دوباره به سمت حاج پرویز چرخید که اینبار رو به روی میثم ایستاده بود. میثم تاب نگاه کردن به پدرش را نیاورد و سرش را پایین انداخت. حاج پرویز به موهای خیس پسرش زل زد، چشمهایش روی سر سانه های خیس میثم به گردش در آمد، و سر آخر روی دستان در هم گره کرده اش ثابت ماند. اخمهایش در هم شد. روحی با نگرانی پشت سر شوهرش ایستاده بود و به پسرش نگاه می کرد. صدای حاج پرویز میثم را تکان داد

چرا اینجا موندی؟ چرا نرفتی؟

میثم آب دهانش را قورت داد

خوب، آخه فلور دنبال اومد-

ینی آگه نمیومد می رفتی؟

میثم مکث کرد. دلیل این سوال چه بود؟ لب زیرینش را جلو فرستاد و سرش را به نشانه‌ی "آره" تکان داد. صدای حاج پرویز بالا رفت:

تو بیخود می کردی، مگه تو خونه زندگی نداری که می خوامی بری آواره ی کوچه خیابون بشی-

میثم گیج و گنگ به پدرش زل زد، آنچه را که می شنید باور نمی کرد. یعنی پدرش او را بخشیده بود؟ حلالش کرد؟

قدمی به جلو برداشت

حاجی... حل... حلالم کردی؟ بخشیدی؟

صدای هق هق روحی بلند شد. اشک دور چشم فلور هم حلقه زده بود، با قدرشناسی به حاج عمویش نگاه کرد. این پیرمرد آنقدرها هم سنگدل نبود انگار، با اینکه بارها او و میثم را کتک زده بود، تحقیرشان کرده بود، با اینکه چشمش به دنبال مادرش بود. میثم با بغض گفت:

حاجی منو حلال کردی؟-

و خم شد تا دست پدرش را ببوسد، حاج پرویز خودش را عقب کشید و با صدای گرفته ای گفت:

حالات کردم ولی دلم ازت شکسته، کارات از یادم نرفته، اما دلم نمی خواد زجر کشیدنت رو ببینم، برگرد برو خونه،-

و به سمت فلور چرخید:

دختر نبینم از این به بعد رابین هود بشی بخوای تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنیا، فهمیدی یا نه؟-

و نگاهش روی سوشرت سرمه ای که روی شانه های فلور بود، ثابت ماند و گفت:

این سوشرت این پسره نیست؟ انداخته روی سر تو؟ اینجا هم دل و قلوه رد و بدل کردین؟-

فلور لبخند زد، همین حاج عمو خوب بود، همین حاج عموی یک دنده که زبان تلخی داشت، اما پسرش را از خانه بیرون نینداخته بود، خیلی هم خوب بود. اگر دست از سر مادرش بر می داشت، می توانست نسبت به او مهربان شود و دیگر از او متنفر نباشد. حاج پرویز چرخید و به سمت در خانه رفت و همزمان گفت:

بیاین بریم تو، نصف شبی تیاتر راه انداختین؟ روحی بسه دیگه اینقدر گریه نکن، زیور دخترتو ببر توی خونه.

میثم به دنبال پدرش دوید:

حاجی-

حاج پرویز به تندى چرخید:

پسر به مدت دور و بر من نیا، حجره هم نیا، طول می کشه تا کارایی که کردی از یاد من بره، فهمیدی؟-

میثم با شرمندگی سر تکان داد، حاج پرویز وارد خانه شود، روحی به سمت میثم رفت و دستش را گرفت:

بریم مادر-

میثم خم شد و سر مادرش را بوسید. سر چرخاند و به فلور زد که پا به پای زیور به سمت در خانه می آمد، قدر دان دختر عمویش بود، لحظه ی حساسی رسید و نگذاشت برود، اگر می رفت شاید حاج پرویز هیچ وقت به دنبالش نمی آمد. هرچند از او دلگیر بود، اما همین که حلالش کرده بود، برایش به اندازه ی همه ی دنیا ارزش داشت. فلور نگاه خیره ی میثم را که دید، گر گرفت. دوست داشت تا قیام قیامت به آن چشمان قهوه ای تیره زل بزند. لبخند دخترانه ای روی لیش نشست. میثم به دور از چشم زیور، دهان باز کرد و بی صدا گفت:

دوست دارم-

فلور لب خوانی کرد و یکباره ته دلش ریخت. سرش را پایین انداخت. چشمانش را روی هم فشرد. میثم دوستش داشت، میثم همه یدنیای دخترانه اش بود

.....

خانوم پدر و مادرم منو بخشیدن، اما حاجی از دست من خیلی دلخوره-

مشاور سری تکان داد:

خیلی خوبه، من امیدوارم-

اما حاجی که هنوز دلخوره-

خوب این که طبیعیه، انتظار داری که سریع ببخشه؟ زمان می بره، شما هم باید حسن نیت رو ثابت کنی، باید یه مدت کارهایی انجام - بدی که اعتمادش به شما جلب بشه، شاید اصلا نباید تا چند ماه به فکر حقوق باشی

:میثم سری تکان داد

ولی هنوز نتونستم نماز بخونم-

به اینکه نمی تونی نماز بخونی فکر نکن، اتفاقا این نشون میده چقدر تمایل داری برگردی سمت خدا، اما هنوز مدیون بنده های - خدایی، خدا از اون بالا ناظره و مطمئن باش بهت سخت نمی گیره

:میثم با تته پته گفت

چیز خانوم، چیز، یه مقدار اذیت میشم، به یه چیزایی عادت کرده بودم، نمی دونم چی کار کنم-

خوب متوجه شدم، قدم اول اینه که خط تلفنت رو عوض کنی، از محیط محرک فاصله بگیری، نگاهت رو کنترل کنی، لباسهای تنگ - و چسبان نپوشی، با شکم پر روی زمین دراز نکشی، مطالب و صحنه های ناجور نخونی و نبینی، ورزش کردن می تونه تا اندازه ی زیادی کمک حالت باشه

خانوم عبادت چی؟ دعا چی؟-

بله این هم کمک خیلی بزرگی به شما می کنه، در کنارش یه سری غذاهای تند رو نخور،-

:میثم آب دهانش را قورت داد

اگه یه موقع پام لغزید چی؟ چی کار کنم؟-

:مشاور به آرامی گفت

فکر می کنی ممکنه باز هم این اتفاق بیوفته؟-

:میثم با خجالت سری تکان داد

شاید-

اگر همه ی تلاشت رو به کار ببری احتمالش خیلی خیلی کم میشه، ادماهای معتقدی مثل شما، به خاطر جلب رضایت خدا هم که شده، - خیلی بهتر می تونن خودشون رو کنترل کنن،

:میثم دستش را مشت کرد، باز هم ذهنش مشغول شد، سرش را بلند کرد

فلور چی؟ فلورو چی کار کنم؟-

فلور می مونه برای اولویت آخر ما، الان فکر می کنی نوبت کیه که بری سراغش و ازش حلالیت بگیری؟-

:میثم مکث کرد، نوبت که بود؟ شاید خواهرانش؟ اما نه، نوبت نسیم بود. باید می رفت سراغ او. خیلی عذابش داده بود

دوست فلور نسیم، اونو چند بار کتک زدم، باید برم ازش حلالیت بگیرم-

مشاور با لحن جدی گفت:

ببین میثم، می خوام به چیزی رو رو رک بهت بگم، اونم اینکه تو داری تلاش می کنی تا مدیون نباشی و این خیلی هم قابل تحسینه، اما - شاید خیلی وقتها به در بسته بخوری

ینی چی؟-

ینی ممکنه خیلی از این آدمها تو رو نبخشن-

میثم وا رفت

راس میگین؟-

دقیقا، زندگی که قصه و افسانه نیست، حقیقتی هست که باهاتش مواجه ایم، ممکنه نخوان ببخشت-

....خانوم پس تکلیف من چیه؟ ینی خدا-

مشاور به میان حرفش پرید:

شما تلاشت رو بکن، ممکنه الان نبخشن ولی چند ماه یا چند سال دیگه اون نفرت اولیه از بین بره، شاید هم به جبران کارهای خوبی - که انجام می دی، خداوند هم کم کم از تقصیراتت بگذره، مهم اینه که از تهی دل می خوای جبران کنی

خانوم چی کار کنم دیگه نرم سمت این چیزا، دیگه بد نباشم-

اعتماد به نفس داشته باش، خودت رو پایین نبین، یکی از روشها اینه که بدونی چه مهارتها و تواناییهایی داری، چه چیزی در تو - هست که باعث میشه به خودت افتخار کنی، به توانایی های مثبت دیگران نگاه کنی و سعی کنی به جای غیبه خوردن، اونها رو در خودت پرورش بدی، خودت رو با کسی مقایسه نکن و فقط با گذشته های خودت مقایسه کن

میثم باز هم آه کشید و گفت:

فلور؟ فلور چی؟-

...به فلور هم می رسیم، عجله نکن-

.....

میثم آن سوی خیابان مقابل در دبیرستان ایستاده بود، منتظر بود مدرسه تعطیل شود، می خواست نسیم را ببیند. چند بار با او تماس گرفته بود و او تلفنش را جواب نداد، بعد هم که خطش را عوض کرد و دیگر دوست نداشت شماره اش را نسیم داشته باشد. مدرسه تعطیل شد و دانش آموزان فوج فوج بیرون آمدند. نگاه میثم بی قرار شد، با دیدن دختران دبیرستانی ته دلش مالش رفت. حس می کرد نیاز به هم آغوشی دارد، کلافه شد. سعی کرد ذهنش را منحرف کند، به آسمان نگاه کرد و صدایش در سرش پیچید:

دو هفته است حاجی نمی خواد من برم حجره، خودش تنهایی می ره، زیاد باهام حرف نمی زنه، ولی من بهش میگم سلام حاجی، - مامان کم و بیش باهام مهربونه، سمیه و هاجر خیلی وقته نمایان خونمون، من هیچ کاری توی خونه ندارم، فقط صبح زود می شینم کنار پنجره فلورو نگاه می کنم که میره مدرسه، بعد از ظهر هم م یشینم کنار پنجره که وقتی برمی گرده ببینمش،

:و مکث کرد و همچنان که به آسمان خیره بود، زیر لب گفت

من که دیگه شغلی ندارم خدا، آگه فلور زخم شد چجوری خرجمو نو در بیارم؟-

پلک زد، انگار فکرش را منحرف کرده بود، فکرش درگیر شغل نداشته اش بود. دار و ندارش از دنیا همان لیسانس زیست شناسی بود و کلمه ی دگرذیسی که تا ابد از ذهنش بیرون نمی رفت. نگاهی به آن سوی پیاده رو انداخت. نسیم را لا به لای دختران دانش آموز دید. چشمانش را تنگ کرد، نسیم گوشی را از جیبش بیرون کشید، میثم تصمیمش را گرفت، همین حالا می رفت و از دلش در... می آورد. شاید قبول نمی کرد، اما به هر حال بینی بود که به گردن داشت. با قدمهای محکم به آن سوی خیابان رفت

نسیم با نفرت گفت

چی از جونم می خوای؟-

میثم نگاهی به دختران دانش آموز انداخت که با کنجاوی براندازش می کردند، نیم نگاهی به خودش انداخت، هنوز خشتک شلوارش تا روی زانویش بود، دستی به میان موهایش کشید

پنج دقیقه حرف می زنم بعد میرم-

نسیم صدایش را بالا برد

من با تو حرفی ندارم، مزاحم من نشو-

میثم با نگرانی به دور و برش خیره شد

شلوغش نکن، فقط پنج دقیقه است-

نسیم صدایش را بالا برد

حتی پنج ثانیه هم باهات حرف نمی زنم-

میثم بغ کرد. نسیم با عصبانیت گوشی را داخل کیفش گذاشت و از کنارش گذشت، میثم به دنبالش دوید

...بیبین چیزی نمی خوام، فقط می خوام-

نسیم همانطور که قدم بر می داشت، با نفرت گفت

برو بمیر-

...به حرفم گوش کن من می خوام تو-

خفه شو-

میثم ناگزیر صدایش را بالا برد

می خوام منو ببخشی-

نسیم سر جایش ایستاد. که او را ببخشد؟ میثم را؟ هنوز یادش نرفته بود که آخرین بار چطور از موهای سرش کشید و کارش را به دکتر زنان کشاند. سر چرخاند و به او زل زد. میثم سرش را پایین انداخت

بیبین من نمی تونم وسط خیابون باهات حرف بزنم، می خوای شب تلفن کنم؟-

نه، لازم نیست شب تلفن کنی، من جوابتو همین الان می دم، هیچ وقت نمی بخشمت، خیلی بلا سرم آوردی، هیچ وقت یادم نمیره-

میثم با التماس گفت

نسیم-

اسم منو نیار، من که می دونم اون خیکی تو رو فرستاده که بیای منو راضی کنی کاری به کارش نداشته باشم، ولی کور خونده، - حسابشو می رسم

میثم نمی دانست چه بگوید. چقدر سخت بود، جبران کردن سخت ترین کار روی زمین بود. انگار حالا متوجه می شد که چرا نباید در حق کسی اجحاف کرد، چون امکان داشت حتی برای جبران کردن هم دیر شده باشد. با درماندگی گفت:

من که به زور نیومدم سراغت، اصلا یادته خودت منو وسوسه کردی؟ اولین بار تو اون کافی شاپ یادته؟-

و با نگاهی به چشمان اشک آلود نسیم، جا خورد. نسیم یادش بود، همه چیز را، همه ی صحنه ها را یادش بود. جواب میثم را نداد، میثم قدمی به سمتش برداشت:

نسیم، من دارم عوض میشم، دارم خودمو درست می کنم، ببین تو آگه نخوای منو ببخشی من واقعا کاری از دستم بر نیامد، اما با کینه - زندگی نکن، من به زور کاری نکردم، خیلی وقتها تو بیش از حد به من مشروب دادی، خودت منو کشوندی به پارتنی، خوب منم باید از دست تو ناراحت باشم، اما من بخشیدمت، تو هم خانومی کن منو ببخش، هرچی هزینه ی دکتر و دارو شد پرداخت می کنم

نسیم چشمان بی فروغش را به میثم دوخت، درد او که پول نبود دیگر، درد او غرور شکسته ای بود که دیگر بند نمی خورد. جوابمیثم را نداد، سر چرخاند و رفت

.....

فلور با نگاهی بی قرار به زیور خیره شده بود که گوشی تلفن را روی گوشش گذاشته بود و صحبت می کرد:

زهره پنج شش میلیون هم نداری؟ خودم می تونم همین دو تا تیکه طلا رو بفروشم تا یک و نیم دستم بیاد-

فلور نفس عمیق کشید، مثل مرغ پر کنده بود و می دانست دردش چیست. وسوسه به جاننش افتاده بود که برود سراغ بنزین. پلکهایش را روی هم فشرد. صدای مادرش را شنید:

ببین با دخترای حاجی جر و بحثم شده، نمی خوام اینجا باشم، تو رو خدا آجی اصلا پول دستت نیست؟-

فلور چشمانش را گشود و حیرت زده به مادرش خیره شد، مادرش می خواست از اینجا برود؟ پشت سرش تیر کشید، عصبی بود و فکرش فقط روی بنزین چرخ می خورد.

داداش هم پول نداره؟ ببین سر یه سال پولو بر می گردونم-

فلور چشمانش را تنگ و گشاد کرد، نمی توانست خوب تمرکز کند، چند بار به دهانش آمد تا بگوید دوست ندارد از اینجا برود، اما حس می کرد آماده برای انفجار است و هر لحظه امکان دارد طوفان به پا کند. از روی میل برخاست و به سمت در سالن رفت. لحظه ی: آخر صدای مادرش را شنید:

تو به داداش زنگ می زنی ازش بپرسی داره یا نه؟ من روم نمیشه، می ترسم یه چیزی به من بگه، آره آجی درد و بلات بخوره تو - ...سرم.....بخدا نه، یه خونه ی یه خوابه هم باشه برام بسته، چهل متری هم باشه خوبه، من که نمی خوام برم تو قصر

فلور تلو تلو خوران وارد حیاط شد. نگاهش روی برگهای ریخته شده ی کف حیاط چرخید. با دیدن جای خالی ماشین دویست و شش عمویش آه از نهادش برخاست. چانه اش لرزید. حالا باید چه می کرد؟ دستانش را مشت کرد، ذهنش نهیب زد، نباید به سمت مصرف بنزین می رفت، مشاور به او گفته بود خودش را سرگرم کند، با کسی از دغدغه هایش بگوید. از محیط محرک فاصله بگیرد. اما نمی توانست، گوش شنوا نداشت. مادرش سرگرم صحبت با خاله اش بود، میثم هم گرفتاری های خودش را داشت. زن عمو روحی هم که حوصله ی گوش دادن به حرفهایش را نداشت. نه، هیچ راهی نمانده بود. با خودش تکرار کرد:

یه بار، همین یه بار، قول می دم دیگه نزم سمتش-

و. سلانه سلانه به سمت انتهای باغ رفت. می رفت داخل انبار، آنجا حتما چسبی، تینری، بنزینی چیزی پیدا می کرد

از پشت پنجره، یک جفت چشم قهوه ای تیره نظاره گر فلور بود، با دیدن زیگ زاگ راه رفتنش آخم هایش در هم گره خورد. مسیر رفتن فلور را زیر نظر گرفت، به سمت انبار می رفت انگار. نفس در سینه اش حبس شد، معطل نکرد و از اطاق بیرون پرید

.....

فلور وسط انبار ایستاده بود و به دور و برش نگاه می کرد. نفس عمیق کشید، برای چند لحظه کوتاه، بوی بنزین زیر بینی اش پیچید. سرش گیج رفت و بی اختیار لبخند زد. مسخ شده به سمت وسایل های روی هم انبار شده رفت، خم شد و آنها را جا به جا کرد. حتما بنزین همین جا بود، همین دور و بر پشت این موکت کهنه و یا آن صندلی شکسته. روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد، پیدا می کرد، بالاخره پیدا می کرد. برای اولین و آخرین بار مصرف می کرد و بعد دیگر هیچ وقت به سمتش نمی رفت. دستش را روی سرش گذاشت و خرت و پرتها را کنار زد. نفسش به شماره افتاده بود. لرزش دستانش بیشتر شد. خودش را خم کرد، یکباره در انبار باز شد، فلور وحشت زده سر چرخاند، میثم را در چند قدمی خودش دید. میثم با نگرانی گفت:

داشتی چی کار می کردی؟-

فلور لبهایش را روی هم فشرد. پسر عمویش مقابلش ایستاده بود، نمی دانست دردش را به او بگوید یا نه. سرش را پایین انداخت. نگاه میثم روی خرت و پرتهای به هم ریخته چرخید، لبش را تر کرد و با تردید پرسید:

بنزین؟-

فلور ناله زد:

همین یه بار-

قلب میثم در سینه تپید. همین یک بار چه؟ دوباره مصرف بنزین؟ دوباره از خود بیخود شدن؟ آن بینی ورم کرده کافی نبود؟ آن همه بدبختی کافی نبود؟ می خواست دوباره برود سمت آن بزین کوفتی و همه ی رشته ها را پنبه کند؟

به سمتش رفت و بالای سرش ایستاد:

پاشو، همین الان پاشو از انبار بریم-

فلور سرش را به عقب خم کرد و با بغض گفت:

سرم درد می کنه تنم می لرزه، بخدا خوب میشم، قول میدم-

میثم دندانهایش را روی هم فشرد، حاضر بود همینجا فلور را زیر کتک سیاه و کیود کند اما اجازه ی مصرف دوباره به او ندهد. با کفش ضربه ی آرامی به رانش زد:

پاشو-

فلور چانه بالا انداخت:

نمیرم، فقط همین یه باره، قول میدم، به روح بابام قول میدم-

میثم چشمانش را بست، نه، محال بود اجازه دهد. حتی فکر اینکه دوباره به بدبختی های یک ماه پیش برگردد تیره ی پشتش را می لرزاند. خم شد و آستین فلور را کشید:

پاشو فلور، همین الان میریم بیرون، تو میری خونه دوش می گیری، یه لیوان چایی می خوری، اصلا بیا خونه ی ما با هم شطرنج - بازی کنیم

فلور دستش را پس کشید:

من شطرنج بلد نیستم، مغزم درد می کنه، تو رو خدا بگو تینر کجاست؟ چسب مایع نداشتم، لا اقل برو یه چسب برام بخر، حاجی - عمو با ماشین رفته بیرون، نه؟

میثم مقابل پای فلور دو زانو نشست

فلور جان، عزیز دلم، خودتو بدبخت نکن، خانوم مشاور گفت وقتی دوباره خواستی مصرف کنی با یه نفر در مورد چیزایی که تو - فکرتو حرف بزنی، الان با من حرف بزنی عزیز دلم، درداتو به من بگو

فلور خودش را عقب کشید:

نمی گم، بنزین می خوام، سردرد دارم، تو دلم انگار رخت می شورن-

میثم چشمانش را بست، باید چه کار می کرد؟

خوب برو با مادرت حرف بزنی، بگو حالت خوب نیست، اصلا صبر کن حاجی بیاد با ماشین می برمت بیرون، خوبه؟-

فلور یکبار به بی مقدمه گفت:

مامانم دنبال اینه که پول جور کنه ما از اینجا بریم-

میثم شوکه شد، بروند؟ فلورش برود؟ کجا برود؟ بدون فلور می مرد

کجا برین؟-

نمی دونم، می خواد خونه بگیره، من بنزین می خوام، تو رو خدا-

میثم هنوز درگیر رفتن آنها بود. زیور می خواست فلورش را از او دور کند. آن وقت بدون فلور روزهایش چگونه می گذشت؟

با حلقه شدن دست فلور به دور مچ دستش، به خودش آمد، فلور دستش را تکان داد:

تو رو خدا یه چسب برای من بخر، خیلی عصبی ام-

میثم عکس العملی نشان نداد، همچنان به فلور زل زده بود. فلور احساس درماندگی کرد، این دردی که به جانش افتاده بود، کی درمان می شد؟ خودش را به سمت میثم کشید و در آغوش فرو رفت. میثم تکان خورد، گلویش خشک شد. فلور در آغوشش بود، فلورش، عشقش، در آغوشش بود. ضربان قلبش بالا رفت. چشمانش دو دو زد. نباید بدنش را لمس می کرد، اختیارش را از دست می داد. دستان تپل فلور دور کمرش حلقه شد:

من کی خوب میشم میثم؟ من کی حالم خوب میشه؟ خسته شدم، دماغم تیغه نداره، خوب نمی تونم بوها رو حس کنم،-

و سرش را روی سینه ی میثم گذاشت. میثم سست شد، روی زمین نشست. بی اختیار دستش دور کمر فلور حلقه شد. صحبتهای مشاور از یادش رفت، قولی که به خودش داده بود از یادش رفت. اصلا از یادش رفت اینجا چه می کرد، فلور بود و خودش و احساساتی که نمی توانست جلوی آن را بگیرد، سرش را لای گردن فلور برد و گردنش را بوسید. فلور به گریه افتاد:

امروز مامانم قرمه سبزی درست کرده بود، بوی غذا رو خوب نمی فهمیدم، انگار داشتم لاستیک می خوردم، مزه اش هم خوب - نفهمیدم

میثم دستی به موهای فلور کشید و سر شانه اش را بوسید

بعضی وقتها فین می کنم اینقدر دماغم تیر می کشه، چرا من خوب نمیشم؟-

و سرش را عقب کشید و با چشمانی که از زور گریه سرخ شده بود به میثم خیره شد. میثم با چشمان نیمه باز به فلور نگاه کرد. حرفهایش را نمی فهمید، نمی دانست در مورد چه صحبت می کند. مست بود، مست حضور فلور بود، دنیا و کائنات از یادش رفت، روی صورت فلور خم شد، بوسه ای روی گونه اش نشانده

دوست دارم فلور-

فلور دوباره هق زد

الانم که می خوابم از اینجا بریم، دیگه نمی بینمت-

میثم پلکهای خیس فلور را بوسید

قربونت برم-

فلور بینی اش را بالا کشید و صورتش در هم شد

دماغم درد می کنه-

میثم ل*ب های فلور را نشانه گرفت، می خواست او را با همه ی وجودش ببوسد. صورتش را به سمت خود کشید، فلور اما کم کم هوشیار می شد، بینی اش تیر می کشید و عصبی اش می کرد، متوجه ی خطر شد، خودش را عقب کشید و زمزمه کرد

میثم نه-

میثم انگار منتظر تلنگر بود، میانه ی راه مکث کرد، صورتش چند سانتی متری صورت فلور بود. فهمید می خواست چه کار کند. او هم نتوانست خودش را کنترل کند. خراب کرد، همه چیز را خراب کرد. توبه اش را خراب کرد، آن همه راه های رفته را خراب کرد. چشمانش را بست و سرش را به پیشانی فلور چسباند و زمزمه کرد

گند زدم فلور-

و یکباره صدایش لرزید

من لیاقت اینو ندارم که مئه گذشته بشم، دگر دیسی دوباره سراغم نیاید-

چانه اش لرزید و سعی کرد بغضش را قورت دهد، بریده بریده گفت

توی زیست شناسی... جاننداری که تبدیل به جاندار دیگه میشه... دوباره مثل قبل نمیشه... دیگه به گونه ی قبلیش بر نمی گرده-

و سعی کرد به آرامی فلور را از آغوش بیرون بکشد. فلور دستش را روی بینی اش گذاشت و عقب رفت. میثم از او فاصله گرفت و پشتش را به کمد کهنه ی داخل انبار، تکیه زد

من همیشه بد می مونم فلور، دگر دیسی کار من نیست-

میثم سرش را میان دستهایش گرفت و گفت:

...نمی‌تونم خانوم، از خودم بدم اومده، نمی‌تونم خودمو کنترل کنم، دیروز تو انبار، دیروز-

و کلافه دستی به صورتش کشید:

...دیروز تو انبار با فلور-

و چشمانش را روی هم فشرد:

بغلش کردم، بوسیدمش، نزدیک بود کار دیگه هم انجام بدم-

مشاور شمرده شمرده گفت:

انجام دادین؟-

میثم به سرعت سرش را بالا کرد و با چشمان گشاد شده گفت:

نه خانوم، غلط بکنم انجام بدم، خودمو کنترل کردم-

چی کار کردین؟-

میثم با احتیاط گفت:

کنترل کردم دیگه-

مشاور لبخند زد، میثم بیکه خورد. کنترل کرده بود، خودش را کنترل کرد و پیش روی نکرد.

مشاور سری تکان داد:

....آفرین، خیلی خوبه-

فلور به میان حرفشان پرید:

خانوم مشاور چی خوبه؟ من دیروز نزدیک بود دوباره برم سراغ بنزین، آگه میثم نبود معلوم نبود چه بلایی سرم میومد-

مشاور رو به او کرد:

بنزین مصرف کردی؟-

فلور دستش را روی قلبش گذاشت:

نه خانوم، شانس آوردم-

اینم خوبه-

و با نگاهی به چهره‌ی از هم‌وا رفته‌شان، دستانش را در هم گره کرد:

ببینین بچه‌ها، اینکه بخواین به سری عاداتهای رفتاری غلط رو بذارین کنار زمان می‌بره، شما که انتظار ندارین مته کارتونها با -
چوب جادویی همه چی یه دفعه تغییر کنه؟

و رو به میثم گفت:

من برای شما از لغزش گفتم و اینکه ممکنه بارها پات بلغزه-

میثم با نا امیدگی گفت:

این که دیگه توبه نیست، این که من هر بار عهدهم رو با خدا بشکنم و اشتباه کنم، درسته خودمو کنترل کردم ولی آگه بازم تکرار بشه - کم کم به این نتیجه می رسم آدم ضعیفی هستم

بله این کمی سنگینه که دوباره بر می گردی به اشتباهات گذشته ولی اینکه خودت رو لحظه ی آخر کنترل می کنی برای من مهمه، - درهای رحمت خداوند هم همیشه به روی شما بازه، فقط سعی کن اشتباهی نکنی که دوباره روی برگشت نداشته باشی

میثم مکث کرد، یاد جمله ی دیروزش افتاد، به فلور گفته بود دگرذیسی کار او نیست

خانوم قبول دارین کسی که تغییر کرده دوباره مثل قبل نمیشه؟-

هر چیزی ممکنه به شرط اینکه بخوایم، به شرط اینکه صبور باشیم، به شرط اینکه نخوایم در عرض دو سه روز اشتباهات رو - برطرف کنیم،

با صدای فلور سر چرخاند:

خانوم مشاور، می دونین چی شده؟ مامان من می خواد از خونه ی حاج عموم بره-

چهره ی مشاور از هم باز شد:

جدی؟ چه خبر خوبی-

فلور صدایش را بالا برد:

چی؟ ینی چی؟ این خبر خوبیه؟-

مشاور نگاه تندگی به او انداخت:

فلور این رو آروم هم می تونی به من بگی-

فلور جا خورد و خودش را جمع و جور کرد:

ببخشید-

مشاور سری تکان داد:

خیل خوب، حالا بگو جریان چیه-

آهان، چیزه، آره وای خانوم مشاور جونم-

و دستانش را در هم گره کرد:

مامانم دنبال اینه پول جمع و جور کنه و یه جایی رو رهن کنه، حالا ما چی کار کنیم؟ فقط دلم خوشه که اونا پول ندارن به مامانم - بدن، خودم شنیدم خاله زهره ام به مامانم گفت دستم خالیه

و یکبارہ بشکن زد

شانس آوردیم، خدا کنه هیچکی بهش پول نده-

نگاه میثم روی فلور ثابت ماند، یاد آن روزی افتاد که فلور در مقابلش خودش را پیچ و تاب داد و گفت

نامرهم من،-

با صدای مشاور سر چرخاند

فلور، بهترین تصمیم همینکه که مادرت گرفته، شما باید از اون خونه برین-

میثم میانه را گرفت

خانوم چرا؟ من بدون فلور دق می کنم-

فلور با شنیدن این حرف، به سمت میثم چرخید و با چشمان درخشان به او خیره شد. چقدر این پسر عموی سنگین وزنش را دوست داشت. همه ی زندگی اش بود، همه ی هست و نیستش، برای او تا قیامت هم صبر می کرد

بچه ها، برای برگشتن آرامش، همه باید دست به دست هم بدین، حضور مادر شما توی اون خونه همراه با حاشیه است فلور، مگه - شما نمی خواین هر کسی بره به زندگی خودش برسه و کدورتها بر طرف بشه؟ پس باید شما از اون خونه برین فلور، مادرت تصمیم عاقلانه ای گرفت، خانوم معقولی هست، تصمیمش رو تحسین می کنم

اشک دور چشم فلور حلقه زد، سرش را پایین انداخت و دسته ی کیف سیاه رنگش را فشرد. میثم به او زل زد، به غیغب تپش که قیافه ی با نمکی به صورتش داده بود خیره شد و به آرامی گفت

فلور؟ گریه نکن-

مشاور رو به فلور گفت

به من بگو علت گریه ات چیه فلور؟-

فلور بینی اش را بالا کشید

اگه ازون خونه بریم دیگه نمی تونم میثم رو ببینم، بعد چی کار کنم؟ من دوستش دارم-

دقیقا برای همین دوست داشتن باید جدا بشین-

اینبار میثم با تعجب سر بلند کرد

چرا خانوم؟-

چون وقتی با هم هستین درگیر احساساتین، عاقلانه فکر نمی کنین، کشش جن*سی نسبت به هم دارین، وقت و بی وقت با هم خلوت - می کنین،

میثم با نگرانی گفت

ما می خوایم ازدواج کنیم-

و رو به فلور گفت

تو دوست نداری با من ازدواج کنی؟-

فلور مات شد، با میثم ازدواج کند؟ زنش شود؟ میان گریه لبخند زد. از خدایش بود همسرش شود. دیگر هیچ وقت از او جدا نمی شد.
با صدای مشاور هر دو از آن جلسه ی دوست داشتی، بیرون آمدند

بچه ها الان وقت ازدواج شما نیست-

فلور با بی حالی گفت:

خانوم مشاور تو رو خدا یه چیزی بگین دلم بیاد بالا-

بچه ها سن و سالتون کمه، تو فلور همش هفده سالته، شما میثم بیکاری و از نظر شغلی تامين نیستی، بین مادر و پدر شما مسائلی -
بوده که هنوز خانواده ها رو درگیر کرده، نمی تونین به همین راحتی قول و قرار ازدواج بذارین، همه ی دوست داشتن شما به خاطر
وضعیت غیر عادی ای بوده که چند ماه باهاتش دست و پنجه نرم کردین، فلور شما در دوره ی نقاهت به سر می برین، میثم شما از
نظر روحی آمادگی نداری، باز هم بگم بچه ها؟

میثم به سرامیک های کف اطاق چشم دوخت، چرا همیشه به در بسته می خورد؟ خوب ازدواج همه ی مشکلات را برطرف می کرد،
همه چیز حل می شد، اصلا او هم به آرامش می رسید. صدای هق هق فلور در فضای اطاق پیچید

خانوم مشاور چرا شما همش میگین نه؟ هان؟ خوب به بارم بگین آره-

فلور آگه من بگم آره مشکل شما حل نمیشه، ما ازدواج نمی کنیم تا با مشکلات وارد زندگی بشیم، ما اول موانع ازدواج رو بر می -
داریم و بعد به فکر ازدواج میوفتیم، فعلا که سن شما کمه، در حال درس خوندنی و دوره ی پاکی رو میگذرونی، میثم هم روی اعتماد
به نفسش کار می کنه، از اون خونه که بیاین بیرون احساسات کمتر روی انتخابتون تاثیر میذاره، اصلا تو فکرت باز میشه و به این
فکر می کنی آیا می تونی میثم رو با همین خصوصیات اخلاقی قبول کنی؟ میثم همون کسی هست که مکمل تو باشه؟

فلور بلافاصله گفت:

آره، آره، میثم همونیه که من می خوام-

مشاور لبخند زد:

زمان همه چیزو معلوم می کنه فلور، هنوز مونده تا عاقلانه فکر کنی-

.....

میثم در کمدهش را باز کرد و به سجاده ی فیروزه ای اش چشم دوخت. لبخندی روی لبش جا خوش کرد. دستش را دراز کرد و روی
سجاده کشید. ته دلش گرم شد. دیگر آنقدرها هم از این سجاده خجالت نمی کشید. اما حالا کار دیگری داشت. تمام دو سه روز گذشته
را در مورد حرفهای مشاور فکر کرده بود، شاید حق با او بود، رفتن فلور از پیش او برایش سنگین بود اما با آن اتفاقی که بین او و
زیور افتاده بود، با خاطرخواهی پدرش، انگار زیور باید می رفت. نفس عمیق کشید و دست برد زیر سجاده و بسته ی پول را بیرون
کشید. لبهایش را روی هم فشرد. این پول، پس انداز یک سالش بود. شاید با این پول به قول آن مشاور می توانست جایی سرمایه
گذاری کند و با کسی شریک شود، شاید می توانست شغل دیگری دست و پا کند، اما حالا برای جبران، برای سر و سامان دادن به
زندگی همه، بهتر بود از این پول هم می گذشت. نگاه از بسته ی پول گرفت و به سجاده اش خیره شد، آب دهانش خشک شده بود
انگار. از ته دل می خواست دوباره سر بر آن مهر پهن بگذارد، دوست داشت وقتی سلام نماز را به پایان می رساند، هر دو دستش
را روی مهر بگذارد و بعد به صورتش بکشد. آه کشید. هنوز چیزی روی قلبش سنگینی می کرد، هنوز دلش آنقدر سبک نشده بود تا
روی این را داشته باشد که مقابل خدا به سجده برود. با بی میلی چشم از سجاده اش گرفت و در کمده را بست و از اطاق بیرون
رفت....

چند ضربه به در زد و منتظر ماند. ضربان قلبش تند شده بود، دستانش یخ زد، نمی دانست با این کار، عکس العمل فلور چه خواهد بود، در مورد او چه فکری خواهد کرد، فقط امیدوار بود او را، احساساتش را و تلاش برای تغییر هر آنچه خراب کرده بود را بفهمد. با باز شدن در خانه، تکان خورد. زیور با اخم های در هم به او نگاه می کرد. میثم سرش را پایین انداخت

سلام زن عمو-

زیور آشکارا جا خورد. آخرین بار میثم کی او را زن عمو خطاب کرده بود؟

نمی رین کنار بیام تو؟-

:زیور به خودش امد و با همان اخمهای در هم، گفت

نخیر-

:میثم سری تکان داد، سعی کرد حاشیه نرود. لبش را تر کرد

باشه حق دارین، این مال شماست-

:و نایلون مشکی را به سمتش گرفت. زیور چشمانش را تنگ کرد

این چیه؟-

پوله، پس اندازه، زیاد نیست، شش هفت میلیونه-

اینو چی کار کنم؟ چرا می دیش به من-

شنیدم پول لازم هستین، خواستم به عنوان قرض قبول کنین-

زیور با عصبانیت به او زل زد، دلیل این خوش خدمتی چه بود؟ نکند فکر و خیال دیگری در سر داشت؟ بدون کلام اضافه ای :خواست در را ببندد که میثم مانع شد و با عجله گفت

زن عمو، گوش کن، شما می خوای از اینجا بری، بهترین تصمیمیه که گرفتی، اما پول نداری، خوب من دارم این پولو بهتون قرض - می دم، شما هر وقت داشتین به من بر می گردونین، همه چیز هم بر می گرده سر جای خودش، دیگه روی ما به هم باز نمیشه، دیگه خواهر هام مزاحمتون نمیشن، منم نمی بینین

:زیور بی حرف اضافه ای تلاش کرد در خانه را ببندد اما زور میثم زیاد بود، صدایش بالا رفت

به جای این پول چی می خوای؟ پسره ی بی چشم و رو، به زن عمو خدت هم رحم نمی کنی؟-

:میثم با نا امیدی گفت

زن عمو اینقدر حماقتمو نزن توی سرم، اشتباه کردم-

:از سر و صدای زیور و میثم، فلور در اطاقش را باز کرد و سرک کشید، صدای میثم را شنید

شما هم اشتباه کردی، حاجی بابای منم اشتباه کرد، خواهرای منم همینطور، ولی من می خوام اشتباهمو جبران کنم-

:زیور با عصبانیت گفت

به جای این پولی که می دی چی می خوای؟-

گوشه‌های فلور تیز شد، میثم به مادرش پول می داد؟ آخر برای چه؟

...زن عمو این پول مال شما، تا نزدیک عید به جایی رو رهن کنین، به جاش... به جای اون-

فلور آب دهانش را قورت داد، میثم خودش به مادرش پول داده بود تا از اینجا بروند؟ یعنی دوستش نداشت؟ او را نمی خواست؟

به جاش شما منو ببخشید، حلالم کنین زن عمو-

نفسهای فلور منقطع شد. میثم پول می داد که آنها بروند، همه چیز را فراموش کرده بود؟ گفتن آن "دوستت دارم" های پنهانی، آن همه بدبختی، آن همه ابراز عشق، همه فراموش شده بود؟ یکی دو هفته پیش، به خاطر او زیر باران مانده بود، نگذاشت برود، از او خواست بماند. حالا میثم آمده بود اینجا پول می داد تا آنها هر چه زودتر از این خانه بروند؟

نفسش را در سینه حبس کرد، صدای مادرش را شنید

این بازی جدید؟-

بخدا قسم نه، دارم سعی می کنم گند کاری هامو پاک کنم، دو سه روز پیش با فلور رفته بودیم پیش اون مشاور، فلور بهش گفت شما - تصمیم دارین از اینجا میرین، اون خانوم کار تو نو تایید کرد، فلور گفت کسی پول نداشته به شما قرض بده، خواستم برای اینکه منو ببخشین کاری انجام داده باشم، شما هم میرین جای دیگه زندگی جدیدی شروع می کنین

زیور دو دل شد. نگاهش روی نایلون سیاه ثابت ماند، شاید هم حق با میثم بود، از این خانه می رفت، اعصاب خودش و بچه هایش آرام تر می شد. دیگه خبری از تهدیدهای دختران حاجی نبود، نگاه های هیز و زیر زیرکی حاج پرویز نبود، خبری از متلکهای روحی نبود. می رفت به خانه ی مستقل و بچه هایش را بزرگ می کرد، اجازه نمی داد فلور دوباره برود سمت بنزین، حواسش را جمع می کرد. بی اراده دستش به سمت نایلون سیاه دراز شد و آن را در دست گرفت، میثم لبخند زد و به آرامی گفت:

مرسی زن عمو، امیدوارم به روزی منو ببخشین-

با شنیدن این حرف، فلور نتوانست خودش را کنترل کند، از اطاق بیرون پرید و به سمت در سالن دوید و جیغ کشید

میثم نامرد-

زیور وحشت زده سر چرخاند و به فلور نگاه کرد، صورتش برافروخته بود و با آن هیکل سنگینش می دوید. میثم هم صدای فلور را شنید، چشمانش را بست، می دانست علت خشم فلور چیست، خودش را آماده کرده بود. دستی به چشمانش کشید. خودش را منقبض کرد، یکباره در سالن باز شد و فلور بیرون پرید و فریاد زد

تو نامردی میثم، تو خیلی نامردی،-

میثم با نگاهی غمگین سر بلند کرد و به فلور خیره شد. او که نامرد نبود، در مورد فلور هیچ وقت نامرد نبود. فلور نمی فهمید که همه ی این کارها برای این است که از ته دلش دوستش دارد. آن مشاور راست می گفت، آنها باید از این خانه می رفتند، باید می رفتند جای دیگری، باید زمان می گذشت و همه چیز آرام می شد، فلور بزرگ می شد، عاقل می شد، خودش هم شغل مناسبی پیدا می کرد. تا آن زمان به هم فرصت می دادند تا ببینند آمادگی پذیرش یکدیگر را دارند، می توانند با هم کنار بیایند؟ خانواده ها می توانند حضور یکدیگر را با این همه حاشیه ی ریز و درشت تحمل کنند؟

با صدای هق هق فلور، چشمان خسته اش را برای لحظه ی کوتاهی بست

من دوسبت داشتم، من گفتم بالاخره تو این دنیا به نفر به من توجه کرده، تو خیلی بدی، من اشتباه کرده بودم، باشه ما از اینجا میریم، - تو دیگه هیچ وقت منو نمی بینی

میثم تکان خورد، نه، این را نمی خواست، هرگز ندیدن فلور را نمی خواست. چرا فلور درک نمی کرد آخر؟ انگار باز هم حق با آن مشاور بود، سن و سال فلور برای درک زندگی مشترک خیلی پایین بود. باید به او زمان می داد، باید می گذاشت بزرگ شود.

فلور بعد از گفتن این حرف، داخل خانه پرید، میثم دندانهایش را روی هم فشرد، خواست وارد خانه شود، زیور مانع شد.

کجا میای؟-

میثم فشاری به در آورد و با نگرانی گفت:

زن عمو برین کنار باید با فلور حرف بزنم-

نه، چه حرفی می خوای بزنی؟-

میثم کلافه شد:

زن عمو می بینین که حالش خوب نیست، برین کنار-

و خودش را داخل سالن پرت کرد و به سمت اطاق فلور دوید.

فلور خودش را روی تختخوابش پرت کرد و به هق هق افتاد. میان هق هق گفت:

خیلی بدی میثم، خیلی بدجنسی، من فکر کردم غم و غصه هام تموم شد، فکر کردم تو دوسم داری،-

و گریه امانش نداد و سرش را داخل تشک فرو برد. چند لحظه ی بعد، با پایین کشیده شدن دستگیره ی اطاقش، پلک هایش را روی هم فشرد و فریاد زد:

کسی نیاد تو، نمی خوام کسی بیاد-

صدای میثم را شنید و نفسش بند آمد:

فلور؟ بازم گریه می کنی؟-

فلور جواب میثم را نداد، دوباره به یادش افتاد که از این خانه می رفتند. دیگر دیدارهای گاه و بیگاه شان نبود، دیگر کسی از پشت پنجره مراقبش نبود، دیگر کسی اشتباهاتش را به او گوشزد نمی کرد، دیگر نگاه های دزدانه و "دوستت دارم" های زیر لبی هم نبود. پلک زد و قطرات اشک، روی گونه اش سر خورد. با پایین رفتن تشک، خودش را عقب کشید. میثم روی تخت نشسته بود و به فلور نگاه می کرد که لجویانه سرش را داخل تشک فرو برده بود. نگاهش روی هیکل چاقش لغزید. دوست داشت دست نوازشی بر سرش بکشد، اما خودش را کنترل کند، مولا علی را در دل صدا کرد، تصمیم داشت حتی سر انگشتانش هم با فلور برخورد نکند. دوباره صدایش کرد:

فلور؟-

فلور جیغ کشید:

صدام نکن، خودم فهمیدم، ما از اینجا می ریم-

میثم آه کشید. با فلور منطقی صحبت کردن انگار کار حضرت فیل بود. سر چرخاند و دور تا دور اطاق را از نظر گذراند. اطاقش به هم ریخته بود، مانتو و شلوار مدرسه اش گوشه ی اطاق مچاله شده بود، کیف سبز و سورمه ای اش هم وسط اطاق ولو بود. با نگاهی به آن کیف، به یاد روزی افتاد که فکر می کرد فلور را برای همیشه از دست داده است، پلک زد و به شکرانه ی داشتن دوباره ی فلور، زیر لب گفت:

خدایا شکرت-

:و نفس حبس شده اش را آزاد کرد و دوباره به فلور نگریست و گفت

اگه گریه ات تموم شد بیا با هم حرف بزنیم-

:فلور با بغض گفت

من با تو حرفی ندارم-

:میثم نفس عمیق کشید و گفت

فلور با این کارا ثابت می کنی که هنوز بچه ای و بزرگ نشدی-

:فلور باز هم جیغ کشید

من بچه نیستم-

خوب پس سرتو بلند کن با هم حرف بزنیم، با گریه که چیزی درست نمی شه-

فلور بینی اش را بالا کشید. خوب شاید حق با میثم بود، اصلا شاید با او حرف می زد و راضی اش می کرد تا پول هایش را از مادرش پس بگیرد. با امیدواری سر بلند کرد و با چشمان اشک آلود، به میثم زل زد. میثم چشمان سرخ فلور را که دید، بینی ورم کرده اش را که دید، قلبش تیر کشید. از ذهنش گذشت که ای کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند و جلوی وقوع خیلی از اتفاقات را می گرفت. باز هم آه کشید و گفت

تو نسبت به دوست داشتن من شک داری؟-

:فلور لب برچید

آره، تو دوسم نداری-

دوست دارم فلور، خیلی زیاد دوست دارم، قبلا هم بهت گفتم همون روزی که توی کوچه بغلم کردی، از همون روز دوست داشتم، -
خیلی سعی کردم بهت بفهمونم ولی باورم نکردی، الان خیلی زور داره که بهم بگی دوست داشتتم رو قبول نداری

:فلور با بغض گفت

اما تو داری یه کاری می کنی ما از اینجا بریم-

نه فلور، حق با خانوم مشاوره، ما باید از هم دور بشیم، باید به هم فرصت بدیم، باید منتظر باشیم تا ببینیم چقدر می تونیم همدیگه رو -
درک کنیم،

:فلور نالید

من بدون تو چی کار کنم؟-

فلور مگه کجا میری؟ چهار تا کوچه اونور تر، این شهر که بزرگ نیست، تازه من که ولت نمی کنم، بعضی وقتها میام بهت سر می -
زنم، باهات تماس می گیرم، بذار تصمیمون عاقلانه باشه، بحث یه عمر زندگیه

چرا هر چی خانوم مشاور میگه تو سریع گوش میدی؟-

میثم سری تکان داد:

سریع گوش نمی کنم فلور، روی حرفهات فکر می کنم، سبک سنگین می کنم، نمی خوام مثل قدیم باشم، نمی خوام خام و نپخته باشم، - برای اینکه به اینجا برسیم خیلی چیزها رو از دست دادم فلور، نمی خوام بازم حماقت کنم، اینبار حماقت کردن دیگه راه برگشت نداره، ولی تو با گریه زاری هات، همه چیزو به هم می ریزی، نشون میدی بزرگ نشدی،

من بزرگم، یه دختر هفده ساله بچه نیست.

پس ثابت کن بزرگی، با من همکاری کن، تو که می دونی اوضاع زندگی ما چجوریه، تو که می دونی من چقدر گند زدم، بیا تو هم - یه گوشه ی این خرابکاری ها رو درست کن، سعی نکن اوضاع رو سخت کنی

فلور از تخت فاصله گرفت و روی زمین نشست و به میثم خیره شد. به موهای مجعدش زل زد، اولین بار خودش کرم مو را به :موهایش کشیده بود. بی اختیار زمزمه کرد

برای درست کردن خرابکاری ها باید کنار هم باشیم، چه دلیلی داره از اینجا بریم؟-

:میثم خواست چیزی بگوید که یکباره صدای زیور بلند شد که بین چهار چوب در ایستاده بود

فلور باید بریم چون نمی خوام توی دو راهی بمونی و ندونی منو مامان صدا کنی یا زن عمو-

میثم جا خورد، سر بلند کرد و به زن عمویش نگاه کرد. چادرش را محکم دور خودش پیچیده بود، سریع چشم از او گرفت و به کیف :فلور خیره شد. صدای زیور را شنید

چون خانوم مشاورت راس می گفت، آدم تو زندگی یکی دیگه دنبال خوشبختی نمی کرده، من همیشه فکر می کردم یه بخشی از - زندگی حاج پرویز حق منه، اونقدر این فکر منم خوره افتاد به جونم که بچه مو فراموش کردم، یه وقتی به خودم اومدم که نزدیک بود تو رو از دست بدم، من مادرم فلور، تو بچه ی منی، حتی اگه بعضی وقتها می زومت اما مهر مادری که از دل من بیرون نمی ره، تو دو روز دیگه از من چی یاد می گیری؟ این که بری وسط زندگی یه مرد زن دار؟ پس من چرا از پدربت گله می کردم؟ تازه اون خدا بیامرزه که دستش از دنیا کوتاهه، ولی من باید الگوی خوبی برای تو و خواهر و برادرت باشم، نمی خوام نفرین مردم پشت سرم باشه

:و رو به میثم گفت

خیلی زوده تصمیم بگیرین که می تونین با هم ازدواج کنین یا نه، خیلی چیزا خراب شده، باید درستش کرد-

:میثم همانطور که سرش را پایین انداخته بود زیر لب گفت

می دونم، منم دارم سعی می کنم که درستش کنم-

:و از روی تخت بلند شد، فلور هراسان رو به او گفت

میری؟-

آره میرم فلور، دیگه گریه نکن، بیا به همه نشون بدیم می تونیم عوض شیم، دگر دیسی که از یادت نرفته-

باز هم اشک دور چشمان فلور حلقه زد. دگر دیسی تا ابد در ذهنش نقش بسته بود. دگر دیسی خودش بود و میثم، دگر دیسی مادرش بود

:میثم به سمت زیور رفت و همانطور که سرش را پایین انداخته بود گفت

به چند تا بنگاه میسپریم برای خونه، ایشالا که به زودی خونه پیدا شه-

و خواست از اطاق بیرون برود، اما یکباره مکث کرد، سر چرخاند و به فلور زل زد. با همه ی وجود چشم شده بود و به او نگاه می کرد. لبخند بی رنگی روی صورت میثم نشست. یعنی چند سال دیگر فلور زنش می شد؟ اصلا اوضاع آنقدر رو به راه شده بود که بی دردرس به همسری اش درآید؟

سعی کرد با نگاهش به فلور امیدواری دهد، همه ی تلاشش لبخند کجی بود که به چهره نشانده از کنار زیور گذشت و به سمت سالن رفت...

.....

:نسیم با نفرت به فلور زل زد و گفت:

خیلی خوشگل بودی، با این دماغ ناقصو اون چشمای اندازه ی نخودت دیگه باید كفاره بدیم-

.فلور جوابش را نداد. از چند روز پیش آنقدر گریه کرده بود که سرش اندازه ی کوه سنگین شده بود

خاک بر سر چاقاله بادومت، امرزو بابک میاد جلوی مدرسه همچین حالتو می گیره که کیف کنی-

ته دل فلور خالی شد. بابک می امد جلوی در مدرسه؟ چه از جانش می خواست؟ برای گرفتن خسارتش می آمد؟ خسارت ماشینش برای او نصف پول توجیبی یک هفته اش هم نبود، پس چرا دست از سرش بر نمی داشت؟

...چند وقت پیش هم که اون پسر عموی خیکیتو فرستادی منت کشی، فکر کردی از یادم رفته؟ همچین بلایی سرت بیارم-

:فلور به سمت نسیم چرخید، نسیم جا خورد و حرفش را قطع کرد و خودش را عقب کشید. سعی کرد خودش را نیازد

چیه؟ می خوای منو بزنی؟ غلط می کنی-

:فلور با صدای خسته ای گفت:

چقدر دنبال این چیزایی نسیم؟ بس نیست؟-

:نسیم پوزخندی زد

آهان، الان تو پاک و قدیسه شدی؟-

من به خاطر اینکه عاقل بشم بدجوری سرم خورد به سنگ-

:و به بینی اش اشاره کرد

دماغمو ببین، دیگه هیچ وقت خوب نمیشه، تو هم بیا بریم پیش همین خانوم مشاور، بهش بگو مشکلات چیه، بخدا کمکت می کنه-

:نسیم با عصبانیت گفت:

من هیچ وقت پیشش نمی رم، من هیچ مشکلی ندارم، تو بنزینی بودی، برای همین رفتی پیشش بدبخت گامبو، تو به فکر خودت باش، - امروز فردا هم بدبخت میشی

فلور با نگاهی عصبی به نسیم زل زد، این دختر چرا آدم نمی شد؟

.....

مدرسه تعطیل شد، فلور دل و دماغ رفتن به خانه را نداشت، مادرش از دو هفته ی پیش وسایل خانه را کم بسته بندی می کرد. وسایل آشپزخانه داخل جعبه چپانده می شد، رختخوابها هم داخل ملحفه های بزرگ. انگار میثم جایی برایشان پیدا کرده بود، اصلا میثم بیش از هر کسی مصر بود تا آنها بروند. بعضی وقتها دوست داشت بر سر میثم فریاد بکشد، اما به یاد آن روزی می افتاد که میثم داخل اطافش با او حرف زد، از او خواست تغییر کند، بزرگ شود و به همه ثابت کند بچه نیست. لبهایش را روی هم فشرد. می ترسید از پیش میثم برود، می ترسید برود و میثم دیگر او را فراموش کند و همه ی دنیای دخترانه اش زیر و رو شود، آن وقت باز هم خودش بود و خودش و تنهایی بی انتهایی که تمامی نداشت. با سر پایین افتاده از در مدرسه بیرون آمد، پشت سر هم آه می کشید، حوصله ی هیچ چیز را نداشت، هنوز چند قدم از در مدرسه فاصله نگرفته بود که یکباره با دیدن بابک که کنار پیاده رو ایستاده بود، سراپا لرزید. آب دهانش را قورت داد. اشتباه نمی کرد، بابک بود با همان موهای بلند، با همان لبخند مضمئن کننده و چشمان هیزش که به او زل زده بود. نفس در سینه ی فلور حبس شد، این پسرک احمق از جانش چه می خواست؟ اصلا او چه جذائیتی برایش داشت؟ خیلی وقت بود سراغ پارتی و مهمانی و کوفت و زهر مار نمی رفت. با دیدن نسیم که با چند قدم فاصله پشت سر او ایستاده بود، ذهنش جرقه زد. کم کم خشم در دلش نشست، نباید باز هم اشتباه می کرد، خانم مشاور به او چه گفته بود؟ گفته بود بعضی از رفتارهایش کودکانه است، باید آنها را اصلاح کند. خوب قدم اولی همین حالا بود، همین حالا تصمیم عاقلانه می گرفت. با غضب سر چرخاند و به دور و برش نگاه کرد، با دیدن خانم مدیر، نفسش بالا آمد، به سمتش دوید:

خانم مدیر، خانم-

خانوم مدیر به سمت فلور چرخید:

بله؟-

فلور به عقب نگاه کرد، بابک دست به کمر به او خیره شده بود، فلور تصمیمش را گرفت، با دست بابک را نشان داد:

خانوم اون پسره چند وقته مزاحم من میشه-

خانم مدیر چشمانش را تنگ کرد و به بابک خیره شد. بابک نگاه خیره ی او را که دید جا خورد، عقب عقب به سمت ماشینش رفت، در دل به فلور و نسیم بد و بیراه گفت، همین مانده بود مقابل مدرسه ی دخترانه گیر بیوفتد. مدیر همانطور که به بابک نگاه می کرد، رو به فلور گفت:

مطمئنی؟-

آره خانوم، همش اذیتم می کنه-

مدیر به سمت بابک رفت که حالا در ماشینش را باز کرده بود، بابک با عجله داخل ماشین نشست و استارت زد. ماشین روشن شد، خانم مدیر پا تند کرد:

صبر کن ببینم، ایستا ببینم-

بابک معطل نکرد، راهنما زد و به راه افتاد، مدیر از پشت سر به رفتن ماشین چشم دوخت. نگاه عصبی نسیم روی او ثابت ماند. از بی عرضگی بابک لجش گرفت. دوست داشت با دستانش خفه اش کند. مدیر به سمت فلور برگشت:

همین جا می مونم، سریع تاکسی بگیر برو خونه، آگه باز مزاحم شد به پلیس زنگ می زنیم، به مادرت گفتی؟-

فلور سرش را به نشانه ی نفی بالا انداخت:

خیل خوب، آگه موضوع جدی شد به مادرتم می گیم، برو کنار خیابون ماشین بگیر-

فلور نیم نگاهی به نسیم انداخت که با عصبانیت به او زل زده بود و به سمت خیابان رفت، از خودش راضی بود، از خودش کهتصمیم عاقلانه ای گرفته بود، راضی بود

.....

حاج پرویز با ابروان در هم گره خورده به زیور نگاه می کرد که وسایل آشپزخانه را داخل کارتون می گذاشت، با صدای خفه ای گفت:

فکر کردی الکیه؟ با سه تا بچه زندگی کردن اونم بدون سایه ی بالای سر می دونی ینی چی؟-

زیور بدون اینکه سر بلند کند، جواب داد

آره حاجی می دونم، خیلی سخته.

خوب زن حسابی، پس شال و کلاه کردی کجا بری؟ نه درامدی نه پس اندازی، دلت به اون خونه خوشه که میثم برات پیدا کرده؟-

زیور بشقاب ها را داخل کارتن گذاشت و گفت

دلم به خدای بالای سرم خوشه.

حاج پرویز سکوت کرد، با ناراحتی سبیل هایش را می جوید. از دست میثم عصبی بود، پسرک خودش را نخود آش کرده بود که چه شود؟ برای زیور خانه پیدا کرد که بعد چه اتفاقی بیوفتد؟ دستش را به کمر زد

بیا از خر شیطون پیاده شو زیور، بیرون از این خونه پر از گرگه، نمی تونی تنهایی از پس خرج و مخارج بر بیای، بابا هزار تا - اتفاق میوفته، آخه تو خرج بچه ها رو از کجا در میاری؟

زیور کارتن خالی دیگری را به سمت خود کشید و گفت

خدا روزی رسونه حاجی-

روزی تو رو چجوری می رسونه؟ مائده های بهشتی که مال من و تو و امثال من و تو نیست-

زیور آه کشید:

حاجی ترشی درست می کنم، سبزی پاک میکنم، پیاز سرخ می کنم، چند تا مغازه دار آشنا از الان به من سفارش دادن، می دونم - کارم می گیره، بقیه اش هم خدا بزرگه، صرفه جویی می کنیم

آخه زن واسه چی لج می کنی؟ اصلا با کی لج می کنی؟ آخه چرا داری کولی بازی در میاری؟ باور کن می تونیم با هم مسالمت - آمیز زندگی کنیم

زیور سر بلند کرد و به حاج پرویز خیره شد

نه حاجی، همیشه مسالمت آمیز زندگی کرد، جای من و بچه هام اینجا نیست، به زور خودمو چپوندم بین شما، شما باید با خونواده ات - باشی، با روحی خانوم، منم باید با بچه هام باشم، خوشحالم بیشتر از این به اشتباه نیوفتادم، بچه ام بابت سهل انگاری های من نزدیک بود بمیره، می خوام از این به بعد مادر خوبی برای اونها باشم، شما هم به خونواده تون برسین، منم می تونم گلیمو از آب بکشم بیرون

حاج پرویز عصبی شد

من می تونم به هر دو تا خونه برسم، تو نگران برقراری عدالت نباش، من خودم بلدم-

زیور نفسش را بیرون فوت کرد

حاجی خراب کردن زندگی به زن دیگه نگرانی داره، نمی خوام نفرین پشت سرم باشه، نمی خوام بچه هام برام تره هم خورد نکنن، -
فردا از من چی یاد می گیرن؟

و اینبار قابلمه ای داخل کارتن گذاشت. حاج پرویز بحث را بی فایده دید، با عصبانیت از خانه بیرون رفت و به سمت راه پله ها قدم برداشت....

:مقابل در اطاق میثم ایستاد، روحی از آشپزخانه سرک کشید و با دلواپسی گفت:

حاجی چیزی شده؟-

حاج پرویز دستانش را در هم گره کرد، دوست داشت برود داخل اطاق میثم و از یقه اش بگیرد و او را به دیوار بچسباند. آخر به او چه ربطی داشت که برای زیور خانه پیدا کرد و پول پیش خانه اش را تقبل کرد؟ منظورش چه بود؟ نکند این نقشه ی تازه اش بود تا باز هم او را بچزاند؟

دستش به سمت دستگیره ی در رفت، لبه اش را روی هم فشرد، دوست نداشت باز هم دعوا به پا شود. به اندازه ی کافی در این چند ماه اعصاب همه شان به هم ریخته بود. میانه ی راه دستش را پس کشید و به سمت روحی چرخید:

تو می دونستی که زیور داره اسباب کشی می کنه که بره؟-

:و روحی خوب می دانست، حتی می دانست میثم پول پیش زیور را تقبل کرده، سری تکان داد:

آره حاجی-

:حاج پرویز نفس عمیق کشید و گفت:

می دونستی کار این پسره است، نه؟-

روحی اینبار سکوت کرد، با نگرانی به شوهرش خیره شد. نکند باز هم بلوا به پا می شد؟

....حاج پرویز دیگه بحث را ادامه نداد، با اخمهای در هم گره شده به سمت در سالن رفت و از آن خارج شد

میثم به مادرش نگاه کرد که بین چهار چوب در ایستاده بود. صدای صحبتهای پدر و مادرش را شنیده بود، منتظر بود حاج پرویز با چهره ی عصبانی وارد اطاقش شود و او را به باد ناسزا بگیرد، اما با ورود مادرش جا خورد. مادرش عصبی نبود، لبخند به لب داشت، نگاهش قدرشناسانه بود، صدایش می لرزید:

میثم جان، پسرم ممنونم ازت-

:میثم با صدای گرفته ای گفت:

چرا مامان؟-

کمک کردی زیور و بچه هاش برن، دیگه کم کم حاجی هم از صرافت زیور میوفته-

میثم سرش را پایین انداخت. دوست نداشت بگوید برایش سخت بود، برایش خیلی سخت بود که فلور دیگه در چند قدمی اش نباشد. اما ترجیح داد سکوت کند. صدای مادرش را شنید:

ازت راضی ام مادر، خدا ازت راضی باشه که این مشکلو حل کردی،-

قبل میثم تبید، دعای خیر مادرش پشت سرش بود. یعنی ممکن بود کم کم نظر خدا هم نسبت به او برگردد؟ باز هم توفیق نصیبش می شد مقابل آن سجاده ی فیروزه ای به رکوع برود، به سجده برود و تسبیحات اربعه بخواند؟

:چشمانش از نیش اشک سوخت. پلک زد. با صدای مادرش تکان خورد

.مرتضی علی یارت باشه.

میثم چشمانش را بست، مرتضی علی را به شفاعت طلبید، علی را به شفاعت طلبید تا پیش خدا ضمانش شود، از ته دل از مولایش خواست تا از خدا بخواهد که او را ببخشد، سجاده اش را می خواست، نمازهای اول وقتش را می خواست. اصلا دو رکعت نماز با صفای صبح را می خواست، بعد از آن فلورش را می خواست.

:بابک با عصبانیت گفت

بابا ول کن دیگه همش فلور فلور فلور، مغز منو.....، ندیدی اون خانوم مدیرشون نزدیک بود بیاد خفتم کنه؟ اصلا به جهنم ماشینمو - ناکوت کرد، پول تعمیرش اندازه ی پول یه آب نبات چوبی بود واسه من،

:نسیم به میان حرفش پرید

ینی دیگه واست مهم نیست از فلور انتقام بگیری؟-

:بابک فریاد زد

نه بابا، گور بابای فلورم کرده، زیادی پا پیچش بشم فکر می کنه چه انتر خانومی هست، از خیرش گذشتم، یه دختر خیکیه زشت - بدترکیب به چه درد من می خوره؟

:نسیم دستانش را به کمر زد

تو نبودی که می گفتمی تا حالا هیچ دختری از دستت در نرفته؟-

:بابک چشمانش را درشت کرد

دختر تو چرا کودن بازی در میاری؟ من و این مزدا تیری که سوارش میشم تو این شهر تابلوئیم، می خوام فردا پلیس منو بگیره؟ - مگه این شهر چقدره که من در برم؟ تو مغزت گچ ریختن که حرفهای منو نمی فهمی؟

:نسیم جیغ کشید

بدبخت ترسو، تو نگفتمی این دفته به دختر چاق می خوام؟-

بابک با بی حوصلگی دستی به میان موهایش کشید، از ذهنش گذشت این دختر چرا نمی فهمید؟ این کار خطرناک بود، عواقب داشت. :نگاهش روی دختر مدرسه ای چاقی ثابت ماند، رو به نسیم گفت

چیزی که زیاد خیکیه، اینا این یکیش، برام برو تو کار این، این نشد یکی دیگه، دور فلورو خط بکش، من اصلا حس خوبی به این - دختر ندارم

:نسیم با نفرت گفت

پسر عموش به عالمه بلا سر من آورد-

:بابک عصبی شد

بابا گه نخور تو، هر کی ندونه فکر می کنه مجانی سرش بلا آورده، تو کارت همینه دیگه، میری زیر دست و پای مردا پول می - گیری، حالا یکی مئه اون عماد...خل، نازت می کنه، یکی هم مئه اون گامبو همچین دهننتو سرویس می کنه که کارت می کشه به دکنتر زنان

:نسیم از شدت خشم عصبی شد، چند قدم از بابک فاصله گرفت و گفت

پست فطرت، عوضی کثافت، ازت متنفرم، ترسو، از یه دختر خیکی ترسیدی-

:بابک بی توجه به او داخل ماشین نشست و استارت زد، نسیم صدایش را بالا برد و بی توجه به نگاه خیره ی عابران، فریاد زد

بدبخت ترسو، بگو ترسیدی دیگه، بگو بچه ننه-

:بابک سرش را از پنجره ی ماشین بیرون آورد و با خنده گفت

آره ترسیدم، دو روز دیگه کف گیرت می خوره ته دیگ، حالیت می کنم-

.و ماشین را به راه انداخت و از کنار نسیم گذشت

.....

:میثم آخرین جعبه را کف خانه گذاشت و گفت

خیل خوب، من دیگه برم-

:فلور با چانه ی لرزان به او نگاه می کرد. با صدای لرزانی گفت

بیشتر نمی مونی؟-

میثم به چشمان فلور نگاه نکرد، می دانست اگر به چشمانش نگاه کند، اشک هایش جاری خواهد شد. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد با همان سر فرو افتاده لبخند بزند

نه دیگه فلور، من باید برم، خوبیت نداره زیاد اینجا بمونم، فقط می مونه چیدن وسایله که دیگه دست خودتون رو می بوسه-

:و رو به زیور گفت

بخچال و گازو که گذاشتیم سر جاش، بقیه ی وسایل ها هم سبکه، نه زن عمو؟-

:زیور سری تکان داد

دستت درد نکنه آقا میثم، خیر ببینی-

:و رو به مرد جوان راننده کرد که با وانتش وسایل هایشان را به این خانه آورده بود

دست شما هم درد نکنه-

:مرد جوان سری تکان داد و رو به میثم گفت

من میرم توی ماشین-

:میثم رو به او گفت

میام داداش، پنج دقیقه بمون میام-

میثم به سمت سوشرتش رفت که روی مبل آن سوی سالن بود. فلور با چشمان غم زده به دنبالش رفت

میثم، همیشه امشب شام اینجا بمونی؟-

:و با التماس گفت

تو رو خدا-

میثم پشت سر هم پلک زد، چشمانش می سوخت. حس می کرد قلبش سنگین شده، از امشب دیگر فلورش داخل آن خانه باغ نبود. نفس عمیق کشید و سوشرتش را برداشت. دست نپل فلور روی سوشرت نشست و مانع از رفتن میثم شد

تو رو خدا بمون-

میثم طاقت نیاورد، سر را بالا کرد و به فلور خیره شد. چشمانش دو کاسه ی خون بود. میثم باز هم آب دهانش را قورت داد و اینبار به سقف خانه زل زد

یه ذره دیرتر برو، آفرین میثم-

میثم چشم از سقف گرفت و نیم نگاهی به زیور انداخت که خودش را با جعبه ها سرگرم کرده بود، دوباره به فلور نگاه کرد و به آرامی سوشرت را از دستش بیرون کشید

فلور؟-

فلور معنی پنها شده پشت این یک کلمه را فهمید. میثم می خواست برود، نمی خواست بماند. پلک زد و اشک ها جان گرفتند، صدایش می لرزید

باشه برو، برو دیگه، دوست نداری زیاد پیشم بمونی، برو-

:میثم دهان باز کرد

...فل-

و حس کرد اگر یک کلمه ی دیگر از دهانش بیرون بیاید، بغضش می شکنند. سرش را پایین انداخت و خودش را با یقه ی سوشرتش مشغول کرد. پشت سر هم آب دهانش را قورت داد. بغض لعنتی پایین نمی رفت. دستی به موهایش کشید، نگاهش روی شلوار کتان قهوه ای اش ثابت ماند، دیگر خشتکش تا روی ران هایش نبود. نفسش را حبس کرد تا بتواند جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، به آرامی سر بلند کرد

فلور، ما که از هم جدا نمی شیم، من خبر تو می گیرم، بعضی وقتها بهت سر می زنم، ما فقط باید به هم فرصت بزرگ شدن بدیم، - باید فرصت بدیم کدورت های خانواده ها بر طرف بشه، همین

:فلور با حق حق گفت

من می دونم تو منو فراموش می کنی-

:میثم باز هم چشمانش سوخت. فلور را فراموش می کرد؟ فلور زندگی اش بود. آه کشید

بی انصاف نباش دختر عمو، مگه آدم چند بار عاشق میشه؟ تو فراموش نمیشی-

اگه چشمت به به دختر خوشگل افتاد چی؟-

میثم پلک زد، نگاهش روی بینی فلور ثابت ماند، کمی به سمت چپ انحراف پیدا کرده بود، همه ی زیبایی های دنیا را با این بینی کج شده عوض نمی کرد. این بینی همیشه به یادش می آورد برای دگر دیسی چه بهای سنگینی پرداخته بود. لبخند زد

من که دیگه به کسی نگاه نمی کنم فلور، یادت نیست چقدر بدبختی کشیدیم؟-

فلور لبهایش را روی هم فشرد تا صدای هق هقش اوج نگیرد، اما نتوانست، بغضش شکست. همزمان با هق هقش، زیور هم به گریه افتاد. میثم دوباره به سقف خیره شد، اشک از چشمش فرو چکید، میان گریه لبخندش عمیق شد

آخرش باعث شدی گریه کنم-

:و با دو انگشت شصت و اشاره پلکهایش را مالش داد

چند روز دیگه جلسه ی مشاوره است، میام دنبالت میریم اونجا، بهت تلفن می زنم-

فلور نالید:

تو تلفن نمی زنی، چون خانوم مشاور گفت تماسهامون نباید زیاد باشه-

گفت نباید به قول حاجی بابا دل و قلوه رد و بدل کنیم-

:و بینی اش را بالا کشید

گریه نکن فلوری، من منتظرت می مونم-

و عقب عقب به سمت زیور رفت، همچنان نگاهش در نگاه فلور قفل شده بود، فلور هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و دوباره به گریه افتاد. میثم بالای سر زیور ایستاد که چادرش را روی صورتش کسیده بود و شانه هایش می لرزید. به فریال و فرید نگاه کرد که لا به لای وسایلی پخش و پلا شده، خوابیده بودند. خم شد و بسته ای پول روی یکی از کارتها گذاشت و به آرامی گفت

زن عمو این پونصد تومنو مامان و حاجی دادن، فعلا دستتون باشه شاید احتیاج پیدا کردین، مراقب خودتون باشین، من رفتم-

و دوباره سر چرخاند و به فلور نگاه کرد که کمرش خم شده بود و اشک می ریخت، باز هم به گریه افتاد، با عجله از آن خانه ی ...شصت متری بیرون آمد و وارد کوچه شد. نفس کشیدن برایش سخت شد، قلبش داخل خانه جا مانده بود انگار

:میثم که رفت فلور تازه به خودش آمد، حجم سنگین نبود میثم را با همه ی وجود حس کرد، یکباره از ته دل زاز زد

مامان میثم رفت؟-

زیور چیزی نگفت، سرش را به زیر انداخت و هق هقش اوج گرفت، با خودش فکر کرد که اگر خودخواهی نمی کرد، اگر طمع نمی کرد شاید اوضاع از این هم بهتر می شد. فقط می توانست در دل شاکر خدا باشد که به او فرصت جبران داده بود، چادرش از روی سرش سر خورد و روی شانه رها شد. به سمت فلور چرخید، دستانش را از هم گشود، فلور به طرف مادرش دوید و در اغوشش جای گرفت. زیور دست نوازشی بر سر فلور کشید و تو دماغی گفت

دخترم، به حرف خانوم مشاور گوش کن، به هم فرصت بدین، هر دو تا توی همین شهرین، چند سال دیگه شاید آمادگی ازدواج پیدا کردین

.فلور چشمانش را بست

.....

میثم دستانش را از دو طرف گشود

بزن حاجی، بزن حق داری-

احمد مشتش را بالا برد و دندان هایش را روی هم فشرد

معلومه که می زخم، فکر کردی چی؟ فکر کردی می گم بخشیدمت؟-

نگاه میثم روی صورت خواهرش سمیه ثابت ماند. با نگرانی به او زل زده بود. سنگین ترین بخش جبران برایش، همین بود. آمده بود در خانه ی خواهرش تا از او حلالیت بگیرد، اخلاق خواهر و دامادش را می دانست، اهل بخشش نبودند، تلافی می کردند و او راضی به تلافی هم بود، به شرط اینکه دیگر قلبش سنگین نباشد. به فکر نمازش بود، سرانگشتی حساب کرد بیش از سه ماه نماز قضا بر دوشش سنگینی می کرد، اگر این قفل لعنتی شکسته می شد و مقابل خدا می ایستاد، نمازهای قضایش را می خواند

با تکان دست احمد، به خودش آمد

چی فکر کردی که اومدی در خونه ی من؟ فکر کردی دست روی خواهرت بلند کردی مردی؟ نه، الان من مردی رو یادت می دم-

میثم میان تکانهای مداوم گفت

اومدم حلالیت بگیرم، یا می بخشی یا قصاص می کنی،-

احمد نعره زد

من قصاص می کنم-

میثم لبخند زد و چشمانش را بست و زمزمه کرد

اگه قصاص هم کنی قلبم سبک می شه، دیگه به هیچ کدوم مدیون نیستم-

یکباره مشت سنگین احمد روی صورتش نشست، میثم گیج شد و تلو تلو خورد، هر دو دستش را به صورتش گرفت. درد داشت، درد تا مغز استخوانش رسیده بود، دست احمد باز هم بالا رفت

اون به جبران اولین باری که دست روی زخم بلند کردی، حالا حالا ها باید کتک بخوری-

و مشتش را پایین آورد تا روی سر میثم فرود بیاید، یکباره دستش بین راه متوقف شد، سمیه به بازویش چسبید

بخشیدم حاجی نزنش، برادرمه، گناه داره-

میثم با شنیدن این حرف سر بلند کرد و به خواهرش زل زد. مثل ابر بهار اشک می ریخت. از ذهنش گذشت که این روزها اشک قرین همه ی لحظات تلخ و شیرینش شده بود. از پشت پرده ی اشک، سمیه را تار می دید. دلش پر کشید تا او را در آغوش بگیرد. سمیه چشم از او گرفت و احمد را عقب کشید

من گذشتم حاجی، شما هم بگذر،-

احمد دستش را پایین آورد و به میثم خیره شد که با کمر خم شده به سمیه نگاه می کرد. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید، چیزی نگفت و پاتند کرد و وارد خانه شد. میثم پلک زد، باز هم اشکهای بی انتها از چشمانش فرو چکید. نگاهش در نگاه خواهرش ثابت مانده بود، قد راست کرد، نگاهش شرمگین شد. قدمی به سویش برداشت و دستانش را از دو طرف گشود

میای بغلم آجی؟

:سمیه با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت

نمیام میثم، دلم از دست تو و حاجی بابا خونه،-

دستان میثم شل شد و پایین آمد. سکوت کرد، نمی دانست چه بگوید. مشاور راست می گفت شاید خیلی زمان می برد تا بعضی چیزها به حالت اولش باز گردد

هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی روی من دست بلند کنی، اما تو این کارو کردی، اونم دوبار، بخشیدمت اما هنوز نمی تونم مثل - اون وقتها باشم

میثم سرش را پایین انداخت. چیزی نداشت تا در جواب خواهرش بگوید. فقط دلش خوش بود که خواهرش او را بخشد

خبر دارم زیور از اون خونه رفت، تو کمک کردی که بره، برای همین بخشیدمت، برای همین ازت گذشتم، ولی اینکه دوباره بغلت - کنم و ببوسمت نمی دونم کی نمی دونم چه وقت، زمانش رو نمی دونم

:و آب دهانش را قورت داد

به حاج خانوم سلام منو برسون-

میثم پیام را گرفت، باید می رفت. حق با خواهرش بود دیگر، باید می رفت و منتظر می ماند تا زمان همه چیز را حل کند. سری :تکان داد و زیر لب گفت

خداحافظ،-

:و خواست از حیاط بیرون برود که سمیه صدایش کرد

میثم؟

:میثم به ارامی سر چرخاند

چی؟

سرت خوبه؟ درد نداری؟

نه، خوبم-

....و ته دلش شاد شد. این نگرانی های خواهرانه، همین ها هم غنیمت بود، همین ها هم برایش ارزش داشت

.....

گوشی اش را در دست گرفت و به آن خیره شد، با دیدن ساعت چهار و چند دقیقه ی صبح، جا خورد. تمام شب بیدار مانده بود و فکر می کرد. به خودش، به فلور، به هر آنچه در این چند ماه برایش اتفاق افتاده بود. فکرش به سوی خدایش رفت که تا لحظه ی آخر فراموشش نکرد و به او مجال بازگشت داد. فکرش رفت سمت حاجی بابایش که هنوز با او سر سنگین بود، به مادرش فکر کرد که گفته بود از او راضیست و فلورش، دخترعمویش که قرار بود منتظرش بماند. روی تخت جا به جا شد و دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف اطاقش زل زد. دیگر از آن اضطراب سی چهل روز پیش خبری نبود، دیگر قلبش سنگین نبود. آه کشید و زیر لب گفت

...خدایا شک-

کلامش نیمه تمام ماند، صدای اذان از مسجد محل به گوشش رسید

الله اکبر، الله کبر-

قلب میثم تکان خورد. ضربان قلبش بالا رفت. وقت اذان بود، نماز صبح بود، همان دو رکعت نماز با صفایی که از پانزده رکعت دیگر بیشتر به دلش می نشست. دستش را مشت کرد و انگشت اشاره اش را به دندان گرفت. صدای موزن در رگ و پی اش نشست

اشهد ان لا اله الا الله-

لبه‌ایش را روی هم فشرد، وقتش بود، وقتش بود دیگر. مگر نمی خواست خدا را شاکر باشد؟ با این همه لطفی که خدا در حقش کرده بود، زبانی شاکر خدا بودن بی معرفتی بود. یکبارہ از روی تخت پایین پرید و از اطاق بیرون رفت و به سمت دستشویی قدم برداشت...

روی سجاده ی فیروزه ای رنگش ایستاد و به مهر محبوبش خیره شد. گلویش خشک شده بود، در دل نیت کرد. همه ی بدنش می لرزید. هر دو دست لرزانش را کنار گوشه‌ایش برد، می ترسید دهان باز کند، می ترسید باز هم به دهانش نیاد تا: "الله اکبر" بگوید. با دهان نیمه باز نفس می کشید، باز هم آب دهانش را قورت داد و یکبارہ از میان لبه‌ایش صدایش به گوشش رسید

الله اکبر-

سراپا لرزید، چند ثانیه سکوت کرد. بی اختیار هر دو دستش را پایین آورد و زمزمه کرد

....بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين ارحم الراحمين"

"حمد" را خواند، "قل هو الله" را خواند، رکوع رفت، "سمع الله" را خواند، دو بار به سجده رفت، "به حول الله" را خواند و دوباره "قامت راست کرد، باز "حمد و توحید" را خواند، "قنوت" خواند، رکوع، دوبار سجده، "تشهد" خواند

...السلام عليك ايها النبي و رحمة الله و بركاته، السلام علينا و على عباد الله صالحين، السلام عليكم و رحمة الله و بركاته-

"دستانش را روی رانش گذاشت و بالا برد، به چپ سر چرخاند

الله اکبر-

به راست سر چرخاند

...الله اکبر-

یکبارہ نفسش بند آمد، نمازش را خوانده بود، نمازش را تا انتها خوانده بو. با آرامش خواند، فکرش درگیر نبود، معنی کلمه به کلمه ی نمازش در روح و جاننش نقش بست. لبه‌ایش لرزید، چشمانش سوخت، به سجده رفت و مهر پهنش را بوسید و زمزمه کرد

خدایا شکر، خدایا، خدای خویم شکر، منو بخشیدی خدا-

....شانه هایش لرزید، اینبار اشک شوق از چشمانش جاری بود

.....

...پنج ماه بعد

میثم به آرامی گفت

خیل خوب دیگه، گفتم میام، ای بابا، من الان آموزشگاهم، تدریس شروع میشه، دختر خوبی باش دیگه.

صدای فلور پرده ی گوشش را لرزاند:

پس کی میای؟ همش میری آموزشگاه درس میدی، من خسته شدم، دلم تنگ شده.

میثم نیم نگاهی به مسئول پذیرش آموزشگاه انداخت و صدایش را پایین تر آورد:

فلور، منم دلم تنگ شده، دو سه ساعت صبر کن دیگه عزیزم.

نه نمی خوام، بازم بهونه میاری میگی نمی تونی بیای، فقط وقتی نوبت مشاوره داریم میای دنبالم.

میثم خندید:

بی انصاف شدیا، امروز برای زن عمو سبز خورد کن خریدم، بنده خدا دستش درد گرفت از بس با ساطور سبزی خورد کرد، حاجی - و مادرم هم پول فرستادن، باید حتما بیام در خونه،

فلور نعره زد:

ای وای!!!!!!!!!!!!!!، راس میگی؟ قربونت برم گامبالو جونم.

میثم با چشمان درشت شده گفت:

پر رو، در ضمن وقت مشاوره داریم، آماده باش.

فلور آواز خواند:

قر تو کمرم فراوونه نمی دونم کجا بریزم، همین جا همین جا، میثم خوشگل نازم دوست دارم یه دنیا، همین جا همین جا.

میثم با خنده گفت:

کلاسم دیر شد، بچه ها منتظرن، خداحافظ.

و تماس را قطع کرد و به سمت یکی از کلاسهای آموزشگاه به راه افتاد. یکی دو ماهی بود که در دو سه آموزشگاه شهر، تدریس می کرد، حقوقش زیاد نبود، اما همین که آن چیزی را درس می داد که همیشه به آن عشق می ورزید، برایش یک دنیا ارزش داشت. فلورش در کنارش بود، پدر و مادرش او را بخشیده بودند، نمازش دیگر ترک نمی شد، به هیچ زن و دختری نگاه نمی کرد. همین.... برایش کافی بود.

کتاب را در دست گرفت و رو به پسران دبیرستانی گفت:

...خوب بچه ها، درس امروز در مورد جاندارانه.

صدای یکی از پسرهای کلاس باعث شد حرفش را قطع کند:

آقا صانعی، ما شنیدیم شما از بین این همه کتابا که درس میدین، زیست رو از همه بیشتر دوست دارین، تازه شنیدیم مبحث دگرذیسی - رو خیلی توضیح می دین، چرا آقا صانعی؟

میثم مکث کرد، فقط خودش می دانست و خودش که چرا این کلمه اینقدر برایش اهمیت داشت. این کلمه همیشه به خاطرش می آورد: که مرز بین خوشبختی و بدبختی چقدر باریک است، به یادش می آورد چقدر باید مراقب خودش باشد تا پاهایش نلغزد. لبخند زد:

این کلمه همیشه به یادم میندازه که ممکنه با یه اشتباه پای ما چنان بلغزه که تبدیل به یه آدم دیگه بشیم، برای همین همیشه حواسمو - جمع می کنم تا اشتباهی ازم سر نزنه

:و سری تکان داد

خیل خوب، مبحث امروز همین دگردیسی هستش-

و باز هم مکث کرد و به چهره های جوانِ پسران دانش آموز، زل زد. می خواست "دگردیسی" را برایشان معنی کند، "دگردیسی" را از حفظ بود. دیگر معنی این کلمه، عذابش نمی داد، گلوش را صاف کرد

دگردیسی به فرایند زیستی گویند که طی آن یک جانور، پس از زاده شدن یا از تخم بیرون آمدن، جسماً تکامل و دیگرگونگی یابد به گونه‌ای که این تغییرات که برآمده از رشد و تغییر یافته‌ای هستند، در شکل و ساختارش بسیار آشکار و نمایان باشد، مانند آنچه که... در دگردیسی پروانه یا قورباغه بر سر آنها می‌آید

پایان

غزل سادات . پ 11/06/1392